

نام کتاب : عشق و عطش

نویسنده : بهیه پیغمبری

# عشق و عطش

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: بهیه پیغمبری

## فصل 1

به آرامی گفتم: «چه عاشق پیشه! چه دستاویزها که برای عاشق شدن نمی یافتید! علامتها و اشاره هایی که مفاهیمشان را از دست داده اند. همانطور که گفتید، همه ی دغدغه ی ما زنده ماندن و زندگی کردن است. نه عاشق شدن و عاشق ماندن!»

پیرزن نالید: «زندگی کردن فقط زنده ماندن و جور کردن سور و ساطش نیست. زندگی کردن یعنی حیات و شادابی روح و آن زمان که خوشبختی، به راستی زندگی می کنی و معنای خوشبختی دریافتن عشق حقیقی است! عشقی که تو را به شکوه می رساند و حکماً همیشه آن چیزی نیست که تو باورش داری، بلکه نیاز شریفی است که از قلبی پاک برخاسته و به جانی محتاج می نشیند!»

احساس می کردم که با من حرف نمی زند، بلکه خاطره های گذشته اش را مرور می کند. خاطره هایی را که موجب شناخت بیشتر و پختگیش شده بود. خاطره هایی که هر با با دیدن عکس های آلبوم قدیمیش در او زنده شده و دگرگونش می کردند. فرصت مناسبی دست داده بود تا ماه بانو، بانوی خیال انگیزی که همه ی حواسم را به خود معطوف داشته بود را بهتر بشناسم، ماه بانویی که از تکرار اسمش دچار احساسی غریب و ناشناخته می شدم! انگار چیزی ما را به هم پیوند می داد! همان نطقه ی مشترکی که او یافته و حالا نیز مرا مقابل هم صحبتی با خویش می دید. در شگفت بودم چرا هیچ وقت عکس های آلبومش را به کسی نشان نمی داد و به عکس بیشتر سالمندان آن آسایشگاه، با به نمایش گذاشتن عکس های جوانیش به ایامی که در او به سرزندگی و نیرو گذشته بود، نمی بالید!

پاهایش را قدری از نیمکت سنگی باغ جدا کرد و آنها را روی هم انداخت. حالا ساق پاهایش را بهتر می دیدم. ستون پاهای تراشیده و بی نقص بودند! آه که چقدر دلم می خواست عکسی از جوانی آن پیرزن موزون می دیدم! پیرزنی که از کت و دامن فلانل خاکستریش، بر عکس ژاکت بافتنی کهنه ی مادر بزرگم که همیشه بوی گلاب و نفتالین مانده می داد، بوی تجمل و اشرافیت خاصی برمی خاست!

بدون تأمل گفتم: «کاش عکسی از جوانیتان نشانم می دادید! مطمئنم که خیلی هم زیبا و برازنده بوده اید. زیبای عاشق پیشه وسوسه گری که زندگیست سراسر غوغا و هیاهو بوده!» بی آنکه بخندد یا حالت چهره اش عوض شود، پرسید: «چرا هیاهو؟!»

با اطمینان گفتم: «خوب برای اینکه هر که خوشگل تر باشد، در درسهایش هم بیشتر است! اگر خودش بی اعتنا باشد، دیگران دست از سرش بر نمی دارند. و اما این آلبوم! باید خیلی باریتان عزیز باشد، آنقدر که بیشتر اوقاتتان به ورق زدن و تماشای عکس هایش می گذرد!»

بی درنگ گفت: «خوب معلوم است! همه ی خاطره های جوانیم، چه تلخ و چه شیرین در آن ثبت شده. وقتی که به عکس هایش نگاه می کنم، انگار بار دیگر آن روزها با همه ی حوادث و هیجانانش برایم زنده می شوند. اینگونه تحمل روزهای ملال انگیز کهولت آسانتر است!»

آلبوم را به سینه اش چسباند و به دوردست ها خیره ماند. انگار گنج گرانبهایش با تماشای دیگران از دست می رفت و تمام می شد. من به فراست می دانستم که عزیزترین گنجینه ی زندگیش تنها همان آلبوم کهنه و قدیمی است که به هیچ کس تا آن روز اجازه ی رؤیتش را نداده بود!

به آرامی و طمأنینه، آلبوم را روی پاهایش گذاشت. مردد بود، اما عاقبت تصمیم خود را گرفت. آلبوم را ورق زد و صفحه ی نخست آن را نشانم داد. بوی کهنگی و قدمتی که از صفحه های مقواییش برمی خاست، به دلم آشوب می انداخت! گویی هزاران حادثه و خاطره ی مرموز در کمینم نشسته بودند. عکس های سیاه و سفید آلبوم که در زردی نشأت گرفته از مرور ایام نشسته بودند، با گیره های کاغذی نقره فام سه گوش به صفحه های سیاه و مقوایی آن چسبیده بودند. صفحه هایی که هر یک با کاغذ مومی سفیدی که آنها هم به زردی می زدند، از یکدیگر جدا می شدند. چشمانم مشتاقانه به سرعت در کندوکاو عکسها می چرخید. صفحه ی نخست مزین به چند عکس تکی از او بود. حیرت انگیز بود. زیبایی و فریبندگیش بیش از آن چیزی بود که به تصورم می آمد! درست مثل زنان مینیاتوری نقاشی شده بر صفحه های کتاب حافظمان. همان نقاشی ها که تک تک اجزای صورت و اندامشان غیر قابل وصف و خیال انگیز بودند! چشمان مست و خمارش منقلب می کرد! با آن که پیرزن برازنده بود، اما بعید می دانستم که آن عکسها متعلق به او باشند. یعنی گذشت ایام و سرپنجه های بی رحم پیری تا این حد می توانستند زیبایی و طراوت وصف ناپذیر انسانی را برابیند؟!

آلبوم را بی اختیار از او گرفتم و در سکوت محض که نشان دهنده ی اوج حیرتم بود، مقابل دیدگانم قرار دادم. حقیقت داشت، با آن که خزان زندگی طراوتش را به یغما برده بود، اما شباهت های چهره ی در هم شکسته اش به عکس های مینیاتوری آلبوم نشان می داد که این پیرزن تنها همان دخترک مه روی آلبوم است!

صدای مادرم در گوشم زنگ می زد: خوشگلی که آب و نان نشد! خوشگل ها بدبختند دختر، حرفم را باور کن! هر قدر که خواستنی تر باشی، گرگان آدم نمای درنده خوی بیشتر به کمینشان می نشینند، برو خدا را شکر کن که سر و شکلی معمولی داری. نه زشت زشتی، نه زیبای زیبا! آدم زشت یک جور غصه دارد و آدم زیبا هزار جور دردسر! تازه از یک جهت زشت ها خوش اقبال ترند، چرا که اگر ذات خوبی هم نداشته باشند کسی آن چنان در اعمالشان دقیق نمی شود و از بدجنسی هایشان به سادگی می گذرند. اما آدم زیبا همیشه مورد خشم و تنفر حسودان تنگ نظر است. از گاه رفتارشان کوهی می سازند و با هزار بوق و کرنا به گوش همه می رسانند. اگر ساکت باشی می گویند افاده ای است و اگر با همه خوش و بش کنند می گویند جلف و سبکسر است! خلاصه هزار جور صفت ناروای جلفی و تکبر و قساوت و بددلی و ده دلی و غرور و خشونت را به او می چسبانند!

با خود اندیشیدم: درست مثل همان احساسی که تا چند دقیقه پیش نسبت به ماه بانو داشتم و او را پیرزنی اشرافی، سرد و مغرور و غیر قابل نفوذ و از دماغ فیل افتاده می دانستم! همان که برای احدی از عوام تره خرد نکرده و کسی

را داخل آدم به حساب نمی آورد! پیرزن متکبری که حتی با هم سن و سالان خود نیز رابطه برقرار نمی کرد. اما حالا کنارم نشسته و آنقدر گرم و با هیجان از عشق و سیب و انار و زیبایی و روح سبز گیاهان می گفت که هرگز تا آن زمان چنین مطالبی را از زبان کسی نشنیده بودم. پیش خود آرزو کردم ای کاش او هم مثل اغلب کتاب هایی که تا آن موقع خوانده بودم، مثل شخصیت اصلی داستان که می نشست و همه ی سرگذشتش را برای کسی تعریف می کرد، بنشیند و با من از گذشته هایش بگوید.

محصور افکارم بودم که به آرامی با آرنجش به دستم ضربه ای زد و تأکید کرد تا به عکس های آلبوم توجه کنم. او تک تک عکس های تکی و دسته جمعی را با انگشتان قشنگش نشانم می داد و نامشان را برایم می گفت.

«این آقابزرگه، شوهر عمه ام و این همه عمه ملوک و این یکی هم دختر عمه ام شوکت»

آقا بزرگ، چه اسم دهن پُرکنی! مردی درشت هیکل و بلندقامت که روی کت و شلوار و جلیقه ی راه راهش عبایی پوشیده و از دست راستش تسبیح دانه درشتی آویزان بود و عمه ملوکی که از فرط کوچکی قامت در کنار شوهرش چون دختر بچه ی مؤدبی راست و مستقیم ایستاده و به عدسی دوربین زل زده بود. و اما آنکه ماه بانو شوکتش می خواند، دست در گردن دختردایی زیبارویش انداخته و با انگشت اشاره ی دست دیگرش پایین گونه را به تآسی از زنان هندی قدری می فشرد. و ماه بانو که در نهایت دلربایی لبان غنچه وارش را به لبخندی ملیح زینت داده بود. به راستی که زیبا بود و فریبنده اندامش چون زنان مینیاتوری کتاب حافظ در بلندی متناسب قامت، باریکی و گودی کمر، افراستگی گردن و ستون تراشیده و بی نقص پاها خلاصه می شد. اشاره ی او به آن سه نفر در عکس دسته جمعی که بیش از ده پانزده نفر را نشان می داد، حاکی از اهمیت آن سه تن در زندگی بود. به نظر آمد که انگشتش بر قامت افراشته ی جوانکی که در گوشه ای از عکس راست و مستقیم ایستاده بود کشیده شد. مرد جوان متناسبی که چکمه های سیاه چرمی و لباس نظامی بر تن داشت و با کلاه نظامی شیر و خورشید نشانی که بر سر گذاشته بود از دیگران بلندتر به نظر می رسید! دقیق تر شدم، نگاه نافذش از عکس بند دلم را پاره می کرد! بی دلیل از ابهت نگاهش ترسیدم. گویی پس از گذشت آن همه سال و قدمت و رنگ و رورفتگی کاغذ عکسها هنوز از نگاهش برق و بُرندگی می بارید. آری مطمئنم که نگاهش چون شمشیری بران بند دلم را پاره می کرد! با همه ی توجهش به مرد نظامی تمایلی به معرفیش نداشت! گویی از همه ی کسانی که از میان عکس به ما زل زده بودند، شرمش می شد! باید طوری به حرفش می آوردم و نمی گذاشتم سر رشته ی سخنی که مابینمان برقرار شده بود از هم گسیخته شود.

به عمد پرسیدم: «این آقا باید برادران باشد، مگر نه؟»

باز سکوت کرد. آه خدای من اگر حرفی نمی زد با آن همه عکس هایی که دیده و اینک نام هر کدامشان برایم دنیای از رمز و راز بود، چه می کردم! دلم می خواست بدانم که آقابزرگ و ملوک و شوکت چه نقش و تأثیری در زندگی داشتند که تنها به آنان اهمیت داده بود و این جوانک نظامی که بود که تا این حد او را به شرم و سکوت وامی داشت!

بی آن که سکوتش موجب سردی و عقب نشینیم گردد دوباره پرسیدم: «آها، تازه فهمیدم، او باید پسر عمه تان باشد!»

سماجتم آزارش می داد. با بی حوصلگی گفت: «نه او پسر عمه ی شوکت است»

مشتاقانه ادامه دادم: «و شوکت دختر دایی اوست، همان طور که شما دختر دایی شوکتید. شوکت، آقا بزرگ، ملوک و ماه بانو! چه اسمهای قدیمی و زیبایی! و اما آن آقا، باید از نظامیان دوره ی پهلوی و شاهنشاهی رضاخان باشد، درست فهمیدم؟»

کلافه شده بود، اما پاسخ داد: «بله درست فهمیدی، در این عکس چند سالی از برکناری احمدشاه و روی کار آمدن رضاخان میرپنج می گذشت.»

هیجان زده گفتم: «آه خدای من هیچ وقت تاکنون این قدر ذوق زده نشده بودم و به هیجان نیامده بودم. بدتان نیاید، اما شما یک کتاب تاریخ زنده اید. تاریخ هفتاد هشتاد سال پیش این مملکت. همه ی آن سالهایی را که در کتابها خوانده ایم، شما به چشمتان دیده اید! دختری که از اواخر قاجار گذشته و نوجوانی و جوانیش در دوره ی پهلوی طی شده!»

ملتسمانه دستهایش را در دستانم گرفتم و تمنا کردم: «آه ماه بانو خانم، تو را به خدا کمی از آن روزها بگویند، کشف حجاب را به خاطر می آورید؟ جنگ جهانی را چطور؟»

باید مثل موش به افکارش رخنه می کردم و از پرس و جو درباره ی تاریخ و گذشته ها به آن جوانک و همه ی آنچه از گفتنش ابا داشت می رسیدم. پرسشم بجا بود. گفتن از تاریخ و وقایع گذشته عذابش نمی داد. به آرامی چون معلم تاریخ دوره ی دبیرستانمان شروع کرد.

«خوب پس از کودتای 1299 رضاخانی بود که سید ضیاءالدین روی کار آمد و رییس الوزرا شد و قوانین محکم و جدیدی در مورد بلدیة و زندگی مردم وضع و با شدت و خشونت هر چه تمامتر به مرحله ی اجرا گذاشت. اول بگیر و ببند اعیان و اشراف بود و پشت سرش هزار جور قانون دیگر! گویا در مجلس شورا نیز قانونین به جهت یکسان پوشی و اتحاد لباس مردان به تصویب رسیده بود که کت و شلوار و کلاه پهلوی، که کلاه لبه داری بود را جانشین البسه ی بلند و کلاه های پوستی و نمدی مردان می کرد. آژانها هر که را که بر خلاف رفتار کرده و هنوز قبا و لباده می پوشیدند، با چوب و چماق تهدید کرده و لباس ها را به تنش می دریدند و دامن بلندش را قیچی می کردند! متعاقب آن نیز قانون کشف حجاب و آزاد گذاشتن زنها در خوش پوشی و کنار گذاشتن پیچه و روبنده ها و بزک نمودن بود. با آن که معنایش را به درستی نمی فهمیدم، اما از سر و صدایی که به پا کرده و موجب خشم بزرگترها شده بود، خوشم می آمد! دستوری که توسط رضاخان صادر شده و به موجب آن بلوایی عظیم در گوشه و کنار مملکت به وقوع پیوسته بود، همه چیز به سرعت و اجبار تغییر می یافت. مردان مجبور به تراشیدن ریش و آراستگی و پوشیدن کت و شلوار و استفاده از کروات و پاپیون و عصا و عینک و عطر بودند و داکین پزندگی و قهوه خانه ها و

چلویی ها و دیزی پزی ها که باید سکوی مغازه های خود را برمی داشتند و میز و صندلی می گذاشتند. دستور رنگ کردن در و دیوار مغازه ها و خانه ها و دواخانه ها صادر شد. داروخانه ها باید به رنگ سفید و مابقی دکانها به رنگ سبز درمی آمدند. حتی عصرها در میدان توپخانه دسته ی موزیکی به جهت تفریح و تفرج مردم فراهم آورده بودند. تغییراتی که به گفته ی آقابرگ فرنگی مآبانه و اجنبی پسند بود.»

با نوکِ کفش ورنی پاشنه کوتاهش با سنگریزه های روی زمین بازی می کرد. گویی حرف دیگری برای گفتن نداشت. و اما آقابرگ؛ چقدر نامش را با صلابت ادا می کرد! به سختی و به کمک عصا بلند شد. اندکی خمیده قامت روبرویم که هنوز به نیمکت سنگی باغ تکیه داده بودم، ایتساد. فهمیدم که منتظر است تا آلبومش را بگیرد. با آن که راضی به قطع گفتگویمان نبودم، اما به اجبار بلند شدم و با همراه شدنش به او فهماندم که در بردن آلبوم و خود او کمکش خواهم کرد.

با احتیاط پرسیدم: «ماه بانو خانم چرا کسی برای دیدنتان به اینجا نمی آید؟!»

با اندکی تأمل، در حالی که متأسف به نظر می رسید گفت: «برای اینکه کسی را ندارم که به دیدنم بیاید»

با حیرت گفتم: «یعنی دختری، پسری، نوه ای، هیچ کس؟!»

با آه سوزناکی گفت: «هیچ کس، سالهای سال است که تنهای تنها هستم»

در حالی که لحن کلامم معترضانه بود پرسیدم: «آخر شوهری، فامیلی، آشنایی، همسایه ای، کسی نباید از شما سراغی بگیرد؟! یعنی با آن فامیل بزرگی که عکسشان را نشانم دادید، کسی نیست که به دیدنتان بیاید؟!»

با لبخند محو و متأسفی گفت: «مثل اینکه تصمیم داری سیر تا پیاز زندگیم را بدانی، اما باور کن که حوصله ی درددل کردن ندارم»

لکنت زبانم نشان دهنده ی شرمشایم بود. «نه به والله، قصدم فضولی نیست. اما نمی دانم چرا همیشه اُبَهِت رفتار و منشتان دگرگونم می کند. به خصوص امروز که با دیدن یکی دو صفحه از آلبومتان دیگر نمی توانم از فکر کسانی که نشانم داده اید، بیرون بیایم. انگار همه در حالی که دست و پاهایشان به کاغذ کهنه و گاهی عکسها میخکوب شده چشمشان با من سخن می گویند! به خصوص پسر عمه ی دختر عمه تان! منظورم به آن جوانک نظامی است!»

دردمندانه گفت: «لابد تو هم از طرز نگاه کردنش ترسیدی، هان؟!»

با بازویش چنگ انداختم: «آه بله ماه بانو خانم همینطور است! نگاه ناغذ و بُرانس بند دلم را پاره کرد. از او برایم بگوئید. دیدم که با سر انگشتانتان تصویرش را لمس می کردید.»

به پشت درِ اتاق خصوصیش رسیده بودیم. می ترسیدم مثل همیشه با سکوت و بی اعتنایی مانع از ورود مراجعان ناخوانده اش شود. اما بر خلاف تصورم تعارف کرد. این برای من یعنی اوج سعادتِی که در انتظارش بودم. به آرامی

کلید را در قفل اتاقش چرخاند و در را باز کرد. وارد شدیم. اتاق پر از سکوت و تندگلی بود و تزئیناتش آدم را به هفتاد هشتاد سال پیش از این هل می داد. آن زمان که سردار سپه روی کار آمده بود و با اقتدار حکم می راند! اسباب اثاثیه ی اتاق همراه با عطر سنتی خاصی که از آن متصاعد می شد به دلم شور می انداخت. هیچ نفهمیدم چطور شد که احساس سرگیجه و دوران، همه ی تنم را به سستی و ضعف نشانده. گویی اتاق دور سرم می چرخید. در خیال و توهم آژانهایی را می دیدم که به ضرب و زور چادر را از سر زنها کشیده و دامن بلند قبای مردان را قیچی می کردند. جسم سنگینم تلوتلوخوران اطراف میدان توپخانه و دسته ی موزیک عصرگاهیش سرگردان مانده و وحشت زده به نوازندگانی نگاه می کرد که چون دلقک ها گریم شده بودند. صدای بلند و مستبدانه ی قدمهای مردی چکمه پوش بر سنگفرش خیابان موجب هول و هراسم شد! دیگر ماه بانو را نمی دیدم، حتی نفهمیدم کجای اتاق ایستاده یا نشسته است. روی میز خراطی شده ای که بی شک عتیقه بود، ظرف بلور پایه بلند لاجوردی رنگی پُر از سیب و انار سرخ به چشم می خورد. یکی از آنها را برداشتم و همانطور که ماه بانو گفته بود، بوییدم. عطر غریبی که تاکنون به مشام نخورده بود، دلتنگم کرد. گویی سیبها نیز متعلق به سالها پیش از این بودند. همان سالها که به گفته ی او هر چیزی رنگ و لعاب دیگری داشت و بهانه ای می شد برای وقوع معجزه ی بزرگی به نام عشق! قادر به تسلط بر اعصاب و سیر تفکراتم نبودم! دستی نامردی در آن اتاق جادویم می کرد. بی شک دچار اوهام شده بودم. چرا که درست روبروی در ورودی اتاق، آن جا که ماه بانو مشغول انداختن پرده ی مخملی متصل به دو طرف پنجره بود، پسر عمه ی شوکت با لباس نظامی راست و عصا قورت داده بر صندلی چوبی کنار همان میز خراطی شده نشسته و پاهای بلندش را روی هم انداخته و محو تماشای ماه بانو بود! برق و جلای چکمه های بلند چرمیش به دلم خوف می انداخت. به سماجت و اجبار خود قاطی جریانی شده بودم که اینک موجب هراسم می شد! چطور می توانستم باور کنم که غیر از من و ماه بانو موجود زنده ی دیگری، آن هم متعلق به سالها پیش و ملبس به لباس نظامی که مدتها از اقتدارش می گذاشت، محکم و استوار روی صندلی نشسته و با سردی و خشونت ظاهری اما تمایل و تمنایی عمیق در نگاه به ماه بانو زل زده و لحظه ای از او چشم بر نمی داشت!

صدای پیر و لرزان ماه بانو بی آن که متوجه باشم، روح متحیر و سرگردانم را از هیاهوی دسته ی موزیک عصرگاهی میدان توپخانه و آن اتاق خصوصی در آسایشگاه سالمندان با خود به سفری خیال انگیز تا گذشته های دور می برد.

بله حقیقت داشت، ماه بانو پس از مدتها سکوت و بی اعتنایی به همه، لب به سخن گشود و برای پرستاری که هیچ وقت به حسابش نمی آورد، از گذشته ها و روزهای جوانیش گفت، ایامی که چه خوب و چه بد، دیگر از دست رفته بودند و هرگز باز نمی گشتند! همان روزها که سیب عطر دلدادگی می داد و انار دانه های سرخ عشق بود و خانه های کوچک و بزرگی که مأمّن هزاران سینه ی تفته و منتظر عشق!

## فصل 2

روی صندلی جلوی اتومبیل فورد آقاجانم لم داده و بی خیال به محشری که ساعتی پیش در خانه میان او و عزیز رخ داده بود، به مناظر اطراف نگاه می کردم. آژان اداره ی عبور و مرور که برای فرمان دادن به اتومبیل ها در آژان دانیش ایستاده بود، با کلیدی که در اختیار داشت فانوس چهار طرفه ی شیشه ای را که به رنگ های سبز و سرخ بود،

روشن کرد و فرمان ایست داد. در صف اندک ماشین ها متوقف و منتظر فرمان حرکت بودیم. پشت سر آژان خیابان چراغ برق و سمت چپش ناصریه بود. آقا جان برزخ و عصبی به نظر می رسید و با انگشتان دستش روی فرمان ضرب می گرفت. گویی انتظار کلافه ترش می کرد. با روشن شدن چراغ و دستور حرفکت، از میدان توپخانه که عمارت بلدی و اداره ی نظمیه نیز در آنجا واقع شده بود، گذشتیم. میدان را با نگاه بلعیدم. شنیده بودم که عصرها در آنجا برای تفریح و تفرج مردم دسته های موزیک عصرگاهی به پا می کردند. خلوت شهر، آن هم در مرکزی ترین و شلوغ ترین نقطه اش، مرا که عاشق شلوغی و هیاهو بودم افسرده می کرد. تنها انگشت شماری سواری شخصی و کرایه ای و درشکه و چند عابر پیاده در تنهاترین خیابان آسفالت شده ی تهران دیده می شدند. با آن که متمول و در رفاه بودیم و آقا جان خود را جزء متجددان شهر می دانست، اما تجدد و فرهنگی مآب شدن را برای خانواده، بخصوص دخترانش ننگ می دانست. او در خیابان چراغ برق کمپانی فروش سواری های فورد، پونتیاک، کادیلک، هودسن و فیات را داشت. می دانستم که گهگاهی با بعضی از کله گنده های شهر برای صرف شام به رستوران گراند هتل می رود یا پاره ای از وقت ها اوقاتش را در تماشاخانه ها می گذراند، اما حتی یکبار هم اجازه نداده بود که به میدان توپخانه رفته و دسته ی موزیک عصرگاهی یا نمایش آکروبات و بندبازی و تئاتر باغ ملی را که در میدان مشق دایر شده بود ببینیم. درحالی که خودش از کت و شلوار و کلاه و عصا و پایون استفاده می کرد، از پوشیدن کت و دامن و به پا کردن کفش های ظریف پاشنه بلند برای ما و عزیز رنج می برد. از افکار خودخواهانه و ملونش در شگفت بودم و روز به روز عقده و حسرت بیشتری برای دیدن یک نمایش در تماشاخانه، یا قدم زدن در اطراف گراند هتل و برانداز آدمهای خوش پوشی که در آن حوالی پرسه می زدند به دلم می ماند!

شاید اگر از لاج عزیز نبود هرگز حاضر نمی شد که مرا همراه خود به خانه عمه و آقا بزرگ ببرد. اتومبیل فقط شده بود درشکه ی زیر پای خودش، دوست نداشت ما را در حالی که جوان های ول فُکل کراواتی محو تماشایمان بودند، در شهر بچرخاند. چرخش چرخهای اتومبیل بر سنگفرش خیابان سپه و سپس پهلو ی شمالی و اندک ارتعاشش چون نو، در آن روز فرح بخش بهاری خوب آور و رخوت انگیز بود. قدری در نرمی صندلی فرو رفته و در حالی که به آرامی چشمهایم را می بستم مرافعه ای را که در خانه به پا شده بود را بار دیگر از نظر گذراندم. آقا جان به وضوح فریاد می کشید. لرزش و بمی صدایش نشان دهنده ی اوج خشمش بود. دیوانه وار هوار می کشید.

- مزخرف نگو خانم! هفت هشت روز از سال نو گذشته و هنوز برای سلام عید نزد آبجی خانم اینها که از ما بزرگترند نرفته ایم، به هوای اینکه عروسی آفاق نزدیک است و تبریک عید و عروسی را با هم می گوئیم. اما حالا چه، چه مرگت شده، چه بهانه ای برای نیامدن داری؟! چقدر خصومت و بددلی؟! مگر این آبجی خانم بیچاره ام چه هیزم تری به تو فروخته که چشم دیدنش را نداری؟! چه گفته که به تریج قبایت برخورده و غرولدت صد محله آن طرفتر را برداشته؟ چطور آن زمان که برای عروسی ما پا پیش گذاشت و نزد همه سینه سپر کرده بود، ملوک خانم ملوک خانم بود، اما حالا که خرت از پل گذشته و به قدر کافی ریشه دوانده ای آه و پیف شده! حرفهایی می زنی که آدم شاخ درمی آورد. هر که نداند خیال می کند آبجی خانم لولوست! تصور می کنی پیچ پیچ های بدگویانه ات را که مکرر در گوش داماد و دخترهایت زمزمه می کنی، نشنیده ام. چرا از فامیل من نزدشان غولهای بی شاخ و دم می



سازی؟! مگر غیر از این یک خواهر کس دیگری هم برایم مانده؟! او هم که سرش به کار و زندگی خودش گرم است. هیچ شده به کار تو و دخترانت دخالت کرده و خواهرشوهربازی درآورد؟!

عزیز بی مهابا میان حرفش پرید و فریاد کشید: آره ارواح خاک باباش! شما کجا هستید که ببینید؟! تازه آنقدر زرنگی دارد که بداند چگونه باید ما را بچزاند. آجی خانم نگویید، بگویید مارمولک خانم. یک بار نشده با او روبرو شوم و دلخوش از هم جدا شویم! یا مرا می چزاند یا دخترهایم را. مدام سرکوفت می زند. آخر مگر می شود که همه بد باشند و تنها او خوب و بی نقص باشد؟! خدا می داند که برای همین دامادی که به تازگی می آورد چقدر باید فخر بفروشد و منم منم کند! دامادهای ما حملاند، الا داماد او که حکماً یا شاه است یا وزیر! شب بله بران پریچهر یادت رفته که چطور مهریه ی دخترش را به رخم می کشید و کبکش خروس می خواند. یا عید پارسال که یک من به خانه اش رفته و صد من بازگشتم!

حرف همیشگی اش را که گویی هنوز جای زخمش تازه بود را تکرار کرد: با لباس نو و بهترین روسری که خریده بودم برای عیددیدنی به خانه شان رفتیم. آن وقت دیدم که برای کوچک کردنم و اینکه مورد تمسخر قرار دهد لنگه ی روسری را که خریده بودم توی خانه به سرش انداخته تا به من بفهماند که روسری مهمانی من لچک دم دستی توی خانه اش به حساب می آید.

آقاجان با کلافگی گفت: بس کن زن حوصله ام را سر بردی! هزار بار گفتمی و من هم هزار بار نالیدم که آخر آن بیچاره ای که سالی یکبار هم تو را نمی بیند و از خانه و زندگی خبر ندارد چطور باید می فهمید روسری را که توی خانه به سرش می اندازد همان است که خانم برای مهمانیهای شب عیدش خریده. چرا می گذاری یک تصادف ساده میانتان را به هم بریزد؟!

عزیز با غضب گفت: خوب این یک بار تصادفی بود، شب ختنه سوران پسرش چطور؟ آن همه تو را برای آن پسر نداری تحریک کرد، باز هم چیزی نبود؟!

آقاجان حرفش را برید: تو اصلاً حرف حساب سرت نمی شود. می خواهی بیا، نمی خواهی هم نیا! اما من می روم! خودم تنها می روم و اگر شب برنگشتم، که احتمالاً هم تا دو سه روز بر نمی گردم، دلخور نشوی ها.

عزیز غرید: همین که گفتم! هزار جور آیه و دلیل هم که بیاوری حاضر نیستم به دست بوسی ملوک خانم جانت بیایم. مگر عقلم پریده؟! خودم را سبک کنم که چه؟!

تملق گویی و بدعنی های آقاجان فایده ای نداشت. عزیز حاضر به شرکت در عروسی آفاق نبود. پیش از آن که آقاجان چند دست لباس توی چمدان چوبی کوچکش بگذارد، خودم را به او رساندم و با هر کلک و قر و اطواری که بود راضیش کردم مرا هم با خود به خانه عمه ملوک و عروسی آفاق ببرد. مثل اینکه خیلی هم بدش نمیامد که یکی از دخترانش را بر ضد رأی و نظر عزیز می دید، چون بی درنگ از لج او دستور داد تا حاضر شوم و همراه او راهی شمال شهر و عمارت قلعهک شوم. اخم و تخم و خط و نشان کشیدن های عزیز تأثیری در تصمیم نداشت. دلم می

خواست قدری پرکشیده و از حصار تنگ خانه مان دور می شدم. آقا جان خانه را به قفسی فولادی مبدل کرده بود! وضع مملکت تغییر یافته و بند همه چیز در رفته بود، آن وقت آقا جان هنوز حاضر به شل کردن افسارمان نبود! گفتم افسار، برای اینکه همیشه خودش از همین اصطلاح استفاده می کرد. می گفت اگر افسارتان را ول کنم خدا می داند که فردا باید از کدام تماشاخانه های پخش و پلای توی شهر جمعتان کنم. خلاصه بر خلاف میل عزیز که از فرط خشم کبود شده بود، خودم را توی اتومبیل اشرافی آقا جان انداختم و به هوای رهایی از امر و نهی و غرولندهای عزیز و خوش بودن و بزن و بکوب در عروسی آفاق پرکشیدم! پیش از آن که حرکت کنیم، عزیز سرش را از شیشه ی اتومبیل که آن را پایین کشیده بودم داخل کرد و با توپ و تشر، غرید: مگر برنگردی ماه بانو، کارت به جایی رسیده که مرا نزد عمه ملوک سکه یک پول می کنی، هان! دُم به دُم آقا جان دادی که چه، مرا ضایع کنی!؟

آقا جان فرصت پاسخگویی نداد. پا روی گاز گذاشت و در طرفه العینی عزیز را در غبار بجا مانده از حرکتمان جا گذاشت. حالا که چیزی به باغ قلهک و منزل عمه ملوک باقی نمانده بود، احساس می کردم که دلم برای عزیز، هم سوخته و هم تنگ شده است. افسوس گذشته ها آه از نهادم برآورد. آن زمان که هنوز خواهرانم ازدواج نکرده و همگی دور هم بودیم، عزیز برای دخترانش غش و ضعف می رفت، اما از وقتی که داماد و نوه دار شده بود، تغییر کرده بود. دیگر به من و آقا جان نمی رسید. همه ی هم و غمش شده بود جلب رضایت دامادها و رسیدگی به نوه هایی که مرتب توی خانه ی ما پخش و پلا بودند. محض خاطر آنان آسایشم سلب شده بود و توپ و تشر عزیز نثارم می شد. بچه هایی که آن هم دوستشان داشتیم برایم از هوو بدتر شده بودند! حوصله ام را سر می بردند و در کارهایی که نمی باید دخالت کرده و سروصدایم را در می آوردند. اکثر اوقات مثل موی دماغ کلافه ام می کردند! گویی جز چسبیدن به دامنم کار دیگری نداشتند و حالا که دوران بلوغ احساساتم را عوض می کرد مثل گذشته ها حوصله ی بازی و قصه گویی برایشان را نداشتیم. کلافه و عصبی بودم. با پرخاش و تندخویی همه را از خود می راندم. همزمان می خواستم، هم سن و سالی که به درد دلم گوش کرده و حالم را بفهمد ... و چه کسی بهتر از شوکت! باید عزیز و خط نشانهایی را که کشیده بود فراموش می کردم تا عروسی آفاق به کامم خوش می نشست. چند بوق ممتد اتومبیل پشت دروازه ی عمارت قلهک نشان دهنده پایان راه و قطع اجباری افکارم بود. مثل همیشه آقاسید در را باز کرد و با تعظیم حق شناسانه ای تعارفان کرد. منظره ی شکفته ی حیاط و درختانی که در هجوم شکوفه ها غرق بودند، نشان می داد که صاحبخانه به گل و گلکاری علاقه ی بسیار داشته و برای پرورش باغچه مشجرش زحمت زیادی را متحمل شده است!

یکی از ویژگی های بارز حیاط وسیع عمارت، حوض طویل و مستطیل شکلی بود که از ابتدا تا انتهای آن را پوشانده بود. از اتومبیل پیاده شدم. همیشه از قدم زدن در اطراف حوض که در هر فصلی انعکاسی بدیعی از تصویر درختان را در خود نمایان می ساخت، لذت می بردم. گویی بجای آب پاکیزه قنات، حوض را از شکوفه های بهاری پر کرده بودند. آب قنات به آرامی رودی کوچک از هفت حوض تو در تو که به بلندی یک وجب از یکدیگر ارتفاع داشتند، سرریز شده و از دل حیاط می گذشت. عمارت و حیاط بیرونی آن برعکس همیشه شلوغ پلوغ به نظر می رسید و این ازدحام یعنی تدارک مهمانی شب که جشن عروسی آفاق بود. با دیدن عمه و آقابزرگ و شوکت که به سرعت برای استقبال از ما می شتافتند، از اینکه برخلاف میل عزیز در خانه نمانده و یکی دو روزی را در جمع گرم و صمیمی آنان

می گذرانم، بسیار خوشحال شدم. شوکت مثل همیشه دوست داشتنی و آقابرگ مهربان و بااقتدار و عمه پذیرا و گرم بود!

با همه ی تلاشی که در پنهان نگهداشتن کدورتش از نیامدن عزیز داشت، اما نشان می داد که دلخور است! اما به روی آقاجان نیاورد. شاید هم نگاه های نافذ و مراقب آقابرگ که هوشیارانه لحظه ای چشم از او بر نمی داشت، مانع از ابراز شکوه هایش می شد. همانطور که پای پله ها ایستاده بودم و شوکت را در آغوش گرفته و می بوسیدمش، چشمم بر جوانک بلندقامتِ چکمه پوشی خیره ماند که بر فراز ایوان مجلل عمارت ایتساده بود. بند دلم پاره شد و بی اختیار به لرزه افتادم. خوف از یک نظامی! این نقطه ضعف همیشگی و ناخودآگاهم بود! بی اختیار از همه ی چکمه پوشان نظامی که به نوعی به شاه مقتدر و رعب انگیزشان مرتبط می شدند، می هراسیدم. کلمه ی قزاق را با ترس و در حالی که آب دهانم خشکیده بود، زیر لب زمزمه کردم. نگاه نافذ و خیره ی مرد چکمه پوش بی شباهت به نگاه گستاخ و رعب انگیز اربابش نبود! تیر سهمگین نگاهش تا عمق جان می نشست و از چشمان برآقش نوری می تراوید که بی اختیار محصور اقتدارش شدم. خنده ی بی قید شوکت، هول دیدار جوانک را از میان برد. با لبخندی شیرین گفتارم را تصحیح کرد.

«قزاق؟! ایشان صاحب منصب نظمیه اند، نه قزاق!»

شیوایی کلام و لبخند دلنشین شوکت نشان می داد که سعی دارد نظر مطلوب جوانک را به خود جلب کند. اما در چهره ی ثابت و سرد او تغییری حاصل نشد! او همانطور بی حرکت سر جایش ایستاد و برای آشنایی با من و آقاجان قدمی به جلو نگذاشت. در دل از بی اعتنائیش متنفر شدم. گویی به عمد کوچکمان می کرد. در محفوظاتِ ذهنم پی نشانی از شوهر آفاق می گشتم. با خودم گفتم نکند که این جوانک پر فیس و افاده همان داماد جدید عمه باشد. همان بهتر که عزیز نیامد و گرنه از همین جا حالش به هم خورده و روترش می کرد!

صدای آقابرگ خطاب به پدرم هوشیارم کرد: «بینم بشیرالملک، عبدالرضا پسرِ خواهرم را به یاد دارید، یا نه؟»

آقاجان با تردید گفت: «همان عبدالرضایی که از کباب کوبیده و ریحان تازه متنفر بود و به جای نان و کباب، نان و نارنجش را می خورد؟ آه خدای من چند سال است که او را ندیده ام! هزار ماشاءالله جوان برومندی شده اند!»

جوان متکبر به جانب آقاجان رفت و با او دست داد.

آقابرگ در حالی که به او می بالید، با صدای رسایی گفت: «برای خودش مرد مهمی شده! حالا او صاحب منصب نظمیه است!»

آقاجان با تحسین نگاهش می کرد. گویی میان کلمه قزاق و صاحب منصب اقیانوسی فاصله بود که من درکش نمی کردم! آقاجان برای آن که با یادآوری گذشته ها به او نزدیکتر شده و بروذتی را که مابینمان سایه افکنده بود از میان

بردارد گفت: «همیشه از خودم می پرسیدم، آخر چطور ممکن است که شخصی از نان سنگک داغ و کباب کوبیده ی پرسیماق و ریحان تازه بدش بیاید و به جای آن نان و نارنج سق بزند. اما شما اینطور بودید».

کلمه ی شما منقلبم کرد. می دانستم که آقاجان بی جهت به کوچکتز از خودش شما نمی گوید! خاطره ای به سرعت صاعقه دلم را سوزاند. عبدالرضا! همان پسرک چهارده پانزده ساله ی مغرور که روزی از آنطرف سفره ی عریض و طویل ناهار خانه عمه ملوک، نارنجی به طرفم پرت کرد تا مدتها پیشانیم درد می کرد و به شدت ورم داشت! انگار همین دیروز بود. عمه ملوک کلی مهمان داشت. همه اقوام شوهرش و البته ما به باغ قلهک دعوت شده بودیم. فصل بهار بود و عمه برای ناهار تدارک کباب کوبیده دیده بود. ده پانزده تخت چوبی را بغل به بغل هم توی حیاط کنار حوض که آبش پله به پله روان بود، چیده و رویشان را گلیم و قالیچه ترکمنی انداخته بودند. دودی که از منقل بزرگ کباب به هوا برمی خاست نصف حیاط را پوشانده بود. وقت ناهار که شد یکی از پسرها ادا و اصول درآورد و از خوردن کباب و ریحان تازه که لذیذ و مطلوب طبع همه بود، طفره رفت. او در بشقابش یکی دو نارنج چلانند و آبش را قاتق ناناش کرده بود. آنقدر من و شوکت که بیش از شش هفت سالمان نبود خندیدیم که عاقبت کفر پسرک درآمد و نمی دانم به هوای کدامان نارنجی چرت کرد که درست وسط پیشانی من نشست. آنقدر شیون و واویلا کردم و عمارت را روی سرم گذاشتم تا عاقبت ننه اش برخاست و با لنگه ی ارسی به جان پسرک افتاد و سیر کتکش زد! با خودم گفتم: بی دلیل نبود که برای او یادآور ضربه های محکم لنگه ارسی مادرش بود. آخ که چقدر دلم خنک شده بود. اما مثل اینکه چیزی به بزرگی یک نارنج روی پیشانیم سنگینی می کرد. با خنکی دستم التهاب پیشانیم را لمس کردم. اما ای کاش دستم می شکست و این کار را نمی کردم، چون او نیز با زهرخندی محو مرا به یاد روزی انداخت که بی رحمانه مضمروبم کرده بود. گویی جنگ سختی مابینمان در گرفته بود که غرور و تکبر بیش از حد او آتشش را شعله ورتز می ساخت! با عزمی راسخ با خود عهد بستم که شیرینی عروسی آفاق را زهرت خواهم کرد، مطمئن باش رضا قزاق!

تا غروب او را ندیدم. اما آنقدر شوکت عبدالرضا عبدالرضا می کرد که مرتب نفرت حضورش را احساس می کردم. عمه با همه ی شلوغی و انبوه کارهایی که به سرش ریخته بود، هر وقت که چشم آقابزرگ را دور می دید با حرص و غضب از عزیز می پرسید و با شکوه هایش دلخوریش را ابراز می داشت.

بیش از هر چیز صورت بندانداخته و بزک کرده ی آفاق نظرم را به خود جلب کرده بود. هر وقت که نگاهش می کردم احساس تازه ای در من شکفته می شد. حسی دوست داشتنی که بی صبرم می کرد. تازه فهمیده بودم که دوست دارم هر چه زودتر عروس شوم! اقوام داماد و دوستان و آشنایان خانواده عروس یکی پس از دیگری می آمدند. پیش از آن که خورشید غروب کند، دسته موزیکی در گوشه ای از حیاط، نزدیک به ایوان و عمارت علم شد. کم کم باید لباس مخصوص عیدم را که برای عروسی آفاق آورده بودم می پوشیدم و آماده می شدم. هر از گاه صدای کوک سازی از دسته مطربی که برای نواختن آماده می شدند، هیجان زده ترم می کرد. از آن جا که عزیز و خواهرانم نبودند، احساس می کردم آنقدر آزادم که می توانم قدری از ماتیکی را که شوکت پنهانی به اتاق آورده بود، به لبم بکشم. چند با طعمش را مزه مزه کردم. بوی خوبی می داد! بوی بزرگی، بوی آزادی و اینکه هر کاری دلم

بخواهد می توانم بکنم، درست مثل بزرگترها و زنهای شوهردار. می دانستم که آقا جان درگیر و مشغول به خود است. در واقع در چنین مهمانیهای بزرگی، اقتدار و هوشمندی یک مادر بیش از حضور پدر سدِ شیطنت های بچه ها می شود. بار دیگر در آیینه قدی اتاق شوکت به خود نگاه کردم، احساس می کردم که از عروس هم قشنگتر شده ام. حس عجیبی در درونم جوش می زد و در گوشم می خواند: امشب غوغا خواهی کرد. یک بار دیگر از اینکه عزیز نیامده بود، خوشحال شدم. چون آن شب برای من شب بزرگی بود. شبی در اوج زیبایی و آزادی! کفشی را که هنگام آمدنم پنهانی لای لباسها پیچیده و توی ساکم چپانده بودم، در آوردم و پوشیدم. کفش ورنی پاشنه بلند عزیز بود که اگر آقا جان به پایش می دید، جفت پاهایش را قلم می کرد! خدای من، چقدر آن شب گستاخ و بی پروا شده بودم. با خودم گفتم: مثل سوزنی در انبار گاه گم خواهم شد. فقط کافی است جلوی چشمان آقا جان ظاهر نشوم. غیر از شوکت کسی متوجه من نبود. فامیل شوهر آفاق هم که مرا نمی شناختند. شوکت هم خودش به نوعی شریک جرم بود، پس سرم را نگه می داشت.

از آن جایی که دیگر مثل سابق بگیر و ببندی در مراسم جشن و عروسی به جهت جداسازی زنانه و مردانه از یکدیگر وجود نداشت و با همه رعایتی که اکثر زنها در پنهان نگهداشتن خود از نگاه نامحرم به عمل می آوردند، اما برای کسانی چون من و شوکت که به اقتضای روز و جهالتِ نوجوانی سعی در هم رنگ سازی خود با دنیای تازه تجددگرایی و فرنگی مآبانه شدن داشتیم، فرصتی پیش آمده بود تا آزادانه بین نامحرمان سر و گوشی آب داده و بازار دلبری را داغ و کفه ی گناهانمان را سنگین تر کنیم. و این بی پروایی بود که در قالب قانون کشف حجاب و آزادی زنان، پوشش بی محتوای تجدد را که نمی شناختیمش به چهره مان می افکند. وقتی میان مهمانها ظاهر شدم، چشمان مبهوتشان گویاتر از آیینه شوکت بود. نوای خوش موسیقی و هیاهوی جمعیت نشان دهنده گرمی مجلس عروسی آفاق بود. آنقدر هیجان زده بودم که میلم نمی کشید حتی گاز کوچکی به یک شیرینی زده یا لیوانی شربت بنوشم. اما دیگران چنان می خوردند که انگار از سال قحط آمده بودند! ملال دیدارشان از اتاق فراریم داد.

به شوکت گفتم: «این همه به خود رسیده و آویزان کرده اند که فقط ساعتها روی صندلی تپیده و میز جلوی رویشان را خالی کنند. قول می دهم که از شدت سر و صدای دهان و خرت و خرتِ خیار جويدنشان صدای موسیقی را هم می شنوند. آه شوکت جان، یعنی زنها پس از ازدواج کاری جز پر خوری و پز دادن ندارد. این حیاط مشجر و شکوفه باران و حوض طویلی که آبش چون رودخانه ای از دل حیاط می گذرد و نوای خوش ساز مطربانی که می نوازند، دیدنی و شنیدنی نیست؟! وای خدای من، امشب چه شبی است؟! سبکی هوای بهار سینه ام را سنگین و آبتن نیازی غریب می کند! دلم می خواهد از فرط بیقراری منفجر شده و هر تکه ام به گوشه ای از خانه تان پرت شود و هر ذره اش از صفای آنجایی که فرود آمده لذت ببرد.»

شوکت فقط می خندید و با سر، گاه حرفهای من و گاه سلام و علیک مدعوین را پاسخ می داد. مثل اینکه او نیز به جشن عروسی خواهرش تعلق نداشت و تنها در حفره ای تاریک پی شیئی ارزشمند می گشت. مثل همه دخترانی که در تاریکی سرد و خاموش اطرافشان منتظر روزنه تابناک عشق و امیدند. عشقی که در جوشش بهار و غوغای طبیعت پی قربانی مظلومی می گشت! در گوشه ای از ایوان جا گرفتیم. می دانستم که آقا جان توی اطاق پذیرایی نشسته و با هم قطارانش مشغول خوش و بش و نوشیدن است. جوانترها توی حیاط و اطراف دسته موزیک می لولیدند. با کت و

شلوار و فکل کروات و موهای روغن زده و سیبل باریک پشت لبشان بی شبهات به هنرپیشه های فرنگی نبودند که عکسشان را در ژورنالهای رسیده از خارج دیده بودم. چشمان شوکت بی وقفه در انبوه جوانان شاد و شنگول توی حیاط می چرخید و ناامیدی نگاه منتظرش نشان می داد که شخص مورد نظرش را نیافته است.

از او پرسیدم: «پی کسی می گردی؟»

با تردید گفت: «بله، اما پیدایش نمی کنم. حتماً توی اتاق و نزد دیگر مردان است و گرنه آنقدر بارز و مشخص هست که بتوان به آنی او را میان همه جوان فکل بسته مبتذل یافت!»

لحظه ای به او غبطه خوردم. یعنی شخص مورد نظرش چه کسی بود که مابین این همه جوان چون جواهری ناب می درخشید؟! برای لحظه ای دسته موزیک خاموش شد و ویولون زنش بود که غوغا می کرد. همه محو و محصور از مهارتش در نواختن، خیره و ثابت نگاهش می کردند. چشمان تحسین گر من نیز بی اختیار بر او خیره ماند. جوانی بسیار برازنده و خوش قیافه بود! موهای خرمایی روشنش از فرط تقلا روی پیشانی ریخته و پوست سفید صورتش در التهاب آنچه می نواخت به سرخی خون نشسته بود. چانه خوش فرمش را به جسم بی جان ویولون تکیه داده و بسان عاشقی در گوشش زمزمه می کرد. هیچ وقت مردی را تا به آن حد جذاب ندیده بودم. برعکس بیشتر مردان ایرانی که عادت به گذاشتن سیبل داشتند، پشت لب یاقوتیش تمیز و تراشیده بود. آهنگ تمام شد و همه تحسینش کردند. حالا پشمانش را هم می دیدم. درخشش برق پیروزی، نگاه آبییش را روشنتر می ساخت. با چند تعظیم موقرانه از تشویق حضار تشکر کرد. با همه قدردانی که در دستانم بود، تشویقش کردم. دلم می خواست صدای دستانم رسا و مشخص تر از همه به گوشش می رسید. دلم می خواست متوجهم می شد و می فهمید که چقدر جذب هنر و حضورش شده ام! گویا همه صورتم اشتیاق و خنده بود. دستهایی را که از فرط کوبیده شدن به هم قرمز و دردناک شده بود، به هم قلاب کرده و به دهان نزدیک کردم و با نگاه مشتاق حسرت باری براندازش کردم. بی فایده بود، او مرا نمی دید و تنها این من بودم که از حصار بلند شوکت آنقدر محم بازویم را گرفته و می چلاندم که از شدت درد سرش فریاد کشیدم: «آه گوشتِ تنم را کندی دختر! چه مرگت شده ...»

پیش از آن که حرفم تمام شود، با همه شوقی که در صدایش موج می زد گفت: «پیدایش کردم. اوهاها، نگاه کن. درست زیر دخت آلبالو ایستاده و به ما نگاه می کند»

خطِ نگاهش را دنبال کردم، اما کسی زیر درخت پرشکوفه آلبالو نبود. تنها برای لحظه ای احساس کردم برق چکمه اش را که به چشت درخت و تاریکی اطرافش پناه می برد دیده ام. باز بی اختیار ترسیدم. همان ترس همیشگی از مأموران حکومتی رضاخان! حس بدبینانه ای به من نهیب می زد: او چون مأموری مخوف تو را می پاید!

با استیصال پرسیدم: «گفتی که پسر عمه ات به ما نگاه می کرد؟»

شوکت خندید: «شک ندارم که محو ما بود!»

وقیحانه گفتم: «هه، نه خانم جان ما را می پاید!»

شوکت نالید: می پایید؟! آخر چرا باید این کار را بکنند، چه دلیلی برای حرفت داری؟!»

بی آنکه از وقاحت کلامم بکاهم گفتم: «خوب معلوم است. شغلش ایجاب می کند مثل گزمه ها در اطراف سرک کشیده و مراقب باشد.»

اخم شوکت نشان دهنده دلخوریش بود. با گفتار ناحقم به پسر عمه اش توهین می کردم.

«راستی او غیر از این یک دست لباس، چیز دیگری نداشت برای عروسی دختر عمه اش بیوشد؟!»

شوکت هم بی رحم شد. «تو به لباس او چکار داری؟! شک ندارم که خیلی ها آرزو دارند موقعیت او را داشته باشند. کم کسی که نیست، صاحب ...»

حرفش را قطع کردم: «قزاق قشون مملکتی است!»

با غیظ گفت: «هنوز از او کینه به دل داری؟»

گفتم: «نه، چه کینه ای؟! اصلاً به یادش نمی آورم، چه رسد به آن که کینه اش را به دل نگه دارم. خودت خوب می دانی که خیلی کوچک بودیم! امروز هم اگر معرفی می کردید، اصلاً نمی شناختمش. تازه فقط من نبودم که مسخره اش کردم، خود تو هم به او خندیدی»

شوکت خوشحال شد. مثل اینکه بدگویی از پسر عمه اش درست توهین به او بود. با خودم گفتم: چه حساسیت عجیبی، و چقدر صاحب منصب بودنش را به رخ می کشند! اگر عزیز اینجا بود حکماً از این همه فیس و افاده و باد و بروت بدش می آمد!

به هر تقدیر قزاق آنان برایم مهم نبود. مهم جوانک ویولون زنی بود که گمش کرده بودم. از وراجی شوکت به تنگ آمده بودم. اگر آن همه آسمان و ریسمان نمی بافت، می توانستم بفهمم کجا رفته. حالا چشمان من هم مثل شوکت ویلان جمعیت بود تا اینکه خلاصه او را کنار یحیی، تنها پسر عمه ملوک که ده دوازده سال بیشتر نداشت پیدا کردم. پسرک کم مانده بود از سر و کول جوانک بالا رود! با حیرت به شوکت گفتم: «بین شوکت، یحیی چگونه دارد از سر و کول آن جوانک ویولون زن بالا می رود، گویی سالهاست که همدیگر را می شناسند!»

بی آنکه برایش مهم باشد گفت: «خوب برای اینکه معلم یحیاست.»

با حیرتی مضاعف پرسیدم: «معلم چی؟!»

خیلی عادی پاسخ داد: «خب معلم موسیقی یحیی دیگر!»

پرسیدم: «یعنی یحیی نزد او می رود و ویولون یاد می گیرد!؟»

شوکت گفت: «خیر، او هفته ای دو بار به اینجا می آید و به یحیی تعلیم می دهد. می دانی که آقابزرگ چقدر شیفته ویولون است! کاری را که خودش در جوانی از ترس پدر نکرده حالا برای یحیی فراهم آورد»

به بازویش چنگ انداختم. «آه چه سعادت! یعنی او هفته ای دو بار به اینجا می آید و برایتان ویولون می زند!؟»

شوکت که از گیجی من خنده اش گرفته بود گفت: «خیر، او هفته ای دو بار به اینجا می آید تا دو ساعت تمام یحیی را مجبور کند زرزر ویولونش را درآورد! متأسفانه یحیی شوق و استعدادی در اینکار ندارد و تنها به اصرار آقابزرگ پای درس استادش می نشیند!»

کلمه استاد را با نیش و کنایه ادا کرد و من همانطور که او از گفتارم درباره پسر عمه اش دل چرکین شده بود، از طعنه اش بدم آمد! هنوز گفتگویمان به پایان نرسیده بود که او پس از نوشیدن لیوانی شربت در گروه نوازندگان همراهش جای گرفت. پس از اتمام هر قطعه مشتاقانه تشویقش می کردم. برایم مهم نبود که بداند تحسینش می کنم و برای هنر احترام زیادی قائلم.

حوصله ی شوکت سر رفته بود. با کسالت پرسید: «بینم می خواهی همه شب همین جا بایستی و محو تماشای دامبول و دیمبول این مطربها باشی!؟»

از اهانتش رنجیدم. با غضب گفتم: «تو به این هنرمدانی که چنین ماهرانه می نوازند، مطرب می گویی!؟»

با خنده تمسخر آمیزی گفت: «می خواهی چه بگویم؟ آقایان دکتر یا وکیل و کلا!؟»

برای نخستین بار دلم می خواست سرش را از بدن جدا کنم. می دانستم که چگونه باید بیازارم. گفتم: «در نامیدن آن مختاری. مگر به قزاقان صاحب منصب نمی گوئید، خوب برای اینها هم هر نامی که می پسندی انتخاب کن»

پیش از آن که به خاطر پسر عمه جانم چنگ و دندان نشان دهد، آقابزرگ صدایش کرد. همانجا سر جایم میخکوب شده بودم. در خیالم او را می دیدم که در دسته موزیک عصرگاهی میدان توپخانه ایستاده و ویولون می زند و زنان و دختران زیبای متجدد در حالی که کلاه های قشنگی به سر گذاشته اند، تشویق می کنند. با همه وجود گر گرفتم و حس مودی حسادت آزارم داد. خشمگینانه در خود فریاد کشیدم: آه چقدر بد است که مردی چنین جذاب، هنری داشته باشد که این چنین شهره و انگشت نما شود. حکماً هزاران زن تاکنون در خفا به او دل باخته و دم برنیاورده اند.

چه مدتی آنجا ایستاده و به او می اندیشیدم، نمی دانم. اما عاقبت سقلمه های عمه بود که هوشیارم کرد. «ماه بانو جان جایبت را عوض کن تا رسوایمان نکرده!»



معتبرضانه و اخمو پرسیدم: «رسوایتان کنم؟! مگر چه کرده ام عمه جان؟!»

عمه با ملایمت توضیح داد «این جوانها را ببین که درست روبریت صف بسته اند. از همه بدتر این معلم بی پروای یحیاست که گویی تنها برای تو ساز می زند! نگاه کن ببین چطور طرف ادا و اطوارهایش تویی»

به آنچه عمه تذکر داده بود، توجه کردم. راست می گفت، معلم یحیی رو به من چرخیده و با لبخند دلنشینی گویی تنها برای من می نواخت. از آن جا که او در گوشه ای از حیاط و من در ایوان رفیع و مجلل عمارت ایستاده بودم، سرش را بالا گرفته بود تا مرا بهتر دیده و متوجه ام کند که مخاطب آهنگش منم!

عمه غر زد. «هیچ وقت او را اینقدر بی حیا ندیده بودم و گرنه مانع از آمدنش به خانه مان می شدم. هرچه باشد دختر دم بخت داریم، مردم برایمان حرف در می آوردند. برو عمه، برو توی اتاق تا کار دستانم ندادی! اگر آقاجانت بفهمد کاری می کند کارستان! بخصوص با این کفش ورنی پاشنه بلندی که به پا کرده ای. عزیزت با آن همه قیل و قالی که سر آقاجانت درمی آورد جرأت پوشیدن این کفشها را ندارد، آن وقت تو چطور اینها را پایت کرده این؟!»

نگاهی به کفشهایم انداختم. راست می گفت. از بس عزیز و آقاجان سر این کفشها با هم بگو مگو کرده بودند، گاو پیشانی سفید شده بود! بی شک عمه در میان صدها جفت کفش آنها را پیدا می کرد و می شناخت! از این که با پوشیدن آنها بلندتر از قبل به نظر می رسیدم، احساس خوبی داشتم. عمه برای حرف زدن با من سرش را بال می گرفت و این کار غذایش می داد! همانطور که دستم را برای بردن با خود می گرفت، دوباره غر زد: «با پشت دست لبهایت را پاک کن. مگر دستم به این شوکت و پرپریده نرسد! خیال کرده توی این شلوغ پلوعی حواسم بهتان نیست! درست است که عزیزت با من کارد و پنیر است اما حالا که نیست وظیفه مراقبت از امانتش به گردن من افتاد»

تذکرات دلسوزانه عمه که چون مادری امر و نهیم می کرد بسان خاری مسموم به قلبم فرو رفت. با خودم گفتم: هر چه عزیز دربارہ ی او می گوید، حق است. با او هم همینطور رک و بی پرده حرف می زند که دلش را به درد می آورد. فضولی هم حدی دارد! اما ندای منصفانه ای هشدارم می داد: کار او فضولی نیست، دفاع از حریمی است که می باید محترمانه حفظ شود. یعنی حریم حیثیت خانواده!

غلغله و دستپاچگی مردان نشان می داد که برای صرف شام خوانده شده اند. بار دیگر از رسم نابحقی که در همه مجالس عزا و عروسی رعایت می شد، بدم آمد! همه جا اول مردان را برای صرف شام فرا می خواندند. عطر خوش چند جور چلو و خورش در همه جای خانه پیچید. در حالی که زنان آبستن و شیرده آنقدر باید منتظر می ماندند تا آقایان شام خورده و نوبت خانمها شود. در تمام این مدت مادران باید به هزار ترفند کودکان گرسنه و بی قرار خود را وادار به صبر و تحمل می کردند. شوکت کنار در تالار ایستاده و با خوشرویی و لوندی مصنوعی با پسر عمه اش حرف می زد. عبدالرضا در حالی که دستها را روی سینه اش قلاب کرده بود، برای رهایی از اصرارهای نابجای او این پا و آن پا می کرد. عمه مرا هم با خود به جانب آنان برد. چهره اش به وضوح از دیدن عبدالرضا شکفته شد. بی آنکه متوجهم باشد، از شوکت پرسید: «چرا معطلی؟ زودتر پسر عمه ات را به اتاقی که گفته ام ببر، شامتان یخ کرده!»

شوکت خسته از تلاشی بیهوده، نالید: «نمی آیند خانم جان. می گویند میلی به غذا ندارند»

عمه درست مثل اینکه اتفاق مهمی رخ داده باشد، دستش را با شتاب جلوی دهانش مشت کرد و گفت: «واه، خدا مرگم بده، میلی به غذا ندارم دیگر چه صیغه ایست؟! عروسی دختر دایی تان است و آن وقت شما حتی یک شیرینی هم به دهان نگذاشته اید. حالا این هم از شام! می دانم که حال و حوصله شلوغ پلوغی را ندارید، برای همین هم با شوکت در یکی از اتاق ها میزی برایتان چیده ایم، که البته چیز قابل داری نیست. یک لقمه نان و پنیر! شوکت جان همه چیز را با سلیقه خودش برایتان چیده، دلش را نشکنید!»

عبدالرضا به محض رسیدن من اخم کرده و سرش را پایین انداخته بود گفت: «پس بزرگترها چه می شوند؟! این بی ادبیست که من تک و تنها بدون آقابزرگ و بشیرالملک در اتاقی جدا شام خورده و به دیگران بی اعتنا باشم»

عمه وسط حرفش پرید: «تنها که نیستید، شوکت هم با شما شام می خورد»

شوکت با لبخندی مهربان حرف عمه را تصدیق کرد. شلیک خنده ام هر سه نفرشان را از جا پراند! عمه که تازه متوجه حضورم شده بود، شرمنده شد و عبدالرضا آنقدر با غضب براندازم کرد که از ترس جا خورده و خنده بی موردم را قورت دادم. بیچاره شوکت که سنگ روی یخ شده بود! ترفند عمه برای جور کردن او با پسر عمه صاحب منصبش لو رفته بود. جناب قزاق باشی آنقدر خشمگین بود که پوست صورتش به کبودی می زد. به وضوح می دیدم که گوشه لبش را می جود! مشخص بود که عمه و شوکت او را در منگنه گذاشته و می فشرند. پیش خود گفتم: اگر معلم یحیی قدری رویش را به طرف من چرخاند و ویولون زد، پروسه، اما اگر خودشان اتاقی را برای دخترشان خلوت کنند کار وقیحانه ای نکرده اند! کاش عزیز اینجا بود و موس موس کردن عمه ملوک را می دید!

به هر تقدیر اصرارهای عمه بی ثمر ماند. سرسختی و لجاجت عبدالرضا متناسب با روحیه نظامی گرایش کفر عمه را در آورده بود. با لحنی مکدر خطاب به او گفت: «واه پناه بر خدا سرسختی هم حدی دارد! ماشاالله هزار ماشاالله مرغان هم که فقط یک پا دارد! محض خاطر زن دایی تان هم که بود باید سر میزی که تنها به خاطر حُسن پذیرایی از شما مهیا شده بود، می نشستید»

حرفش یک کلام بود! سخت و ثابت ایستاده و نرمشی از خود نشان نمی داد. حالش را می فهمیدم، من هم میلی به غذا نداشتم. آن همه شلوغ پلوغی و خاموشی نوای دل انگیز موسیقی و چریدن هول زده انسان هایی که گویی برای نخستین بار رنگ مرغ و پلو را می دیدند، منقلبم می کرد. حیف آن شب زیبای بهاری نبود که حتی یک لحظه اش به غفلت سپری می شد! اما در مورد بی اشتهایی او مشکوک بودم. به نظرم هیچ چیز، سختی یخ وجودش را آب نمی کرد. چه هوای فرح بخش بهاری و چه توازن و لطافت روح افزای نوای موسیقی!

بی آن که مقصود مشخصی از گف 5 ته هایم داشته باشم، نفهمیده و نسجیده و راجی کرم: «آه عمه جان چقدر اصرار می کنید! راحتشان بگذارید. شاید ایشان غذاهایی را که تدارک دیده اید نمی پسندند و هوس طعام دیگری دارند!»

عمه با تعجیل پرسید: «مثلاً چه چیزی؟!»

وقیحانه گفتم: «مثلاً نان و پنیری، نان و ماستی یا شاید هم نان و نارنج!»

عمه و شوکت سرخ شدند. طوری او را مسخره کرده بودم که گویی پسرک بی سر و پایي را تحقیر می کردم. به خودم ثابت شده بود که به هیچ وجه حاضر به پذیرش موقعیت ممتاز صاحب منصبی اش نیستم. او هیچ نگفت، حتی واکنش بدی مبنی بر رنجشش از او سر نزد. فقط قلاب دستهایش را از هم گشود و کتش را مرتب کرد و بی سر و صدا از ما دور شد.

عمه کم مانده بود سیلی جانانه ای بیخ گوشم بنواد! شاید اگر از ترس عزیز نبود، این کار را می کرد. نگاهش به من فهماند به مردی که آرزو دارد با دخترش وصلت کرده و دامادش شود، توهین کرده ام. با دلخوری نق زد: «این چه کاری بود کردی ماه بانو؟! تو اصلاً متوجه گفتارت نیستی! چرا به عبدالرضا توهین کردی؟ چرا به عمد نان و نارنج خوردنش را به رُخش کشیدی؟ خوب بچه بود و یک کاری کرد، حالا چرا آن را پیراهن عثمان می کنی؟! مردی به این بزرگی و صلابت آلت دست تو که نیست!»

راست می گفت، کم مانده بود از حماقتم گریه ام بگیرد. چقدر خود را کوچک و عقده ای جلوه داده بودم! احساس خوبی نداشتم، همین که سر به سرش گذاشته و تحقیرش کرده بودم نشان می داد که به مبارزه با او اهمیت می دهم و توجه و اهمیت به او یعنی مطرح بودنش. شخصیتی که سعی در طردش بود، نه طرحش!

با شرمندگی گفتم: «متأسفم عمه جان، قول می دهم که در اولین فرصت از او معذرت بخواهم!»

عمه راضی شد. دلش می خواست دامادی را که پسندیده مورد توجه و احترام همه باشد. غائله پایان یافت. عمه، منو شوکت را تنها گذاشت. شوکت از آستانه ی درِ تالار با دو چشم اضافی پی عبدالرضا می گشت. باید به خاطر شوکت هم که شده بود به مردِ دلخواهش احترام می گذاشتم. وقتی هیاهوی خوردن پایان پذیرفت و همه چون قشون شکسته خورده در گوشه و کنار خانه خسته و سنگین روی صندلی هایشان پخش و پلا شدند، فرصتی پیش آمد تا بار دیگر از سردرگمی عمه استفاده 8 کرده و در گوشه ی پنهانی از ایوان به کمین بایستم. می خواستم ویولون زن محبوبی را که متوجه من شده بود، یک بار دیگر ببینم. شاید دیگر هرگز فرصتی برای دیدنش پیش نمی آمد! درست در ردیف جلوی صندلی های حیاط نشسته و سیگارش را به چوب سیگار خاتم اعلایش بند می کرد. موهای خرمایی سرش با کت و شلوار قهوه ای راه راهی که به تن داشت، هماهنگی خاصی داشت. چقدر تمیز و برازنده بود! لحظه ای بساط خنده از لبانش برچیده نمی شد، حتی موقع ساز زدن! گویی به همه چیز عشق می ورزید، به زندگی، به بهار، به مردم و به کارش! تنها یک آرزو در خانه دلم جا کرد. کاش عمه برای چند روز نگهم می داشت تا وقتی برای تعلیم ویولون به یحیی می آمد، بار دیگر او را می دیدم یا لااقل صدای سازش را از دور می شنیدم! چشمان آبی دقیقش موشکافانه همه جا می چرخید تا آن که درست در جایی که من پنهان مانده بودم، متوقف شد. همانطور که چوب سیگارش را به لب و دندانهایش گیر داده بود، لبخند شیرین و دوست داشتنی حواله ام کرد. لبخندی که ردیف به هم پیوسته و خوش نقش دندانهایش را به تماشا می گذاشت. وقتی فهمید متوجهش شده ام، برخاست و با مسارعت راه پله های ایوان را در پیش گرفت. کم مانده بود قالب تهی کنم! اگر آقا جان می فهمید چه؟ حکماً سرم

را می برید! راهی جز گریز نداشت. آنقدر چون دختران ول و چل روی ایوان ایستاده و بی توجه به متانتِ دخترانه ام توی حیاط سرک کشیده بودم که عاقبت شیر شده و با جسارت دلش را به دریا زده بود!

اول چند قدم به عقب برداشته و سپس چون گلوله ای سربی از تپانچه دررفتم. هنوز خیلی دور نشده بودم که احساس کردم گلوله ی ملتهب و هراسانِ پیکرم محکم بر سینه ای اصابت کرد. و این سینه ی ستبر و سخت کسی نبود جز عبدالرضا که چون کوهی محکم سد راهم شده بود! پیش از آنکه خودم را پیدا کنم، چهره آشنای آقا جان که شانه به شانه صاحب منصب محبوبش قدم برمی داشت، قبضه روحم کرد. سرم گیج رفت و همانجا پیش پای عبدالرضا روی زمین وارفتم. تنها چیزی که به ذهنم خطور کرد آن بود که طوری کفشهایم را درآورم و همانطور که نشسته بودم زیر دامنم پنهانشان کنم. آقا جان دستش را برای بلند کردنم دراز کرد. اما از فرط ترس قدرت بلند شدن نداشتم. خدا می داند که اگر کفشهای ورنی عزیز را به پایم می دید، چه قشقرقی که بپا نمی کرد! خودم را به ضعف و سستی زدم.

«آه آقا جان حالم خوب نیست، بگذاری قدری بنشینم. سرم به دوران افتاده»

آقا جان مستأصل و شرمنده بود. دلش نمی خواست دخترش توی مجلس به آن بزرگی، آن هم پیش پای مردی که هر دخترداری به طمع قاپیدنش دندان تیز کرده بود، روی زمین وا برود و پخش و پلا گردد. جمله های مقطع و پریشانش نشان می داد که قصد دارد کار مرا نزد عبدالرضا توجیه کند. «هیچ وقت اینطور نیم شد. تا آن جا که به یاد دارم دختر سالم و پرینه ای بود!» شوکت که سایه به سایه عبدالرضا قدم برمی داشت، دوزانو روی زمین پهلویم نشست و با نگرانی حالم را پرسید.

به آرمی در گوشش نجوا کردم: «فقط آقا جان را از اینجا ببر!»

می دانست ترسم از چیست. حالا دیگر آقابزرگ هم از راه رسیده بود. کمی که سرم را چرخاندم، معلم یحیی را هم دیدم. وای خدای من چه مصیبتی! کاش زمین دهان باز می کرد و کفشهای عزیز را می بلعید!

شوکت سنجیده و سریع حواس آقا جان را پرت کرد: «آقابزرگ معلم موسیقی یحیی را به دایی جان معرفی کرده اید، یا نه؟»

تا سرها پی یافتن معلم یحیی که در چند قدمی ما ایستاده و حیران بود بجنبید، شوکت کفشها را پنهانی از من گرفت و در طرفه العینی غیب شد. خدا را هزار بار شکر کردم. عبدالرضا چون عقابی تیز چشم همه چیز را دید و به روی خود نیاورد. حالا که از خوف آقا جان خلاصی یافته بودم، هیبت چکمه های بلند و لباس نظامی او آزارم می داد! تمایلی به آشنایی با معلم یحیی نداشت و بی آن که نرمشی در برابرم من که پیش پایش پخش زمین بودم داشته باشد، چند قدمی از ما فاصله گرفت. سکوت و سردی و تکبرش غیرقابل وصف بود! چطوری می توانست آنقدر بی اعتنا باشد! با خشم برخاستم و بر خلاف قولی که به عمه خانم داده بودم به خود قبولاندم که هیچگاه نباید از او معذرت بخواهم! او

خودش هم خیلی مبادی آداب نبود! آقاجان بی آن که توجهی به معلم یحیی داشته باشد به عبدالرضا نزدیک شد و دست چپش را دور شانه های پهن او قلاب کرد و کشان کشان او را به طرف آقابزرگ و مرد ویولون زن برد.

صدای آقابزرگ را با گوش جان می شنیدم: «معرفی می کنم، استاد موسیقی یحیی، آقا حبیب. ایشان یکی از بهترین ویولون زنهایی هستند که همیشه در جوانی آرزومند هنرشان بودم!»

آقاجان بر خلاف تمایل عاشقانه آقابزرگ به شعر و موسیقی با اکراه با او دست داد. گره درهم و شاکی ابروانش نشان می داد که می باید هر چه زودتر حقله معارفه مردانه شان را ترک گفته و بیش از آن آنجا معطل نمانم. لبخند دوست داشتنی او که حالا نامش را نیز می دانستم، با هزاران پیام دوستانه بدرقه ام کرد. از این که آقاجان جلوی آنان با من همچون کنیزان دده مطبخی عهد قاجار رفتار کرده بود، بدم آمد!

شوکت هرهرکنان منتظر بود. با تمسخر کفش را که در پشتش پنهان کرده بود درآورد و گفت: «بیا بپوش»

با حرص گفتم: «نه دیگر نمی شود، حالا که آقاجان دوره راه افتاده و با پسر عمه جانتان قدم می زند، دیگر محال است بتوان این ها را پوشید! اگر پسر عمه ات قدری سرجایش می نشست و این همه از تالار به حیاط و ایوان سرک نمی کشید، آقاجان هم کنارش می نشست و جنب نمی خورد!»

شوکت که گویی پسر عمه اش را مثل کف دستش می شناخت، با اخم و تخیّر گفت: «نمی داتم چرا بیقراری می کند؟! همیشه ساکت و آرام بود، هیچ وقت بی هدف از جایش تکان نمی خورد، اما امشب حال و هوای دیگری دارد. به گمانم شلوغ پلوغی موجب ملالش شده. امشب وقتی توی تالار عقبش گشتم و پیدایش نکردم، باورم نمی شد که او را در حیاط و زیر درخت آلبالو بیابم! با سنگینی و متانتی که در او سراغ دارم محال است که جمع مردانه ی آقابزرگ و دایی جان را ترک گفته و مثل ارواح، سرگردان شود!»

کفشها را از او گرفتم و زیر یکی از صندلی ها انداختم. با آن که قد و قامت به غایت بلند و متناسب بود، اما از وقتی کفشهایم را کنده بودم احساس می کردم که هنگام راه رفتن مثل بوم غلتان روی زمین چرخ می خورم. دلم می خواست روزی فرا می رسید که بی ترس و ارباب کسی به هر آنچه می خواستم دست می یافتم. با خود نالیدم: پوشیدن کفش پاشنه بلند و معاشرت با دیگران و دیدن یک کنسرت یا تئاتر در تماشاخانه و خوردن ناهار یا شامی در گراند هتل مگر گناه کبیره است که مانع می شوند؟! چه می شود آقاجان روزی دست من و عزیز را گرفته و با خود به گراند هتل برود یا بعضی از روزها با اتومبیل در لاله زار و توپخانه گشتی بزینم!؟

آه خدایا، این گراند هتل چه غول مهیبی از آرزوهایم شده بود که دست یافتن به آن ناممکن می آمد! چرا وقتی نامش را می شنیدم بی اختیار هزار دنیای مرموز و ناشناخته با هزار انوار طلایی و فریبنده پیش رویم پدیدار می گشت! خسته و ملول بی آن که شهدی از عروسی آفاق کامم را شیرین کرده باشد، روی صندلی نشستیم. وزوز گنگ زنها که دوتایی یا چندتایی گرد هم جمع شده و غیبت می کردند، دگرگونم ساخت. یکی از شام می نالید، یکی از فیس و افاده های عمه، یکی از سر و شکل عروس و دیگری از خست خانواده داماد در خرید عروسی برای آفاق. دنیای گنگ و

محدودشان اعصابم را در هم می ریخت. حقیقت نبود همچون پیرزنی ناامید گوشه ای از اتاق نشسته و شریک گناه دیگران می شدم. آن شب بهاری حیاط درندشت خانه آقابزرگ که گویی روح بهشت را در آن دمیده بودند، با نوای خوش موسیقی که از همه زوایایش شنیده می شد، منتظرم بود. منتظر من که آزادانه در باغ چرخیده و عطر دل انگیز گلها را به سینه کشیده و چهره ملتهم را در آینه زلال آب ببینم. چقدر گردش در زیر درختان پرشکوفه، پیرامون حض عریض و طویل و موج خانه عمه ملوک لذت بخش بود به خصوص وقتی که می دانستی دو چشم مشتاق نیز تو را می پاید! دلم نمی خواست جشنی که به خاطرش دلخوری عزیز را نسبت به خود برانگیخته بودم چنین سرد و ملال انگیز به پایان برسد و بی هیچ خاطره ای فراموش گردد. بدتر از همه دستپاچگی و بی قراری شوکت بود! به هوای همدلی و همصحبتی با او آمده بودم تا سفره ی دردهای دلم را پیش رویش باز کرده و در دنیای شاد و بی غل و غش جوانیها که متعلق به خودمان بود به آرامشی امن و نسبی دست یافته و آسوده گردیم. اما او برخلاف همیشه که یک روح در دو بدن بودیم، پیوسته از من فاصله گرفته و پی شخص دیگری می گشت! کسی که همه هوش و حواسش را برده و جز دیدار و لقای او مراد و منظور دیگری نداشت. نه تنها من، بلکه حضور هیچ کس دیگر جز او برایش مهم نبود. تنها او را می دید و تنها او را می خواست. چشمانش به وضوح می گفتند که دلباخته عبدالرضاست!

روی صندلی وارفته بودم که یحیی ناگهان خود را به اتاق انداخت و گل بنفشه زیبایی را به دستم داد و بیخ گوشم زمزمه کرد: «آقا این گل را برای شما فرستاده»

پیش از آنکه از بهت بیرون آمده و پرسش و تجسسی از او به عمل آورم مثل فشنگ در رفت. لطافت مخمل گونه بنفشه را با سرانگشتانم لمس کردم. حیاط خانه آقابزرگ هر سال وقت عید غرق در گل و ریحان، به خصوص بنفشه بود. حرف یحیی را در ذهنم زمزمه کردم: آقا این گل را برای شما فرستاده. منظورش از آقا چه کسی بود؟ پس از قدری تأمل به فراست معنی جمله اش را دریافتم. منظورش از آقا همان معلم موسیقی بود. قلبم فرو ریخت! چه جسارت و شهامت! بی شک در بیان احساسش ملاحظه هیچ چیز را نمی کرد. پس از آن که از ملاقاتم ناامید گشته بود، گل زیبایی را به رسم آشنایی فرستاده بود. باید هر طور که شده خود را به ایوان رسانده و می دیدمش. باید احساساتش را محک می زدم. باید او را بهتر می شناختم و پی به سماجت رسواکننده اش می بردم! بی آن که کفشهایم را بپوشم در گوشه دنجی مخفی ماندم. نگاه روشنش همانطور که ویولون را بر سر شنه اش تکیه داد و می نواخت پی من می گشت. چقدر عاشقانه می نواخت! چهره اش آنقدر برانزده و دوست داشتنی بود که چشمها را به خود مبهوت می ساخت. برای لحظه ای استثنایی نگاهمان به هم گره خورد. لبخند مهربانش پررنگ تر شد. گویی همه خانه از جمعیت خالی شده و تنها من و او بودیم. بی هیچ واهمه ای تنها به من نگاه می کرد و تنها برای من ساز می زد. قصد ربودن دل و غارت همه ی علاقه ام وادارش می کرد تا در نهایت هنرمندی چنان دلبرانه بنوازد و آن چنان در اوج برانزندی و تناسب اعمال و شیوایی اطوار ظهور کند که هر نگاه گنگی را نیز خیره و معطوف خود سازد. در طرفه العینی اطرافم را پاییدم تا که اگر آشنایی بود بی درنگ گریخته و خود را از رسوایی برهانم. اما خبری از هیچ کس، حتی آقاجان هم نبود. کمی دلم قرص شد. بی اختیار لبخندی به نرمی نسیمی در سحرگاهان حواله ی گل سرخ برافروخته رخس دادم. لبخندم را دید و به وجد آمد. آتش گرفت و مرا نیز در التهاب احساسی که در او اوج می گرفت سوزاند. برای لحظه ای قلبم به تپش افتاد و جنون و عصیان ضربانش خون تفته ای را در رگهایم جاری

ساخت. خنده دار است اما بهار و جوانی و چشمانِ مشتاقی که مرتب تو را می پایید، مولد احساسی است که ناخواسته در خانه دلت جای گرفته و گرمی می کند. من هم گرم شدم! حیب آمده بود تا ناخوانده در خانه دلم جا کرده و مسکن گزیند. کسی که می دانستم هیچ حرمت و مقامی در خانواده مان نخواهد داشت. به خود نهیب زدم: آه که اگر آقاجان بهفمد، محشری می کند که نگو و نپرس! آنگاه نعره های بلند و جنون آمیزش به وضوح در گوشم طنین انداخت: همینمان مانده بود که دختر به دار و دسته مطب بدهیم! نه جانم اگر سرم برود تابوتِ دخترم را روی دوش این جماعتِ قرتی و فکلی نخواهم گذاشت! و عزیز که با اکراه به من نگاه کرده و می گفت: یعنی قدر و قیمت همین بود؟! چطور توانستی به او علاقه مند شوی در حالی که می دانستی برای خانواده ما وصله ناجوری است! معلم موسیقی یا به قول خودت استاد موسیقی هست که هست، فکر خواهرانت باش که هر کدام به اشخاص مهم و آبرومندی شوهر کرده اند!

صدای شوکت بند افکارم را از هم گسست: «بینم ناغلا، این بنفشه را از چه کسی گرفتی؟!»

در حالی که غافلگیر شده بودم، من و من کنان گفتم: «یعنی چه، مگر قراب بود از کسی بگیرمش! خودم از توی باغچه کندمش!»

شوکت که به گفته اش مطمئن بود گفت: «برو بابا، خیال می کنی می گذارم سرم را شیره بمالی! خودت هم خوب می دانی که جرأت نداری در چنین شبی پا به حیاط بگذاری، آن هم به هوای چیدن گل و ریحان!»

بعد چنان که گویی در تئاتری ایفای نقش می کند ادامه داد: آه چه شاعرانه، دختری به زیبایی پریان در یک شب بهاری از صف جوانان آرزومند گذشته تا در حیاط گلی بچیند!

کلافه و مضطرب گفتم: «خوب، خوب، راستش را می گویم، یحیی این گل را برایم آورد» بی درنگ چون مستنطقی چرسید: «از طرف چه کسی؟!»

با اخم و تخم پاسخش را دادم: «می خواستی از طرف چه کسی باشد، خوب خودش برای دختر داییش گل چیده و آورده، مگر گناه کرده؟»

شوکت با وسواسی که در به حرف آوردنم به خرج می داد گفت: «نه گناهی نکرده! فقط این را بدان که او از ترس آقابزرگ محال است گلی از حیاط بچیند، وگرنه این وروجکی که من می شناسم تا به حال نسل گل و گیاه را در این خانه ورنداخته بود! ولش کنی درختان را هم از ریشه می کند!»

به بازوانش چنگ انداختم: «آه شوکت تو دیگر مثل گذشته ها نیستی و گرنه چیزی را از تو پنهان نمی کردم»

با حیرت پرسید: «یعنی چه که مثل گذشته ها نیستم؟ منظورت را واضح تر بگو!»

با اندک نفرتی که نشان دهنده کدورت‌تم بود گفتم: «هیچ، فقط علاقه ات نسبت به عبدالرضا بینمان فاصله انداخته. تو دیگر جز به او به کس دیگری نمی‌اندیشی! از صبح تا به حال هزار با احساس کرده ام که سربار و دست و پاگیری شده ام!»

مثل اینکه سر از راز مهمی در آورده بودم. با حیرت در من خیره ماند و پرسید: «تو از کجا فهمیدی؟!»

با خنده گفتم: «نشیدی که فقط عشاق کورند و باقی مردم چشم و عقلشان به خوبی کار میکند!»

رشته مودتمان به خوبی و محکمی گذشته‌ها برقرار شد. دستش را دور شانه ام انداخت و نالید: «آه نمی‌دانی که چقدر خاطرش را می‌خواهم! بزرگی و متانت رفتارش دیوانه ام می‌کند. به ظاهرش نگاه نکن، من او را می‌شناسم. قلبش از قلب یک کبوتر هم مهربانتر است. سردی و برودت ظاهریش او را خشک و خشن نشان می‌دهد. آقابزرگ و خانم جان هم از او خوششان می‌آید. می‌دانم که نهایت آرزویشان ازدواج ما دو نفر است، ولی نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم که او دچار تردید است»

با شگفتی پرسیدم: «چرا باید مردد باشد؟! تو که دختر خوب و نجیب و اصل و نسب داری هستی! تازه از اینها گذشته دخترداییش هم که هستی. تا آن جا که می‌دانم آقابزرگ بعد از فوت خانواده اش، پدر که چه عرض کنم، همه کس و کارش بوده! از خدا باید بخواهد که همسری چون تو قسمتش شود!»

حرفهایم به او قوت قلب می‌داد. با نگاه گرم و مهربانی به من خیره ماند. گویی تصویر خوشبختی اش را در چشمان من می‌کاوید. برای آن که از نگرانی‌هایم بکاهم گفتم: «ولی خوب این عبدالرضایی که من دیده ام تا خودت به خواستگاریش نروی، پا پیش نمی‌گذارد.»

هر دو خندیدیم، خنده ای آزاد و رها! مثل کسانی که سنگ صبور هم هستند. پرسید: «حالا نگفتی که این گل بنفشه را چه کسی به تو داده؟!»

با شوخی گفتم: «خوب حدس بزن»

چشمانش را ریز کرد و با اخم متفکرانه ای که به ابرویش داده بود گفت: «امشب فقط یک نفر نظر تو را به خود جلب کرده بود و از آنجا که می‌دانم با زیبایی بی‌نظیر قالب و چهره ات هر دامی که بیفکنی بی‌صید نخواهد بود، حدس می‌زنم که آن مرد جسور و به دام افتاده، حبیب معلم موسیقی یحیی باشد.»

مثل توپیی که بادش را خالی کنند توی دستهایم وارفتم.

«آه شوکت جان درست حدس زدی، اما به خدا بی‌آن که دامی بگسترانم به طرفم آمد و بر خلاف آنچه تو در مورد خودت و عبدالرضا حدس می‌زنی، مطمئن نیستم کسی از خانواده ام او را بپذیرد. خوب می‌دانی که شغلش مهمترین عامل بهانه جویی همه، بخصوص آقا جان است!»



بی رودر بایستی گفتک «حق داری! همین آقابزرگی که این همه به موسیقی و ویولون اهمیت می دهد، هیچ وقت به حیب به چشم یک خواستگار و مرد مناسب زندگی نگاه نکرده است! گویی مردانی این چنین، آب روانی هستند که می آیند و یک روز هم از زندگی آدم خارج می شوند. حیب هم وقتی کارش با یحیی تمام شد، مجبور به رفتن است و آنقدر این خانه و آن خانه می شود تا عمرش به سر آید، بی آن که خاطره ای از او بجا ماند!»

از صراحت کلامش رنجیدم، ولی به روی خودم نیاوردم. چیزهایی را که او می گفت خودم به خوبی می دانستم. حالا دیگر صندوقچه اسرار هم شده بودیم. بی آنکه دلیلش را بدانم آرزومندانه گفتم: «کاش عمه کاری می کرد تا آقاجان رضایت دهد چند روزی، دست کن تا سیزده بدر پیشتان بمانم. از خانه وع 7 ریز و آن همه برو بیای خواهرانم گریزانم. حوصله ام را سر می برند. خانه مان مثل قفس تنگ و کشنده شده. آقاجان هفت خطش را می رود اما اجازه نمی دهد احساس کنیم از عهد قاجار به درآمده ایم! هر کنسرتی که در گراند هتل اجرا شود، صندلی ردیف اولش را آقاجان و دوستانش اشغال کرده اند اما امان از روزی که به خانه بیاید و گرامافون را روشن ببیند. کاری می کند کارستان! همین اتومبیل پر زرق و برقی را که می بینی، امروز اولین باری بود که سوارش شدم. می گوید با این ماشین توی خیابانها بگردانمتان که چه شود، فردا جلوی خانه مان پر شود از جوانان فکلی کرواتا که به هوای ثروتم دندان تیز کرده اند؟! نه دوستی، نه همصحبتی، فقط تو برایم مانده ای»

صورتم را بوسید و گفت: نگران نباش، به خانم جان می گویم هر طور شده نگهت دارد. تا وقتی که زن دایی نیست، حرف خانم جان پیش می رود!»

کمی خیالم راحت شد. هر دو با سکوتی عمیق بهدسته موزیک خیره ماندیم. آنان چون قشون از جنگ برگشته، خسته و وارفته بودند، به خصوص سردسته شان که حواسش پرت ما بود!

یحیی شتابان خودش را به ما رساند و با تعجیل گفت: «زود باشید! آقابزرگ عقبتان فرستاد، گفته هر چه زودتر بیایید تا با عروس و داماد عکس دسته جمعی بگیریم»

وقتی که به اتاق رفتیم، همه منتظرمان بودند. شوکت دستم را گرفت و به آرامی کنار دست عبدالرضا ایستاد و یحیی هم جلوی پای ما روی زمین نشست. دستهای من و شوکت در اتحادی عمیق و دوستانه به هم گرفته خورده بود و در حالی که سینه هایمان مالمال از عشق و جوانی بود، به عدسی دوربین زل زدیم.

خانه در سکوت نیم روز بهاری غرق بود و عطر گله و شکوفه هایش تا قلب اتاقها نفوذ کرده و آنهایی را که هنوز در بستر خواب بودند به بیداری و برخاستن ترغیب می نمود. همه ی شب را تا سپیده صبح بیدار مانده و از این دنده به آن دهنده شده بودم. تنها لحظه ای پلکهایم را بستم و در خواب و بیداری دچار اوهام شدم که سر از آنها در نمی آوردم.

از انبوه گرد و غباری که به هوا برخاسته بود گذشته و هراسان و نفس زنان به باغ ملی که در محل میدان مشق دایر بود رسیدم. در محاصره ی مه غلیظی که چشم چشم را نمی دید، دسته موزیکی در گوشه 8 ای از باغ مشغول نواختن بود. چهره گریم شده نوازندگان ترسناک و رعب انگیز بود. به نظر می رسید یکی از آنها به شدت می خندد. به صورتش نگاه کردم، آشنا بود. برای لحظه ای احساس کردم که صورت حیب را به سیمای مسخره دلفک های نقاشی کرده اند. در گوشه ای دیگر مرد چکمه پوشی ایتساده بود که نگاهش از نمایش بندبازی و آکروبات کننده نمی شد. جلوتر رفتم. حیرت انگیز بود! عبدالرضا ایتساده و به معرکه ای که بندبازانش من و شوکت بودیم، زل زده بود. با التهاب خوف انگیزی که همه تنم را به تری عرق می نشاند برخاستم. شوکت کنار دستم در آرامشی عمیق خفته بود. بلند شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. آسمان خاکستری بود و خورشید بهاری هنوز طلوع نکرده بود. نسیم ملایمی که از سوی غرب می وزید و در شاخ و برگ درختان می پیچید از خوف و آتش درونم می کاست و آب پاکیزه قنات که به آرامی از دل حوض می گذشت نجوای سحرانگیزی بود که هنوز هم پس از گذشت این همه سال زمزمه دل انگیزش را در گوشه هایم احساس می کنم. از دوردست ها صدای اذان می آمد و آن لحظه که حلاوت خواب صبحگاهی به اوجش می رسید، حس غفلت و خماری مرا نیز با خود به عالم خواب برد. به رختخوابم برگشتم و خسته از همه وقایعی که به وقوع پیوسته بود، تا نیمه های روز به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی برخاستم بیشتر از نصف خانه توسط خدمه پاکیزه و مرتب شده بود. عمه و آقاجان و آقاجان و شوکت روی تخت مفروشی نزدیک به حوض در پناه درخت سیبی نشسته و چای می نوشیدند. جای خالی آفاق احساس می شد. همانطور که از پله های ایوان پایین می رفتم سایه یحیی را دیدم که با شیطنت از سویی به سوی دیگر در تقلا بود.

عمه مشغول متقاعد ساختن آقاجان بود. «همسرت که نیامد و پیش دوست و دشمن سرافکنده ام کرد، لااقل با این خواسته ام موافقت کن! چیزی به سیزده بدر نمانده، آن وقت بیا و ببرش. حالا که آفاق رفته جای خالیش با ماه بانو پر می شود!»

این دست و آن دست کردن آقاجان از خوف عزیز نبود. بلکه فقط غرولند را نمی توانست تحمل کند! عمه ملوک هم آنقدر از عزیز کینه به دل گرفته بود که حاضر به آتش بس نبود و مدام گلوله سربی کنایه هایش را حواله جبهه دشمن می داد.

«ما را قابل نمی دانست، نه برای سلام عید و نه برای عروسی دخترتم. اما من صاف صافم آقا داداش، آ، آ، مثل کف دست! از قول من به او بگو، برادرزاده هایم را از من بریدی، اما این یکی را دیگر از دست نمی دهم. من بعد مرتب به این جا بیاوریدش. مگر از همه فک و فامیل پدر بیش از یک عمه برایش باقی مانده، هان؟! مرا هم که از او دور کنید، پاک بی ریشه و بن کنش کرده اید! تازه آن هم که بیابند روی جفت چشمهایم جا دارند»

آقا بزرگ هم مشتاقانه خواستار ماندنم بود. لبخند حق شناسانه ام از شوکت تشکر می کرد. بی شک حرف دلم را به عمه گفته و او نیز با همه اقتداری که بر آقاجان داشت سعی می کرد تا اجازه ام را از او بگیرد.

با خود گفتم: جای عزیز خالی! اگر بود و می دیدی که آقاجان در برابر خواست عمه و آقاجان تسلیم محض است، کفری می شد.

نبودن عبدالرضا متعجبم کرد. سر در گوش شوکت برده و از او پرسیدم. شوکت در حالی که چشمانش از برق شفافی روشن می شد و سعی می کرد تا ادای زنهای شوهر کرده ای را درآورد که همسرانشان را صبح زود ناشتایی داده و روانه کسب و کارشان کرده اند گفت: «صبح زود ناشتایی خورد و رفت»

بعد برای آن که نظرم را نسبت به او عوض کند ادامه داد: «برای تو هم سلام رساند و از من خواست تا از تو خداحافظی کنم. مثل اینکه خیلی گرفتار بود. هر چه کردیم حاضر نشد بیشتر بماند!»

لبخند سردم باید به او می فهماند که متوجه دروغش شده ام. عبدالرض رودررو عارش می شد به کسی سلام کند چه رسد به آنکه در غیاب کسی سلام رسانده و عذر غیبتش را بخواهد. خدا را شکر کردم که مجبور به رویارویی با او نبودم! دلم نمی خواست هیبت نظامی و چشمان نافذی که برق برنده ای داشت خوف به دلم انداخته و شادی روزهای بهاری را به کام تلخ کند! بی شک سر و زلف سیاه و برآقش که خوب شانه خورده و مرتب بود و سیل برگردانده و شانه های پهن و سینه ستبرش و قامتی که به غایت بلند و متناسب بود، قند به دل شوکت آب می کرد! یعنی همه آنچه موجب ملالم می شد! کلاه نظامی شیر و خورشید نشان و چکمه های بلند و شنلی که به دوش می انداخت، بند دلم را پاره می کرد. شاید اگر بچه بودم، لولو خطابش می کردم! بی اختیار خنده ام گرفت و شوکت هر چه کرد نتوانست سر از مکنونات قلبیم درآورد. می دانستم که بدگویی از عبدالرضا رشته مودتمان را پوسانده و سرانجام پاره خواهد کرد! به هر حال خانه رفته رفته به آن آرامشی که می خواستم دست می یافت. آقاجان و عبدالرضا رفتند و من و شوکت و عمه و آقابزرگ و یحیی و چند خدمه تنها مانده بودیم. آقابزرگ مثل همیشه به اتاقش پناه برد تا با کتابها و تصنیف های مورد علاقه اش تنها بماند. همیشه از پشت درهای بسته اتاق او صدای خواننده نیکوالحانی که از گرامافون پخش می شد، به وضوح به گوش می رسید. آقابزرگ را که دنیایی از شعر و ادب و آرامش و متانت بود، می پرستیدم. برعکس آقاجان که همیشه قیل و قال و هیاهوی مال دنیا و سرک کشیدن در امور نامربوط، غیر قابل تحملش می کرد! یحیی در دل باغ گم شد و عمه هم به سراغ جابجایی ظرف و ظروفش رفت و من و شوکت که کاری جز خوشی و وقت تلف کردن نداشتیم، فارغ و آزاد همانجا روی تخت نشستیم و از هر دری سخن گفتیم. هدف اصلیم آن بود که بدانم آیا معلم موسیقی یحیی را بار دیگر خواهیم دید، یا نه. با هر ترفندی بود سر صحبت را با او در مورد حبیب باز کرده و عاقبت فهمیدم که دوشنبه ها و پنجشنبه ها برای تعلیم یحیی به عمارت قلعهک می آمد. تا سیزده بدر هفته ای مانده بود که دو روزش را حبیب به خانه آنان می آمد. خوشحال شدم و تا دوشنبه به لحظه شماری نشستم. بعضی وقتها یادآوری آن که عاقبت هفته تمام می شد و وقت رفتنم فرا می رسید، خاطرتم را مکدر می ساخت. از سرکوفت های عزیز و شماتت خواهرانم می هراسیدم. می دانستم که در نبود آقاجان مرتب غر می زند و می چزاندنم تا پس از آن هوس خانه عمه ملوک برای همیشه از سرم بیرون رود. خنده دار بود. همیشه همه هفته در چشم بر هم زدنی تمام می شد اما حالا که منتظر دوشنبه بودم، لحظه ها به کندی می گذشتند!

شبها من و شوکت تا دیروقت توی حیاط می نشستیم و هر یک به یاد کسی عطر سرمست کننده بهار را که حامل شمیم دل انگیز عشق بود، به سینه می کشیدیم. سوز سردی که هنوز در هوا می پیچید در جانهای گداخته مان اثری نداشت! گویی همه جا و همه چیز مرموز بود و همه زمین و زمان قصه مجنون کننده بهار را زیر لب زمزمه می کردند،

اینکه بهار می آید تا بی دلیل همه را دیوانه کرده و برود! با آن که دختر سبک مغزی نبودم تا به هر سرابی دل ببندم، اما حال و هوای خانه بهار زده عمه ملوک به گونه ای بود که عقل را می پراند و دل را می پروراند. من که می دانستم دل بستن به حبیب آن هم یک شبه حماقتی دور از تصور است، به او دل باختم در حالی که مطمئن بودم هیچ گاه نخواهند گذاشت به سرانجامی که در خیال می پروراندم برسیم!

خلاصه دوشنبه با همه دل نگرانی ها و چشم براهی هایی که به پایش ریخته بودم از راه رسید. هر لحظه به کندی سالی می گذشت! از فرط هیجان لب به غذا نردم. شوکت گفته بود که او همیشه بعد از ناهار به خانه شان می آمد. حرص اینکه چطور به او بهفمانم که هنوز مهمان عمارت قلهمک، خونم را می خشکاند! یحیی هم آنقدر عجول و بی مغز بود که نمی شد به او پیغام داد. تنها راه باقی مانده دستاویزی به شوکت بود. اگر با هم تباری می کردیم حتماً موفق می شدیم! از بیان مقصودم شرمنده نبودم، مگر نه اینکه خود او هم راز دلش را برایم باز گفته بود! وقتی به او گفتم دلم می خواهد حبیب را ببینم، یا دست کم ویولون زدنش را بشنوم، هیچ تعجب نکرد. حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد که ممکن است از او خوشم آمده باشد. او حبیب را مثل درختی در یک باغ می دید که همه نگاهش می کردند، زیر سایه اش می نشستند و از میوه و زیبایییش لذت می بردند. یا مثل نسیم خوش بهاری که با وزیدنش همه را بهره مند می ساخت بی آنکه به تملک شخصی درآید!

با خوشرویی گفت: «این که دیگر این همه هول و ولا ندارد. همه اهل خانه برای آزادند هر وقت که بخواهند تمرین یحیی یا تدریس معلمش را از نزدیک ببیند»

بی معطلی به آراستن خود پرداختم. به حالایم نگاه نکن، آن زمان برای خودم خط و خالی داشتم که در کمتر زن و دختری دیده می شد! تصویر

منعکس شده در آئینه آنقدر زیبا بود که باورم نمیشد خودم باشم! ساعت دو بعد از ظهر بود که آقا سید در حیاط را برای ورودش باز کرد. او را در جاده مشجری که به عمارت ختم میشد دیدم. قامت برازنده اش را در کت و شلوار فلانل خوش دوختی پوشانده بود. به نظرم بیش از شب عروسی آفاق به خودش رسیده بود. آنقدر خوش پوش و اشرافی بود که آدم خیال میکرد وزیر یا رجالی به دیدن آقا بزرگ آمده است. کفش هایش نوی نو بود. آنقدر که صدای قژقژش به وضوح شنیده میشد. یگراست به اتاق یحیی که پنجره های بلند ارسیش رو به حیاط باز میشد رفت. هیچ کس به ورودش اهمیت نداد! مثل اینکه راهش را خوب بلد بود. یگراست به اتاق یحیی میرفت و پس از اتمام کارش بی آن منتظر خداحافظی یا تشکر کسی بماند، از خانه خارج میشد. و سر ماه هم حقوقش را میگرفت. دلم گرفت! چطور میتوانستند با او تا این حد بی اعتنا باشند، به خصوص آقا بزرگ که شیفته هنرش بود! برای چند دقیقه کوتاه قطعه ای را شیوایی نواخت و پس از آن به قول شوکت زرزری بود که از ویولون یحیی در میآمد.

به شوکت گفتم: نغمه ساز حبیب کجا و ناله ویولون یحیی کجا!

بعد هر دویمان خندیدیم. عمه خواایده بود. بی شک تا زمانی که زوزه ساز پسرش به گوش می رسید خیالش راحت بود که زیر دست استاد نشسته و فرصت شیطنت ندارد.

شوکت فقط برای آن که دل مرا خوش کرده باشد گفت: دلت میخواهد به هوای لیوانی شربت به اتاقشان برویم؟

با خوشرویی از پیشنهاد به جایش استقبال کردم. قلبم بی وقفه میتپید تا به اتاق یحیی برسیم. هزار بار مردم و زنده شدم. خودم هم باورم نمیشد که تا آن حد وقیح باشم. شوکت عین خیالش نبود. به راحتی پس از چند بار ضربه زدن به در، آن را گشود و وارد اتاق شد. رایحه خوش ادکلنش همه اتاق را پر کرده بود. نفسم بالا نمی آمد. برای خوش آمد گویی به ما تا جلوی در اتاق آمده بود. یک دستش را روی سینه گذاشته و مثل یک اشرافزاده مودب به ما تعظیم کرد. حرکت دلنشین و برق رباینده چشمانش محوم کرد! با اشاره سر و دست به یحیی فهماند که به تمرینش ادامه بدهد. مثل اینکه فهمیده بود که قصدمان ورود به اتاق است. تعارفمان کرد. شوکت پیشاپیش من حرکت کرد سینی و رشوی حاوی شربت را به میز خراطی شده گوشه اتاق گذاشت و در فاصله اندکی از من که هنوز وسط اتاق ایستاده بودم روی صندلی نشست. مات و مبهوت ایستاده و نمیدانستم چه باید بکنم تا اینکه حبیب در کمال وقار و جذابیت یکی از صندلی ها را برای نشستنم پیش کشید. خدا میداند که چقدر از حرکتش خوشم آمده بود. بیشک او را مردی تربیت یافته میدیدم. مردی که با شوهر خواهرانم از نظر ریخت و قیافه و آداب دانی و شیوایی اعمال و گفتار زمین تا آسمان فرق میکرد! با آن که دیگر نشسته بودم، امام هنوز پشت سرم ایستاده و دو دستش را به تکیه گاه صندلی تکیه داده بود. خرگوشی که مسحور نگاه افعی شده باشد، افسون نگاهش شدم. لبخندش همچنان جاری بود. شاید اگر گردنم خسته نمیشد، هرگز نمیتوانستم از او روی برگیرم. به هر طریقی که بود به خود مسلط شدم. تا آن جا که یادم میآمد هیچ وقت سبکسری نکرده و از حلفی حرکتی منجر به فضاحت و خردی نفس میشد بدم میآمد. بی آنکه حضور شوکت مانعش شود، بیروردبایستی گفتم: از اینکه به شما زل زده بودم، عذر میخواهم. راستش چهره شما مرا به یاد تصویر مینیاتوری می اندازد که در خانه یکی از رجال برجسته مملکتی نقش بسته، بر تابلوی نفیسی همراه با ایباتی از حافظ. اگر اشتباه نکنم تصویر زن مینیاتوری تابلو همان معشوقه محبوب حافظ است که با طنازی ایستاده و پیرمردی پیش پایش روی زمین زانو زده و با تمنایی عاجزانه از او میخواست تا ساقی مرحمتی کرده و پیاله اش را با شراب ناب پر کند. اول تصورم بر این بود که حالت زار و نگاه ملتمس مرد به جهت کام گیری از شراب است، اما حالا مطمئنم که نگاه خیره و پر تمنای حافظ نه به جهت شراب، بلکه به جهت سیرابی از صورت زیبای ساقی است. بی آنکه بفهمم چرا با او همکلام میشوم، با دلخوری گفتم: حالا چرا شما تصور میکنید که آن مرد و زنی که در تابلو دیده اید حکماً باید حافظ و معشوقه اش باشند!؟

با خونسردی پاسخ داد: خوب برای اینکه پای تابلو ایباتی از حافظ به چشم میخورد که بیربط به موضوع و حال و هوای نقاشی نبود.

خیلی عادی، فقط برای آنکه به او و شوکت بفهمانم که بحث در مورد حافظ و نقاشی که او دیده برایم خیلی مهمتر از تعریفی است که از من میکند گفتم: بهتر اشتباه نکرده و حافظ را تا این حد پایین نیاورید! همه خوب میدانیم که اشاره حافظ به ساقی و معشوق، همان عشق حقیقی باری تعالاست و آنچه تاکنون بر پرده و تابلوها آمده، تفسیر و تصویرسازی پاره ای از هنرمندان از اشعار حافظ بوده و گرنه هر صاحب نظری میداند که منظور حافظ در اشعارش

گفتگو با خدایش بوده نه یک موجود و معبود زیبا روی دنیوی! اصلاً از عارف و صوفی چگونه میتوان انتظار داشت که در قید می و ساقی باشد! اینها همه از بافتهای ذهن من و شماست!

بی آنکه از تندی گفتارم برنجد گفت: خوب حالا که ما حافظ نیستیم، اما شما یادتان باشد که یک زیبا روی دنیوی هستید و بی اختیار چشمها را به سوی خود خیره میسازید. حال این گناه را به گردن چه کسی مینویسند، الله اعلم!!!!

نالہ ساز اعصابم را متشنج میکرد. در بد مخمصه ای گیر افتاده بودم. به شوکت نگاه کردم، حالم را نمیفهمید. تا آنجا که یادم می آمد هیچ وقت در بند مباحثات جدی و عمیق فرهنگی و ادبی نبوده و همیشه دیدن یک تاتر یا نمایش ساده در در تماشاخانه به هر چیز دیگری در دنیا ترجیح می دادم. و این مشاجره لفظی هشدار و حربه ای تعمدی بود برای آنه او حدش را دانسته و تصور نکند که با دختر سبک و مبتذلی روبرو گشته که به یک تعریف و تمجید در آسمان هفتم سیر میکند!

یحیی همچنان بیوقفه با سازش میجنگید و حبیب که ساز مخالف کلام را شنیده بود، از صندلی فاصله گرفت و آرام و مودبانه کنار میز ایستاد و مشغول هم زدن شربت به لیمو شد. پایون ساتن سیاه خال سفیدش، چفت گردن سفید و تراشیده اش بود. با آنکه روزها به انتظار دیدنش نشسته بودم، اما در آن لحظه روی از او برگرفته و با اخم و دلخوری به منظره حیاط نگاه میکردم. چقدر به آن حالت گذشت نمیدانم اما بوی تند ادکلنش خبر میداد که در چند قدمی ایستاده است. صدایش را شنیدم.

مثل اینکه ساکت بمانم و فقط برایتان ساز بزنم، راضی ترید! شیرینی لبخند آن شبستان هنوز به یادم مانده!

اصلاً نفهمیدم چه شد که یم دفعه همه چیز رنگ عوض کرد. او یحیی را نشانم داد و خود به جایش مینواخت. او بی آنکه ملاحظه حضور شوکت را کند، لیوان شربتیش را به من داده بود. یعنی حقیقتی که باورش مشکل می آمد! از بی پروایش خوشم نیامد. اما اینکه زود بلند شوم و از اتاق خارج شوم کار کودکانه و خلاف ادبی بود که صلاح به انجامش ندیدم. آن هم در حالی که او فقط محض خاطر من ساز میزد! گویی هنگام نواختن به رقصش درآورده بودند. مثل همان شب موهای شانه کرده اش به هم ریخته و روی پیشانیاش ول شده بود. چهره اش عرق کرده و برافروخته بود. یک بار دیگر به شوکت نگاه کردم. او میخندید، گویی از باری که میانمان در گرفته بود لذت میبرد! صدای گاززدن یحیی به سیب سرخ درشتی که در دست داشت مثل پتک در سرم صدا میداد. عاشق سیب بودم. با هر گازی که به سیب میزد چند قطره از آبش به اطراف پراکنده میشد. عطر سیب در اتاق پیچید و مستم کرد و قطعه آرام و غم انگیزی که حبیب مینواخت نمکی بود بر زخمهای قلب مست و مجروحم. نباید بی حرمتش میکردم، باید همچنان مینشستم و تا آخر موسیقی تحسین برانگیزش را می شنیدم. ویولون به دست راه افتاد و بالای سرم مشغول نواختن شد. خواستم برخیزم و از اتاق بگریزم، اما عوض من یحیی از اتاق گریخت. کم مانده بود از خجالت آب شوم. با نگاه التماسش کردم بیش از این موجب شرمساریم نزد شوکت نشود!

حرف دلم را فهمید. ساز را روی زمین گذاشت و متحیر و صامت نگاهم کرد. حرفی زیر لب زمزمه کرد که شوکت متوجهش شد، با شگفتی پرسید: «گفتید اشک حوریان؟!»

سر را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «بله اشک حوریان! به چشمان سیاه و پر آب دختر داییتان نگاه کنید. درست مثل زنان زیباروی بهشتی؛ سفیده چشم بیش از حد سفید و سیاهی آن بغایت سیاه و درشت است و این پرده اشکی که جلوی دیدگانش تاب می خورد بی شک همان اشک حوریان است! تصویری که تا ابد در صندوقچه ذهنم زنده و باقی خواهد ماند! هر که او را غیر از این نام بخواند به اشتباه رفته»

شوکت با تمسخر پرسید: «یعنی می گوئید به جای ماه بانو، حوری خطابش کنیم؟!»

چشمان حبیب برقی زدند. نگاهش را به سقف اتاق گیر داد. انگار از ورای آن به آسمانها نگاه می کرد. نامم را با خود تکرار کرد: «ماه بانو، یعنی قشنگترین چیزی که در شب می درخشد. بارزتر از همه ستارگان؛ و او بانو و ملکه آسمان در شب است! نه، نه، الحق که ماه بانو برازنده تر است. حوریان را فقط خوبان می بینند، اما ماه را هم خوبها و هم بدها. پس ماه بخشنده تر است!»

هذیان کلامش علاوه بر آنکه به دلم می نشست، موجب هراسم نیز می شد! شوکت به قصد رفتن از جا برخاست. حوصله اش از وراجی های حبیب سر رفته بود. مگر آدم چقدر طاقت دارد که بنشیند و ببیند مدام از یک نفر دیگر تعریف می کنند! من هم باید برمی خاستم. حبیب با چند قدم بلند خودش را به ما رساند. مستقیم به چشمانم نگاه کرد و بی هیچ واژه ای از شوکت حرف دلش را زد: «پنجشنبه هم می توانم بینمت؟»

به اندک صدایی گفتم: «بله»

نفس عمیقی کشید و همه نگرانی های دلش را بیرون ریخت و گفت: «پس تا پنجشنبه خدانگهدار. سه روزی که سه هزار سال به طول خواهد انجامید!»

خنده از لبانش رخت بر بسته و اندوهی مظلومانه جاخوش کرده بود. اندوهی که سیمای همه دلباختگان را ملول و مکدر می ساخت! سنگینی نگاهش را تا دور شدنمان احساس می کردم. بی شک دردی به جانم افتاده بود که پیکر همه عشاق را لخت و خمود می کرد.

از پشت در بسته اتاق آقابزرگ صدای گرامافون می آمد و عمه همانطور که حدس می زدیم هنوز در اتاقش خوابیده بود. شوکت کلافه و مضطرب خودش را توی اتاقش انداخت. چهره دمقش نشان می داد کلی حرف و سرکوفت برای گفتن دارد. همین که در را پشت سرم بستم، با دست محکم روی دست دیگرش کوبید و با ترس و نگرانی، گفت: «ا! خدا مرگم بده! تو حیا نمی کنی ماه بانو؟! اصلاً شرم و حیا نه، از خشم دایی جان نمی ترسی، از قشقرقی که به پا می کند واژه نداری؟! وای بر من اگر آقابزرگ و خانم جان بفهمند! گفتم دیدن یحیی و معلمش وقت تمرین آزاد است، نگفتم که می توانید آزادانه خوش و بش کرده و قرار ملاقات بگذارید! چطور توانستی به پسرکی که معلوم نیست از زیر کدام بوته به عمل آمده روی خوش نشان داده و قرار و مدار بگذاری؟! واه، واه، واه، پناه بر خدا، پسرک وقیح چه حرفها بلغور نمی کرد! آخرش هم می دانم که همه کاسه و کوزه ها سر من بیچاره خواهد شکست!»

با بی خیالی گفتم: «نه، چرا سر تو؟! بچه که نیستم ...»

میان حرفم پرید و گفتم: «اصلاً گوش به حرفهایش نده! خانم جان می گوید بغضی از مردها می دانند چطور باید حرف بزنند یا از زنها تعریف کنند که دلشان را به راحتی به دست آورده و اغفالشان کنند! تازه اگر هم قصدش این نباشد، فکر اینکه روزی با طایفه بزرگ و آبرومند تو وصلت کند، خیالی باطل است!»

در دل به او خندیدم، لابد از اینکه هزار بار به خانه شان آمده و حتی نیم نگاهی به او نینداخته دلخور بود.

شوکت بی وقفه نصیحتم می کرد. «هیچ وقت او را اینطور ندیده بودم. خودت را دست کم نگیر ماه بانو، زیبایی خیره کننده تو سبب گستاخیش شده. خوب نیست به او فرصت و اجازه گفتن حرفهایی را را بدهی که در شأن و صلاح تو نیست!»

مطمئن بودم که شوکت با گذشته فرق کرده. دیگر نه همدل و همزبان، بلکه به قدر سالها از هم فاصله گرفته بودیم. مثل خانم بزرگها حرف می زد. انگار عشق پسر عمه اش از او ملاباجی خشک و پرگویی ساخته بود!

با حرص گفتم: چرا پرت و پلا می گویی، هنوز که چیزی نشده ...»

باز میان حرفم پرید و گفتم: «می خواستی چی بشه؟! قرار پنجشنبه را هم که گذاشتید حالا می گویی چیزی نشده! حکماً باید رسوا بشوی تا بفهمی به بیراه می روی؟!»

سرش فریاد زد: «اگر تو چفت دهننت را محکم ببندی کسی متوجه ماجرای امروز نخواهد شد. ملاقات دیگری هم در کار نخواهد بود!»

خیالش راحت شد. با مهربانی دستش را روی شانم گذاشت و گفت: «بین ماه بانو جان، هر چه گفتم فقط به صلاح و مصلحت تو بود. آخر که نمی دانی چقدر دلباختن طاقت فرساست! آدم نه راه پس دارد و نه راه پیش! حکم صیدی را داری که به دام می افتد. حالا حاشا به غیرت صیادت که با تو چه کند، تو را بکشد یا اینکه در قفسی نگهدارد. در هر حال اسر و عیبی!»

حرفش را قبول نداشتم و به صراحت گفتم: «نه، نه، حرفت را قبول نمی کنم. عشق آن چیزی نیست که تو می اندیشی! چطور می توان دنیای وسیع و رنگارنگ عشق را با قفسی که تو از آن می سازی یکی دانست! عشقی که دلت را می کند و با خود به هر سو می برد، عشقی که روح را به پرواز درمی آورد، عشقی که از خود بی خودت می کند، عشقی که خیال انگیز و رویایی ست چگونه در یک قفس می گنجد، اگر عاشقت حقیقی باشد، چگونه می تواند قصد جانت کند یا آنکه در اسیری عذابت دهد!»

شوکت قانع نمی شد، مثل دنیا دیده هایی که صد پیراهن بیشتر پاره کرده بودند، ابرو و شانم هایش را بالا انداخت و بی آنکه کلمه ای از حرفهایم را باور کند منتظر روزی ماند تا خود تجربه کرده و به حقیقت دست یابم. حوصله بحث



و جدل نداشتم و شاید اگر ساعتها می نشستیم و بحث می کردیم، عاقبت یکی می توانست دیگری را قانع کند. اما حال و حوصله هر کاری جز اندیشیدن به حبیب از من سلب شده بود. روی لبه سنگی پنجره نشسته و به حیاط خیره شدم. پس عشق آنطورها هم که من می اندیشیدم نبود! پرندگانی که به سوی حیاط و عمارت پر می کشیدند، مرا به یاد او می انداختند! حبیب همانقدر آزاد و بی پروا اعمالش را بروز می داد که پرندگان مهاجر بی آنکه از صاحبخانه کسب تکلیف کنند گوشه ای از جرز طاق و دیوار خانه شان را برای آشیانه سازی انتخاب می کردند. همانطور که پرنده ها در آشیانه سازی بر خلاف ما آدمها آزاد و متحمل هیچ قید و بندی نبودند، حبیب هم آزادانه مرا پذیرفت و برای آنکه در خانه دلم آشیانه کند، با بی پروایی به هر سو بال می گشود! فکری چون نیشتر به قلبم فرو رفت. نکند که او نیز همچون پرستوهای بهاری مهاجر و هر دم سر در آشیانی باشد؟! آنگاه برای نخستین بار از پرستوهای زیبایی که گویی کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید به تن کرده و خیلی زیبا پرواز می کردند بدم آمد. به نظرم موجودات قشنگ و مرموزی بودند که در واقع به هیچ کجا تعلق نداشتند!

شوکت بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد. مثل اینکه حرف زدن از آنچه افکارش را مشغول و مغشوش داشته بود آرامش می کرد. «هنوز هم همانجا در خانه پدریش، در خیابان لاله زار زندگی می کند.»

### فصل 3

تصورم بر این بود که از حبیب حرف می زند. با اشتیاق از خیابانی که عاشقش بودم پرسیدم: «یعنی حوالی گراندهتل؟!»

با خوشرویی و افتخار گفت: «بله، حوالی گراندهتل. مگر نمی دانستی؟!»

با خوشحالی گفتم: «نه، ولی خیلی جالب توجه است. راستی آقابرگ او را از کجا پیدایش کرده؟!»

با تمسخر گفت: «از توی جوی! چرا پرت و پلا می گویی دختر؟! کم مانده مطمئن شوم عقلت را از دست داده ای! می خواستی آقابرگ، عبدالرضا را از کجا پیدا کرده باشد؟!»

با خشمی که به آتشم می کشید پرسیدم: «تو از عبدالرضا حرف می زنی؟!»

طوری که شعله ورترم می کرد گفت: «نه از عبدالرضا حرف می زنم!»

نباید ملامتش می کردم، چون افکار هر دویمان در جایی سیر می کرد که به آن می اندیشیدیم. وجود عبدالرضا همانقدر برای من بی تفاوت بود که حبیب برای شوکت. هر یک از کسی حرف می زدیم که به آن اهمیت می دادیم. برای آن که سنگ روی یخ نشوم، به تظاهر به جهالت گفتم: «نه یادم رفته بود!»

شوکت با علاقه ای که گلگونش می کرد ادامه داد: «تک و تنها توی همان خانه قدیم خیابان لاله زار زندگی می کند. خانم جان می گوید اگر دستی به سر و گوش خانه بکشیم از عمارت خودمان قشنگ تر خواهد شد. اما من ترجیح می دهم در خانه ای که عمه و شوهر عمه ام در آن زندگی می کردند زندگی نکنیم».

با حیرت پرسیدم: «حالا راستی راستی خیال داری با عبدالرضا عروسی کنی؟!»

با لبخند محوی که رنگ ناامیدی داشت گفت: «من که از خدا می خواهم، آقابزرگ و خانم جان هم همینطور. مهم خود عبدالرضا است که تا به حال تمایل یا واکنشی نشان نداده. فکر می کنم همانطور که تو گفتی باید خودمان به خواستگاریش برویم! مطمئن نیستم، اما تصور می کنم که خانم جان از آقابزرگ خواسته تا این بار که به عمارت قلعهک می آید، با او صحبت کند»

«فکر نمی کنی اینطوری تو را سبک می کنند، به خصوص در مقابل مردی که کم فخر نمی فروشد؟!»

خندید و گفت: «چه اهمیتی دارد، مهم این است که کار وصلتمان سر بگیرد! وگرنه دیر بجنبیم کس دیگری او را می قاپد! خانم جان می گوید حیف است چنین جوانی قسمت غریبه ها شود. کمتر مردی پیدا می شود که موقعیت او را داشته باشد. هم جوان است و هم نجیب و هم صاحب منصب! تازه من هم که دوستش دارم! تنهایی بیش از حد ساکت و منزویش کرده، یعنی همان چیزی که تو آن را تکبر و فخر فروشی می دانی!»

بی آن که قانع شده باشم از تصور اینکه پس از مطرح کردن موضوع ازدواج توسط آقابزرگ، پسرک دچار چه غرور خودخواهانه ای خواهد شد، لجم گرفتم. با آن که می دانستم در برابر خواست و تقاضای آقابزرگ نه نخواهد گفت، اما از اینکه یک عمر شوکت را برای پیش دستی کردنشان ملامت کند و سرکوفت بزند، متنفر بودم. کاش قدری تأمل می کردند تا خود او تمایزش را مطرح سازد! شوکت چون یک رفیق شفیق کنارم روی لبه پنجره نشست و گفت: «وقتی با هم عروسی کردیم، ترتیب ازدواج تو را هم با یکی از دوستان شایسته و والامقامش خواهیم داد. خوب می دانی که او با افراد متخصص و سرشناسی دوست است که هر دختری آرزوی پیوند با چنین مردانی را دارد. مردانی که از حیث مقام و موقعیت ورای دیگر همجنسان خود هستند. آقابزرگ از شخص معتبری شنیده که تازگی عبدالرضا توسط خود شاه مورد تمجید و تشویق قرار گرفته، بی آنکه کلمه از این افتخار بزرگ را بیان کرده یا به رخ بکشد!»

هر قدر بیشتر در مدح عبدالرضا می گفت، بیشتر لجم را نسبت به او برمی انگیزت! و حالا که می خواست محبت کرده و مثلاً یکی از دوستان برجسته و با نفوذش را برای ازدواج با من جور کند، از خود او هم بدم می آمد!

عاقبت تا پنج شبه هر طور بود، گذشت. بیشتر اوقات وعده روز پنجشنبه و بعد هم جمعه که سیزده بدر و وقت رفتن بود، به دلم شور می انداخت. بعد از ناهار روز پنجشنبه عمه و آقابزرگ با عجله برای بازدید عید و دعوت از دایی شوهر آفاق از خانه خارج شدند و قول دادند که پس از تهیه بعضی از مایحتاج مهمانی روز سیزده بدر زود برگردند. از قرار عمه پاگشای آفاق و قوم شوهرش را با مراسم سیزده بدر یکی کرده و می خواست در چنین روزی

همه در عمارت باغ قلعهک جمع باشند. بی شک این مهمانی با اصالت و جذابیتی که در سیزده بدر نهفته بود، باشکوه تر می شد! آن چنان که در خاطره پاگشای دومین دخترشان برای همیشه به یادها می ماند. شوکت هم که از صبح علی الطلوع دچار تهوع و سردرد بود، بی آنکه لب به غذا بزند یا رمقی برای صحبت کردن داشته باشد، برای استراحت به اتاقش رفت. مانده بودیم من و یحیی و چند خدمه که هر یک مشغول به کاری از انبوه مشغله فردایشان بودند!

بی حوصله روی تخت کنار حوض نشستیم و به راه شنی مشجری که به دروازه ورودی باغ ختم می شد، زل زدیم. با آن که دلم نمی خواست خود را در مقابل حبیب سبک کرده باشم و نشان دهم که چشم به راهش نشسته ام، اما حسی سرکش و مودی به تمرد از غرور و منش دخترانه ام به تخت میخکوبم می کرد.

عاقبت دروازه باغ گشوده و قامتِ برازنده خوش لباسش نمایان شد!

یحیی آن چنان که ملک الموتش را دیده باشد، با دلزدگی نق زد: «وای خدای من باز هم تمرین ویولون! همیشه منضبط و وقت شناس است. حتی یک بار هم نشده که به بهانه ای نیاید!»

در حالی که از تعریف یحیی خوشم آمده بود گفتم: «خوب این کجایش بد است؟! بهتر از هر چیزی می توانی وقت شناسی و انضباط را از استادت یاد بگیری»

یحیی بی توجه و سرسری گفت: «آه، به او که استاد نمی گویند! مگر یادت رفته شب عروسی آفاق در دسته مطربها ویولون می زد؟!»

آه خدای من، ابر و باد و مه خورشید و فلک همه در کار بودند تا به من بگویند آنچه را پسندیده ای به راستی آن جواهر تابناکی که تصور می کنی نیست. دیوانه شده بودم. کلمه مطرب اعصابم را خرد می کرد! در کمال قساوت و بی رحمی گوش یحیی را در دست گرفته و تا آنجا که می شد پیچاندمش! آه از نهادِ پسرک برخاست و تنها برق اشک چشمانش بود که سبب شد تا گوشش را ول کرده و از او عذر بخواهم. نگاهش به وضوح دیوانه ام می خواند! بغضش را فرو داد و بی معطلی در عمق باغ گم و ناپدید شد و این درست زمانی بود که رایحه دل انگیز ادکلن حبیب هشدار آمدنش را می داد. لبخند عمیق و جذابش به اندوهی که چون گردباد در من برانگیخته و همه قلبم را برای یحیی می کند و با خودش می برد، پایان داد.

خیلی گیرا و دوستانه گفت: «سلام، حالت چطور است خورشید خانم!»

متوجه کلامش بودم، بی شک می خواست مرا که به گفته و تعبیر خودش ملکه و بانوی شب بودم، خانم و روشنی روز بخواند! نم اشک، چشمانم را سوزاند. سرم را پایین انداختم. از اینکه گوش پسرعمه ام را چلانده و قلب و غرورش را شکسته بودم، نادم و غصه دار بودم. متوجه احساسم شد.

با ملایمت گفت: «دیدم که گوش یحیی را گرفته و می پیچاندی و حالا هم می بینم که بسیار متأسف و غصه داری، اما اصلاً ناراحت نشو، همین که گریخته و از کلاس من خلاصی یافته بزرگترین هدیه است که امروز نصیبش شده! ولی باید پیدایش کنم، چون اگر آقا بزرگ ناله ویولونش را نشنود هرگز مرا نخواهد بخشید! بعضی وقت ها دلم می خواهد که به جای یحیی آقا بزرگ را تعلیم می دادم»

به آرامی گفتم: «آقا بزرگ و عمه جانم نیستند...»

پیش از آنکه حرفم تمام شود، با تعجیل پرسید: «دختر عمه تان چطور؟»

دلیل سوالش را نفهمیدم، اما گفتم: «اگر منظورتان به شوکت است، باید بگویم که او هم در اتاقش خوابیده. از فرط سردرد چند بار بالا آورده!»

خیالش راحت شد و گفت: «پس بهتر است که امروز سر و صدای ساز را درنیاورده و مزاحم دختر عمه تان نشویم. اینطوری یحیی هم خوشحال تر است!»

سپس بی آنکه پرسد، کنارم روی تخت چوبی حیاط نشست. قدری جابجا شدم. بی پروایی رفتارش موجب هراسم می شد. آرام و مودبانه جعبه سیگار و چوب سیگار بلندش را از جیب بغل درآورد و پرسید: «اجازه می دهید سیگاری دود کنم؟»

حرکت خفیفِ سرم نشان دهنده بی تفاوتی و رضایتم بود. پس از گیر دادن یک نخ سیگار به چوب سیگار خاتمشم، فندکش را آتش کرد. نخستین باری بود که فندک می دیدم. چه چیز عجیب و غریبی به نظر می رسید! برای ما که تازه از عصرِ قلیان و آتش گردان و زغال به در آمده و به دنیای تجدد و لوازم لوکس فرنگی و تقلید از خارجی ها رو می آوردیم، دیدن چنین چیزی که جرقه زده و شعله می داد، چیز عجیبی بود! دکمه سردستهای پیراهنش که بی شک طلا بودند، موجب حیرتم شدند. با خود گفتم: باید خیلی متمول باشد که این چنین به خود رسیده و چون وزیر وزرا و وکلای مجلس لباس می پوشد. آیا باید او را با یک مطرب یا ویولون زن ساده یکی دانست؟! آنچنان خوش لباس بود که برای لحظه ای از سادگی لباسم شرمنده شدم! آقا جان حسرت کمی عطر یا ادوکلن را به دلمان گذاشته بود. با خود اندیشیدم: او که این چنین محوم شده، اگر مرا با جوراب نایلون و کفش پاشنه بلند و از همان کلاه های زیبایی که اکثر خانم های خیابان لاله زار به سر می گذارند ببیند، چه عقلی از سرش می برد! گیج و منگ بودم که دیدم جعبه سیگارش را به طرفم گرفته و تعارفم می کند. با حیرت به صورتش زل زدم.

خندید و گفت: «ناراحت شدی؟»

گفتم: «نه، اما از اینکه...»

توی حرفم پرید و گفت: «فکر نمی کردی به تو سیگار تعارف کنم، چون که زنی! اینطور نیست؟ به نظر من زن و مرد یکسانند و حقوقی مساوی دارند و ادب حکم می کند که جعبه سیگار را به تو هم تعارف می کردم! راحت باش، اگر دلت می خواهد می توانی جلوی من سیگار بکشی»

با تته پته گفتم: «نه عادت ندارم، متشکرم!»

باز به رویم خندید، خنده ای که نفهمیدم چه معنی می داد. شاید آنقدر زنان و دختران متجدد و فرنگی مآب دیده بود که رفتار ساده ام او را به یاد زنان پرده نشین عهد قاجار می انداخت. چشمان آبییش آنقدر روشن بود که می توانستم تا عمق وجودش را ببینم. مثل دریاچه زلالی که کفش هویدا بود! با خود گفتم: برای همین است که فرنگی ها مردم مشرق زمین را مرموز می دانند. چون رنگ سیاه چشمهایشان مثل در بسته ای است که راه ورود به اعماق و درک احساسات درونی شخصی را بر هر غریبه ای می بندد.

با آن که راه ورود و کندوکاو به چشمانش باز بود، اما چیزی از ذات و افکار درونیش دستگیرم نشد! برای لحظه ای احساس کردم که چشمان سیاه و مرموز مثل یک اتاق تاریک پر از ناشناخته هایی که از آنها بی خبری، هیجان انگیزتر از چشمان روشن است! همانطور که یک پایش را روی تخت تا کرده و پای دیگرش از آن آویزان بود، قدری جابجا شد و به من نزدیکتر شد. موهای خرمایی روشنش زیر اشعه طلایی آفتاب بهاری می درخشید و پوست خوشرنگ صورتش در بازی سایه شکوفه هایی که در معرض وزش نسیمی خنک می رقصیدند، سایه روشن می شد. بی وقفه چون مستنطقی باهوش و کاردان از همه چیز زندگیمان می پرسید، از آقاجان، از محل کارش، از درآمدش، از خواهرها و دامادهایمان، از مدرسه ام، از علایقی که به آنها دل بسته و هر چیزی که نظرم را به خود جلب می کرد! اما از خودش چیزی نمی گفت، حتی جرأت نکردم کلمه از او درباره کار یا محل زندگیش بپرسم.

ناگهان جعبه کوچکی از جیب کتتش درآورد. جعبه ای بسیار زیبا و شکیل تر از آنچه در زرگریها دیده می شد. درش را باز کرد و جلوی رویم گرفت. سنجاق سینه قشنگی که نظیرش را هرگز ندیده بودم، توی جعبه خودنمایی می کرد!

خیلی خودمانی پرسید: «قشنگه، مگه نه؟»

گفتم: «بله، خیلی!»

همانطور که از جعبه درش می آورد گفت: «این را محض خاطر تو از یکی از تجار ونیزی که در گراند هتل اقامت دارد، خریده ام. باید جعبه جواهرات بدلی اش را که برای نمونه به ایران آورده ببینی. به جرأت می توان گفت که از جواهرات نفیس و ارزشمندی که تاکنون دیده ام، زیباترند!»

حواسم به دکمه سردستهایش رفت، پس آنها هم بدلی بودند. تأکید مکرر دستهایش نشان می داد که باید سنجاق سینه را از او بگیرم. با شرمندگی خودم را کمی عقب کشیدم و با من و من گفتم: «نه، نه، متشکرم، زحمت کشیدید، اما نمی توانم قبولش کنم» کلامش مملو از دلخوری بود. پرسید: «چرا، چون بدلیه؟!»

لحن گفتارم نشان دهنده سوء تفاهمی بود که پیش آمده بود. نالیدم: «نه، نه، حقیقت ندارد! خودتان بهتر می دانید که این سنجاق سینه از هر جواهر گرانبه‌تری زیباتر است، اما قبول چنین هدیه ای آن هم از یک مرد غریبه کار شایسته ای نیست!» کلمه غریبه موجب رنجشش شد. حقیقتی که انکارناپذیر بود! سنجاق سینه را میان مشتش گرفته و به شدت می فشرد. آه که چقدر این مردها متوقع و خودخواه هستند! او نیز همچون دیگر هم جنسانش دلش می خواست به هر سازی که می زد برقصم. مرام همه شان یکی بود. اگر رو نشان می دادند، باید کر و کر می خندیدیم و خوشحال می شدیم و اگر پشت چشم نازک می کردند، توی هفت سوراخ قایم شده و جیک نمی زدیم! صدای جنبشی لای شاخه های پرشکوفه درخت سیب توجهم را به خود جلب کرد. پیراهن سبز یحیی را شناختم که بالای درخت سیب نشسته و ما را می پاید. باید سریعتر خودم را جمع و جور می کردم. اگر کلمه ای به عمه یا آقابرگ خبر می داد، وایلا! همین که خواستم برخیزم و با عذرخواهی کوچکی از حبیب جدا شده و به عمارت برگردم، سایه بلندی که بر حبیب و قسمتی از تخت افتاده بود، بر جا خشکاندم! گویی ملک الموت مقابلم ایستاده و روحم را می ستاند. چهره برزخی و ملتهبش در لباس نظامی که به تن کرده بود، بند از بند دلم جدا می کرد! از خصومتی که در نگاهش نسبت به حبیب موج می زد، رعشه بر اندام افتاد. حبیب هم دست و پایش را گم کرده بود. بی درنگ از جا برخاست و جعبه سنجاق سینه را توی جیبش گذاشت. مقابل عبدالرضا که ایستاده بود از او کوتاهتر بود. نگاه خیره و ثابت او زبانش را بند آورده بود. اصلاً نمی فهمید چه می گوید! با من و من گفت: «پی شاگردِ خاطیم می گشتم. مثل اینکه از ویولون هیچ خوشش نمی آید و گرنه پابند کردنش به کلاس این همه مشکل نبود!»

عبدالرضا بی آن که نرمشی از خود نشان داده باشد، چون میرغصبی مقتدر امر کرد: «دیگر لازم نیست به دنبالش بگردید آقا، کلاس برای امروز تعطیل است، می توانید تشریف ببرید!»

حبیب که رفته رفته از فرط شرم و حقارت گلگون می شد گفت: «ولی آقابرگ ...»

عبدالرضا مهلت نداد: «همن که گفتم، اگر آقابرگ هم بودند، حرف مرا می زدند! وقتی که یحیی تمایلی به یادگیری ندارد، ماندنتان بیهوده و جز وقت تلف کردن ثمری ندارد. کلاستان را برای وقتی بگذارید که او آماده و مشتاق باشد!»

شاید حبیب هم فهمیده بود که عبدالرضا در آن خانه از نفوذ خاصی برخوردار است. دلم به شدت برای حبیب می سوخت. چقدر بد بود که آدم جیره و مواجب بگیر دیگران باشد! اگر او هم مثل عبدالرضا دارای شغل بهتر و بانفوذتری بود، راحت سینه به سینه اش می ایستاد و حرف دلش را می زد.

نمی دانم چطور به حبیب نگاه می کردم که خشم و غیظ عبدالرضا صد چندان شد! قدمی به جلو برداشت. سد قامتش تهدیدی برای تعجیل در رفتن حبیب بود. حبیب سرش را به نشانه خداحافظی با من خم کرد. همان نیم تعظیمی که کاملاً برانزده وقار و شخصیتش بود. با نگاه سوزانی که بند دلم را پاره و آویزان به تار مویی می کرد، در جاده شنی مشجری که به دروازه باغ ختم می شد، گم شد. هنوز محو آخرین جمله اش بودم: به امید دیدار!

هزاران شمع کوچک و لرزان از امید و آرزو در دلم سوسو زد. کاش روزی فرا می رسید که دوباره می دیدمش! صدای قدم های محکم عبدالرضا هوشیارم کرد. او با عجله و بی آن که کلمه ای بد یا خوب به من گفته باشد، از پله های ایوان بالا می رفت. مثل بادکنکی که بادش را خالی کرده باشند، روی تخت وا رفتم. با آن که آرزوی دیدار حبیب ذره ذره از طاقتم می کاست، اما هر بار که با او روبرو می شدم، چیزی مانع از بروز احساس واقعی نسبت به او می شد! بلا تکلیف بودم! از او خوشم می آمد، می پسندیدمش، اما اینکه دیگران در مورد او نظر خوبی نداشتند، غذابم می داد. تازه راحتی و بی پروایی اعمال و گفتارش نیز پرنده ترسو و محتاط دلم را می پراند! همین که عبدالرضا رفت یحیی هم از درخت سیب پایی آمد و شتابان به جانب عمارت رفت. نمی دانم چه جاذبه ای در او بود که همه را جز من به سوی خود می کشاند! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ارق و برق شوکت هم از پشت پنجره های عمارت نمایان شد. انگار نه انگار که سرش درد می کرد!

غرق در تفکراتم بودم. هفته ای گذشته بود و جز بلا تکلیفی و غصه ای که در دلم انباشته شده بود توشه ای نجسته بودم و حالا که زمان عزیمت فرا رسیده بود دلم به شدت شور می زد! شورِ غر و لندهای عزیز و از همه مهمتر مچگیری عبدالرضا! کاش هرگز آنطور سرزده غافلگیرمان نمی کرد! اگر کلمه ای به آقابزرگ بروز می داد، هم مرا رسوا می کرد و هم حبیب از نان خوردن می افتاد! تازه اگر به گوش عمه ملوک می رسید، همان را برای عزیز پیراهن عثمان می کرد که در تربیت و آموزش دخترش کوتاهی ورزیده و دختری بار آورده که مایه رسوایی و آبروریزی است! حق هم داشت. مدتها معلم پسرش به خانه شان رفت و آمد می کرد و آب از آب تکان نخورده بود، آن وقت هنوز هفته ای از آمدن نگذشته بود که کار به سخنان آن چنانی و دادن هدیه رسیده بود. از اعماق وجود آرزو کردم کاش آقاجان همین امشب دنبالم بیاید تا هم از مهمانی فردا و هم از نگاه های سرزنش آمیز عمه و آقابزرگ راحت می شدم.

حس مرموزی به رشته متصل افکارم گره می انداخت. حال بدی داشتم، انگار کسی از جایی مرا می پایید! لابلای درختان را واری کردم، کسی نبود. ایوان هم خلوت و تنها سر به سینه حیاط گذاشته و در تابشِ منور خورشید چرت می زد. تنها پنجره اتاق آقابزرگ بود که صاعقه نگاه ثابت عبدالرضا را به حیاط می تاباند. راست و عصا قورت داده پشت پنجره ایستاده و به من زل زده بود. من هم نگاهش کردم. مثل اینکه چشمانم التماسش می کرد: خواهش می کنم رازدار باش!

هنوز خورشید در بین کوه های مغرب غروب نکرده بود که عمه و آقابزرگ از راه رسیدند. ورود سرزده عبدالرضا همه شان را ذوق زده کرده بود. به خصوص شوکت را که از خوشحالی در پوست نمی گنجید. عمه که توقع آمدن عبدالرضا را نداشت، مهمانی پاگشای آفاق و سیزده بدر فردا را فراموش کرده و تنها به راحتی و پذیرایی او می اندیشید. دم به ساعت به کلفت خانه عذرا، سفارش بردن میوه و شیرینی و شربت و آجیل به اتاق پذیرایی می داد. تا وقت شام هیچ کدامشان را ندیدم. آقابزرگ در تالار با عبدالرضا نشسته بود، و چه می دانم، شاید از موضوع ازدواج شوکت با او صحبت می کرد. شوکت هم به لنگی پشت در ایستاده و استراق سمع می کرد. آنقدر توی حیاط و ایوان و اتاق شوکت پلکیدم تا سرانجام عذرا همه را برای صرف شام فراخواند! وقتی دور میز شام جمع شدیم، قیافه همه شان مرموز و حیرت انگیز بود.

شوکت ملول، همه عصبی، آقابزرگ متفکر و عبدالرضا کلافه و بی قراب بود. ترسیدم نکند همه آنچه را مابین من و حبیب دیده بود، برایشان تعریف کرده باشد! اما فراموشی و بی اعتنائی همه نسبت به حضورم نشان می داد که موضوع حرفشان نبوده ام. کافی بود تا با تلنگری شوکت را به گریه بیندازی. عبدالرضا هم تمایلی به خوردن نداشت، آنقدر مشغول واریسی احوالشان بودم که نفهمیدم همراه با لقمه ای که به دهان می گذارم، سنگی هم به زیر دندانم خزیده! فریاد گوش خراشم همراه با سنگی که زیر دندانم خرد می شد، همه را از جا پراند. دستم را جلوی دهان گرفتم. شرمم می شد لقمه را که به غایت جویده بودم از دهان خارج کنم. تا مغز استخوانم از فرط درد دندان می سوخت! عمه با دستپاچگی بشقابی جلویم گرفت و امر کرد: «غذایت را بیرون بریز تا ببینم چه شده، بی شک دندانت شکسته!»

نمی دانم از درد بود یا از شنیدن اینکه ممکن است دندانم شکسته باشد یا از همه وقایعی که در آن چند روز به وقوع پیوسته بود متأسفانه مردی را پسندیده بودم که نزد هیچ کس حرمتی نداشت، یکباره سیل اشکم جاری شد! مثل ابر بهاری زار زدم و زوزه کشیدم. عمه هر طور که بود مجبورم کرد تا لقمه جویده را از دهان خارج کنم و پس از کندوکاو محتویات بشقاب با نفرت غر زد: «ذلیل شده ها، معلوم نیست مشغول چه قر و فری بودند که سنگ به این درشتی توی غذا پیدا شده! لابد یا عدس را خوب پاک نکرده اند یا سنگ به این درشتی همراه با کشمش قاطی عدس پلو شده»

نیمه شکسته دندان آسیایم میان دو انگشت شصت و سبابه عمه چون مرواریدی بی بها می درخشید! آقابزرگ که گویی فرصت خوبی برای رهایی خشمش یافته بود با غرش سر عمه فریاد کشید: «دست بردارید خانم، چرا به غذا و عالیه دشنام می دهید؟! بارها به شما خاطر نشان شده بودم که مراقب و مواظب کارهای این دو دختر باشید! نظارت کنید تا عیب و نقص کارشان برطرف شود. تقصیر از شماست نه آنها که به جای الک دُلک و عروسک بازی به کار سخت خانه داری مجبوند! مثلاً با این همه کار و مشغله ای که به واسطه مهمانی فردا سرشان ریخته ای چه لزومی داشت که ساعتها پای صحبت من و عبدالرضا نشسته و حرف توی حرف بیاوری!»

هیچ وقت آقابزرگ را اینقدر عصبی و بی ملاحظه ندیده بودم. هر چه بود از نشست بعدازظهر تا پیش از شامشان نشأت می گرفت! حرفهایی که خوشایند هیچ کدامشان نبود! شوکت هم که گویی همه دندانهایش را کنده و توی دستش ریخته بودند، دلشکسته و اندوهگین، گریه کنان به اتاقش پناه برد! عمه با کلمات مبهم و بی سر و ته به آقابزرگ چنگ و دندان نشان می داد! گفتم مبهم و نامفهوم، چون متوجه مراقبه شان نبوده و معطوف و مبهوت رفتار عبدالرضا بودم. عبدالرضا همچون ماده گربه ای که بچه کوچکش را چپند پسر شیطان و بازیگوش گرفته و آزار می دادند، در هول و ولا و استیصال بود! دور تا دور میز دور می زد، به من نزدیک می شد و دوباره سر جایش بر می گشت و دوباره مثل اینکه قلبش را از جا کنده و کف دستش گذاشته باشند، چشمانش برق سوزنده ای می یافت، گُر می گرفت و دوباره جانب بچه گربه بی پناهِش خیز برمی داشت! وای خدای من، باورم نمی شد! یعنی عبدالرضا قلبی هم داشت که به خاطر کسی ریش شده و بی تابش کند؟! با شگفتی از خود پرسیدم: یعنی محض خاطر من چنین پریشان شده و نظم حرکاتش را از دست داده؟!!



باید مطمئن می شدم! با آن که درد دندانم تخفیف یافته بود، اما همچنان دستم را روی صورت گذاشته و زار می زدم. در ضمن زیرچشمی هم مراقبش بودم! به طرفم آمد، دسالمش را از جیبش درآورد و به جانبم گرفت. اما هنوز دستم بالا نیامده و نیمه های راه بود که آن را پس کشید و توی جیبش گذاشت. سر جای اولش برگشت، چند بار به چپ و راستش متمایل شد و دوباره مثل کسی که زیرش آتش روشن کرده باشند به طرفم آمد. قدش بلندتر از من بود! سرش را خم کرده بود تا صورتم را بهتر ببیند. خواست حرفی بزند اما از گفتنش امتناع ورزید. دلیل آن همه خودداریش را نمی فهمیدم!

مثلاً اگر حالم را می پرسید، چه می شد؟! عاقبت رعد صدایش در دل اتاق طنین افکند.

«محض رضای خدا بس کنید. زن دایی! ببینید اگر دردشان زیاد است، به دوا و دکتری برسائیمش!»

عمه خیره و حیرت زده اول او، بعد هم مرا پایید. به نظرش شکستن دندان من آنقدرها هم که او و آقابزرگ، بزرگش کرده بودند، اهمیت نداشت! با اخم محترمانه ای به عبدالرضا فهماند که باید بر رفتارش مسلط بماند. سپس با اکراه حالم را پرسید: «بینم عمه، خیلی درد داری؟»

میان حق هق گریه ام گفتم: «نه چیز مهمی نیست. خودتان را ناراحت نکنید. فقط حیف دندان سالمی که شکست!»

عبدالرضا بر خلاف عادت همیشه که اگر توپ کنار گوشش در می کردی از جا جنب نمی خورد، بی اختیار گفت: «ناراحت نباشید! دندان سازی را در حوالی خیابان لاله زار، نزدیک منزل خودمان می شناسم که کارش حرف ندارد! طوری دندانتان را از نو می سازد که انگار هیچ وقت نشکسته بود!»

نام لاله زار منقلبم کرد! خوش به حالش که در چنین خیابان قشنگ و شولغی زندگی می کرد! مغازه ها و خرازی های رنگارنگ یا کافه های جدید الاحداث و تماشاخانه ها و بخصوص گراندتهلی که اکثر مهمانانش خارجی یا فرنگ رفته های متمول بودند! آقابزرگ و عمه از فرط حیرت با دهانی باز عبدالرضا را برانداز می کردند. او که باید با انبر حرف را به زور از دهانش بیرون می کشیدند! اوضاع قمر در عقرب بود! احساس کردم که باید هر چه سریعتر اتاق را ترک کنم. عمه که کم کم شامه تیز زنانه اش بوی مرموز رفتار عبدالرضا را حس می کرد، با انزجاری علنی که سخنانش را خشک و توخالی از مهر عمه به برادرزاده می کرد گفت: «هر وقت دردت تسکین یافت وسایلت را جمع کن که باید فردا با عبدالرضا به خانه برگردی»

کم مانده بود قالب تهی کنم! وحشت زده نالیدم: «با عبدالرضا، مگر آقاچانم عقبم نمی آید؟!»

عمه که به صحت آنچه شنیده بود شک داشت، با تردید و تنفر گفت: «خیر تصمیمش عوض شده، گویا کاری پیش آمده که مجبور شده از عبدالرضا خواهش کند پی تو بیاید»

دردمندانه پرسیدم: «آخر چه کاری، یعنی چه شده که آقاچان چنین درخواستی کرده؟! خوب می توانست باقرخان یا یکی از دامادهايش را بفرستد. آه عمه ملوک نکند بلایی سر عزیز یا خودش یا یکی از خواهرانم آمده که دست به

دامن ایشان شده اند؟! کاش عزیزم را تنها نمی گذاشتم! وای خدای من حال خواهرزاده هایم چطور است؟ عمه تو رو به خدا راست بگو، اتفاقی افتاده که از گفتنش طفره می روی؟! به خدا طاقت شنیدنش را دارم، اینطوری در بلا تکلیفی عذاب بیشتری می کشم!»

عمه به عمد سعی می کرد با حرفهایش پرده از مکر آقاجان برداشته و او را به خاطر تمهیدی که به کار بسته بود رسوا کند. «نه جانم خیالت راحت، همگی سالم و سرحالند! منتها خدا می داند چه شده که استخار آقاداتم برای آمدن به اینجا بد آمده که میان این همه آدم سراغ عبدالرضا رفته که تو را به خانه برگرداند! مثل اینکه دامادهایتان راه خانه ما را بلد نیستند! خوب چه کسی بهتر از عبدالرضا! دیروز به میدان توپخانه و اداره نظمی می رود و از او خواهش می کند که اگر قصد آمدن به عمارت قلعهک را دارد، تو را نیز در بازگشت با خود همراه کند»

بعد رو به عبدالرضا کرد و خطاب به او با طعنه گفت: «معلوم نیست ماه از کدام طرف در آمده که بنا به گفته خودت از پیش قصد داشتی سیزده بدر را با ما باشی، تویی که می دانم عروسی آفاق را با اکراه تحمل کردی، چه رسد به سیزده بدر و مهمانی پاگشا! شاید هم اگر دلیل موجهی داشتی هرگز به عروسی دختر دایی ات نمی آمدی!»

عمه حرف آخرش را زده بود تا بفهماند که خر نیست و مقصود همه را به خوبی فهمیده است. من هم با توضیحات او متوجه ترفند آقاجان شده بودم که همچون خواهرش برای صید شاه ماهی مورد علاقه اش تور انداخته بود! عبدالرضا به احترام آقاجان در برابر توییخ و کنایه های عمه حرفی نزد و ساکت روی صندلی نشست. من هم اشکهایم را پاک کردم و بی آنکه نگاهی به او یا عمه بیندازم از اتاق خارج شدم. طول راهروی مفروشی را که به اتاقها ختم می شد، سلانه سلانه طی کردم. بلندی راهرو به نظرم به اندازه عمری به طول انجامید. با خود اندیشیدم: نگرانی عمه و تلاش آقاجان بی مورد است. وقتی که می دانم شوکت با همه وجودش به عبدالرضا دل بسته، محال است در برابر همه دنیا و خوشی هایش او را بپذیرم! تازه وقتی که هر دو عین مار و پونه از هم بدمان می آید چه دلیلی دارد که ... افکارم ناتمام ماند. پس از وقایعی که تا ساعتی پیش به وقوع پیوسته بود، خیلی هم به انزجار یا بی علاقه گیش نسبت به خود مطمئن نبودم! پشت در اتاق شوکت که رسیدم، حس عجیبی داشتم! احساس کسی که گناهی مرتکب شده و همه دستش را خوانده اند!

زبانم به حفره تیز و چندانش آور دندان شکسته ام که می خورد، مور مورم می شد. به خود نهیب زدم: من که نقشه آمدن عبدالرضا را طرح نکرده ام که حالا شرمنده باشم. تازه خود شوکت خوب می داند که از پسر عمه اش خوشم نمی آید! به هر حال هر نقشه ای که در سر آقاجان بوده نباید موجب سوءظن عمه یا شوکت می شد. بهتر است هر چه زودتر او را از اشتباه در آورده و نسبت به وفاداریم مطمئن سازم!

بی آنکه به در اتاقش اشاره کنم، وارد شدم. همه جا تاریک بود! از صدای گریه اش فهمیدم که درست مقابلم روی میل راحتی اتاقش نشسته و زار می زند. کورمال کورمال نزدیک رفتم و کنار او روی دسته میل نشستم. وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد، سایه مچاله شده اش را بهتر تشخیص دادم. یاد حرفهای دو روز پیشش افتادم. حالا حکم همان صیدی را داشت که در دام مانده و صیاد بی رحمش اعتنایی به او نمی کرد! صدای آقاجان توی گوشم زنگ می زد:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده صید و صیاد رفته باشد

درد دندانم فروکش کرد و تنها زاری شوکت بود که قلبم را به درد می آورد. سرش را نوازش کردم. بوی خوشی از لای موهایش به مشام می رسید! بی شک پس از وقوف به ورود عبدالرضا خود را آراسته و عطر آگین ساخته بود. خواستم خیالش را از بابت خودم جمع و راحت کنم. با نوایی که آهنگ خوش اطمینان و وفاداری را در گوشش زمزمه می کرد گفتم: «آخ حاضریم با قاطر سلانه سلانه و در حالی که اطرافم پر از گرگ و حرامی است راه تا خانه را طی کنم، اما لحظه ای با این پسر عمه چموش از خودراضیت همراه نشوم! بی شک تا رسیدن به خانه مان یا او مرا کشته یا من از فرط حرص و غضب خفه اش کرده ام!»

نگرانی و اندوه شوکت از مسأله که گمان می کردم موجب کدورتش شده باشد نبود. سرشار از غصه نالید: «هیچ کدامان فکر نمی کردیم روی حرف آقابزرگ حرف بیاورد! آقابزرگ از هر دری گفت، از اینکه همواره او را مثل پسر خودش دوست داشته و سعادتش را می خواهد، اینکه پس از مرگ پدر و مادرش در برابر او و خوشبختیش احساس متولیت می کند، اینکه جوان خوب و آبرومندی است و حیفاست با پیوندی نامناسب با طایفه ای که معلوم نیست توی ذات و دوتشان چه می گذرد، موجب ملال روح اموات و شوم بختی خودش گردد. تا عاقبت با کلی مقدمه چینی حرف را به ازدواج من و او کشاند. خانم جان هنوز نه به دار است و نه به بار، پند بار او را دامادم، دامادم خطاب کرد. اقرار کرد که آرزویی جز عروسی من و او ندارد! آن وقت او پس از سکوتی طولانی در حالی که انتظار برای همه مان، حتی من که پشت در ایستاده و گوش می دادم کشنده شده بود گفت: فعلا هیچ تصمیمی برای ازدواج ندارم، بخصوص با شوکت که همیشه از خواهر برایم عزیزتر بوده! اشاره او به کلمه خواهر یعنی قطع همه امیدهایم! می دانی ماه بانو او خیلی محترمانه به همه مان فهماند که اگر روزی تصمیم به ازدواج بگیرد، به تنها کسی که فکر نمی کند منم!»

باید دلداریش می دادم. پس گفتم: «آه این همه برای خودت آسمان ریسمان نیاف! مردی به این غرور و تکبر را که نمی توان به راحتی و با یک بار مقدمه چینی به دام انداخت! وقتی که می گوید شوکت برایم عزیز است، خوب حرف دلش را زده، منتها ناتمام! تازه او که مرتب به خانه تان رفت و آمد داشته و مثل یکی از بچه های آقابزرگ سر سفره اش نشسته که نمی تواند بی معطلی با پیشنهادتان موافقت کرده و اقرار کند که همیشه منتظر چنین روزی بوده! شرم و حیا حکم می کند که با این گفته اش به آقابزرگ و عمه ثابت کند که در همه این سال ها محرم و چون پسر خانواده تان بوده!»

شوکت به راحتی چون کودکی متقاعد شد. برخاست و مرا در آغوش کشید و گفت: آه راستی می گویی، چقدر احمق بودم که خودم متوجه نشده بودم! اگر زود با تقاضای آقابزرگ موافقت می کرد و روی خوش نشان می داد، بی پردگی و گستاخیش را نشان می داد!»

خدا را هزار بار شکر کردم که نبود تا بی قراری های عبدالرضا را در مورد من ببیند! ناغافل فکری به ذهنم خطور کرد که اگر عملی می شد فواید بسیاری داشت. اگر می توانستم عمه را متقاعد کنم که شوکت را چند روزی به خانه ما

بفرستد هم از غرولندها و خصومت عزیز برای مدتی خلاص می شدم، هم در راه برگشت به خانه با عبدالرضا تنها نمی ماندم. اینطوری هم نقشه آقا جان نقش بر آب می شد و هم سوء ظن عمه برطرف می گردید. با شادمانی خطاب به شوکت که برای روشن کردن چراغ برخاسته بود گفتم: «راستی شوکت جان چرا فردا همراه ما نمی آیی؟! اینطوری خیلی بهتر است! پس از مشغله عید و عروسی آفاق فرصتی پیش می آید کمی به حال خود باشی! در ضمن عزیز و بقیه دختردایی هایت را هم می بینی و از همه مهمتر وقتی خواستی برگردی عبدالرضا موظف است تو را برگرداند! شاید در راه بازگشت راحت تر حرف دلش را به تو بگوید!»

برق شادی به وضوح از چشمانش تراوید! مرا در آغوش گرفت و حق شناسانه بوسید. خیالم راحت شد. اگر او می آمد عمه و عزیز با هم بی حساب می شدند. دختر کوچک عمه به دست بوسی عزیز می رفت همانطور که ته تغاری عزیز به عید دیدنی و تبریک عروسی آفاق رفته بود! حالا اگر عزیز سرکوفت می زد و شماتتم می کرد، حرفی برای گفتن داشتم.

آخرین شب اقامتم در عمارت قلعه همانطوری گذشت که شبهای قبلش گذشته بود. شبهایی پر از انتظار و حسی ناشناخته که برایم تازگی داشت؛ و معمای اینکه آیا حبیب را دوست دارم یا نه؟! اما آن شب علاوه بر همه هول و وایهای گذشته، فکر دیگری نیز افکارم را به خود مشغول و مغشوش داشته بود. فکر اینکه مبادا عبدالرضا نیز نظر یا علاقه ای به من داشته باشد که در این صورت خلاصی از اعمال نفوذ و نظر آقا جان محال می آمد! عمه بی معطلی با خواست شوکت برای آمدن به خانه ما موافقت کرد. از اینکه نقشه آقا جان را برای به تور انداختن عبدالرضا نقش بر اب کند، احساس زیرکی و توانمندی می کرد! صبح زود، ناشتایی خورده نخورده مشغول بستن چمدانهایمان شدیم. عبدالرضا به وضوح کفری و برزخی بود. هیاهوی مهمانی پاکشای آفاق کلافه اش می کرد. با کسی نمی جوشید!

چند تخت چوبی را کنار هم گذاشته و رویشان را با قالیچه های کاشی اعلای گل برجسته پوشانده بودند که هر که دلش خواست سیزده بدرش را در حیاط و زیر باران شکوفه های گیلاس و آلبالو و حوض هفت طبقه ای که زیباترین منظره حیاط را تشکیل می داد، بگذارند دست و دلبازی و بریز و بپاش عمه در پذیرایی از مهمانها وصف ناپذیر و موجب مباهات آفاق بود. از همه مهمتر عکاسی بود که برای ثبت و ضبط لحظه های خوش مهمانی آن روز و نخستین سیزده بدری که آفاق به خانه بختش رفته بود، به عمارت آورده بودند. همان عکس دسته جمعی که در صفحه دوم آلبوم دیدی، درست همان روز از ما انداخته شد. عمه بینوا نصفه عمر شد تا توانست عبدالرضا را راضی کند کنار بقیه مهمانها ایستاده و عکسی بگیرد! انگار همین دیروز بود.

عکاس باشی جعبه مکعب شکلی را که دوربین خرطومیش در صورت لزوم جلو و عقب می رفت، بر سه پایه چوبی بلندی سوار کرد و از پارچه سیاه کیسه مانندی که از عقب دوربین آویزان بود مشغول تنظیم و عکس برداری شد. پس از پایان کار عکس برداری همه پخش و پلا شدند. جوانترها به حیاط رفتند و در گوشه ای چندتایی به هم پیوند خورده و خوش می گذراندند. من و آفاق و شوکت هم روی یکی از تخت ها نشسته و گل می گفتیم و گل می شنیدیم!

آفاق از من و شوکت دو سال بزرگتر بود و طبیعی بود سوال پیچ کردنش در مورد عروسی و شوهرداری و خلاصه خیلی موضوعات پیچیده دیگر ایرادی نداشت! صدای هرهر و کرکرمان در دل حیاط می پیچید. شوکت آنقدر ذوق زده و خوشحال بود که نگو و نپرس. فکر اینکه تا چند ساعت دیگر با عبدالرضا به خانه مان می آمد، گل از گلش می شکفت.

عمه از عبدالرضا قول گرفته بود که هفته بعد عقب شوکت رفته و او را با خود به عمارت قلعهک برگرداند. شاید هم خشم بی مورد عبدالرضا به خاطر آن بود که فکر می کرد نقش لله گی خانواده او را به او سپرده اند! حق هم داشت، آقاجان و عمه فکر می کردند مرد به آن بزرگی بیکار است که باید دخترانشان را دم به ساعت از این خانه به آن خانه همراهی کند. تصور خشم و غضب عبدالرضا به خنده ام می انداخت. آن روز آنقدر خندیده بودم که آرواره هایم به شدت درد می کرد! هنوز به دندان شکسته ام عادت نکرده و یک طرف زبانه زخم شده بود. برای همین هم نتوانستم چیزی بخورم. عبدالرضا در جمع پیر و پاتالها نشسته و تمایلی به تفریح با جوانترها نداشت. از همه مسخره تر رفتار دو دختردایی شوهر آفاق بود که لحظه ای چشم از صاحب منصب بابتهی که به احدی گوشه چشم نشان نمی داد بر نمی داشتند! پیش از آن که کفر شوکت در آید، صدای چند بوق ممتد و متعاقب آن باز شدن دروازه بزرگ باغ خبر از آمدن گماشته عبدالرضا داد.

جوانکی ریزنقش و لاغر اندام با اتومبیل قشنگ و تمیزی پی اربابش آمده بود! خدحافظی با آن همه آدم و گفتن کلمات خشک و قراردادی که باید رد و بدل می شد، کسل کننده بود. آقابزرگ دستش را روی شانه عبدالرضا گذاشته و زیر لبی سفارشات به او کرد. قوم شوهر آفاق هم عبدالرضا را محاصره کرده و هر یک قول می گرفتند که در پاگشای خانواده عروس، او نیز شرکت داشته باشد. از خود می پرسیدم: چه چیزی در این عبدالرضا هست که اینگونه به دنبالش موس موس می کنند!

عمه هر سه مان را از زیر قرآن رد کرد. رفتارش بیشتر رنگ تظاهر داشت تا صداقت! نمی دانم چرا، ولی احساس می کردم که به عمد خودش را به رخ فامیل شوهر آفاق می کشد.

گماشته در عقب اتومبیل را با احترام برای من و شوکت باز کرد. سوار شدم و درست پشت راننده، روی صندلی نرم و راحتی که هنوز بوی تازگی می داد، جا گرفتم. اما عمه دست بردار نبود و مدام در گوش شوکت چیزهایی می خواند! عبدالرضا هم که در رفتن تعجیل می نمود، کنار دست راننده روی صندلی جلو نشست. شاید اگر آقابزرگ نبود عمه با تذکرات پی در پی اش به شوکت فرصت سوار شدن به اتومبیل را نمی داد!

شیشه هامان را برای آخرین خدحافظی پایین کشیده بودیم. عمه تا نصف تنه خودش را داخل اتومبیل انداخته و با شوکت در گوشی صحبت می کرد. این پا و آن پا کردن کسانی که برای بدرقه مان تا در ورودی باغ آمده بودند، نشان می داد که عمه بیش از حد همه را معطل کرده است!

به هر صورت مراسم خدحافظی و ترک منزل عمه پایان یافت و ما هر یک با ظاهری آرام و اندرونی پرغوغا از پنجره اتومبیل محو تماشای منظره بیرون شدیم. اتومبیل به آرامی به سوی مرکز شهر راه می گشود، راهی خاکی و پر پیچ و

خم که با نخستین دانه های درشت باران بهاری، بوی خاک و نایش همه فضای اتومبیل را پر کرده بود. در چشم بر هم زدنی آسمان تیره و ابرهای متخاصم چنان بر بام آن می کوبید که بی اختیار به وحشت افتادم.

قطره های درشت باران با سر و صدا بر سقف آهنی اتومبیل می خورد و نفیر ضربه های بانگی و همناک داشت! خدا را شکر کردم که شوکت نیز همراهان آمده بود. نخستین باری بود که در جاده ای خلوت و به دور از مراقبت پدر و مادرهایمان با دو جوان زیر هجوم سیل آسای باران گیر افتاده بودیم. بروز صاعقه هر لحظه بر وحشتمان می افزود. من و شوکت به هم چسبیده و کز کرده بودیم. اما عبدالرضای خوش انصاف حتی یک بار هم برای سرکشی احوالمان به عقب برنگشته و نگاهمان نکرده بود. راست و مستقیم نشسته و به جلو زل زده بود. انگار هیچ چیز در او تأثیر نداشت؛ نه هوای ملایم بهاری و نه خروش ترسناک آسمان! گویی همواره به دست و پایش قل و زنجیری گران بند بود که توان جنبیدن و ابراز احساسات را از او سلب می کرد. با خود اندیشیدم که چگونه می تواند تا این حد خوددار باشد! سخت و صامت چون فولاد! اتومبیل تلوتلو خوران با حداقل سرعت در جاده ای که محو شده بود پیش می رفت. اما ناگهان چنان که گویی کنترلش برای راننده سخت شده باشد، متوقف گردید.

عبدالرضا به سختی زبان گشود: «چه شده؟!»

گماشته با نگرانی پاسخ داد: «مطمئن نیستم قربان، ولی گمان می کنم پنچر شده!»

بی آن که منتظر دستور اربابش بماند پیاده شد و به واریسی چرخها پرداخت. قیافه عبوسش هنگام گزارش دادن نشان می داد که حدسش درست از آب درآمده و مردد بود که لاستیک چرخ عقب را بی معطلی عوض کند یا آن که منتظر قطع شدن باران بماند.

عبدالرضا امر کرد: «بیا بنشین تا باران بند بیاید، هنوز تا تاریک شدن هوا وقت داریم!»

بند دلم پاره شد! اگر باران بی وقفه می بارید و هوا تاریک می شد چه؟ بی آن که حالم را بفهمم به صندلی جلو جایی که عبدالرضا تکیه داده بود آویختم و آنچه را به دل داشتم با همان وحشت و استیصال مطرح کرد.

«اگر باران بی وقفه بیارد و هوا هم تاریک شود چه؟ همه شب را که نمی توانیم همین جا سر کنیم! فکر دلواپسی آقا جانم اینها نیستید! حالا آنها به کنار، خودمان چه می شویم؟! اگر مورد تهاجم اشرا قرار گیریم چه؟ فکر می کنید به تنهایی از پس آنها برمی آید؟!»

برگشت و به من نگاه کرد. نگاهی که به قدر چرخیدن زمین به دور خورشید به طول انجامید! نخستین مرتبه بود که از طرز نگاه کردنش نمی ترسیدم. برق نافذ و بران نگاهش موجب هراسم نشد. به نظرم چشمانش به غایت مهربان و رئوف بودند!

صدای گماشته تمرکز را بر آنچه دیده و باور نداشتم، یعنی مهربانی چشمان عبدالرضا، به هم ریخت.

«آقا به تنهایی به قشونی مسلح حریفند!»

تملق گویی گماشته سبب تکبرش نشد. باز هم به من نگاه کرد. گویی چشمانش به من می گفتند که برای امنیت تو هر کاری خواهم کرد. بی درنگ از اتومبیل پیاده شد و به گماشته گفت: «با آن که مطمئنم به تاریکی هوا بر نمی خوریم، اما بهتر است محض اطمینان خانمها چرخ را زودتر عوض کرده و به راهنما ادامه دهیم!»

گماشته مشغول شد و او نیز کنارش ایستاد. با آن که شوکت چند بار شیشه اتومبیل را پایین کشید و از او خواست تا زیر بارش قطره های تگرگ گونه باران نماند، اما اعتنایی نکرد و همچنان کنار گماشته ایستاد. و این دومین حالت پنهانی و ناشناخته ای بود که در او می دیدم. یعنی هم‌رهی با دیگران وقت مشقت! صفت نیک مردانه اش را پسندیدم در حالی که شوکت از دست او عصبانی شده بود و احساس می کرد که او خود را تا حد یک قزاق و بلکه بدتر از آن، تا حد یک گماشته پایین آورده است! در حالی که یک طرف اتومبیل بالا رفته و هر دو در گوشه ای روی هم افتاده بودیم، بخار شیشه را با کف دست پاک کرده و نگاهشان می کردیم. هر دو مثل موش آب کشیده خیس شده بودند!

شوکت سرم غر زد: «تقصیر توست که این بیچاره ها اینطوری خیس شده اند. حالا اگر سرما بخورند یا سینه پهلو کنند، چه؟ تو جوابشان را می دهی؟! باران بهاری با همه قیل و قالش بیش از چند دقیقه طول نمی کشد. بین با چه فلاکتی چرخ را عوض می کنند!»

شوکت راست می گفت. دلم به حالشان سوخت! از شنل عبدالرضا آب چون آبشاری به زمین می ریخت. از خودم خجالت کشیدم. اما بیش از هر چیز حیرتم از عبدالرضا بود که به یک خواسته من چنین خود را به آب و آتش زده بود! او که مردی خشک و متکبر به نظر می رسید چگونه می توانست در برابر اضطراب و استیصالم تا آن حد نرم، رئوف و از خود گذشته باشد؟!

اتومبیل آرام آرام به پایین و جای اولش برگشت. من و شوکت که تا آن لحظه از ترس واژگون شدنش بر جا میخکوب شده بودیم، نفس راحتی کشیدیم. هر دو مرد پس از آنکه لاستیک پنچر شده را در صندوق عقب جا دادند به داخل اتومبیل برگشتند. عبدالرضا شنلش را بیرون آورد و کلاه شیر و خورشیدنشانش را که کمتر از سر بر می داشت، از سر گرفت و روی زانو گذاشت و به گماشته دستور حرکت داد. بی شک همه لباسهایشان خیس و نمناک بود! شوکت بی وقفه اظهار تأسف می کرد و آنقدر از او تشکر کرده بود که حوصله همه مان سر رفت. اما من، نمی دانم چرا به زبانم مهر زده بودند! انگار لالمونی گرفته بودم! ساکت و صامت به صندلی عقب تکیه داده و در امنیت حرکت اتومبیل و فضای بخار گرفته اش به آخرین دانه های باران که پس از ظهور خورشید رنگ کمان را بوسیده و می رفتند، خیره شدم. عبدالرضا هم به عقب برگشت. بوی خاصی که از لباس نظامی مرطوبشان برمی خاست، دلشوره اور بود! نمی دانم چقدر طول کشید، اما به نظرم مدت زیادی را در اتومبیل نشسته بودیم. دلم ضعف می رفت و احساس می کردم دهانم مزه بدی می دهد! با شوکت حرف نمی زدم، به نظر وراجی در اتومبیل موجب سردرد و هدر رفتن موقعیت مناسب برای تفکر می شد.

حرکت آرام چرخ ها و جاده ای که در سکوت نگاهت می کرد، بهترین خلوت برای اندیشیدن بود. حالا که اجازه نداده بودم پرحرفی شوکت آرامش و خلوت تفکراتم را بر هم ریزد، افکار مبهمی که گاه بر حیب و گاه بر عبدالرضا متمرکز می شد، آرامش درونم را گرفته و به ورطه التهاب و سردرگمی هلم می داد!

از دور سوسوی چراغهایی که به استقبال شب روشن می شدند، خیره کننده بود! گرمی و جنبش شهر را حس می کردم. با آن که باران و فرا رسیدن غروب بساط سیزده بدر مردم را برچیده بود، اما قلب شهر زنده و تپنده بود! خیابان های سنگفرش شده باران خورده در تابش نور ملایمی که از فراز تیرکها می تابید، براق و شسته و رفته بودند. غوغا و همهمه خیابان لاله زار سبب می شد تا چشمان محروم و قحطی زده ام همه آدمها و مغازه ها را بلعید و باز هم حسرت زده بماند. خانم های خوش پوش با کلاه های زیبایی که به سر داشتند، در حالی که پاشنه های بلند کفششان بر سنگفرش خیابان تق و تق صدا می داد، کنار مردان کت و شلوار پوشیده آراسته قدم می زدند و به ویتترین مغازه ها نگاه می کردند. از کنار تماشاخانه می گذشتند و گاه برای دیدن نمایشی که اجرا می شد به تابلوی اعلاناتش توجه می کردند. به گراند هتل، همانجا که نامش برایم پون غولی بزرگ و مهیب بود، نزدیک می شدیم. قلبم از آن همه تجمل و تجدد فرو ریخت! اتومبیل های پر زرق و برق، مردانی که خوش دوخت ترین کت و شلوارهای مجلسی را پوشیده و پایبون بسته و دستکش به دست داشتند با دبدبه و کبکبه شاهانه از اتومبیل هایی که در آنها توسط راننده یا دربان هتل باز می شد پیاده شده و بی اعتنا به تعظیم و تکریم ده ها مستخدم به سرسرای پرزدحام هتل قدم می گذاشتند. خانمهای که از فرط آرایش و زرق و برق جواهراتشان چون عروسک های فرنگی به نظر می رسیدند، گوشه ای از آن همه تجملی بود که تنها در مدخل هتل دیده می شد! با همه وجود آرزو کردم یک روز مثل همه آن خانمهای خوشبخت ساعات رفتن به گراند هتل را داشته باشم. در باورم آنجا بهشتی بود که تنها خوبرویان و متمولان را در خود می پذیرفت!

هر چه به سمت خانه نزدیک تر می شدیم، چهره شهر با معابر و کوچه پس کوچه هایش رنگ دیگری به خود می گرفت. کمتر زنی در خیابان دیده می شد و آنانی هم که به ندرت برای انجام کاری همراه همسر یا فرزندانسان از خانه خارج شده بودند، به روی مانتوی تیره و بلندی که به تن کرده بودند، شال بزرگی به سر انداخته و جورابهایی ضخیم پوشیده بودند. خیابان بیشتر قرق داش مشدی ها و جوجه لوطی هایی بود که اطراف قهوه خانه و چلوپویی ها و دیگر پزنده ها پرسه می زدند. پزنده هایی که به اجبار سکوی مغازه های خود را برداشته و میز و صندلی گذاشته بودند! دیدن قیافه و حرکات مشتریانی که مجبور بودند برای خوردن غذا به جای دست از قاشق و چنگال استفاده کنند مضحک و خنده دار بود!

از ابتدای کوچه سایه منتظر باقرخان نوکر خانه که با نگرانی طول کوچه را بالا و پایین می رفت، هویدا بود. به محض دیدنمان به حیاط پرید تا خبر آمدنمان را به آقا جان بدهد. هنوز درست متوقف نشده بودیم که آقا جان و باقرخان و لحظه ای بعد عزیز به استقبالمان آمدند. آقا جان اول شوکت را با من اشتباه گرفت. دیدن قیافه منگش که قادر به تشخیص خواهرزاده اش نبود، خنده دار بود! راستی متحیر مانده بود و هیچ نمی فهمید که آمدن شوکت چه دلیلی می توانست داشته باشد، به خصوص که برای اجرای موفقیت آمیز نقشه اش او را سر خر و مزاحمی بیش نمی دید!



چهره شکفته اش به وضوح در هم رفت و با قدری اوقات تلخی پرسید: «چرا اینقدر دیر کردید؟ خیلی نگران‌تان شدم!» سپس مثل اینکه تازه متوجه لباس خیس عبدالرضا شده باشد، با حیرت و شرمندگی پرسید: «ای داد بی داد، چرا به این روز افتادید آقا؟! همه لباس‌تان که خیس شده! تو را به خدا ببینید به چه دردمسری انداختمتان! الحق که هرگز خودم را نخواهم بخشید!»

عبدالرضا به آرامی و در حالی که به سختی صدایش را می شنیدم گفت: «چیز مهمی نیست! بین راه پنجر شدیم. معطلی مان هم به خاطر ریزش شدید و بی وقفه باران بود! بنده را می بخشید اگر باعث دلواپسیتان شدم»

آقا جان مثل قندی که در چای داغ حل شود، نرم کلامش شد! شاید اگر شوکت را نمی دید، خیلی هم از دیر کردنمان ناراحت و دلواپس نمی شد! با هر کلمه ای که جاری می ساخت هزار بار قربان صدقه عبدالرضا می رفت! راغستی که از عمه خانم هم مشتاق تر به وصلت با او بود! طوری با عبدالرضا حرف می زد که انگار صاحب اختیار من است!

«نه قربان اختیار دارید، شرمنده ام می کنید! خدای ناخواسته سوءتفاهم نشده باشد! لطف کردید که به جای من عقب ماه بانو جانم رفتید. با شما که باشد خیالم از هر بابت راحت است! دیدید که به عزیزترین و نزدیکترین کسم اعتماد نکرده و تنها شما را امین امانتم دانستم!» سپس به بازوی او چسبید و گفت: «حالا وقت برای صحبت زیاد است. تا خدای نکرده سرما نخوردید، تشریف بیاورید داخل یک دست لباس گرم و خشک به شما بدهم. و استکانی چای بنوشید و گرم شوید، شام را کشیده اند»

عبدالرضا مثل گوسفندی که به قربانگاه برده شود، رم کرد و همه تلاش آقا جان برای متقاعد ساختنش به پذیرفتن دعوت شام بی فایده ماند! او سخت محکم ایستاد و از آمدن به خانه امتناع می ورزید. عزیز هم دخالت کرد. بیش از هر چیز رفتار گرم و خودمانی او بود که تعجب همه را برمی انگیخت!

عزیزی که هرگز برای قوم شوهرش تره خرد نکرده بود، مثل سریش به عبدالرضا چسبیده و بی وقفه تعارف و تمناش می کرد. مثل اینکه عبدالرضا به دل او نیز نشسته و خوش آمده بود! پس از آن که اصرارهای بیش از حدش بی پاسخ ماند، با دلخوری و گلایه گفت: «کلی برای شام تهیه دیده ام، اینطور که نمی شود! حالا هم که لباسهایتان خیس شده محال است بگذارم بروید. بمانید و غریبی نکید، هر چه باشد با هم فامیلیم. خدا رحمت کند مادر خدایا مرزتان را، مثل خواهرم دوستش داشتم و توقع دارم پس از این همه سال که دیدمتان تحمل یک شب نان و پنیر خانه مان را داشته باشید!»

الحق که سرسخت بود و به هیچ طریق راضی نمی شد تا شام را در خانه ما خورده و سر و وضع آشفته اش را مرتب سازد! عوضش عزیز از او قول گرفت هفته بعد که دنبال شوکت می آید، ناهار را مهمان ما باشد.

شوکت این پا و آن پا می کرد و از اینکه حضورش را نادیده گرفته بودند احساس شرم و غریبی می کرد. دستش را گرفتم و به طرف عزیز بردم و گفتم: «ببینید عزیز، شوکت به خاطر شما آمده. دلش برای همه تان تنگ شده بود!»

عزیز با برودت گفت: «خوش آمده، ما هم از دیدنش خوشحال شدیم!»

چقدر بد بود که عقده دده را سر به خالی می کردند! از بی اعتنایی عزیز نسبت به شوکت شرمگین شدم، آن هم در حالی که حدود یک هفته با آغوش باز پذیرایم بودند!

عبدالرضا به آرامی با آقاجان پیچ می کرد. نفهمیدم راجع به چه چیزی صحبت می کردند اما دیدم که آقاجان برگشت و با نگرانی نگاهم کرد! بند دلم پاره شد. با خودم گفتم: نکند همه آنچه را از من و حبیب دیده به آقاجان گفته و پته ام را روی دایره ریخته؟!

بی آن که اعتنایی به من و شوکت کرده باشد، فقط با آقاجان و عزیز خداحافظی کرد و رفت. حتی کلمه ای به شوکت در مورد اینکه چه وقت عقبش خواهد آمد، یا آن که مراقب خودش باشد، نگفت!

وقتی که گماشته عقب عقب ماشین را از کوچه بیرون می برد، همه کنار هم در عرض کوچه ایستاده و نگاهشان می کردیم. اما عبدالرضا به هیچ کدامان توجهی نداشت، حتی حواسش به آقاجان که برای او دست تکان می داد هم نبود!

بار گرانی از غم بر دوش شوکت سنگینی می کرد. غم عشقی که تحویلش نمی گرفت! با محبت او را در آغوش گرفته و با خود به جانب حیاط کشاندم. از سوی مطبخ عطر خوش چند جور غذا به مشام می رسید و این نشان می داد که برای عبدالرضا تدارک زیادی دیده بودند! سکوت و خلوت خانه موجب حیرتم شد. با خود گفتم: عجیب است! سیزده بدر باشد و دخترها و دامادهای عزیز از یک روز پیش به پیشواز نیامده باشند؟!

شمسی، زن باقرخان که کار مطبخ و آشپزی با او بود، سر به سینه زنان خودش را توی حیاط انداخت و با دلخوری پرسید: «پس این آقایی که این همه تعریفش بود، چه شد؟! باقرخان می گوید برای شام نمانده اند. کلی تهیه دیده ایم! با همه مهارتم در آشپزی آنقدر حرص و جوش به عمل آمدن غذاها را خورده ام که هیچ وقت در عمرم تا این حد عصبی و وسواسی نشده بودم!»

ناگهان متوجه شوکت شد و باقی حرفش را قورت داد. اخم عزیز به او نشان داد که پرحرفی کرده است! آقاجان هم به وضوح پکر بود. شاید اگر همه کمپانیش آتش می گرفت تا این حد احساس خسران نمی کرد! شواهد نشان می داد که عزیز و آقاجان با هم تباری کرده و همه برنامه ها را طوری طرح ریزی کرده بودند که ابتدا عبدالرضا به تنهایی مرا همراه خود به خانه آورده و بعد با اصرارهای بیش از حد عزیز شام را در منزل ما بخورد. باورم نمی شد که عزیز کسی را که ندیده، آن هم از قوم شوهرش، تنها با تعریف و تمجیدهای آقاجان ببینند! حالا می فهمیدم که چرا خانه خلوت و به دور از اذیت ها و ورجه و ورجه های نوه هایش بود.

شوکت را به اتاقم بردم و تا آن جا که می شد به او محبت کردم. غصه و غریبی اش دلم را سوزاند! غصه بی اعتنایی عبدالرضا و غریبی خانه دایی!

وقت شام همه ساکت بودند. عزیز حتی یک بار هم از شوکت حال پدر و مادرش را نپرسیده و این سردی و برودتی بود که همیشه از قلب کانون خانواده ما، یعنی عزیز برمی خاست. به جز دامادها و نوه هایش برای احدی اهمیت قائل نبود! و اما توجه و اصرار او نسبت به عبدالرضا تنها یک چیز را ثابت می کرد، اینکه طعمه ای را که عمه سعی در فرو دادنش داشت، از او برباید! و این همان رقابت همیشگی و پایان ناپذیر میان او با عمه بود!

سوپخوری گل مرغی وسط سفره نشان می داد که شمسی از همان سوپهای خوشمزه و اشتهابرانگیز همیشگی اش را پخته. وقتی که چند پیاله پی در پی از آن سرکشیدم، عزیزم با شگفی سرم غر زد: «چه خبره ماه بانو، فکر بعدت نیستی؟! سوپ یه پیاله، دو پیاله، نه اینکه نصف سوپخوری را سر بکشی!»

با من و من گفتم: «آخه گشمنه عزیز!»

عزیز مثل اینکه با بچه منگی حرف می زد، با کلافگی گفت: «خوب این همه مرغ و پلو و چلو و خورش، حکماً باید با سوپ خودت را سیر کنی!»

می ترسیدم بگویم دندانم شکسته، بی شک آن را نیز به گردن عمه ملوک می انداخت! آقاجان وساطت کرد و گفت: «کاری به کارش نداشته باشم خانم، دندان خوردن مرغ و پلو و چلو و خورش شما را ندارد»

پیش از آن که عزیز با غرش مهیبش ته و توی قضیه را درآورد، آقاجان توضیح داد: «وقت خوردن عدس پلو دندانش شکسته»

رویش را از خانم جان برگرفت و خطاب به من آمرانه گفت: «فردا صبح زود آماده باش تا وقتی گمارده عبدالرضا دنبالت آمد، زیاد معطل نکنی! قرار شده تو را به همان دندانسازی که عبدالرضا معرفی کرده برده و همانجا منتظر بماند تا کارت تمام شود»

عزیز ساکت بود و فقط گوش می داد. می دانست که روی برگرفتن آقاجان از او یعنی اینکه حوصله جر و بحث ندارد.

شوکت شیفته و بی قرار پرسید: «خودش هم می آید؟»

آقاجان با دو کلمه کوتاه جواب داد: «نه، فقط گماشته»

عزیز دخالت کرد: «پس من هم با او می روم، نمی شود که تنها فرستادش. باز اگر خودش بود، یک چیزی!»

شوکت از فرط خشم و حسد کبود شده بود! حکماً آقاجان از تمایل عمه و آقابزرگ به ازدواج شوکت با عبدالرضا چیزهایی به عزیز گفته بود که علنی شوکت را می چزاند؛ به خیال اینکه عمه ملوکم را به جلز ولز انداخته است!

با آن که از توجه عبدالرضا نسبت به شکستن دندانم، آن هم در حالی که برای عمه و شوکت و اقا بزرگ یکسان و بی تفاوت بود، بدم نیامده بود، اما باید حرفی می زدم تا هم از خشم و حسادت شوکت می کاست، هم به آقا جان اینها می فهماند که روی توجه یا علاقه احتمالی من نسبت به عبدالرضا سر خود حسابی باز نکنند! پس با نفرت غر زدم: «اصلاً به عبدالرضا چه مربوط است که گماشته اش را برای بردنم به دندانسازی بفرستد؟! مگر خودمان اتومبیل نداریم، یا آن که دست و پیمان شکسته، یا خیال کرده دندانسازش غولی است که تنها از چراغ جادوی او درمی آید؟!»

آقا جان با تغییر حرفم را قطع کرد: «به تو دخل و ربطی ندارد که در مورد این جور چیزها دخالت و اظهار نظر می کنی! ما بزرگترها صلاح کارمان را بهتر می دانیم. تو فقط مثل بچه آدم با گماشته برو و برگرد!»

تحکم آقا جان و حقارت حرفهایی که به رویم تف کرده بود، بدتر از سیلی بود که اگر بر می خاست و جلوی روی شوکت توی گوشم می نواخت! این شد که خونم به جوش آمد و بی اختیار بی آن که بخواهم، کینه عبدالرضا را دوباره به دل گرفتم! از اینکه آقا جان گفته بود ما بزرگترها صلاح کارمان را بهتر می دانیم و خودش با عبدالرضا به تنهایی بریده و دوخته بودند، کفرم در آمد. باید در نخستین فرصتی که می دیدمش به او می فهماندم که برای همیشه پایش را از کفشهای من بیرون کند!

شوکت قدری جان گرفت و برق شادی در چشمانش هویدا گشت. لابد از اینکه می دید هنوز از عبدالرضا بدم می آید، خوشحال بود! نگران بودم! حال آقا جان را خوب می دانستم. وای به روزی که عزمش را جزم کاری می کرد، تا به مقصود نمی رسید، غافل نمی نشست. حالا با همه قوا تصمیم گرفته بود تا آخرین دامادش صاحب منصب عالی رتبه ای باشد!

عزیز بدون ملاحظه حضور شوکت، با لحنی سرشار از گلايه خطاب به آقا جان گفت: «اه بس کنید آقا، وقت غذا خوردن که موقع انی حرفها نیست! مهم دندان نازنین دخترم بود که شکست و رفت پی کارش! حالا هر قدر هم که سر دندانساز و گماشته و این قبیل چیزها جر و بحث کنید دندان سالمش بر نمی گردد. در اصل شما را باید ملامت کرد که او را سر خود و بی اجازه من بردید! این همه او را در ناز و نعمت و لای پنبه بزرگ کردم، نگذاشتم یک خش کوچک به گوشه ناخنش بیفتد آنوقت چه شد؟! همه زحمتام در یک لحظه به خاطر بی مبالاتی کس دیگری از دست رفت! همه که مادر و دلسوز آدم نیستند! به خاطر همین است که نباید آدم جگر گوشه اش را که با کیش کیش و فوت فوت بزرگ کرده به دست هر کسی بسپارد! با نور چشم و عزیز دردانه آدم مثل کفش دم درشان رفتار می کنند! اصلاً چطور شد که این سنگ لعنتی بین این همه آدم تنها توی بشقاب دختر من درآمد؟!»

شوکت سرخ شد! می دانست که لبه تیز و زهر آلود کنایه های عزیز متوجه خواهر شوهرش ملوک است. راستی که عزیز زنی بی منطق و سرسری بود! چطور می توانست نزد شوکت که مهمان خانه اش بود، به عمه ملوک اهانت کرده و از همه بدتر در مورد سنگی که تنها در غذای من پیدا شده بود، خصمانه و با سوءظن سخن بگوید! اگر او و آقا جان نبودند که ببینند، خدا می دانست که چقدر محترمانه و با محبت از من پذیرایی کرده بودند. آقا جان مثل آدمهای منگ به دهان عزیز زل زده بود و مردد بود!

هیچ باورم نمی شد که طی هفته گذشته آنقدر تغییر کرده باشد. او که اجازه نمی داد احدی پشت عمه ملوک ناروا بگوید، حالا نشسته و با تردید به تهمت های غیرمنصفانه عزیز گشو می داد. از غمزه و توجه خاص عزیز نسبت به آقاجان فهمیدم که بار دیگر موفق به دزدیدن قاپ شوهر دمدمی مزاجش شده است. او توانسته بود نظر آقاجان را نسبت به عمه ملوک عوض کند! همیشه همین طور بود، هر وقت هوس خواهر به سر آقاجان می زد، عزیز با او مهربان تر می شد! ادا و اطوارهای عزیز و منگی آقاجان و بی اعتنایی هر دویشان نسبت به شوکت شرمسارم می کرد. عزیز که از سکوت شوهرش به نشانه تأیید سخنانش سود می جست، ابروها را بالا داد و با اعتماد به نفس کامل، قاشقی قاتق روی چلوی زعفرانیش ریخت.

ساکت نماندم و چون وکیل مدافعی از جانب شوکت و عمه ملوک پرسیدم: «یعنی منظور تان این است که اگر همین حالا توی غذای شوکت سنگی پیدا شود و دندانش بشکند، یا آن که مسموم شود، یا مثلاً سوزنی روی فرش افتاده و به پایش برود، یا اصلاً هنگام استحمام سر خورد و دست و پایش بشکند، همه از خصومت و کینه توزی شما نسبت به عمه ملوک است؟!»

شلیک خنده شوکت اوضاع را وخیم تر کرد! چشمان عزیز از فرط خشم و حیرت گشاد شده و با خشونت و تنفر به من نگاه می کرد. همانطور که به چشمانم زل زد و بر و بر نگاه می کرد، خطاب به آقاجان فریاد زد: «دِ همین، دختره تا زیر سقف خانه ما بود جرأت جیک زدن نداشت، عزت و حرمتان بجا بود! اما حالا وقیحانه توی رویم می ایستد و جواب پس می دهد! اصلاً هر چه می کشم از دست شماست، این شما بودید که هفته ای به امان خدا ولش کردید، حالا بیایید و نتیجه اش را ببینید آقا! ببینید که دختر دسته گلستان، همان که عزیز و سوگلی خانه تان بود، چه بی حیا و دریده شده!»

محض خاطر شوکت کوتاه نیامده و ادامه دادم: «شما طوری می گویند آقاجان هفته ای به امان خدا ولم کرده که هر که نداند خیال می کند خدای ناخواسته خانه عمه ملوکم چه جایی بوده که موجب انحراف و بی پرواییم شده! در حالی که خودتان بهتر می دانید که آقابزرگ اینها چه مردمان وارسته و مبادی آدابی هستند!»

عزیز با غضب روی میز کوبید: «گمشو از جلوی چشمم تا سکه یک پولت نکردم! دختره گستاخ وقیح!»

شرمساریم تنها به خاطر شوکت بود و گرنه از قبل می دانستم که اگر به خانه برگردم از دست عزیز آب خوش از گلویم پایین نخواهد رفت!

برخاستم و بی آنکه گریه و زاری راه بیندازم، با غرور راهی اتاقم شدم. به هر حال هفته ای که گذشته بود به غرو لندهای عزیز می ارزید! شوکت بیچاره هم بی معطلی پشت سرم آمد. کم مانده بود تا اشکش سرازیر شود. با شوخی و خنده دروازه اتاق را به رویش گشوده و در حالی که با تعظیم بالابندی به داخل تعارفش می کردم گفتم: «ببینم شوکت خانم، عالیجناب عبدالرضا، صاحب منصب والامقام نظیمه ارزش تحمل این همه بی حرمتی را داشتند یا نه؟!»

خندید و همانطور که به شانه ام می‌کوبید گفت: «راست گفتمی ماه بانو، اما هفته بعد وقتی که با او به خانه برمی‌گردم همه چیز جبران خواهد شد. مطمئنم که از آمدنم پیشیمان نخواهم شد!»

ملتمسانه به دستانش آویختم: «بینم شوکت، چیزی که از حرفهای امشب عزیز به عمه ملوک نخواهی گفت، هان؟!»

با مهربانی همیشگی اش خندید و گفت: «نه بابا، مطمئن باش! به قدر کافی میانشان شکر آب شده!»

از درایتش خوشم آمد. به نظرم او و عبدالرضا می‌توانستند زوج خوشبختی باشند. مهربانی و خوش قلبی و عشق بیش از حدش کمبودهای رفتار عبدالرضا را می‌پوشاند. عوضش او هم با مردی ازدواج می‌کرد که به او ثروت و شخصیت و مقام اجتماعی می‌داد. اما در مورد وقوع عشق مطمئن نبودم! به هر حال می‌توانستند نقش عمه و آقابرگ را بازی کرده و زندگی موفق‌تری را به انجام برسانند.

آن شب با هزارن ستاره امید و آرزویی که در دل من و شوکت سوسو می‌زد، به پایان رسید. صبح به خاطر آن که با عزیز روبرو نشوم از خوردن ناشتایی صرف نظر کردم. آقاجان پیش از رفتن تا پشت در اتاقم آمد و بی‌آنکه تمایلی به ورود یا دیدنم داشته باشد، از همانجا با انگشتر عقیق پایه طلایش چند ضربه به در کوبید و گفت: «حاضر شود و وقتی که گماشته آمد با شوکت به دندانسازی برو. عزیز حال مناسبی برای آمدن با تو ندارد!»

با آن که قهر و بی‌اعتنایی عزیز برایم مهم نبود، اما از مبارزه‌ای که بر ضد من شروع کرده و سعی بر برانداختنم از چشم آقاجان داشت متنفر بودم. عزیز می‌خواست تنها رشته‌ای را که ممکن بود آقاجان را به صرافت عمه ملوک بیندازد، از میان برده و رابطه دو خانواده را بگسلاند. و این رشته همانا علاقه‌ای بود که من نسبت به عمه و آقابرگ و شوکت اینها در قلبم احساس می‌کردم!

بغضم را فرو دادم و گفتم: «چشم آقاجان، هر چه شما بگویید. ولی پول دندانسازی چه می‌شود، چه کسی باید آن را حساب کند؟!»

آقاجان آمرانه گفت: «نگران این چیزها نباش، خودم ترتیبش را می‌دهم. تازه با همین یک بار رفتن که کار دندانت تمام نمی‌شود! جلسه آخر عبدالرضا را برای حساب و کتاب می‌فرستم تا ارزانتر تمام شود!»

گر گرفتم. کم مانده بود تا از بخارات درون دیوانه شده و فریاد برآورم! آه خدای من چقدر این آقاجان خسیس و فرصت طلب بود! اگر همه تهران را هم به نامش می‌کردند، باز سر صنار سه شاهی با همه چک و چانه می‌زد. از اینکه به عمد عبدالرضا را دخیل و قاطی کارهایم می‌کرد، بیزار بودم!

خلاصه رأس ساعت هشت گماشته آمد و من و شوکت را با احترام سوار اتومبیل کرد و به طرف مرکز شهر به راه افتاد. شیشه‌ها را پایین کشیده و محو تماشای خیابانها بودیم. باد خنک بهاری در تابش ملایم اشعه خورشید چون مخملی نرم و مطبوع، پوستمان را نوازش می‌داد. نمی‌دانم این بهار چه جادویی در خود داشت که آدم را بی‌اختیار حریص و منتظر می‌کرد! چشمان حریصم خیابان و مغازه‌ها و همه مردم را با حسرت می‌بلعید و در اعماق وجودم

ناخودآگاه منتظر وقوع حادثه ای جالب توجه و یا چه می دانم شخصی خیالی بودم که در هیچ فصل دیگری این چنین دیوانه اش نبودم! دلم می خواست آنقدر با اتومبیل توی شهر می چرخیدم تا عاقبت گم کرده ام را می یافتم. در واقع این افسون بهار بود که انگار چیزی یا کسی را گم کرده ای! یعنی طلسم بیقراری و التهابی که به جان جوانان بسته می شد!

به ندرت اتومبیلی از کنارمان رد می شد. خلوتی که با رسیدن به خیابان لاله زار جایش را به ازدحامی دلنشین داد! اعلامیه ای نظرم را به خود جلب کرد و آن عکسی از قمرالملوک وزیری نخستین خواننده زن در زمان پهلوی اول بود که با سر برهنه و بدون چادر، تنها با روسری توری که به سر انداخته بود، کنسرتش را اعلام می کرد. آستین کت شوکت را کشیده و با حرارت اعلامیه را نشانش دادم.

شوکت بی آنکه چون من متحیر و ذوق زده شود، به آرامی گفت: «آهان، کنسرت قمر، پس این است! از معلم یحیی شنیده بودم که کنسرت قمر با استقبال خوبی مواجه شده، طوری که بلیت چهار قران تا چهار تومانی در بازار سیاه تا بیست تومان هم خرید و فروش می شود!»

کلمه معلم یحیی قلبم را پر آشوب کرد. در دل نالیدم: خوش به حالش، لابد خودش هم به کنسرت قمر رفته که خبرش را داد! همان هیجان و تحرک بی وقفه ای که همیشه آرزومندش هستم!

مثل کسی که از قافله عقب مانده باشد، کسل و مغموم کنج صندلی کز کردم تا آنکه اتومبیل در جایی که بر سردرش نوشته بودند، دندانسازی مسیو خاجیک، توقف کرد. بی دلیل دلم به شور افتاد و از اینکه نمی دانستم چه بلایی می خواهند به سر دندان شکسته ام بیاورند، می ترسیدم! زانوانم به وضوح می لرزیدند و اگر رودر بایستی از گماشته نداشتم که در اتومبیل را گشوده و منتظر پیاده شدنمان بود هرگز پیاده نمی شدم.

هنگام ورود به مطب، زنگوله بالای در، دندانساز را که توی اتاق خود نشسته بود متوجه آمدنمان کرد. در اتاق معاینه را گشود و با لهجه مخصوصش گفت: «تشریف داشته باشید تا صدایتان کنم»

خلوت اتاق انتظار و بوی خاصی که از آن به مشام می رسید، دلم را به آشوب انداخت. ضعف کرده بودم! روی نیمکت چوبی سفید رنگی نشستم. شوکت خیلی ادی و بی خیال بود! صدای ضربان قلبم را توی گوشم احساس می کردم. ناگهان در اتاق باز شد و دندانساز همراه با عبدالرضا از آن بیرون آمدند. از فرط حیرت کم مانده بود فریاد بکشم! شوکت از جا پرید و ذوق زده تا نزدیکی عبدالرضا دیود. من هم از شدت ترس و استیصال به رعشه افتادم. آنچنان می لرزیدم که قادر به تسلط بر اعصابم نبودم. گویا رنگی به رو نداشتم. نگاه نگران و حیرت زده عبدالرضا بر صورتم خشک شده بود. بی آنکه پاسخ سلام و احوالپرسی شوکت را داده باشد، از او پرسید: «حال دختردایی تان خوب نیست؟!»

شوکت همانطور که می پرسید، چطور مگه؟! به طرفم چرخید و وحشت زده فریاد کشید: «وای خدای من تا حالا که خوب بود!»

دندانساز که مردی فربه با شکم بالا آمده بود گفت: «نترسید، لابد هول کرده! خوب حق هم دارد محیط دندانسازی برای همه رعب انگیز است!»

سرم به دوران افتاده و جلوی چشمانم سیاهی می رفت. حالم را نفهمیدم تا اینکه متوجه شدم قاشق قاشق به دهانم آب قند می ریزند. صدای شوکت را هم می شنیدم که می گفت: «ناشتایی هم نخورده»

دندانساز گفت: «پس بگو چرا ضعف کرده!»

عبدالرضا نگران تر از آن بود که به تصور درآید. از ما دور شد و خودش را به گماشته رساند که در اتومبیل منتظر نشسته بود. از در و پنجره اتاق انتظار که شیشه های بزرگش را با پشت دری هایی از تور سفید پوشانده بودند، فضای بیرون و خیابان هویدا بود. گماشته به محض دیدن عبدالرضا با عجله پیاده شد و خودش را به او رساند و پس از گرفتن دستوراتی از نظر ناپدید گشت. دندانساز مدام از در و دیوار حرف می زد، از کسانی که از چرخ کردن یا کشیدن دندانشان می هراسیدند، از بود بد دهان و لثه هایی که به چرک و تعفن نشسته بودند! نمی فهمید که به جای قوت قلبم بیشتر منقلبم می کرد!

شوکت که از به هوش آمدنم مطمئن شده بود، با دیدن عبدالرضا از او پرسید: «چطور شد شما به اینجا آمدید؟! دایی جان گفته بود که فقط گماشته ما را می آورد و منتظر می ماند کارمان تمام شود تا دوباره برمان گرداند»

پیش از آن که عبدالرضا حرفی بزند، دندانساز گفت: «خوب آمده بود تا سفارشتان را بکند. دندان را که برای ایشان پر می کنم که برای همه پر نمی کنم!»

توی دلم غر زدم: ای مارمولک متملق! چطور می توانی بین مشتریانت استشنا قائل شوی! این را می گویی که اگر کارت جایی گیر افتاد، او نیز سفارشی گره ات را بگشاید.

اخم مصمم عبدالرضا نشان می داد که غیر قابل نفوذ و فسادناپذیر است. سعی کردم تا همه چیز را فراموش کرده و تنها به این مسئله بیندیشم که علت غش و ضعفم چه بوده، ترس از دندانسازی یا دیدن ناگهانی هیبت عبدالرضا؟! هنوز به سنجش درست احساسم نپرداخته بودم که صدای زنگوله آویخته به در خبر از آمدن گماشته داد. او سینی نقره ای حاوی دو فنجان تمیز، قوری مخصوص قهوه، شیر و شکرپاش چینی، کارد و چنگال و قاشق چایخوری نقره و دو برش بزرگ کیک مربایی را روی میز مقابلم گذاشت و با ابراز احترام خارج شد. محبت و توجه عبدالرضا دلم را نرم کرد. بر خلاف آنچه راجع به او می پنداشتم انسانی مهربان و باملاحظه بود! طعم خوش شیرقهوه و کیک تازه آن روز را هیچ وقت فراموش نمی کنم!

خلاصه حوالی ساعت ده بود که مسیو خاجیک کارش را روی دندانم شروع کرد و عبدالرضا هم همانجا ایستاد تا کار پایان یافت و قرار جلسه بعد گذاشته شد. چهره برزخ و کلافه اش نشان می داد که از دست پرحرفی های شوکت به تنگ آمده است.



و اما شوکت، آنقدر به او خوش گذشته بود که چشمانش به فروزندی دو خورشید تابان می درخشید!

با احترام سوار اتومبیلمان کرد و آنقدر منتظر ماند تا از نظر محو شدیم. پس از آن همه هول و هراس و حرص و جوشی که زیر دست دندانساز خورده بودم، احساس خستگی می کردم. سرم را به صندلی تکیه داده و پیشانیم را به خنکای شیشه چسباندم. حرکت اتومبیل چون نویی تکانم می داد و صدای مداوم شوکت که از عبدالرضا می گفت مثل لالایی مرا خواب کرد. وقتی به خانه رسیدیم غلغله حیاط خبر از آمدن خواهر بزرگم شهربانو و بچه هایش می داد. قیل و قال بچه ها سرسام آور بود. حتی به ماهی قرمزهای توی حوض هم رحم نمی کردند. به محض رسیدنمان بساط ناهار مهیا شد. فیس و افاده های شهربانو نسبت به شوکت حالم را به هم می زد. آخر چطور می توانست نسبت به دختر عمه اش تا آن حد سرسنگین و بی انصاف باشد! او هم به تاسی از عزیز نه از عمه پرسید و نه از عروسی آفاق! که شرم آور بود!

به خاطر دندانم به سفارش دندانساز چیزی نخوردم. عزیز هم مثل کسی که اصلاً وجود نداشت، نادیده ام انگاشته بود. شهربانو روی بشقاب چلویش افتاده و با چرخش هر پنج انگشت مشت بزرگی برنج به دهان می گذاشت. انگار که هنوز هم در عهد قاجار زندگی می کرد! اگر بشقابی غذای مانده و متعفن جلوی رویش می گذاشتی بهتر از آن بود که می گفتم باید غذایت را با قاشق و چنگال میل کنی! او را در خیال می دیدم که شلیته و شلوار پوشیده و چارقده به سر توی پنجدری چُنک زده و با دست چلوی چرب و چیلش را همراه با چند جور خورش قیمه و قرمه و قدهی دوغ، دولپی می بلعد.

عزیز با آن که از او قدیمی تر بود، اما در غذا خوردن و سیدگی به سر و وضعش حساس و مبادی آداب تر بود! آنقدر روی گوشت و استخوانش پی و چربی خوابیده بود که ۸ موقع راه رفتن هن و هن نفسش در می آمد! همیشه به طعنه نی قلیان ناصرالدین شاه خطاب می کرد. معطل برچیدن سفره نشدم و به بهانه درد دندان، همراه با شوکت به اتاقم رفتم. سر و صدای بچه ها لحظه ای قطع نمی شد و عجیب اینکه عزیز با همه فیس و افاده هایش عاشق و لنگاری نوه هایش بود! تا شب همانجا توی اتاق ماندیم. ژورنالی داشتم که بارها -ورقش زدیم و صدای گرامافون را به غایت پایین آورده و دزدکی به چند صفحه از قمر گوش دادیم. چشمانم را بسته و در خیال خودم را می دیدم که در کنسرت قمر شرکت کرده ام و او برایم می خواند. آهی بلند از سر حسرت کشیدم، چون می دانستم که آقاجان هیچ وقت راضی به بردنمان به هیچ کنسرتی نخواهد شد!

به شوکت نگاه کردم، اینکه دزدکی گرامافون گوش می کردیم و پنهانی ژورنالی را که از ترس آقاجان قایم کرده بودیم ورق می زدیم، موجب حیرتش می شد. او مثل من نبود، با آن که همه چیز برایش مهیا بود ولی رغبتی به آنها نشان نمی داد! آقابزرگ از صبح تا شب به بهترین تصنیف ها گوش می کرد و معلم موسیقی هم هفته ای دو بار به خانه شان می آمد. شاید هم اگر شوکت تمایلی به یادگیری داشت، مخالفت نمی کرد. حتی به او اجازه داده بودند پی عشقش بدود بلکه به چنگش آورد. چراغها روشن شده بود که آقاجان به خانه آمد. همین که قدم به اتاق پذیرایی گذاشیم، عزیز شروع به گلایه کرد: «به به شوکت خانم، چه عجب! بالاخره توانستیم روی ماهت را ببینیم! بعد از این

همه مدت به خانه دایی ات آمدی آن وقت هنوز شهربانو را دیده ندیده خودت را قایم کردی! چند با خواستم عقب‌ت بفرستم ولی بعد پشیمان شدم، گفتم نکند که ما را نمی بینی راحت تری!»

شوکت به تته پته افتاده بود. امان از وقتی که مکر عزیز گل می کرد! سعی داشت تا من و شوکت را نزد آقاجان ضایع و بی اعتبار کند! بی توجهی اش نسبت به من و اینکه ملامت نمی کرد نشان می داد که آش چرب تری برایم تدارک دیده! آقاجان برای دلجویی از عزیز با بی ملاحظگی گفت: «چه حرفها می زنی خانم، خیلی دلش بخواد!»

آخ از دست آقاجان! معلوم نبود چه معجونی به خوردش داده بودند که رام و مسخ عزیز بود! همان آقاجان که همیشه جلوی نارواگویی های عزیز را می گرفت.

چیزی نگفتم، یعنی وقت گفتنش نبود. هر چه عزیز کمتر بر ضد من تحریم می شد، به نفعم بود! باید در فرصتی مناسب آقاجان را گیر آورده و به او می گفتم که چطور شوکت را در نبودش بی حرمت می کردند. صورت آقاجان به وضوح با من می خندید، یعنی همان حالتی که همیشه موجب خشم و حسادت عزیز و خواهرانم می شد! برای ختم قائله ای که شهربانو و عزیز عاشق دامن زدندش بودند، صدایم کرد: «چه خبر ماه بانو، به دندانسازی رفتی، گماشته به موقع دنبالت آمد، چه وقت برگشتی؟»

برای بیان گزارش مفصلم به جانبش رفتم. شوکت هم چون دمی که به من بند بود، دنبالم آمد. مو به مو حرفهایم را به دقت گوش داد، حتی بعضی چیزها را دو بار پرسید. سیر تا پیاز جریان روز را غیر از غش و ضعف کردنم، برایش باز گفتم. از اینکه فهمیده بود عبدالرضا از ابتدا تا پایان کار دندانساز همراهان مانده و تنهایمان نگذاشته بود، خیلی خوشش آمد. با خوشحالی گفت: «آفرین، مرحبا، الحق که جوان غیرتمندی است! حالا بگو ببینم جلسه بعد چه روزی است؟»

گفتم: «فردا نه، پس فردا»

چند بار سرش را به علامت رضایت تکان داد. بهترین فرصت بود. به آرامی در گوشش خواندم: «آقاجان باید چیزی به شما بگویم، راستش در غیاب شما، آخر چطور بگویم ...»

آقاجان با نگرانی پرسید: «چه شده؟! حرفت را بزن!»

«آخر از عزیز می ترسم، به قدر کافی از من دلگیر شده!»

آقاجان آمرانه گفت: «خیالت راحت، حرفت نزد من خواهد ماند. نمی گذارم عزیز بویی ببرد!»

ملتسانه پرسیدم: «قول می دهید؟»

با اخ ملایمی که به ابرو آورد گفت: «مطمئن باش دختر!»

«راستش در غیاب شما شوکت بیچاره را بدجور سبک و سنگین می کنند! واضح تر بگویم، به خاطر اهانتی که به عمه اینها می کردند، او را به اتاقم برده و تا مراجعتتان بیرون نیامدیم. گمان می کنم نه تنها به او خوش نمی گذرد بلکه از آمدنش کلی هم پشیمان شده! به خدا اگر عمه یک روز با من چنین کاری می کرد، هرگز اسمش را نمی آوردم! خوب این بیچاره هم به امیدی به منظرمان آمده، خوب نیست که با تغییر و اهانت با او رفتار شود!»

صورتش از فرط خشم به کبودی می زد. دستش را مشت کرد و گفت: «غلط کردن! مگر من بمیرم که به هم شیره ام توهین کنند!»

با استیصال تمنا کردم: «وای آقا جان تو را به خدا آهسته تر! قولتان را فراموش کردید؟!»

نفس بلندی کشید و حرص و غضبش را فرو داد و گفت: «مادرت دارد با حیثیت و اعتبار من نزد آقابرگ اینها بازی می کند! اگر کلمه ای از این حرفها به گوش خواهرم برسد، دیگر روی دیدنش را ندارم. آفرین، خوب کاری کردی، باید مواظب باشیم تا این چند روز باقیمانده به او خوش بگذرد. سعی می کنم بعد از ظهرها زودتر به خانه برگردم. روزها هم تو مراقبش باش، بیشتر همانجا توی اتاقتان بمانید»

با خوشحالی گفتم: «چشم آقا جان، هر چه شما بفرمایید»

عزیز زیرچشمی مراقبمان بود. تا دید نگاهش می کنم، با چشم غره ای روی از من برگرفت. بعضی وقتها فکر می کردم که او مرا به چشم دخترِ هوویش نگاه می کند، نه جگر گوشه ای که خود زاییده! تمام آن شب با سردی و کدورت علی آقا جان نسبت به عزیز و شهربانو گذشت. فردا هم با آن که دو خواهر دیگرم، ماهتاب و مهرانگیز به خانه مان آمده بودند، ولی بیشتر وقت من و شوکت در اتاق و گفتگو با هم گذشت. تنها رفتار ماهتاب کمی دوستانه به نظر می رسید، که او نیز از ترس عزیز کمتر دور و برمان آفتابی می شد!

روزی که قرارش را با دندانساز گذاشته بودیم فرا رسید و گماشته هم صبح زود درست سر وقت آمد! طبق عادت همیشگی در را برای سوار شدنمان باز کرد و با احترام منتظرمان ماند. شوکت طوری به خود می بالید که انگار سوار اتومبیل شخصی شوهرش می شود و گماشته نیز جز اینکه به بانوی اربابش خدمت کند، آرزوی دیگری ندارد! از ساده اندیشی اش در شگفت بودم. آخر چرا متوجه نگاه های سوزناک عبدالرضا به من و بی اعتنائی اش نسبت به خود نشده بود! مطمئنم که حتی دندانساز نیز متوجه این موضوع شده بود که عبدالرضا طور دیگری مراقب و نگران احوال من بود، حتی اگر در ظاهر خودش را به خشکی و تکبر می زد! با خود گفتم: همان بهتر که شوکت متوجه نمی شود! دلم نمی خواست دلش شکسته و غرورش جریحه دار شود. هیچ دردی بدتر از آن نبود که آدم عاشق کسی شود که چشمش دنبال شخص دیگری باشد!

شهر و خیابانهایش مثل همیشه دل می ربود! پیش از آن که وارد خیابان لاله زار شویم گاری چوبی که به الاغ پیر و فرسوده ای بسته و بارش کیسه های آرد بود، سدِ راهمان شد. حیوان وسط خیابان میخکوب شده و هر چه چوب و ناسزا نثارش می شد حرکتی از خود نشان نمی داد. گماشته هم دستش را وسط فرمان گذاشته و بی وقفه بوق می زد.

حتی یک بار بدون در نظر گرفتن حضور دو زن در ماشین، سرش را از شیشه اتومبیل بیرون کرد و چند فحش آبدار نثار صاحب الاغ کرد! چند نفری جمع شدند و به وضعی که پیش آمده بود، می خندیدند. گماشته حاضر نبود کمی به عقب رفته و از بغل گاری رد شود.

شوکت به آرامی در گوشم گفت: «مثل اینکه گماشته از آن الاغ پیر چموشتر است!»

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: «شاید هم عارش می شود که بعدها بگویند در مقابل سرسختی الاغی کوتاه آمده و میدان لجبازی را خالی گذاشته! الحق که بعضی ها از ...»

حرفم نصفه ماند. ماتم برده بود! درست آن طرف خیابان حبیب را دیدم که با کت و شلوار سرمه ای راه راه، برازنده تر از همیشه، فکل و کراوات بسته، خوش قیافه و قبراق شانه به شانه زنی قدم برمی داشت. تمول و اشرافیت از سر تا پای زنک می ریخت. کیف و کفشی که پوشیده بود و کلاهی را که به سر گذاشته بود بی شک در تهران و نزد هیچ خانمی یافت نمی شد! با دقت و وسواس براندازش کردم. بیش از چهل سال به نظر می رسید. زنی هم سن و سال عزیز. کت پوست اعلائی به تن کرده بود که نظیرش را هرگز هیچ کجا ندیده بودم. حتی کت پوستی که تن یکی از زنان فرنگی توی ژورنال بود در مقایسه با او هیچ و بی ارزش می آمد. جواهراتش از آن سوی خیابان چشمم را به خود خیره ساخته بود، همانطور که حبیب هم در برازندگی و جلوه چون او چشمها را به خود خیره می ساخت! همه مه میان گماشته و گاریچی و تمسخر عابران را فراموش کردم و به بازوی شوکت چنگ انداختم و گفتم: «شوکت نگاه کن ببین چه کسی را دیدم! اناهاش، حبیب با یک خانم مسن، ببین آن زن را می شناسی؟ نکند مادرش باشد؟!»

شوکت هم که از سر و وضع زنک تعجب کرده بود گفت: «یعنی با چنین مادر اشراف زاده ای دوره می افتد و توی خانه ها تعلیم ویولون می دهد؟! نه گمان نمی کنم، با سر و وضعی که این زنک دارد نیازی به کار کردن پسرش نیست! باید یکی از دوستان یا آشنایانش باشد! واه واه چه بزرگ دوزکی هم کرده، نگاش کن مثل مادر فولادزهره می ماند!»

چند قدم آن طرفتر اتومبیل پونیاک مجللی منتظرشان بود. راننده به محض دیدنشان پایین پریده و در عقب را به رویشان باز کرد. از شیشه عقب آن دو را که دور می شدند دیدم که چطور تنگ دل هم نشسته بودند! سرم سوت کشید و بی اختیار دردی به جانم افتاد که مزه ای جز حسادت و کنجکاوی نداشت!

هیچ نفهمیدم چگونه کار توقفمان در خیابان فیصله یافت و اتومبیل دوباره به حرکت افتاد. تنها تلنگر حرفهای شوکت بود که هوشیارم می کرد.

«رنگ پریده! نکند ناراحت شدی؟! ببینم تو باز به او فکر می کنی?!»

سعی کردم عادی باشم و گفتم: «نه، چرا باید به او فکر کنم؟! فقط می خواستم بدانم زنی که دیدم چه نسبتی با او داشت»

شوکت که با دروغم قانع شد گفت: «مثلاً هم که فهمیدیم، چه فایده ای به حالمان دارد؟! زندگی خصوصی حبیب که ربطی به ما ندارد. حالا می خواهد آن خانم عمه اش باشد، یا خاله اش، یا یکی از دوستانش!»

دلم قرص شد! اگر حبیب فامیل نزدیکی به آن تمول داشت به حتم نظر آقا جان اینها هم نسبت به او تغییر می کرد.

جلسه دوم دندانسازی خیلی زود و راحت تر از جلسه اول خاتمه یافت. وقتی من و شوکت از در مطب خارج شدیم، گماشته که هنوز انتظار آمدنمان را نداشت، پشت فرمان به صندلی اش تکیه داده و چرت می زد. پیش از آن که شوکت با ضربه انگشتانش به شیشه اتومبیل گماشته را بیدار کند، جلوی دستش را گرفتم و گفتم: «ولش کن شوکت بگذار کمی بخوابد. حالا که عبدالرضا نیامده و کارمان هم زودتر تمام شده، بهتر است کمی در خیابان قدم زده و مغازه ها را تماشا کنیم»

با تردید گفت: «من که از خدا می خواهم، اما به دایی جان فکر کن. اگر بفهمد چنین کاری مرتکب شده ایم، خودت بهتر می دانی که چه قشقرقی به پا می کند!»

با بی خیالی گفتم: «چه کسی غیر از من و تو می تواند قضیه را به گوش آقا جان برساند؟! عبدالرضا که نیست، گماشته هم که خوابیده، عزیز هم که مثل دفعه گذشته حوالی ظهر منتظرمان است»

میان حرفم پرید و گفت: «اگر آشنایی، کسی ما را دید و به گوش دایی جان رساند چه؟ آن وقت باید چکار کنیم؟!»

نسیم مطبوع و فرح بخشی را که وزیده می شد به سینه کشیدم که درونم را پر از غوغای بهاری می کرد. هیاهویی که جز رستن و رهایی پیغام دیگری نداشت. همانطوری که هر بذر و جوانه ای عصیانزده سر از خاک بیرون کرده و بی مهابان می رست، چیزی جلودارم نبود. بهار بود و خیابان لاله زار و آرزوهای نهفته ام! پس باید با ترس بی موردی که تهدیدمان می کرد، بهترین فرصت زندگی را از دست می دادم!

با لحن مطمئنی گفتم: «آن با من، تو خودت را ناراحت نکن. تازه دارمان که نمی زنند، کمی قهر و تغییر در مقابل گردش امروز هیچ است! بادآباد، بیا و دلت را به دریا بزن شوکت. قول می دهم هیچ وقت چنین فرصتی گیرمان نیاید! صد سال هم که بگذرد محال است بدون آقابالاسر، به تنهایی اجازه قدم زدن در خیابان را داشته باشیم!»

شوکت هم بی میل نبود، به خصوص که از جانب عمه و آقابزرگ مانعی تهدیدش نمی کرد. دستم را سایبان پیشانی کرده و صورتم را به شیشه اتومبیل چسباندم و بار دیگر گماشته را پاییدم. هفت پادشاه را خواب می دید! سرش روی شانه افتاده و از درز نیمه باز دهانش خط باریکی از بزاق به روی چانه اش جاری بود. با خاطر جمعی دست شوکت را گرفته و در پیاده روی سمت راستمان راه افتادیم. چه احساس خوبی بود! تنها و بدون آن که بزرگترین مراقبت حرکات و سکناتمان باشد، یا آن که مرتب تذکر دهد نخندید، به کسی نگاه نکنید، سرتان را پایین بیندازید، به پشت سرتان نگاه نکنید، جلوی ویتترین مغازه ها معطل نشوید و هزار توصیه و تذکر دیگر، به راحتی قدم زده و

همه جا را خوب تماشا کردیم. بستنی فروشی با روپوش سفید و چرخ دستی تمیزش فریاد می زد: «ای نوبره بهاره بستنی، قند و گلابه بستنی» مثل دختر بچه ها از شنیدن نام بستنی غرق سرور شدم. با آرنج به پهلو شوکت اشاره کردم و گفتم: «بستنی می خوری؟»

شوکت که از فرط حیرت چشمانش گرد شده بود، با ترس و لرز گفت: «ما، آن هم توی خیابان؟! نه، محال است! حتی آقابرگ هم مخالف است که دختر یا زنی توی خیابان در حضور دیگران چیزی بخورد. تازه حیای خودمان کجا رفته؟!»

با دلخوری نالیدم: «اه بس کن شوکت، کار همیشه که نیست، فقط همین یک بار! اصلاً امروز دلم طور دیگری شده، قرار و آرام ندارم! دلم می خواهد پر کشیده و تا آن سوی ابرها پرواز کنم. تو را به خدا مخالفت نکن، خیابان هم که خلوت است، کسی ما را نمی بیند! همین جا در پناه ویتترین این مغازه می ایستیم و بستنی مان را می خوریم تا تمام شود»

تردید شوکت را سخ ترم کرد. با دلهره پرسیدم: «بینم توی کیفیت پول داری؟!»

به کیف کوچک چرمیش نگاهی انداخت و گفت: «ای، سه چهار تومنی دارم»

با خوشحالی گفتم: «چقدر خوب، اقلأ توی کیف تو پول پیدا می شود! به آقا جان بگو که حتی سکه ای توی کیفم نینداخته!»

آخ که چه لذتی داشت! در پناه جرز دیواری پنهان شده و پشت به خیابان هول هولکی به بستنی هایمان لیس می زدیم که صدای مردی کنار گوشمان قبضه روحمان کرد. جهش سردِ قطره های بستنی شوکت را که از فرط ترس آن را به زمین انداخته و پخش و پلا کرده بود، روی مچ پاهایمان احساس می کردم.

«به به چه سعادت! هیچ فکرش را هم نمی کردم که بار دیگر بتوانم بینمتان، آن هم اینجا!»

برگشتیم و در نهایت شگفتی صورت جذاب و مردانه اش را دیدم. با همان کت و شلوار صبحش در نهایت برازندگی روبرویمان ایستاده و به چشمانم زل زده بود. دست و پایم را گم کرده بودم. انگار بستنی از حرارت دستم آب شده و قطره قطره به زمین می ریخت. شرمنده و مودبانه گفت: نبی موقع مزاحم شدم! راستش اول مردد بودم، اما همین که شوکت خانم را دیدم مطمئن شدم که شما باید همان دختردایی زیباروی سحرانگیزش باشید!»

مجال حرف زدن نمی داد. «خوب دخترخانمها اینجا چه می کنید؟!»

شوکت پاسخش را داد: «آمده بودیم دندانسازی»

با خنده ای که در صورتش می شکفت گفت: «خوب پس بهتر است با خوردن چیزی سفت تر از بستنی کار دندانسازمان را امتحان کنیم!»

بستنی وارفته را از دستم گرفت و به گوشه ای انداخت و همانطور که دستمالی برای پاک کردن دستهایم از جیبش بیرون می آورد ادامه داد: «کافه ای در همین حوالی است که بهترین کیک و قهوه و بستنی های تهران را به مشتریانش عرضه می کند!»

شوکت که برعکس من از دیدنش خوشحال نبود، با بدخلقی گفت: «از دعوتتان بسیار سپاسگزاریم، اما متأسفانه نمی توانیم همراهتان بیاییم» سپس با آرنجش به پهلویم کوبید و با تشر گفت: «زود باش ماه بانو، تا حالا هم کلی دیر کرده و همه را به نگرانی انداخته ایم»

حیب در حالی که با دست آن سوی خیابان را نشانمان می داد، با مهربانی گفت: «نگران نباشید، کافه همین نزدیکیهاست. بعدم خودم با اتومبیل می رسانمتان»

چشمانم از فرط کنجکاوی چهار تا شده بود! لابد منظورش همان اتومبیل پونتیاکی بود که صبح با آن زن مرمر سوارش شده بود. کمی مکث کردم و بعد با طمأنینه و لحن مغرضانه ای گفتم: «آه بله، همان اتومبیل پونتیاکی که صبح زود ابتدای خیابان لاله زار منتظر تان بود!»

رنگش پرید و مثل گچ دیوار سفید شد. در حالی که حسابی غافلگیر شده بود با تته پته گفت: «صبح زود، اول خیابان لاله زار؟! آهان یادم آمد! دیشب را منزل عمه ام مهمان بودم، صبح زود با او برای انجام کاری تا شمال شهر رفتیم. او غیر از من توی دنیای به این بزرگی کس دیگری را ندارد. هر وقت که بتوانم کمکش می کنم! البته آنقدر متمول است که نیاز به کمک کسی نداشته باشد! مهم تنهایی اوست که هر از گاه با وجود من پر می شود! حالا هم تا چند روز اتومبیلش را به امانت گرفته ام»

خیالم راحت شد. پس او عمه ای داشت که می توانست روی ثروتش حساب کند. عمه ای که همه ثروتش را برای او به ارث می گذاشت! حالا سر و وضع مرتب و همیشه برانزده اش که همچون وکلای مجلس لباس پوشیده و آراسته بود قابل توجه بود. وگرنه تعلیم موسیقی و ویولون زدن در مجالس آنقدر موجبی نداشت که بتواند شکمش را چر کند چه رسد به آن که هر روز یک دست کت و شلوار نو بپوشد!

دستمالش را تا کرده و با لبخندِ ملیحی مودبانه به دستش می دادم که به ناگاه از دیدن منظره روبرو خشکم زد. شوکت که حالی بهتر از من نداشت و رنگش پریده و آب دهانش خشکیده بود. حیب که پشتش به خیابان بود، با دیدن چهره مات و مستأصلمان خط و نگاهمان را تعقیب کرد و همچون من و شوکت بر جایش میخکوب شد. انگار تنگ بزرگی آب یخ روی سرمان ریخته بودند! عبدالرضا سوار بر اسب سیاه نیرومندی با همان چکمه ها و کلاه شیر و خورشید نشان و شل و لباس نظامیش از خیابان گذشت و بی مهابا و خشمگین به سویمان آمد! اسبش آنقدر بزرگ و قوی بود که آدم از دیدنش قبضه روح می شد. اسبی به غایت بلند و در زیبایی کم نظیر!

آنقدر به ما نزدیک شده بود که کم مانده بود لب و دهان و بینی مرطوب حیوان به صورت حیب خورده و به عقب هلش دهد! حیب خودش را عقب کشید، مثل اینکه از هیبت عبدالرضا و اسبش می ترسید! عبدالرضا افسار اسبش را

کشید و حیوان را روی دوپایش بلند کرد. دست های بلند و سیاه اسب در هوا و بالای سر حبیب می چرخید. برق نعل سم هایش دلم را لرزاند. آنقدر دهنه اسب را کشیده بود که سفیدی چشمان حیوان از حدقه بیرون تپیده و وحشتناک ترش می کرد!

حبیب به وضوح دست و پایش را گم کرده بود. هر قدر عقب تر می رفت، عبدالرضا اسبش را با تهدید و ارباب بیشتری به او نزدیک می کرد. حبیب با وحشت خارج از توصیفی که در او اوج می گرفت، بی آن که سخنی گفته باشد یا با ما خداحافظی کند، به طرف اتومبیل پونیاک عمه اش که در گوشه ای از خیابان پارک بود، خیز برداشت.

اما عبدالرضا مهلت نداد و پیش از آن که دستش به دستگیره در اتومبیل بند شود و بازش کند، چند بار با اسب دورش چرخید و با خشم و غضب براندازش کرد. بعد هم مثل شیر درنده سیری که فقط طعمه اش را دریه و بعد ولش می کرد، از او رو برگرداند و به جانب ما آمد. چشمهایش برق وحشتناکی داشتند! آنقدر برزخ و عصبی بود که هیچ کس غیر از ما دو نفر را نمی دید. صدای گوشخراش چرخهای اتومبیل بر سنگفرش خیابان خبر از رفتن حبیب می داد. چند نفر گرداگردمان جمع شده و با حیرت نگاهمان می کردند اما لباس نظامی عبدالرضا به کسی جرأت دخالت یا وساطت نمی داد. از آن همه تکبر و خودخواهی بدم آمد، چطور می توانست جلوی روی آن همه آدم، بخصوص حبیب خوار و خفیفمان کند!

مثل مجرمین به جانبمان یورش بر و با خشم و نفرت بی آنکه ملاحظه حضور عابران را کند، نگاهمان می کرد. درست مثل همان روزی که در حیاط خانه عمه ملوک بدون توجه به حضور آن همه مهمان نارنجی به جانبم پرت کرد و عقده دلش را خالی کرده بود.

رعد صدایش بند دلم را پاره کرد «شماها اینجا چه می کنید؟! مگر قرار نبود به محض خروج از دندانسازی با آن گماشته احمق بی حال به خانه برگردید؟!»

خنده تمسخر آمیز عابران دگرگونم کرد! مثل خودش که بی مهابا جلوی مردم سرمان فریاد کشیده بود غریدم: «حالا چرا صدایتان را سرتان انداخته اید؟! خون که نکردیم! داد و فریادهایتان را هم برای خانه نگه دارید. آنقدر فریاد بکشید که خون بالا بیاورید! شرم نمی کنید جلوی روی این همه آدم آبرویمان را می ریزید؟! کاری که شما کرده اید از سرپیچی ما بدتر است!»

شوکت که به شدت از قیل و قال به پا شده ترسیده بود، به بازویم چنگ انداخت و وادار بهسکوتم کرد. عبدالرضا هم مثل کسی که از قله فروزان آتش فشانی به دریا پرتش کرده باشند، آرام گرفت و خاموش شد. باورم نمی شد که بتوانم تا آن حد جسور و وقیح باشم! می توانست از فرط خشم و تعصب زیر سم اسبش خردم کند، اما این کار را نکرد! می توانست تا دم در خانه مان گیس هایم را گرفته و به دنبال اسبش بکشانند و به آقاچانم بگویند که این دومین باری است که مچش را با مرد غریبه ای که در خانه های مردم مطربی می کند می گیرم! اما خیلی آرام، سوار بر اسبش به طرف اتومبیل به راه افتاد. شوکت هم با عجله دستم را گرفت و بی اعتنا به مردمی که نگاهمان می کردند از پی اش روان شد.



اگر ترس از آقا جان نبود، به خاطر غرورم هیچ وقت سوار اتومبیلش نمی شدم. اسبش هم مثل خودش آرام گرفته بود. گماشته که مثل مادر مرده ها کنار اتومبیل ایستاده بود، به محض دیدنمان برای گشودن در به تقلا افتاد. بی اختیار چشمم به صورتش افتاد. هاله ی تیره ای چهره اش را سیاه و مکدر ساخته بود. رنگ کبودی که می توانست از خشم، تنفر یا حسادت باشد!

شوکت برای خداحافظی با او به تته پته افتاده بود و علنی سعی می کرد تا خود را از خطایی که رخ داده بود، مبرا گرداند. پشتم را به آنان کرده و به ظاهر متوجه بیرون بودم در حالی که صدای تملق گویی شوکت که شیشه را پای داده و مجیز عبدالرضا را می خواند، حالم را به هم می زد!

به محض حرکت اتومبیل چشمانم از نم اشکی که از غرور شکسته ام نشأت می گرفت، سوخت. با همه وجودم از عبدالرضا بدم آمده بود، همانقدر که ضعف و بزدلی حبیب منزجر و منقلبم کرده بود! آخر چطور می توانست هر بار که عبدالرضا را می دید مثل بره ای که چشمش به گرگ افتاده باشد بی هیچ مقاومتی پا به فرار بگذارد؟! دیگر خیابان ها برایمان نمودی نداشتند، انگار روی همه چیز گرد و غبار یأس و ناامیدی پاشیده بودند! به خانه که رسیدیم از اتومبیل پیاده شدیم. احساس کردم کسی ما را می پاید! به دور و برم نگاه کردم. تنها عبدالرضا بود که سوار بر اسب در مدخل کوچه ایستاده و منتظر بود تا داخل خانه شویم. از آن همه شک و سوءظن گر گرفتم و با خشم به شوکت گفتم: «آقا جان خوب گزمه ای را برای مراقبت از ما اجیر کرده! بین پسر عمه جانت چطور خوب انجام وظیفه می کند!»

شوکت که تازه متوجه عبدالرضا شده بود، روحش به پرواز درآمد. اما فرصتی برای بهره بری از هیبت عاشقش نبود، چون عبدالرضا رفته و قاب کوچی را از تصویرش خالی گذاشته بود.

چند روز باقیمانده تا جمعه با کم محلی های عزیز به من و شوکت و مزاحمت و متلک پرانی های خواهرانم و بدتر از همه غرولندهای مداوم شوکت برای کار آن روزمان سپری شد. خلاصه انتظار برای شوکت و عزیز و آقا جان به سر رسید و از یک شب جلوتر برای تهیه و تدارک مهمانی روز جمعه و مطلوب واقع شدنش از دید عبدالرضا به تقلا و تکاپو افتادند. شوکت آنقدر خوشحال و دستپاچه بود که ظاهرش همه را از مکنونات قلبی اش باخبر می ساخت. عزیز مثل هفته گذشته خانه را خلوت کرده و به خواهرانم سفارش کرده بود تا یک روز دندان روی جگر گذاشته و به خانه مان نیایند!

آقا جان از همیشه بشاش تر بود و برای دیدن عبدالرضا لحظه شماری می کرد. درست وقتی که اذان ظهر را می خواندند مهمان از راه رسید. آقا جان که روی شلوار و جلیقه راه راه طوسیش عبای سیاهی به دوش انداخته بود با شنیدن صدای در، پیش از باقرخان به مسارعت خودش را به حیاط رساند و در را به روی عبدالرضا باز کرد. در حیرت بودم که چرا مثل همیشه با به رخ کشیدن نوکر خانه حس بزرگی و اقتدارش را ارضا نمی کند! شاید هم این نهایت احترامی بود که به عبدالرضا می گذاشت! چنان با او دست داد و صورتش را بوسید که انگار از سفر حج

برگشته بود. عزیز و شوکت هم سر از پا نشناخته به حیاط دویدند. تعجیل و اشتیاق بیش از حد عزیز هم حیرت انگیز بود! از پشت پنجره نگاهشان می کردم، بی آن که تمایلی به رویارویی با عبدالرضا داشته باشم. او را با عزت و احترام به تالار بردند. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که آقاجان با عجله به اتاقم آمد و با کدورت غر زد: «پس چرا معطلی دختر؟! عبدالرضا آمده، زودتر به اتاق پذیرایی بیا و عرض ادب کن!»

خودم را به کسالت زده و در حالی که سعی می کردم صدایم بی رمق و خسته باشد گفتم: «آه آقاجان تو را به خدا معافم کنید، حالم خوب نیست. وقتی راه می روم احساس سرگیجه می کنم! عزیز هم که با من قهر است. به شوکت گفته ام که حالم خوب نیست. تازه او مهمان شماسست، با من چکار دارد! در ثانی شوکت جای خالیم را پر می کند»

آقاجان که به هیچ وجه قانع نمی شد، با بی حوصلگی گفت «من که نگفتم جلوی عبدالرضا راه برو، سلامی بگو و سر جای بنشین! تازه جای هر کسی برای خودش محفوظ است. شوکت که نمی تواند ماه بانو باشد، می تواند؟!»

متوسل به ترفندی دیگری شدم. گفتم تا سر حال است و بدعنی را شروع نکرده بهانه دیگری بتراشم. سرم را کج کردم و با اطواری که می دانستم به دل آقاجان می نشیند گفتم: «تو را به خدا اصرار نکنید! حالم خوب نیست، خسته ام. ببینید چه سر و وضعی دارم، بدتر از دده مطبخی ها شتره شلخته!»

آمرانه گفت: «خودت بهتر می دانی که اینطور نیست! تازه اگر عیب و نقصی در تو بود خودم زودتر گوشزد می کردم. در ثانی همه اصرار ما به مهمانی امروز فقط به خاطر تو بود!»

با آن که از نیتشان مطمئن بودم، اما با حیرت پرسیدم: «محض خاطر من، ولی برای چه؟!»

آقاجان که هنوز پرده پوشی می کرد و مقصود اصلیش را بیان نمی کرد بی آنکه بگوید آرزو دارد عبدالرضا دامادش شود گفت: «خوب زحمت کشیده و تو را به خانه آورده، بعد هم که جریان دندانسازی پیش آمد»

با تنگ خلقی گفتم: «اینها از خرده حسابهای شما با اوست که می توانید جبران کنید، دیگر به من چه دخل و ربطی دارد؟! تازه هر که نداند شما خوب می دانید که حال و حوصله دیدن سر و شکل این پسره متکبر از خود راضی را ندارم!»

آقاجان که تا آن لحظه خودش را آرام نگه داشته و سعی می کرد مهربان باشد، در چشم بر هم زدنی به هیبت خشک و ترسناک همیشگی اش درآمد. با اخم و تخم سرم فریاد کشید: «مثل اینکه حرف حساب سرت نمی شود! از تو خواهش نکرده ام که هزار جور آیه و دلیل می آوری، گفتم به تالار بیا تو هم بگو چشم! تازه باید از خدا خواهی که عبدالرضا را ببینی! مردی به این تشخص و برزندگی با هر کسی نشست و برخاست نمی کند. حالا که افتخار داده و مهمانمان شده جای سپاسگزاری است. دختره دلش می خواهد که مردی به این مقام و مرتبه ادای جوجه فکلی های جلف و سبکس تو خیابان را در آورد که می گوید متکبر و از خودراضی! زود باش، به قدر کفایت تنهایش گذاشته ایم. اگر تا دو دقیقه دیگر در اتاق پذیرایی نباشی وای به حالت!»

کم مانده بود گریه ام بگیرد. نمی گذاشتند تا با بی اعتنایی به عبدالرضا، درس خوبی به او بدهم. نباید احساس می کرد که صاحب اختیار من است! بی آن که در آئینه به خود نگاهی بیندازم، یا سر و وضعم را مرتب کنم، به اتاق پذیرایی رفتم. آقاجان مثل بره ای رام و مطیع کنار دست عبدالرضا نشسته و با خوشرویی به دهانش زل زده بود. عزیز و شوکت هم مشغول پذیرایی از او بودند که وارد اتاق شدم. شوکت همانطور که سینی چای را مقابلش گرفته و تعارفش می کرد با سدِ هیكلش مانع از آن می شد که عبدالرضا مرا ببیند. با اکراه سلام آرامی کردم که حاکی از نهایت دلخوری بود! بی آنکه تعجیلی در برداشتن استکان چای کند، از جا برخاست و همانطور که خیره و مبهوت نگاهم می کرد پاسخ را داد. برای خودم هم باورکردنی نبود که او جلوی پای کسی برخیزد، بخصوص برای دختر خطاکاری که به شدت به او پرخاش کرده بود. این نشان می داد که با همه سختی و تکبرش مرا بخشیده و به راحتی چشم از خطایم پوشیده!

مثل دختر بچه های مودب و حرف گوش کن روی صندلی نشستم و سرم را پایین انداختم. عزیز که چادر وال سفید گلداری به سر انداخته بود، ظرف شیرینی را جلوی عبدالرضا گرفت و تعارفش کرد. به من هم تعارف کرد. با شگفتی به صورت عزیز زل زدم. اثری از خشم و قهر چند روز گذشته در او دیده نمی شد، بلکه لبخند هم می زد! از کارهایش سر در نمی آوردم! آقاجان از هر دری سخن می گفت، عزیز هم همینطور. مدام از عبدالرضا در مورد زندگی و نقشه هایی که برای آینده کشیده بود می پرسیدند. حتی عزیز یک بار از او پرسید که قصد ازدواج دارد یا نه. شوکت با همه امید به دهان عبدالرضا خیره مانده بود. آخر چطور می توانست تا آن حد احمق و غافل باشد که نفهمد عبدالرضا درست در همان لحظه خیره و مبهوت نگاهم می کرد؟! می گفتند که عشاق کورند ولی نه تا آن حد که قادر به دیدن رقیب نباشند!

آقاجان با اشتیاق دستهایش را به هم مالید و خطاب به من گفت: «ماه بانوجان از عبدالرضا خان برای محبتشان تشکر کردی یا نه؟»

می دانستم منظورش معرفی دندانساز است. با اکراه گفتم: «بله، قبلاً از ایشان تشکر کردم»

آقاجان همانطور که قند توی دلش آب می شد گفت: «همه زحمت ما به ایشان که منوط به این امر نمی شود! آقا زحمت کشیده و اجرت دندانساز را هم داده اند و هر قدر که اصرار و تمنا می کنم حاضر به قبول قرانی نیستند» کفرم درآمد؛ آخر به او چه مربوط بود که پول دندانسازی مرا بدهد! شوکت هم سردرگم و ناراضی بود. محبت و خودنمایی عبدالرضا دیوانه ام کرده بود! بی آن که حالم را بفهمم یا آن که از خشم و غضب آقاجان بهراسم ناگهان گفتم: «پول دندانسازی من که به ایشان دخل و ربطی ندارد. همین که معرفان بودند کافی است! شما هم بهتر است که قرضتان را ادا کنید»

اینکه آقاجان برای به دام انداختن و جلد عبدالرضا قشنگترین کفترش را به هوا پرانده بود، عصبانیم می کرد. می خواستم پیش از آن که موفق شوند او را برای همیشه از بام خانه مان پر دهم. آقاجان و عزیز از فرط خشم و حیرت

کبود شده بود. پیش از آن که چیزی بگویند، عبدالرضا آرام و مودبانه گفت: «قرضی در کار نیست خانم! یعنی در واقع پولی به دندانساز پرداخت نشده که حالا بخواهم از آقاجانتان پس بگیرم»

چنان به او چنگ و دندان نشان می‌دادم که هیچ به فکر عاقبت کار نبودم. در حالی که وقاحتم به اوجش می‌رسید گفتم: «به هر حال عاشق چشم و ابرویتان که نبوده، لابد چیزی به عنوان دستمزد گرفته! چرا تعارف می‌کنید، پولتان را بگیرید و راحتان کنید. ما که نمی‌توانیم زیر دین شما بمانیم!»

نفهمیدم آقاجان کی بلند شد و به طرفم آمد. تنها وقتی به خود آمدم که سیلی جانانه‌ای به گوشم نواخته بود. دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شده بود! آنقدر از دست عبدالرضا دلخور و عصبانی بودم که نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. شوکت دستپاچه بود. آنقدر در آن یک هفته از همه ما قیل و قال دیده بود که اگر یک سال هم برای عمه ملوک تعریف می‌کرد، تمامی نداشت! این عمل آقاجان که به دلجویی از عبدالرضا صورت گرفته بود آنقدر کوچک و بی‌مقدارم کرده بود که نمی‌خواستم حتی یک بار دیگر چشمم به چشمش بیفتد! اشکم چون سیلاب جاری شد. آقاجان به خیال خودش مرا نزد عبدالرضا تنبیه می‌کرد تا جراحی به غرور و شخصیت صاحب منصب مقتدرش وارد نشود!

عبدالرضا که تا آن لحظه مات و مبهوت نشسته و به سخنانم گوش می‌داد، به محض مشاهده این حرکت از آقاجان به مسارعت برخاست و با شتاب خودش را به من رساند. دستش برای گرفتن دست آقاجان که برای زدن سیلی دوم به هوا برخاسته بود بالا رفت. به وضوح می‌لرزید، آقاجان همانطور که با او در کشمکش بود، فریاد زد: «ولم کنید آقا، بگذارید حق این چشم سفید را کف دستش بگذارم. نمی‌فهمد که در مقابل محبت دیگران باید حق شناس باشد. مثل اینکه همه چیز دنیا را می‌شود با پول خرید!»

دلم می‌خواست حالا که کار به اینجا کشیده بود می‌گفتم این را باید به شما گفت که همه چیز را در پول می‌بینید! نگاه جسورم آقاجان را عاصی می‌کرد. شاید اگر عبدالرضا دودستی بغلش نگرفته و با زور روی صندلی نمی‌نشاند، بار دیگر به جانبم یورش می‌آورد! پیش از آن که از اتاق خارج شوم نگاه منزجرم را به چشمان عبدالرضا که به راستی غمگین بود، دوخته و از اتاق گریختم! دیگر زندگی برایم رنگ و معنایی نداشت. می‌خواستم بمیرم، بمیرم و از دست همه خلاص شوم! سرم را زیر پتو برده و زار می‌زدم.

شوکت به آرامی پتو را کنار زد و مشغول نوازشم شد. سرم را توی دامنش گذاشتم و های‌های گریستم.

صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «آخر چرا این حرفها را زدی ماه بانو، او که بدی به تو نکرده که تا این حد از او متنفری! یعنی کینه‌ای که از کودکی به دلت مانده اینقدر عمیق است که هیچ وقت ملاحظه‌اش را نمی‌کنی! همه می‌فهمند که تو به عمد تحقیرش می‌کنی، حتی خودش!»

با غصه نالیدم: «دیدی، دیدی آقاجان چکار کرد؟ دیگر تا روزی که زنده هستم به روی هیچ کدامشان نگاه نخواهم کرد. اصلاً از اول همه کارهایشان نقشه بود، نقشه اینکه عبدالرضا را به دام بیندازند! پسر عمه‌ات هم که خر نیست، با

آن که متوجه حرکات غیرعادی عزیز و آقا جان شده ولی موافق با سازشان به رقص درمی آید! خوب این چه معنایی دارد؟! تو فکر نمی کنی که عبدالرضا هم بدش نمی آید که ...»

ادامه حرفم را قورت دادم. کمی مکث کردم و دوباره زار زدم: «دست خودم نبود شوکت، باید طوری به همه می فهماندم که آب من و عبدالرضا توی یک جوی نمی رود. می فهمی چه می گویم؟! من بدبخت پسر عمه ات را نمی خواهم در حالی که عزیز و آقا جان برای آن که دامادشان شود مدام نقشه می کشند و در باغ سبز نشان می دهند. حالا هم با این اتفاقی که امروز افتاد انزجارم به او دوچندان شده، طوری که حتی اگر روزی زنش شوی به عروسیت نخواهم آمد!»

خنده رضایت آمیز شوکت نشان می داد که خیلی هم از حرفهایم بدش نیامده، شاید خود او هم متوجه احساس عزیز و آقا جان و نگاه های عبدالرضا شده بود.

شمسی برای ناهار صدایمان کرد، اما شوکت هر چه کرد حاضر به رفتن نشدم. آنقدرها هم پوستم کلفت نبود که پس از نوش جان کردن آن سیلی جانانه باز با آنان سر یک میز نشسته و مرغ و مسمای مفصل بخورم.

شوکت التماس می کرد: «تو را به خدا بیا ماه بانو، یکی دو ساعت بیشتر که پیشت نیستم، اخلاق عبدالرضا را که می دانی، ناهار خورده نخورده می رویم!»

قلبم از شنیدن این حرفها منقبض می شد. دلم نمی خواست شوکت را که تنها دوست و همزبانم بود از دست دهم و دوباره تنها بمانم. دستش را میان دستانم گرفتم و در حالی که به شدت اشک می ریختم از او قول گرفتم که نامه نوشتن را فراموش نکند. او هم قول داد که از همه چیز برایم بنویسد، از آفاق و شوهرش، از سرانجامش با عبدالرضا و خلاصه از حییب!

وقت خداحافظی مثل یک روح در دو بدن، در هم آمیختیم. دست در گردن یکدیگر انداخته و به شدت گریستیم. از او خواستم تا سلام مرا به عمه و آقابزرگ برساند. دلم می خواست همراه با سلام مرا نیز با خود می برد! خدا می داند که در آن یک هفته در عمارت قلّهک چقدر به من خوش گذاشته بود.

به ارامی در گوشم خواند: «عبدالرضا از من خواسته تا از تو خداحافظی کنم»

می دانستم دروغ می گوید. عبدالرضا آدمی نبود که حرف دلش را به کس دیگری بگوید. شاید اگر رودررویش می ایستادم حتی با من خداحافظی هم نمی کرد. چه رسد به آن که پیغامش را به شوکت دهد تا به من برساند!

پشت پنجره ایستادم و بی آنکه دیده شوم، پشت دری را کنار زده و رفتنشان را با آه و اسف تماشا کردم. به محض رفتنشان در اتاق را به رویم قفل کردم. می دانستم که عزیز و آقاجان به این سادگی ها دست از سرم برنخواهند داشت. حدسم درست بود، آقاجان یک راست به جانبم آمد و دستگیره را چرخاند، اما پشت در ماند! هر چه به در کوبید و ناسزا گفت و خانه را روی سرش گذاشت، جیکم درنیامد. عزیز هم مدام غر می زد و حرفهایی را یاد آقاجان می انداخت که آتش خشمش را شعله ورتر می ساخت. صدای وساطت شمسی و باقرخان به وضوح شنیده می شد. تصدیق آقا و خانمشان می رفتند تا از گناههم در گذشته و از تنبیه صرفه نظر کنند. آقاجان می خروشید و از باقرخان می خواست تا قفل را بشکند. شمسی هم دست به دامن عزیز شده و التماسش می کرد. «آه خانم جان حالا وقت پیش کشیدن این حرفها نیست. نمی بینید که چطور آقا را برافروخته و عصبی می کنید؟! اگر خدای نکرده دستش به دخترک برسد که ناکارش می کند!»

خلاصه پس از ساعتی قیل و قال و مرافعه، خسته و عصبی برایم خط و نشان کشیدند که دیگر حق ندارم از اتاقم بیرون بیایم. و این همان آش پرروغنی بود که عزیز بار گذاشته و اینکه به قوام آورده بود!

غروب جمعه با همه غربت و دلتنگیش از راه رسید. قرار و آرام نداشتم. بی وقفه اشک می ریختم. آقاجان طوری جلوی روی عبدالرضا غرورم را شکسته بود که دیگر هرگز تکه هایش به هم جوش نمی خورد! مردن بهتر از زنده ماندنم بود. برای همین هم تصمیم گرفتم که دیگر لب به غذا نزنم! با آن که شکمم به قار و قور افتاده بود، اما در را برای گرفتن سینی شامی که شمسی آورده بود باز نکردم. از همه چیز بدم آمده بود، از عزیز و آقاجان، از عبدالرضا و از حبیب که فقط بلد بود جلوی خانمها عرض اندام کرده و به محض دیدن عبدالرضا جا می زد!

دو روز و دو شب به همین منوال گذشت. فقط آب می نوشیدم، نه با کسی حرف می زدم و نه غذایی می خوردم. عزیز و آقاجان هم عین خیالشان نبود. جنگ سختی مابینمان در گرفته بود که به هیچ وجه حاضر به پذیرفتن شکست نبودم. رفت و آمد و قیل و قال خواهر و خواهرزاده هایم کلافه ام می کرد. بعضی وقتها تا پشت در اتاقم می آمدند و چیزی می گفتند و می رفتند. تنها دغدغه شان این بود که چرا با نیامدنم سر میز شام جلوی شوهرانشان آبرویشان را می ریزم! حتی یک بار هم نخواستند که به درد دلم گوش کنند و قضیه را از دهان خودم بشنوند. ماهتاب از عزیز خبر آورده بود که قسم خورده تا دستم را در دست عبدالرضا نگذارد آرام نخواهد نشست. در خلوت اتاقم اشک می ریختم و به عبدالرضا لعن و نفرین می فرستادم. می دانستم که پیشنهاد عزیز و آقاجان را رد نخواهد کرد. این را از چشمانش فهمیده بودم! او همانقدر که به شوکت بی اعتنا بود، به من دل بسته بود!

روز سوم روزه داریم عزیز و آقاجان را کم کم به دستپاچگی انداخت. رمقی بر من نمانده بود و سرم گیج می رفت و این درست همان چیزی بود که می خواستم. می خواستم بمیرم، آن هم در زیباترین فصل خدا! آقاجان باید می فهمید که نباید دستش را به رویم دراز می کرد و حالا که این کار را کرده بود، باید تاوانش را پس می داد!

آن شب ماهتاب مهمان خانه ما بود. هر قدر التماس کرد، در را باز نکردم. عاقبت پس از کلی بحث و گفتگو باقرخان را خیر کردند تا قفل اتاق را بشکنند. او هم که منتظر چنین دستوری بود، بی درنگ تیر باغبانیش را آورد و دست به کار شد. ضربه های محکمی که موجب شکستن در می شد، اعصابم را خرد و داغان می کرد. بی جهت مثل بید می لرزیدم و همه هوش و توانم زایل گشت. آخرین قوایم را جمع کردم و مثل مرده ای روی تخت دراز کشیدم. حتی دیگر نفهمیدم چطور در را باز کرده و وارد اتاقم شدند.

مدهوش و بی رمق روی تخت افتاده بودم و توان گشودن چشمهایم را نداشتم. در حالی که نمی توانستم حرکتی به خود دهم یا ناله ای سر کنم، تنها صدایشان را می شنیدم که بی توجه به من با یکدیگر سخن می گفتند. انگار ماهتاب کنار دستم روی تخت نشسته و قاشق قاشق شربت به لیمو و عرق بیدمشک به دهانم می ریخت. از کم و زیاد شدن صدای آقا جان می فهمیدم که با اضطراب طول اتاق را می پیماید و عزیز را ملامت می کند.

«از دست بدخلقی های تو بود که دخترک عاصی و جسور شده بود. اگر مثل بچه های خودت دوستش داشتی و غمش را می خوردی، هیچ وقت اینطور نمی شد. کوچکترین خطایش را به دل گرفته و هفته ها با او قهر می کردی و مدام برای برانداختنش از چشمم در گوشم ورد می خواندی!»

عزیز که از سرزنش های آقا جان، آن هم نزد دختران شوهر کرده اش بیزار بود، برای دفاع از خودش با تغییر و تنفر گفت: «دست شما درد نکند آقا، این بود اجرت این همه زحمتی که به پای دختر کشیدم؟! از مادری چه چیزی برای او کم گذاشتم که حالا نقش را به جانم می زنی؟! لحظه به لحظه زحمتش را کشیدم تا به این مرحله رسیده! از مادری فقط زاییدنش با دیگری بوده! کم آه و گُهِش را شستم، کم شبها بالای سرش بیدار نشستم، چه فرقی بین او و دختران دیگرم بود، هان، جوابم را بده؟!»

آقا جان توی حرفش پرید و گفت: «این کارها را می کردی برای آن که پیش چشم عزیز باشی، برای آن که هرگز اسم صنم را نیاورم، برای آن که مبادا او را از تو بگیرم و به دست مادرش بسپارم تا به شایستگی بزرگش کند!»

قلبم فرو ریخت. دعا می کردم همه آنچه را شنیده ام کابوسی در نقاهت باشد. اما گرمی دستان ماهتاب بر پیشانی سردم و شیرینی شربتی که به حلقم می ریخت خبر از حقیقت و بیداری می داد. دوباره از حال رفتم و اینکه چه وقت به هوش آمدم، خدا می داند! سردی گوشی دکتر را بر قلبم احساس می کردم. بار دیگر به هوش آمده و از حقیقت تلخی که شنیده بودم معذب گشتم. از درز نیمه باز چشم دکتر را دیدم که با دقت و وسواس معاینه ام می کرد. خدای من چه بلایی به سرم آمده بود! چطور پس از این همه سال پی به حقیقتی می بردم که همیشه بر من پوشیده بود.

عزیز، عزیزی که دم به ساعت از کاه اعمالم کوهی می ساخت، مادر حقیقم نبود. نام صنم چون عشقی عمیق و کشنده بر قلبم نشسته و بغضم را درمی آورد. پس اسم مادرم صنم بود، نه عزیز! موجود نازنینی که هیچگاه ندیده

بودمش. یادم آمد که عزیز به آقا جان گفته بود دخترت! پس آقا جان پدر واقعی بود، پدری که همیشه بیش از عزیز دوست می داشت!

ضعف و سرگیجه و بی رمقی، به تخت میخکوبم کرده بود. همه وجودم یکپارچه عطش بود. با ناله بی رمقی آب خواست. انگار هیچ کس مهربانتر از ماهتاب نبود که مدام کنار دستم نشسته و تیمار می کرد! سرم را با دستش بلند کرد و قدری آب به من خورد. چشمان خسته و خمارم را باز کردم و در حالی که بی اختیار از تصور اینکه او خواهر ناتنی ام می باشد گریه ام گرفت. چند قطره اشک به گونه آوردم! اشکها را با سرانگشتانش پاک کرد و در نهایت محبت صورتم را بوسید و گفت: «تو و عزیز هم گندش را در آور دید! هر دو حساس و کله شق، درست مثل هم! بین با خودت چه کردی، شدی دو پاره پوست و استخوان! از آن همه طراوت و زیبایی فقط پوستی زرد و چشمانی به چاله افتاده مانده!»

باید فریاد می زدم و می گفتم: نه، نه، من و عزیز شباهتی به هم نداریم! اما بغضی عظیم که به شدت استخوانهای گلویم را فشرده و خرد می کرد، راه سخن گفتنم را می بست! داشتم خفه می شدم. نگاهم را از صورتش برگرفتم و به سقف دوختم. آنقدر تند و عمیق نفس می کشیدم که انگار سالهاست در بیابانی خشک و بی انتها می دوم! با نخستین اشاره ماهتاب بغضم ترکید و به صدای بلند بنای گریستن گذاشتم. شیونی تلخ که نشأت گرفته از حقیقتی تلخ بود! حالا باید کدام گوشه این دنیای بزرگ را پی مادرم می گشتم. پی صنم، همان بتی که باید می پرستیدمش! به جای اشک خون گریه می کردم و چقدر سخت بود باور اینکه یک عمر چون دندان عاریه در دهان عزیز زیادی بودم! دندان که مدام گوشه لپش را گاز می گرفت و زخم می کرد! پس به همان میزان عزیز هم از تحمل من در زندگی رنج کشیده بود! رنجی که آقا جان با بلهوسی برای من و عزیز و مادرم خواسته بود.

ماهتاب در آغوشم گرفته و نوازشم می کرد. همه آن چیزهایی که از پیش وجود داشت و من از آنها غافل بودم یک به یک زنده و مجسم می گشتند! علاقه بیش از حد عزیز به سه دختر شوهر کرده و نوه هایش، حساسیتی که در مورد علاقه آقا جان نسبت به من داشت و اینکه همیشه میان من و او را به هر ترفندی که می شد به هم می ریخت، و از همه مهمتر اینکه چهره من شبیه به هیچ کدامشان نبود. نه عزیز، نه آقا جان و نه خواهرانم!

با حیرت از خود پرسیدم: یعنی من شکل صنم هستم؟! در این صورت آقا جان باید شیفته زیبایی او شده باشد! با توجه به اینکه ته تغاریش هستم، او صنم را سر عزیز گرفته! دلم خنک شد! با آن که عزیز را همیشه از ته قلبم دوست داشتم، اما از اینکه پس از وقوف به هوودار شدنش چه رنجی را متحمل شده بود، دلم خنک شد! به این طریق کینه همه اجحافهایش از دلم شسته و پاک می شد! ماهتاب مرا محکم به سینه فشرده و دلداریم می داد. باید با کسی حرف می زدم، باید عقده ای را که تلمبار شده بود، خالی می کردم. همانطور که سرم را روی شانه اش گذاشته و صورتش را نمی دیدم گفتم: «من همه چیز را شنیدم ماهتاب، همه چیز را!»

با شگفتی پرسید: «شنیدی، چه چیزی را؟!»



بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: «اینکه من از شماها نیستم، اینکه عزیز مادر حقیقی ام نیست، اینکه آقا جان مرا به او سپرده تا بزرگم کند، اینکه ...»

گریه امانم را بریده و مجال صحبت نداد. ماهتاب مثل صاعقه زده ها شانه هایم را گرفت و صورتم را مقابل صورتش قرار داد و گفت: «عقل از سرت پریده، هذیان می گویی، یعنی چه که تو از ما نیستی؟!»

شیونم بلند شد: «خودت را به آن راه نزن! همان موقع که به ظاهر بیهوش بودم، حرفهای عزیز و آقا جان را شنیدم. او از صنم حرف می زد، از مادر من! می فهمی از مادر من!»

خودش را نباخت و گفت: «دچار اوهام شدی، پرت و پلا می گویی، حقیقت ندارد!»

برای اثبات گفته ام هزار و یک دلیل آوردم و همه حق و ناحق کردنها و اجحاف و برودت و بی مهری های عزیز را به رخ کشیدم و آخر گفتم: «یادت می آید وقتی که برای شما خواستگار می آمد چطور به وسواس و دلشوره می افتاد، چطور از بین ده ها خواستگار آنقدر سبک و سنگین می کرد تا عاقبت یکی را با هزار جور استخاره و سلام و صلوات برمی گزید! اما همین که فهمید عبدالرضا تنها پسر عزیبست که چشم آقا جان را گرفته، بی آنکه او را ببیند یا بشناسد، مقدمات باقی کارها را فراهم آورد. آنقدر عجله داشت که اگر پسرک روی خوش نشان می داد همان شبی که مرا همراه با شوکت از عمارت قلحک آورده بود، دست به دستمان می داد!»

ماهتاب با بی تفاوتی گفت: «صد بار گفتم، باز هم می گویم، اشتباه می کنی! اینها همه بافته ذهن بیمار توست. عزیز همیشه تو را دوست داشته و خواهد داشت. اگر هم برای وصلت با عبدالرضا تعجیل می کند برای آن است که بهتر از او ندیده! خوب خواهر قشنگم اشکهایت را پاک کن تا به شمس بگویم پیاله ای آب جوجه برایت بیاورد. اصلاً هیچ می دانی از وقتی که به بستر افتادی من بیچاره از خانه و زندگیم خبری ندارم؟! زود باش، زود باش تا شمس الدین طلاقم نداده از رختخواب بلند شو که دیگر نمی توانم بهانه ای برای غیبتم از خانه بتراشم! این دختره هم مدام لج می کند و پدرش را می خواهد. از پسرها هم نگو که حسابی عزیز را کلافه و عاصی کرده اند!»

همین که خواست برخیزد، دستش را گرفتم و گفتم: «به خودت زحمت نده، تا حقیقت را از زبانت نشنوم محال است لب به غذا بزنی! آنقدر گشنه و تشنه می مانم تا تلف شوم!»

ماهتاب همانطور که انگشت سبابه اش را خم کرده و به سرم می کوبید گفت: «بینم تو بالاخانه ات را اجاره دادی؟! چند بار بگویم خیالاتی شدی!»

اول غریدم ولی بعد آنقدر توی دامنش زار زدم و التماسش کردم که حاضر شد جریان صنم و آقا جان را برایت تعریف کند؛ مشروط به اینکه هرگز به عزیز و آقا جان بروز ندهم که موضوع را از او شنیده ام.

ماهتاب به آرامی تعریف کرد. «سالها پیش وقتی که عزیز مرا زایید و پس از آن هم مدتی به بستر ضعف و بیماری افتاد، آقا جان در یکی از رفت و آمدهایش به عمارت قلحک با یکی از دوستان عمه ملوک به نام صنم آشنا شد، زنی

در نهایت زیبایی و وجاهت. آنچنان که آقاجان دل و دین باخته و یکسره همه چیزش را به فراموشی سپرد. از خانه عزیز و بچه هایش گرفته تا کار و کسب و آبرو! می گویند صنم آنقدر زیبا بود که مرد و زن از دلرباییش انگشت به دهان و حیران می ماندند. اما تنها بهانه ای که آقاجان آورد این بود که عزیز مریض است و به من نمی رسد!

عزیز می گوید عمه ملوک زیر پای آقاجان نشست تا صنم را صیغه کند بلکه پسری برایش بزاید. اما من می گویم که همه اینها حرف است! اگر آقاجان عزیز را به واقع دوست داشت در روزهای ضعف و بیماری پس از زایید تنهایش نمی گذاشت، حتی اگر عمه ملوک صد زن زیبای مه رو جلوی رویش ردیف می کرد! تازه یک بار از عمه ملوک شنیدم که نزد عزیز قسم می خورد که صنم بیوه ای نازا بود. زنی مطلقه که شوهرش برای بچه او را طلاق داده بود. پس چطور عمه می توانست به گفته عزیز آقاجان را به هوای پسر دار شدنش اغفال کند؟! من که می گویم همه تقصیرها متوجه آقاجان است! آقاجانی که در نهایت قساوت سر عزیز هوو آورد و دو سه سال بعد از آن هم که عزیز فهمید، تو را که هنوز نوزاد شیرخواری بودی از صنم گرفت و به عزیز سپرد!

قادر به مهار سیلاب اشکهایم نبودم. هق هق کنان گفتم: «مگر نگفتی که صنم نازا بود؟!»

«چرا گفتم، چند سالی که با شوهر اولش زندگی کرده بود بچه دار نشده بود. گویا دو سه سالی هم که صیغه آقاجان بود، خبری از حاملگی نبود، تا اینکه بعد از سه سال خدا خواست و تو را به او داد! دختری که به گفته عمه ملوک با مادرش مثل سیبی بود که از وسط به دو نیمش کرده باشند. عزیز وقتی فهمید که صنم تو را چهار پنج ماهه حامله بود. کاری کرد کارستان، طوری که آقاجان صنم را بوسید و برای همیشه کنار گذاشت!»

صدایم آن چنان که از ته چاهی برآید، طنین انداخت. «آخر چطور می شود مردی زنی را دوست بدارد و آنگاه به راحتی از او صرف نظر کند؟! آقاجان چطور توانست با صنم و بچه ای که در شکم داشت اینقدر نامهربان و بی رحم باشد؟!»

ماهتاب به آرامی نالید: «ترس از آبرو، ترس از بی پولی و فلاکت! چه می دانم مثل اینکه اگر عزیز به آقاجان پشت می کرد و پته اش را روی دایره می ریخت، همه چیزش را از دست می داد و از هست و نیست ساقط می شد، حتی این خانه ای را که پشت قباله عزیز بود! تازه پس از روی کار آمدن سید ضیاءالدین و بگیر و ببند اعیان و اشراف آقاجان آنقدر به مخمصه و گرفتاری افتاده بود که برای رهایی از بحران کلی پول از پدر عزیز به عنوان وام، قرض می گیرد که اگر یکی از آن سفته ها به اجرا گذاشته می شد، آقاجان بیچاره و نابود بود! برای همین هم وقتی عزیز تهدیدش کرد، از همه چیز دست کشید و تا وقتی صنم تو را نزاایده بود، به دیدنش نرفت. بعد از آن هم که به دنیا آمدی تو را گرفت و به عزیز داد. صنم هم آنطور که عمه ملوک می گفت به سال نکشیده از فرط غصه دق کرد و مرد!»

باقی حرفهایش را نمی شنیدم. زلزله ای عظیم بنای زندگیم را بر هم ریخته بود! مثل کسی که زیر خروارها آوار مانده باشد راه تنفس بر من بسته و همه اطرافم در تاریکی محض بود.

مدتی بیهوش بودم. وقتی به خود آمدم زمان زیادی از رفتن دکتر نگذاشته بود. چهره نگران اطرافیانم تأثیری در من نداشت. از همه شان به خصوص عزیز و آقاجان متنفر بودم. انزجاری که هر لحظه بیشتر می شد و وادار به شورشم می کرد! عاصی و کلافه سرشان فریاد کشیده و خواستم تا تنهایم بگذارند. تنها ماهتاب بود که ماند و مدام نوازش و نصیحتم می کرد. اما قلب شکسته ام با هیچ مرهمی التیام نمی یافت! آن شب هم بی آنکه لب به غذا بزنم، تا سپیده صبح خوراکم آه و اسف بود. طاقت دیدن هیچ کدامشان را نداشتم! هر وقت که عزیز و آقاجان برای سرکشی احوالم به اتاق می آمدند با قهر و تندخویی ام مواجه می شدند. حالا معنی تأکید و اصرار عزیز را برای ازدواج با عبدالرضا می فهمیدم. بی شک آقاجان از علاقه عمه و آقابزرگ به پیوند شوکت و عبدالرضا، برای عزیز گفته بود و او سعی می کرد تا عبدالرضا را از دست عمه بقاپد همانطور که تصور می کرد عمه آقاجان را برای صنم از او دزدیده است!

شاید ساعتی پس از اذان صبح خوابم برد. وقتی که بیدار شدم ماهتاب را دیدم که مشغول بستن چمدان چوبی لباسهایم می باشد. در حالی که خسته و کوفته به نظر می رسیدم، پرسیدم: «چمدان مرا می بندی؟!»

با خنده روشنی که همه صورتش را آفتابی و سرحال، مثل هوای مطبوع می کرد گفت: «بله چمدان تو را با لباسهایی که فکر می کنم لازمت باشد می بندم. می خواهم تو را با خودم ببرم»

با شگفتی پرسیدم: «کجا؟!»

با خوشرویی گفت: «به خانه خودمان. به آقاجان گفته ام که بهتر است برای مدتی تو را از حال و هوای این خانه دور کنم شاید تأثیری در روحیه ات داشته باشد. او هم پذیرفت. اینطوری من هم با خیال راحت تر به پذیرایی و مراقبت از تو می پردازم»

از شگفتگی صورتش معلوم بود که برای رفتن به خانه و دیدن شمس الدین پُر می کشد. همانطور که سعی می کرد ذوق زده ام کند گفت: «تازه یک خبر خوش! شمس الدین پیغام داده که توانسته با هزار مکافات برای کنسرت قمر چند بلیت از بازار سیاه تهیه کند که اگر حالت بهتر شد، شب جمعه به تماشایش می رویم، مشروط به اینکه آقاجان چیزی از این ماجرا نفهمد!»

شاید اگر چند روز پیش چنین خبری به من می دادند، از خوشحالی ضعف می رفتم، اما حالا دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایم مهم نبود؛ حتی کنسرت قمر! با زحمت و ضعف از رختخواب برخاستم تا فرصت رفتن به خانه ماهتاب را از دست نداده باشم. هر چه زودتر از شر آن خانه خلاصی می یافتم، بهتر بود. مثل ماهی قرمز کوچک تنگ بلوری که به دریاچه می انداختنش، احساس رهایی می کردم.

ساعت ده صبح در حالی که شال بلندی به سر و دوشم انداخته و چمدان چوبیم را باقرخان به همراه خود می کشید، با ماهتاب و فرزندانش سوار اتومبیل آقاجان شدم. طول راه به آقاجان که از توی آیینه جلو مراقبم بود، نگاه نکردم. از او بدم می آمد که روزی زنی را به عشق و امیدی دروغین فریفته و بعد با ناجوانمردی به گرداب غصه و اندوه افکنده

بود. از او که در حق من و صنم عزیز بد کرده بود، بیزار بودم! بی اعتنائیم هنگام خداحافظی آقا جان را عصبانی کرده بود، اما سعی می کرد تا خشمش را فرود خورده و با من مدارا کند!

دو سه روز باقیمانده تا شب جمعه در خانه ماهتاب به آرامش سپری شد. با آن که سرشار از غصه بودم اما محض خاطر ماهتاب و اصرار بیش از حد شمس الدین، غذایم را می خوردم تا موجب نگرانشان نشوم. شمس الدین که پسر یکی از بنکداران بزرگ بازار بود، مردی مهربان و دلسوز به نظر می رسید. آنقدر به من و ماهتاب و بچه هایش محبت می کرد که آدم شرمنده اش می شد! از عصر پنجشنبه ماهتابا حال و هوای یدگری داشت! اشتیاق دیدن کنسرتی که آن همه سر و صدا به پا کرده بود، به وجدش می آورد. آنقدر اصرار کرد تا حضار شدم حمامی کرده و سر و لباسی عوض کنم. شمس الدین هم زودتر از هر روز به منزل آمده بود تا بچه هایش را برای نگهداری دست عمه شان بسپارد. هر چه سعی کردم بچه ها را نزد من بگذارند و خودشان به تنهایی بروند، راضی نشدند. ماهتاب می گفت که شمس الدین به خاطر من این بلیت ها را از بازار سیاه تهیه کرده است. به هر ترتیب سه نفری راهی کنسرت قمر شدیم. و شبی که هرگز به خواب هم نمی دیدم، برایم مجسم شد؛ در حالی که خالی از هر گونه ذوق و شوق و هیجان بودم! و این حقیقت زندگی است که آدمها وقتی به آرزوهایشان می رسند که از همه شور و شوقی که به آن داشتند، تهی گشته اند!

همه چیز رویایی بود، به خصوص طنین صدای خواننده نیکوالحانی که می خواند! نرمی و لطافت صدایش کوه یخی غصه هایم را آب می کرد و اشکم را بی اختیار جاری می ساخت. بی آنکه دیده شوم، به آرامی و دقت با دستمالی که به اصرار عزیز گلدوزیش کرده بودم، قطره های غصه هایم را می ستردم! هر بار که بینی ام را بالا می کشیدم ماهتاب به جانبم می چرخید و با گزیدن لبهایش به من می فهماند که وقت ناله و زاری نیست. حال و حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. دلم گور مادرم را می خواست. باید سر به سینه خاکش می گذاشتم و آنقدر می گریستم تا خالی و سبک می شدم!

به ماهتاب گفتم که باید به دستشویی بروم تا آبی به سر و صورتم بزنم. او هم برای آنکه تنها نباشم همراهم آمد. از اینکه می دیدم شمس الدین مثل بیشتر مردها شکاک و متعصب نبود، خوشم آمد و گرنه اگر برای رفتن به توالت همراهمان می آمد، از خجالت آب می شدم. ماهتابا که دل از آواز قمر نمی کند، با اکراه دنبالم آمد. پاشیدن مشتی آب به سر و صورت برافروخته ام حالم را بهتر کرد! ماهتابا هم کيفش را به من داد تا به دستشویی بروم. منتظرش ایستاده و دست و صورتم را با دستمال خشک می کردم که دیدم پسرکی هشت نه ساله که پادو و نظافتچی تلار بود به طرفم آمد و پرسید: «اسم شما ماه بانوست؟»

با حیرت و در حالی که گیج و غافلگیر شده بودم، گفتم: «بله»

با عجله کاغذی به دست من داد و گفت: «پس این مال شماست!»

منگ و متحیر پرسیدم: «مال من، اما از طرف چه کسی؟!»

با بی تفاوتی و در حالی که عارض می شد کسی او را در توالی زنانه ببیند گفت: «نمی دانم، آن آقای که بیرون ایستاده اند به من گفتند که کاغذ را به شما برسانم»

کاغذی که حکماً نامه ای از طرف یک مرد بود، توی دستم مثل سندِ گناه و مجرمیت یک زن خطاکار به من دهن کجی می کرد. وای که اگر با آن نامه دیده می شدم...! آمدم کاغذ را به پسرک برگردانم که دیدم نیست و نابود شده. بی معطلی خودم را به آنجایی که نشانی مرد ناشناس را داده بود، رساندم. بیرون تالار خلوت بود و پرنده پر نمی زد. تنها او بود که جذاب تر از همیشه در نهایت برازندگی در کت و شلوار مشکی و پاپیون زیبایی که به یقه پیراهن سفید ابریشمیش بسته بود، با دو چشم مشتاق براندازم می کرد. قلبم فرو ریخت و از دیدنش تعجب کردم، کما اینکه دیدنش در چنین مجالسی دور از تصور نبود! محو سر و وضع اشرافیش شدم. انگار که بیش از صد دست کت و شلوار داشت که هر بار با یک رنگش ظاهر می شد! برای لحظه ای احساس کردم که همان ماه بانوی دو هفته پیش هستم. دختری شاد و بی خیال که آرزویی جز پوشیدن کفش پاشنه بلند و رفتن به کنسرت قمر و دیدن چهره زیبا و مردانه حبیب نداشت! همان حبیبی که شب عروسی آفاق آرزو می کرد تا نیم نگاهی به من انداخته و تشویق و تحسینم را ببیند و هم اکنون روبرویم ایستاده و با شیفتگی نگاهم می کرد و حتی نامه ای نیز برایم فرستاده بود!

با لبخند همیشه جاری صورتش، سرش را به نشانه سلام تکانی داد. گیرایی وجودش بار دیگر قلبم را ربود. اما می ترسیدم نکند با جسارت همیشگیش جلو آمده و با من و ماهتاب به صحبت بایستند که در این صورت اگر شمس الدین متوجه می شد برای من و ماهتاب خیلی بد می شد! ممکن بود هزار خیال ناجور به ذهنش خطور کرده و مشکوکش می کرد که من و همسرش به عمد و نقشه قبلی از تالار خارج شده ایم. صدای باز شدن در توالی بر وحشتم افزود. بی آنکه پاسخ سلام و لبخندش را داده باشم، با نگاه التماسش کردم که برود. کاغذ را هم مچاله کردم و با استیصال و عجله توی کیف پارچه ای انداختم که عزیز از سر همان کت و دامن سرمه ای که پوشیده بودم به خیاط سفارش داده بود. ماهتاب دستش را روی شانه ام گذاشت و پرسید: «چرا اینجا ایستاده ای ماه بانو؟!»

با من و من گفتم: «هیچی، همین طوری، بوی مشمزکننده آنجا منقلبم می کرد!»

آرزو کردم تا حرفم را باور کند. با خودم گفتم لابد با دیدن حبیب توی دلش می گوید چه دختر جلف و سبکسری است که معطل ایستاده و با ولنگاری به مردِ غریبه ای زل زده است. حالت چهره ماهتاب عادی و برای برگشتن به تالار عجله می کرد. وقتی همه جا را خوب برانداز کردم، اثری از حبیب نیافتم. آسوده شدم! سر جایمان که نشتم دیگر حواسم به خواننده و تصنیفی که می خواند، نبود. برعکس مثل کسی که چیزی یا کسی را گم کرده باشد، همه صندلی های اطرافم را از پی یافتن او واری می کردم.

او در فاصله اندکی از ما همراه عمه اش نشسته بود و هرازگاهی با نگاهی مشتاق و جانانه براندازم می کرد! اما عمه متکبر و متمولش نه تنها به ما بلکه به احدی غیر از خودش و حبیب توجه و اعتنایی نداشت! موهای خرمایی روشن

حبیب با کت و شلوار سیاه مجلسی که به تن کرده بود تناسب و هماهنگی خاصی داشت. انگار که روشنتر از همیشه بود! در واقع میان آن همه مرد مثل نگینی بر تارکِ تالار می درخشید!

ماهتاب هر چند وقت با اشاره آرنج به پهلویم، چیزی در گوشم می گفت که هیچ متوجه حرفهایش نبودم. حواسم پرت و معطوف حبیب بود. حبیبی که با نگاه های سوزانش قلبم را به تکاپو وامی داشت و این برای من که با برافتادن پرده از راز مهم زندگیم در دریای موج غصه غرق می شدم، حکم تخته پاره ای نجات بخش را داشت. احساس می کردم که حبیب مرد رویایی شبهای بهاری زندگی من است. همان که مثل بهار غوغا به پا کرده و جوانه عشق را در دلم به رستن واداشته بود! همانطور که چشمانم از هجوم اشک می سوختند، در دل نالیدم، اگر روزی آقا جان بفهمد که حبیب را دوست دارم همانقدر می شکنند که من از فهمیدن اینکه دختر واقعی عزیز نیستم! و همانطور که او سالها پیش ناجوانمردانه سرنوشتی را که حق من و مادرم نبود برایمان خواست، تقدیر و طالعی را برمی گزینم که بنا به خواست و میل خودم باشد، نه آنچه او می خواهد. با آقا جان همان کاری را می کنم که او با من کرد! او باید خفتِ داشتنِ داماد مطربش را تحمل کند، همانطور که من عمری عزیز را جای مادر حقیقیم پذیرفته بودم! آنقدر به حبیب نگاه کردم که عاقبت عمه اش فهمید. برای لحظه ای خوب براندازم کرد و بعد با طنزایی چیزی در گوش حبیب گفت و بی درنگ هر دو از جا بلند شدند و از تالار خارج شدند. ناراحت نشدم چون کاغذ حبیب در کیفم حکم پشتوانه و دلگرمیم بود. همان پشتوانه ای که به مدد آن می شد آقا جان را چزاندا! دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر به خانه رفته و در گوشه ای مخفیانه پیغامش را بخوانم.

از دحام تماشاچیان هنگام خروج از تالار برایم جالب و بی نظیر بود. بوی ادوکلن و دود سیگار شمیم دلهره آوری داشت که خبر از روزهای خوب بزرگ شدن و رهایی می داد، اینکه پس از آن می توانستم آزادتر باشم و به هر آنچه آرزو داشتم دست یابم! در راه بازگشت به خانه به این مسئله فکر کردم که زندگی با حبیب رنگ و لعابی دارد که در کمتر زندگی دیده می شود. او عاشق هنر و موسیقی و زیبایی بود! مردی که اگر گمش می کردی می توانستی به راحتی در گراند هتل یا تماشاخانه و تئاتر و هر کنسرت مشهوری پیدایش کنی. دلم نمی خواست همچون صنم دل به مردی ببندم که سرانجامش چز رنج و حرمان ثمر دیگری نداشت. حبیب یعنی سرزندگی و جوانی، عشق و اشتیاق و همه آن شوری که به چشم خیلی ها بد می آمد. و مهمتر از همه، حبیب یعنی آن دامادی که همچون خاری مسموم به قلب آقا جان فرو می رفت!

ماهتاب هر شب رختخوابم را توی اتاق بچه هایش می انداخت و حالا که آنها نبودند، به راحتی می توانستم در نور اندکی که به اتاق می تابید کاغذ حبیب را از کیفم در آورده و مضمونش را بخوانم. دست خط قشنگش که با جوهر آبی خودنویس بر تکه کاغذ سفیدی نقش بسته بود، چنین بود: ماه بانوی عزیزم، اشک ریختنت از چشمم پنهان نبود. باید تو را ببینم! اگر خواستی می توانی هر روز ظهر در رستوران گراند هتل پیدایم کنی. هر طور شده بیا! حبیب.

هزار بار نامه اش را در دل تاریکی اتاق و در بسترم با خود تکرار کردم. و هر بار که جمله ماه بانوی عزیزم اشک ریختنت از چشمم پنهان نبود را زیر لب زمزمه می کردم، ناخودآگاه قلبم فشرده می شد! به نظرم کسی مهربان تر و احساساتی تر از او پیدا نمی شد! آنقدر نامه اش مرا مشغول به خود داشته بود که همه غصه هایم را فراموش کردم و

تنها به این موضوع فکر می کردم که چگونه و به چه بهانه ای می توانم خودم را به او برسانم. رفتن به گراند هتل آن هم روز روشن و تک و تنها، یعنی عبور از گردنه ای خطرناک که احتمال سقوط از آن صددرصد بود!

تا صبح بیدار ماندم و همه راه های ممکن را بررسی کردم، اما عاقبت به راهی که سوءظن کسی را برنینگیزد دست نیافتم. بی فایده بود، چون حبیب چیزی از من خواسته بود که امکان پذیر نبود! صبح دمق و کوفته پای بساط ناشتایی نشسته و آنقدر با قاشق چایم را هم زدم که کفر ماهتاب درآمد! شمس الدین هم از صدای جرینگ جرینگ برخورد قاشق با بدنه بلوری استکان کلافه شده بود اما به روی خودش نمی آورد. وقتی که تکه ای پنیر توی کاسه مربا انداختم و استکان جایم را بی آنکه بفهمم توی سفره برگرداندم، همه متوجه شدند که باید مشکلی در کارم باشد!

خانه بدون حضور بچه های ماهتاب سوت و کور بود و وقتی شمس الدین برای آوردنشان از خانه بیرون رفت، خلوت و دلتنگیش بیش از پیش توی ذوق می زد. لب پله های ایوان در تابش ملایم آفتاب بهاری نشستم و به راهی مناسب برای دیدن حبیب می اندیشیدم. پیچکهای امین الدوله و نسترن و نیلوفر و بنفشه هایی که در باغچه پای درختان بید و چنار کاشته بودند، غرق در سکوتی مبهم، تنها با وزش نسیم بهاری به رقص درمی آمدند. نوای مداوم پرستویی که در گوشه ای از طاق ایوان آشیانه ساخته بود و هر دم به هوای آوردن خاشاک از حیاط پر می کشید و در دوردستها ناپدید می گشت، دلتنگم می کرد. احساس می کردم که همچون بید مجنون حیاط دست و پایم را به زمین بسته و مانع از حرکت می شوند!

صدای وزوز موتور اتومبیلی کنار در حیاط به صرافتم انداخت. بی شک آقا جان بود که برای دیدنم تا خانه ماهتاب آمده بود! بی معطلی با جستی بلند خودم را به ماهتاب رساندم و با تعجیل گفتم: «به گمانم آقا جان آمده، اگر خواست مرا ببیند بگو خوابیده. می دانی که طاقت دیدنش را ندارم!»

پیش از آنکه ماهتاب حیرتش را نشان دهد، در حیاط به صدا درآمد و او برای باز کردنش راهی شد. پشت دری را کنار زدم و با شگفتی دیدم که عزیز هم همراهش آمده! بی معطلی توی رختخوابی که هنوز پهن بود خزیدم و سرم را زیر شمد پنهان کردم. صدای تکاپوی قلبم را می شنیدم! انگار آقا جان عزیز را برای آشتی با من آورده بود، کما اینکه می دانست از او نیز به سبب سیلی ای که در حضور عبدالرضا به گوشم نواخته بود دل خوشی ندارم! آقا جان بی معطلی به اتاق بچه ها آمد و در حالی که سعی می کرد خوش را بشاش و سرحال نشان دهد، گوشه شدم را کشید و با شوخی گفت: «به به، ته تغاری بابا، حالا کارت به جایی رسیده که رویت را از من پنهان می کنی، هان؟! ای پدر سوخته!»

به نظرم شوخی بی معنی بود، بخصوص که ته تغاری عزیز ماهتاب بود، نه من، و او با این حرفش دل همسرش را به درد آورد! اعتنایی نکردم و همانطور بی حرکت ماندم.

ماهتاب به آرامی سخن می گفت: «بین ماه بانو جان، مثل اینکه حال خاله مولود خوب نیست و عزیز و آقا جان آمده اند تا ما را پیش از آن که ...»

گریه مجالش نداد. انگار می خواست بگوید، پیش از آن که خاله مولود بمیرد یک بار دیگر رویش را ببینیم! خاله مولود خواهر بزرگ عزیز و پیرزنی رنجور و بیمار بود. مدتها می شد که پاهای عفیلش او را به بستر انداخته و زمین گیرش کرده بود. پس با این حساب پس از تحمل مدتها درد و رنج، مرگ برایش عین عروسی بود!

تازه او که خاله حقیقیم نبود تا دلم به حالش بسوزد. برای لحظه ای از خودم بدم آمد و افکارم مسموم و چون قلب سنگ آقاجان بی رحم شده بود. سرم را به آرامی از زیر شمد بیرون آوردم و به چهره عزیز که روبرویم دوزانو روی زمین نشسته بود، زل زدم. هنوز هم دوستش داشتم، انگار نه انگار که مادرم نبود! آخر چطور می شود آدم عمری کسی را مادرش بداند و دوستش بدارد، آنوقت یک شبه پس از وقوف به حقیقت همه چیز را فراموش کند و نسبت به او بی اعتنا باشد؟!

عزیز آرام و بی صدا نشسته بود و به من نگاه می کرد. از چهره اش هیچ چیز خوانده نمی شد!

آقاجان همین که مرا دید با تأسف و حیرت نالید: «تو با خودت چه کردی دختر؟! حیف آن همه زیبایی و لطافت نبود که به مشتی پوست و استخوان مبدل گشته؟!»

عزیز گر گرفت و با چشم غره ای رو از آقاجان برگرفت. حالا معنی این حالت عزیز را که برایش عادت شده بود، می فهمیدم و از اینکه آقاجان از من تعریف کند، بیزار بود! آقاجانی که بی شک تابلوی صورتم او را به یاد صنم محبوبش می انداخت! یک بار دیگر دلم از دست عزیز شکست، اما طاقت اینکه بگویم به دیدن خاله مولود نمی آیم را نداشتم.

ماهتاب همانطور که اشکهایش را با دستمال از روی گونه هایش جمع می کرد گفت: «بگذارید شمس الدین با بچه ها برگردد، آنوقت خیلی زود خودمان را به منزل خاله مولود می رسانیم»

آقاجان با اخم و تخم پرسید: «معلوم است این پسر با بچه ها کجا رفته؟!»

ماهتاب با تته پته پاسخ داد: «جای دوری نرفتند آقاجان، همین دوروبرها هستند. روز جمعه بود گفتم دست بچه ها را بگیرد و در همین حوالی گشتی بزنند تا ماه بانو هم آرامش بیشتری داشته باشد!»

عزیز با فیس و افاده خاصی نفرتش را از این کار ماهتاب نشان داد و گفت: «واه پناه بر خدا، چه کارهای جلف و سبکی که از شما جوانها سر نمی زند! داماد من روز جمعه با بچه هایش توی کوچه ها پرسه می زند که چه بشود؟! هر که نداند خدای نکرده خیال می کند یا زن طلاق داده است یا زبانم لال زن مرده! کمی قدر و منزلتتان را بشناسید، بد نیست!»

ماهتاب به خاطر آن که رفتنمان به کنسرت قمر قیل و قال تازه ای به پا نکند آن دروغ را سر هم کرده بود و حالا دل توی دلش نبود که مبادا بچه ها سر برسند و پته اش را روی دایره بریزند. با آن که تمایل چندانی به ماندن عزیز و آقاجان به ناهار نداشت، اما آنقدر اصرار کرد که نگو و نپرس!



عزیز همانطور که خودش را برای رفتن آماده می کرد و دکمه های مانتوی بلندش را می انداخت گفت: «نه نه، نمی شود، باید هر چه زودتر نزد مولود برگردیم. شما هم در اسرع وقت خودتان را برسانید، دکتر گفته که به شب نمی کشد!»

ناگهان کت و شلوار سیاه آقا جان و مانتو و روسری و جوراب مشکی عزیز توی ذوقم خورد! آقا جان پیشانیم را بوسید، اما عزیز همانطور که میان پاشنه در معطل ایستاده بود، از من خداحافظی کرد. وای خدای من حالا که پی به حقیقت برده بودم، کارهای عزیز برایم بیشتر دردناک شده بود! همان حرکاتی که سالها پای عادت و خلق و خوی همیشگی اش گذاشته بودم. حتی یک بار هم نگفت که به خانه برگردم. مثل اینکه در نبودم راحت تر بود!

به هر حال عصر جمعه، زمانی که آدم از فرط غصه و دلتنگی جان به لب می شود، از خانه بیرون زده و به جایی می رفتیم که جز مرگ و احتضار و آه و اسف چیز دیگری در انتظارمان نبود! در حیاط خانه قدیمی خاله مولود چارطاق باز بود و گروه گروه داخل و خارج می شدند. من و ماهتاب با تردید به هم نگاه کردیم. مثل اینکه دیر رسیده بودیم. ماهتاب چون گلوله ای سربی از تپانچه ای در رود، آتشین و گداخته، نفیرکشان به قلب اتاق خاله مولود شلیک شد. صدای شیون و زاری از توی اتاق به وضوح شنیده می شد. طاقت اینکه توی اتاق رفته و با جنازه ای که شمد به رویش انداخته بودند مواجه شوم را نداشتم! همانجا توی حیاط پای پله های ایوان چمباتمه زده و در خود فرو رفتیم. از تصور اینکه کسی نبود تا بر سر جنازه مادرم اشکی بریزد یا با تشریفات دفنش کنند، بر خود لرزیدم. بی اختیار اشکی از سر حسرت و غصه بر گونه ام جاری شد. یعنی آقا جان هیچ وقت تا مزار صنم هم نرفته و یادی از او نکرده بود؟!

مردی که انگار فارسی حرف زدنش دچار مشکل شده و بیشتر کلماتش را به لهجه فرنگی ادا می کرد، روبرویم ایستاد و با شگفتی صدایم کرد: «آه ماه بانو این تویی؟! همان دختر کوچولوی ...!، چی میگن، نازنازی، که صورتش مثل زنه‌ای افسانه ای توی قصه ها بود؟!»

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. مردی به غایت بلند، با پیشانی تخت و صورتی استخوانی که بر بینی گنده اش عینکی ذره بینی بند بود، محو و محصور نگاهم می کرد! با خنده آشنایی، بی آنکه از کسی واهمه ای داشته باشد کنارم نشست و گفت: «تو خیلی جذاب و دلفریب تر از آنچه بودی شدی، درست مثل تصاویر میناتوری نقاشی های ...!، چی میگن، نامش را فراموش کردم! آهان استاد بهزاد، نقاش و مینیاتور ساز مشهور اواخر عهد تیموری و اوایل دوره صفوی معروف به کمال الدین!»

دقیق و اخمو نگاهش کردم، اما نشناختمش! مثل دوستی صمیمی دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «منم منصور! بچه ...!، چی می گن، بچه خاله ات، نه نه، پسر خاله ات! نشناختی؟!»

یک هو از جا پریدم! پس این مرد درشت و بدقواره که کنارم نشسته بود و با اشتیاق و آرزومندی نگاهم می کرد، منصور پسر خاله مولودم بود که برای تحصیل رشته پزشکی به فرنگستان رفته بود! با تکانی دستش را از دور شانه ام انداختم. خواستم از کنارش برخیزم که با سماجت دستش را به دور مچم انداخت و محکم نگه داشت! با همان شیوه

گفتار مخصوص به خودش گفت: «کجا می روی ماه بانو! ما که هنوز همدیگر را خوب تماشا ... نه نه، ای چی میگن، خوب ندیدیم!»

با حرص و غضب دستم را از حلقه انگشتانش بیرون کشیدم و گفتم: «مثل اینکه مادرتان مرده جناب آقای دکتر! به مجلس عقد و عروسی که نیامده ایم!»

با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «فعلا زنده ها مهمترند! یا اینکه شما هم عادت به مرده دوستی ... ای، چی می گن، مرده پرستی دارید؟! تازه اینطور که شنیدم این اواخر رنج عذاب زیادی تحمل می کرد، یعنی اینکه، ای، چی میگن، رنج زیادی می کشید!»

هیچ فکر نمی کردم تا آن حد بیعبار شده باشد! لابد این هم یکی از چیزهایی بود که از فرنگ آموخته بود. با هر دو دستش شانه هایم را گرفت و گفت: «پس از آن همه مشقتی که برای آمدن به ایران و ... ای، چی میگن، تحمل یک سفر دریایی خسته کننده کشیدم، ملاقات و دیدن تو بهترین مسکن و داروی آرام بخشی است که در وطن یافت می شود!»

غرض مهیب آقا جان به فراست بوی تعصب می داد. رایحه ای که در دیار غربت شمیمش را به حواس منگ منصور نرسانده بود!

به تندی غریب: «اینجا چکار می کنی ماه بانو، چرا پیش باقی زنهای نرفتی، مگر نمی دانی که خاله مولودت مرده؟! دزد باش دیگر!»

منصور دخالت کرد: «آه سخت نگیرید بشیر الملک، ما داشتیم با هم ... ای، چی میگن، بگومگو، نه، حرف می زدیم»

خنده ام گرفته بود، راستی که حرف زدنش مسخره بود! بی چون و چرا از او جدا شدم و به یکی از اتاقها پناه بردم. صدای قرآن خوانی که بالای سر جنازه آیات خدا را تلاوت می کرد، به وضوح شنیده می شد. شهربانو و مهرانگیز هم از راه رسیدند. آنقدر گریه کردند و توی سر و سینه شان کوبیدند که انگار نه انگار هیچ وقت حتی حالی هم از خاله زمین گیرشان نمی پرسیدند. تنها شب عید یه شب عید برای گرفتن سکه طلایی که خاله مولود عیدی می داد به سلام و دست بوسی اش می رفتند. عزیز هم به حال خودش نبود. آنقدر زار زده بود و ضجه کشیده بود که خسته و بی رمق گوشه ای نشسته و با حسرت سرش را به چپ و راست تکان می داد، طوری که آدم از دیدنش به دوران می افتاد. او هم مثل بیشتر بازماندگان خاله مولود اشک ندامت می ریخت!

تا آنجا که می توانستم خودم را از نگاه خیره و مشتاق منصور پنهان نگه می داشتم، چرا که در هر فرصتی که پیش می آمد بی مهلبا توی اتاق زنهایم از پی یافتنم سرک می کشید! عزیز به هیچکدام از بچه هایش اجازه نداد که شب جنازه را تنها گذاشته و به خانه هایشان برگردند، جز من که به هر ترفندی آقا جان را متقاعد کردم اجازه دهد همراه شمس الدین که بچه هایش را به منزل پدر و مادرش می برد، بروم تا مرا نیز به خانه خودمان برساند. ضعف و بیماریم آقا جان را حسابی ترسانده بود و از خوف اینکه مبادا دوباره زیر و رو شوم، اجازه داد تا شب را به خانه

خودمان بروم و پیش شمس و باقرخان بمانم و فردایش هم برای مراسم خاکسپاری خاله مولود نیایم. این بزرگترین موهبتی بود که شامل حال من می شد. تازه این کار آقا جان مقدمه ای بود برای آشتی و رفع کدورتی که مابینمان سایه افکنده بود، بی آنکه بدانم دلخورییم از او نه به جهت سیلی ای است که در حضور عبدالرضا به گوشم نواخته بود، بلکه به سبب موضوعات بغرنج تر و پیچیده تری بود. موضوع ناگوار و تکان دهنده مادرم صنم!

کبکم خروس می خواند! آنقدر برای روح خاله مولود فاتحه فرستادم که حسابش از دستم در رفت. او با مردنش همان فرصت استثنایی را که می خواستم به دستم داده بود. فرصت طلایی و غیرمنتظره دیدار حبیب!

## فصل 5

صبح شنبه بود و هوا ملایم و مطبوع! شمش از اینکه می دید به سر و وضع من رسم، در شگفت بود. به دروغ به او گفتم که آقا جان اجازه داده برای آنکه تنها نباشم به منزل پدر و مادر شمس الدین رفته و در نگهداری بچه های ماهتاب کمکشان باشم. او در حالی که قانع می شد گفت: «خوب کاری می کنی مادر جان، اینطوری پدر و مادر آقا شمس الدین هم می توانند در مراسم تدفین خاله مولود شرکت کنند تا دو فردای دیگر عزیز پشت سرشان لغز نخواند»

نکته مهمی را گوشزد کرده بود. وای به حال من اگر گند کارم درمی آمد! به هر حال دلم را به دریا زدم. با خود گفتم، بادباد. هر چه پیش آید خوش آید! هر وقت خواستند سرم را ببرند، من هم حرفی برای گفتن دارم. حرفهایی که آه از نهادشان برآورد! تازه آنقدر سرشان شلوغ بود که متوجه اطرافشان نمی شدند. بهترین کت و دامنم را که به رنگ گل آخرا بود پوشیدم و موهای بلند و مواجم را پشت سرم جمع کردم. کفشهای ورنی پاشنه بلند عزیز را هم فراموش نکردم. از زیر فرش اتاقی که می دانستم عزیز پولهایش را آنجا پنهان می کند، چند تومنی برداشتم و توی کیفم گذاشتم. شمس که دلش می خواست لاقل به احترام فوت خاله مولود کت و دامن سرمه ایم را بپوشم نالید: «مادر جان تو را به خدا این کت و دامن را نپوش، لاقل روسری سیاهت را به سر کن. آخر به فکر حرف مردم نیستی! همین پدر و مادر آقا شمس الدین را می گویم!»

روسری حریر سیاهم را از دستش گرفتم و به سر انداختم. وقتی که توی آیینه به خودم نگاه کردم از گیرایی چهره ام در شگفت بودم! آنقدر روسری سیاه به من می آمد که تا آن موقع در قاب هیچ پوششی آن چنان تحسین برانگیز نشده بودم!

درست حوالی ظهر، همانطور که حبیب گفته بود به گراند هتل رسیدم. مردد بودم و می ترسیدم که تک و تنها پا به سالن شلوغ و مجهزش بگذارم. چند بار طول خیابان را بالا و پایین رفتم تا اینکه عاقبت از ترس نگاه های سمج عابرابی که توجهشان به من جلب شده بود، خودم را به مدخل هتل رساندم. دربان با لباسی تمیز و مرتب با ادب و احترام، سلام و تعارفم کرد. بی آنکه بفهمم، همراه با جریان رودخانه زندگی وارد دریای متلاطمی می شدم که تا چشم کار می کرد ساحلی به خود نداشت! شکوه و جلال بی نظیر هتل محصوم می کرد. گنگ و گیج ماندم و نمی دانستم از کدام طرف باید به رستوران هتل راه یابم. راستی که کارم دیوانگی محض بود! چشمم از پی یافتن چهره

آشنای حبیب همه جا را خوب می گشت تا آن که نوای جادویی ویولونش مرا به سوی خود کشاند! بیشتر میزها توسط آقایان اشغال شده و به ندرت زنی در سالن غذاخوری دیده می شد. گوشه دنجی از رستوران که کمتر در معرض دید بود، حبیب روی صندلی لهستانی نشسته و برای کسانی که ناهار می خوردند، موسیقی ملایم و دلنشینی را می نواخت. پیشخدمت تیمز و شسته رفته ای که سر و ریشش را به نحو دلپذیری کوتاه کرده و به موهای سیاهش روغن زده بود، صندلی میز دو نفره کوچکی را برای نشستیم پیش کشید و پرسید: «سرکار خانم دستور غذا می دهند یا آنکه منتظر کسی هستند؟»

با شرم و کمی تردید گفتم: «منتظر کسی هستم»

آنقدر احساس خجالت و رودربایستی می کردم که انگار به جای آن پیشخدمت، مدیر هتل است که استنطاقم می کند! او که به دیدن چنین صحنه هایی عادت داشت، دوباره پرسید: «دستور چه نوشیدنی می دهید تا برایتان بیاورم؟»

خیلی ساده و بی آنکه بدانم غیر از آب و چای نوشیدنی دیگری هم دارند، گفتم: «یک لیوان آب خواهش می کنم»

از فرط هول و استیصال بیخ حلقم خشک شده بود. خیلی محترمانه و باادب و تواضع برای آوردن لیوان آبی که سفارش داده بودم، دور شد. نگاه منتظر و مشتاقم به حبیب دوخته شد و دل توی دلم نبود که هرچه زودتر مرا ببیند و به جانبم آید. حواسش به کسی نبود و تنها برای دل خودش ساز می زد! همانطور که کسی به نوای دل انگیز ویولونی که در سالن طنین افکنده بود، توجهی نداشت!

داشتم از ترس و کلافگی خفه می شدم. اگر کسی سر می رسید و مرا می شناخت چه؟! چطور باید حضورم را آن هم تک و تنها، در حالی که همه برای مراسم خاکسپاری خاله مولود رفته بودند، توجیه می کردم؟! تجربه ثابت کرده بود که هر وقت با حبیب روبرو می شدم، موی جنی چون عبدالرضا را آتش می زدند! تلنگر نگاه نگرانم او را که چشمهایش را بسته و در رویاهایش ساز می زد، به خود آورد. چشمهای آبی و شفافش یگراست و بی هیچ واسطه ای به من دوخته شد. انگار آمدنم را باور نداشت! لبخند کم رنگ و مضطربم التماسش می کرد که هر چه زودتر بیاید. از سنگینی نگاه وقیح یک تاجر پیر شکم گنده و مهمان خارجش آب شدم! حبیب حالم را فهمید. این یکی از خصوصیات بارزش بود که پیغام چشمانم را می خواند! بی درنگ سر و ته آهنگش را طوری هم آورد و سازش را جای خودش روی صندلی گذاشت و به طرفم آمد. احساس خوبی نداشتم، اینکه حبیب مرا دختر سبکسری بداند، ناراحتم می کرد! به خودم نهیب زدم: وای ماه بانو! اینجا چه می کنی، توی رستوران گراند هتل، آن هم برای دیدن مردی که برای تو غریبه و نامحرم است! بدون شک هیجانان ناشی از افشای راز زندگی عزیز و آقا جان و صنم آنچنان عاصی و دیوانه ام کرده بود!

همین که حبیب به من رسید، دستانم را به گرمی فشرد و با هیجان و التهاب گفت: «تو آمدی ماه بانو، باورم نمی شود! چند دقیقه تحمل کن، باید با مدیر هتل صحبت کنم و عذری بتراشم. طبق قراردادمان یک ساعت از وقت کاری هر روزم مانده»

توجه همه به ما جلب شده بود. به آرامی دستم را از مشت بسته دستانش بیرون کشیدم و زیر میز و روی پاهایم پنهان کردم. رفتن و برگشتنش به قدر هزار سال طول کشید! بشاشیت چهره اش نشان می داد که عذرش را پذیرفته اند. روبریم نشست و در حالی که لبخند عمیقش خط سفید دندانهایش را به نمایش می گذاشت گفت: «چه خوب کردی آمدی، داشتم دیوانه می شدم! نمی دانستم کجای شهر به این بزرگی باید عقب بگردم. پس از جریان آن روز در خیابان و برخورد احمقانه آن مرتیکه که انگار زنه‌های توسری خور عهد قاجار را از توی خیابان جمع می کرد بعد هم آن شب در کنسرت قمر که بی توجه به همه مثل ابر بهاری اشک می ریختی...! آه خدای من نمی دانی چه روزها و شبهای تلخی را که نگذراندم! کاش حالم را می فهمیدی! بعید می دانستم که به پیغامم اعتنا کنی، ولی تو آمدی و حالا زنده و ظاهر، زیباتر از همیشه روبرویم نشسته‌ای! دختر افسونگری که ملکه مه روی رویاهایم شده، منت گذاشته و به دیدنم آمده! اما نه در خواب و خیالم، بلکه به واقع آمده!»

از حرارت حرفهایم گرم شدم. خیلی مهربان و جدی پرسید: «ناهار که نخوردی؟»

نمی دانم چرا گریه ام گرفت، انگار وسط زمین و آسمان آویزانم کرده بودند، گیج و معلق بودم! به جای خاصی تعلق نداشتم، حتی از این که به ملاقات حبیب آمده بودم، احساس ندامت می کردم! یک بار دیگر دستم را با حرارت فشرد و پرسید: «گریه می کنی، چه اتفاقی افتاده که تا این حد پریشان شده؟! اشک ریختن آن شبت هم بی دلیل نبود. حرف بزنی ماه بانو، حرف بزنی من گوش می کنم. به من اعتماد کن!»

همه به ما نگاه می کردند، اما او اهمیت نمی داد. آثار خنده از چهره اش محو شد و تنها نگران حال من بود.

ملول و غمزده گفت: «رنگ پریده، از آخرین باری که در خیابان لاله زار دیدمت لاغرتر شدی! پریشب هم همینطور بودی، لاغر و رنگ پریده و افسرده! چه چیزی سبب افسردگی شده؟»

دستمالی از کیفم درآوردم و اشکم را پاک کردم. مطمئن تر از گذشته گفتم: «نه، راستی تو آن دختر شاد و شنگولی که در عمارت قلعه دیدم نیستی. دختری که بی اعتنا به نگاه فضول و مزاحم مردم گوشه ای از خیابان به ظاهر پنهان شده و بستنی اش را لیس می زد! چیزی وجود دارد که تو را می رنجاند و گرنه امکان نداشت برای دیدن خودت را به مخاطره بیندازی، منی که هنوز برایت ارزشی ندارم!»

با شرمندگی گفتم: «آه این چه حرفی است که می زنی...»

میان حرفم پرید و گفتم: «خودم را که نباید گول بزنی، از همان لحظه اولی که چشمم به تو افتاد یکسره همه چیزم را باختم! دیگر قلبی نبود که برای خودم بتپد، بلکه هر ضربه اش فریادی بود دردمندانه به امید روزی که تو را برای خود داشته باشد. حسرت روزی که قلب ناچیزم را پناهی برای اسکانت بدانی! آن ماه بانو، عشق مقدمه چینی نمی خواهد، همانطور که من یک دفعه و بی هیچ مقدمه ای عاشقت شدم! همه چیز فقط یک نگاه در یک لحظه بود. یک لحظه استثنایی که تا عمر دارم فراموشش نمی کنم! می بینی، من بیش از تو به عقده گشایی و درد دل نیازمندم!»

جفت دستانش را از دور انگشتانم باز نمی کرد. نگاه حریص مردانی که به من زل زده بودند، عذابم می داد. لابد پیش خودشان فکری می کردند که شایسته هیچ دختر شریف و پاکدامنی نبود!

یک بار دیگر ملتسمانه پرسید: «یعنی می توانم از همه آن عشقی که به تو دارم ذره ای توجه و التفات بخواهم؟ می توانم امیدوار باشم که روزی تو هم مرا دوست بداری؟ هان ماه بانو، بگو، بگو که خواسته ام بیجا نیست. بگو مردی را که عاشق خانه خرابت شده از خود نمی رنجانی. بگو که امیدی هست، بگو که رنج و انتظارم بی ثمر نمی ماند! بگو که عشق جوانکی ویولون زن به دختری زیبا و اصل و نصب دار بیهوده و مسخره نیست! بگو که اجازه می دهی برای خواستگاری به خانه تان بیایم»

با غصه و تلخکامی گفتم: «من حتی اجازه خودم را ندارم چه رسد به آنکه به شما اجازه انجام تصمیمتان را بدهم! آه شما آقاچانم را نمی شناسید، او مرد مقتدر و مستبیدی است! مردی که کارها و تصمیماتش را بدون رأی و نظر و مشورت با دیگران انجام می دهد و راحتتان کنم که نسبت به شما نظر خوبی ندارد!»

دستم را بلند کرد و توی دستش گذاشت و همانطور که با دست راستش انگشتانم را نوازش می داد، پرسید: «تو چطور، تو هم نظر مساعدی نسبت به نداری؟»

دستم را بلند کرد و توی دستش گذاشت و همانطور که با دست راستش انگشتانم را نوازش می داد، پرسید: «تو چطور، تو هم نظر مساعدی نسبت به من نداری؟»

با من و من گفتم: «نه نه، اشتباه نکنید! من ...»

قادر به ادامه حرفم نبودم. با آن که از او خوشم می آمد، اما نمی توانستم همچون او که راحت حرف دلش را گفته بود، مکثات قلبی را فاش کنم.

با طعنه گفت: «پس عشق یعنی دو دو تا چهار تا شدن، یعنی اگر جواب محاسبه ای درست و منطقی از کار درآمد، مجاز به دل بستنیم، چون اگر غیر از این باشد همه چیزمان را باخته ایم. هان، درست حدس زدم؟! هنوز در بسک سنگین کردنم و محاسبه دودوتایی که گفتم، به چهار نرسیدی که هیچ، صفر کله گنده ای هم عذابت می دهد!»

بغض آلود گفتم: «در حق چه کسی بی انصافی می کنید، من یا خودتان؟! فکر می کنید اگر طالب دیدار و مصاحبتتان نبودم، حالا مثل بره ای لرزان میان این همه گرگ می نشستم!»

دستم را بوسید و گفت: «می دانستم ماه بانو، از همان شب اولی که دیدمت همه چیز را فهمیدم. شاید ندانی اما چشمان قشنگت به وضوح با من حرف می زنند، چشمان سیاه و حوری وشت!»

با هول و هراس دستم را از دستانش بیرون کشیده و زیر میز پنهان کردم. از بی آبرویی و انگشت نمای خلق شدن می هراسیدم. اما او به هیچ کس اعتنا نمی کرد! اعمالش جسورانه و بی قید و بند بود!

قاطعانه گفت: «هر سدی را که مانع رسیدنمان به هم شود، از میان خواهیم برداشت. مطمئن باش آنقدر دوستت دارم که بتوانم هر رنج و تبعی را تحمل کنم! آقاجانت را هم طوری راضی می کنم، منتها باید دید قلقلش چیست! مگر او غیر از سعادت دخترش چیز دیگری می خواهد؟! وقتی ببیند برای خوشبختی تو هر کاری می کنم، محال است مانعمان شود!»

خوش بینی اش امیدوارم کرد. سپس در حالی که لبخند عمیقی چهره جذابش را خواستنی تر می کرد گفت: «دوست دارم اولین شب زندگیمان را در یکی از اتاقهای همین هتل بگذرانیم! اصلاً چرا یک شب، یک هفته! موافقی؟»

خیلی زودتر از آنچه تصورش را می کردم، خودمانی شده و حرفهایی را طرح می کرد که موجب شرمساریم می شد. با آن که شرمم می شد، اما آنقدر از پیشنهادش خوشم آمده بود که نتوانستم لبخند رضایت آمیزم را از او پنهان کنم! خنده اش شیرین تر شد و با خوشرویی گفت: «چقدر خوب است که با نظر موافقی! به اعتقاد من آدم عاقل نباید فرصتهای خوب و طلایی زندگیش را از دست بدهد و ما تا جوانیم باید از زندگیمان لذت ببریم!»

و من همانطور که به او خیره شده بودم، خودم را می دیدم که به همه آروزهایم رسیده ام.

پیشخدمت را خبر کرد تا برایمان غذا بیاورد. من که دست و پایم را برای سفارش غذای مورد علاقه ام گم کرده بودم، از او خواستم تا به جای من دستور غذا بدهد. غذایی را که آوردند و جلوی رویم گذاشتند تا به حال نخورده، بلکه حتی ندیده بودم.

دیزی از یک تکه گوش بزرگ کباب شده همراه با مقدار زیادی سیب زمین سرخ شده و گوجه فرنگی و خیارشور و سبزیجات. برای خوردنش مردد ماندم و نمی دانستم چگونه باید آن غذا را با کارد و چنگال خورد، آن هم در حالی که هنوز اکثر مردم غذایشان را بدون قاشق و چنگال، تنها با دست می خوردند.

یادِ شهربانو افتادم. با آن که نسبت به هیچ کدامشان غیر از ماهتاب گرایش خاصی نداشتم، اما از یادآوری اینکه خواهر تنی آنها نبودم، دلم گرفت، گویا غبار تکدر چنان سیمایم را بر هم ریخته بود که حبیب با حیرت و دلسوزی پرسید: «هنوز به من نگفتی چرا اینقدر غمگینی ماه بانو، یا اینکه گریه کردن آن شبت به چه خاطر بود؟! بی شک ترانه قمر اشکت را درنیاورده بود! بگو عزیزم، من باید بدانم که در قلب کوچک تو چه می گذارد!»

مهربانی و توجه بیش از حدش دلم را نرم می کرد، بخصوص که مرا عزیز خود نیز خطاب کرده بود! رفته رفته در آبی چشمانش غرق می شدم، دریای شفاف و زلالی که تا اعماق هویدا بود. همه آنچه را به دل داشتم، از هفته سختی که گذرانده و راز دهشتناکی که شنیده بودم، یک به یک برایش تعریف کردم. احساس می کردم سبک و راحت شده ام! وقتی صندوقچه دلم از حرفها خالی شد، هنوز میز جلوی رویمان از غذاهایی که سفارش داده بودیم پر بود. غذاهای سرد و از دهن افتاده ای که دست نخورده باقی مانده بودند! دستم را با محبت توی دستهایم گرفت و

دلداریم داد. گرمای وجودش یخ غصه هایم را آب می کرد. سالن خلوت شده بود و پیشخدمت ها برای نظافت میزها در تقلا بودند. زمان را فراموش کردم و می ترسیدم که برای رفتن به خانه دیر شده باشد. حیب بلند شد و گفت: «بیا ماه بانو، محیط این جا کسالت آور شده! بیا به آن کافه ای که آن روز آن مرتیکه لندهور مانع از رفتنمان شد برویم. می دانم که تو هم مثل من به شدت گرسنه ای!»

بی معطلی برخاستم و بی هیچ مخالفتی همراهش به راه افتادم. در حالی که با خود فکر می کردم چگونه گراند هتل با آن همه عظمتش می تواند برای او کسل کننده باشد! دربان هتل تا کمر برای او خم شد و چنان تعظیم و تکریمی کرد که انگار مدیر هتل را مشایعت می کند! او هم یک اسکناس دو تومانی کف دستش گذاشت. توی خیابان همه با تحسین نگاهمان می کردند، گویا تا به حال زوجی به تناسب و برازندگی ما ندیده بودند، بخصوص که حیب اصرار داشت هنگام قدم زدن در پیاده رو بازویش را بگیرم! فکر می کردم همه خیابان و مغازه هایش چشم درآورده اند و ما را می پایند. تنها چیزی که مرا به شدت می ترساند، ظهور ناخوانده عبدالرضا بود.

محیط دنج کافه که توسط پیرمردی ارمنی اداره می شد، خودمانی ترش کرده بود. کافه خلوت و خالی بود و پنجره هایش با پشت دری توری پرچین پوشیده شده بود، طوری که کسی از بیرون داخل کافه را نمی دید. حیب میز مستطیل شکل کوچکی را انتخاب کرده که به جای صندلی دو طرفش را نیمکت چوبی گذاشته بودند. به جای آن که روبروی بنشیند، کنار دستم و شانه به شانه ام نشست. با محبت و مهربانی توی قهوه ام شیر و شکر ریخت، حتی خودش فنجانم را هم زد و به دستم داد. پیش از آن که قهوه ام را بنوشم، با چنگال تکه ای کیک گردویی به دهنم گذاشت. حرکاتش مثل تازه دامادها بود!

اولش شرمم می شد، اما رفته رفته به رفتار آزاد و فرنگی مآبانه اش عادت کردم. محو و خیره نگاهم می کرد و چشم از من بر نمی داشت! از تک تک اجزای صورتم تعریف می کرد و می گفت که تا به حال زن یا دختری به زیبایی من ندیده است! دلم می خواست من هم به او بگویم که مردی را تاکنون به برازندگی و جذابیت او ندیده ام، اما نتوانستم! از خودش حرفی نمی زد. نه از خانواده ات، نه از عمه متمولش، نه اینکه کجا زندگی می کند، و بولون را از چه کسی آموخته و اگر آنقدر دارد که مثل وکلا و وزرا به سر و وضعش برسد، چرا از راه نوازندگی در مجالس و تدریس در خانه ها امرار معاش می کند؟!

من هم چیزی نپرسیدم. او آنقدر از من و زندگی مشترکمان در آینده گفت که جایی برای پرسش و تجسس از خودش باقی نگذاشت. شتابزدگی و دلواپسیم به او فهماند که برای رفتن به خانه عجله دارم.

بی آنکه نگرانم کند، قهوه اش را تمام نکرده برخاست و گفت: «خودت را ناراحت نکن ماه بانو، همین حالا می رسانمت»

با ترس و استیصال گفتم: «نه نه، خودم می روم. اینطوری ممکن است کسی ما را با هم ببیند»



خندید و گفت: «بهتر، بگذار همه زودتر بهفمند که چه تصمیمی در سر داریم!»

لحن قاطع و مطمئن کلامش امیدوارم می کرد. اما گفتم: «باید تا سال خاله مولودم صبر کنیم! پس تا آن موقع موضوع مسکوت بماند بهتر است!»

خندید و گفت: «آه، تا سال خاله مولودت؟! به هر حال من تا چهلّمش بیشتر صبر نمی کنم! اینطوری سال خاله مولودت کاکل زریت را هم با خودت می بری»

کم مانده بود از فرط خجالت آب شوم، اما او عین خیالش نبود! انگار حرف زدن از مسائل پس از ازدواج نیز برایش عادی و طبیعی بود!

سواری کرایه ای را که گوشه ای از خیابان منتظر مسافر توقف کرده بود، با اشاره دست خبر کرد و سوار شدیم. در تمام طول راه آنقدر از عشق و عاشقیش برایم گفت که کم مانده بود بال درآورده و پرواز کنم! به حدی با اشتیاق و شیفتگی حرف می زد که عاشق پیشه تر از او حتی در کتابها هم نخوانده بودم! پیش از رسیدن به سر گذرمان از او خواستم تا اتومبیل را نگه دارد و بگذارد که پیاده شوم. او هم قبول کرد و به راننده دستور توقف داد. دستم را بوسید و با سر گشته ترین نگاه با من خداحافظی کرد و با همان اتومبیل از راهی که آمده بود، برگشت. اصلاً نفهمیدم چه وقت به در خانه رسیدم و آن را به صدا درآوردم و باقرخان کی در را به رویم گشود! تأثیر و حرکات عاشقانه حبیب، گیج و منگم کرده بود و تنها چیزی که می اندیشیدم قرار روز دوشنبه مان، یعنی روز ختم خاله مولود بود! بی معطلی لباسهایم را درآوردم و توی کمد آویزان کردم. کفشهای ورنی عزیز را هم خوب پاک کردم و با چند قطره روغن زیتون جلا دادم. چند تومنی را هم که از زیر فرش به امانت برداشته بودم، جای اولش گذاشتم. شمس که فکر نمی کرد به این زودی ها برگردم، با کنجکاوی دور و برم پرسه می زد و مدام سوال پیچم می کرد: «اوا، چرا اینقدر زود آمدی مادر؟!»

با بی حوصلگی گفتم: «بچه های ماهتاب کلافه ام کرده بودند، برای همین وقتی پدر و مادر شمس الدین از سر خاک برگشتند، فوری به خانه آمدم. خودت خوب می دانی که حوصله سر و صدای بچه ها را ندارم!»

با اخم و تخم گفت: «واه پناه بر خدا، حوصله سر و صدای بچه ها را ندارم یعنی چه؟ همین امروز و فرداست که باید شوهر کنی و یک بغل بچه بیاوری!»

با خوشرویی گفتم: نخوب بچه خود آدم فرق می کند!»

باز از حرفم بدش آمد. «واه، بچه خواهر عین بچه خود آدم است! پس چرا می گویند که خاله بوی مادر را می دهد؟!»

پیش از آن که روی تخم ولو شوم و با رویاهای شیرینی که در انتظارم بودند چرت کوتاهی بزنم، با تغییر گفت: «واه خاک عالم، همه تن و بدنت هم که بوی سیگار گرفته، بخصوص این روسری حریر سیاهت، اُف اُف حالم به هم خورد! تا آن جا که یادم می آید پدر و مادر شمس الدین اهل دود و دم نبودند!»

حرفش را زد و به من فهماند که سرنجی به دستش آمده! باید فوری سرش را شیره می مالیدم تا از صرافت آنچه مشکوکش کرده بود، می افتاد.

خلاصه آنقدر از در و دیوار و آسمان و ریسمان حسن خانه داری و آشپزی و شوهرداریش گفتم و گفتم که حسابی غره و مغرور گشته بود. تعریف و تمجیدهایم دلش را نسبت به من نرم و مطیع کرد! به خصوص که به او اطمینان داده بودم که در مدیریت و تدبیر سری از سرها جداست! آنقدر از من راضی و ممنون شده بود که بی هیچ پرسش و تجسسی پی کارش رفت!

دمادم غروب و پیش از تاریک شدن هوا، آقاجان به اصرار عزیز، شوهر شهربانو را عقبم فرستاد تا به قول خودش غیبتم موجب سخن چینی اقوام دور و نزدیک نشود. لباس تیره ای پوشیده و به جای روسری حریری که به قول شمسوی بوی سیگار می داد، شال توری سیاه نازکی به سرم انداختم. تصویری که از من توی آئینه نقش می بست، زیبا و بی نقص بود! با خودم گفتم، کاش حبیب اینجا بود و مرا با این شکل و شمایل می دید.

کوچه خانه خاله مولود را به رنگ تیره عزا آراسته بودند. پرچم های سیاه مخصوص عزاداری، مردان سیاهپوشی که جلوی در صف کشیده بودند، بوی حلوا و دیس های بزرگ خرمایی که بین رهگذران کوچه تقسیم می شد، همه خبر از فوت پیرزن تنها و زمین گیری می داد که اواخر عمرش از همه آن آدم های ماتم زده، سردی و برودت دیده بود! چشم های بی تفاوت منصور که کنار آقاجان و شمس الدین دم در ایستاده و این پا و آن پا می کرد، با دیدنم چهار تا شد! گل از گلش شکفت و برای پیاده کردنم از اتومبیل جلو دوید. هنوز پیراهن سیاه پوشیده بود و خیلی عادی به نظر می رسید. حتی صورتش را هم حسابی تراشیده و برق انداخته بود. بوی خوش ادوکلن از بوی اسپند و کندری که به هوا برخاسته بود، متمایز بود. با خوشرویی در را باز کرد و دستش را برای کمک به من دراز کرد.

آقاجان مثل شمر سرش خراب شد. «بفرمایید آقا، بفرمایید سر جایتان تا ما را انگشت نمای خاص و عام نکردید! فکر کردید این جا کجاست، خارجه؟! خیر قربان تا رگ غیر تمان می جنبد نمی گذاریم ناموسمان به نامحرمان دست دهند!»

تنم لرزید! وای به حالم اگر آقاجان می فهمید که امروز حبیب دستم را در دستانش گرفته و نوازش داده بود و حتی جلوی دیگران بر آنها بوسه زده بود! شدت ترس و دلهره، سرم را به دوران انداخته بود. تلوتلو خوران وارد حیاط شدم. اما هنوز چند قدمی از آقاجان دور نشده بودم که دوباره هیکل بدقواره منصور سدِ راهم شد. چشمان بی حالش از پشت عینک ذره بینی حریصانه نگاهم می کرد! راحت و خودمانی بی آنکه اعتنایی به توپ و تشر آقاجان کرده باشد، پرسید: «حالت خوب نیست ماه بانو، هان، مشکلی پیش آمده؟! بگذار کمکت کنم. اصلاً قادر به ...، چی میگن، کنترلت نیستی!»

سپس بی معطلی دستش را دور تنه ام انداخت و کشان کشان چند قدمی راهم برد. با چرخش غیرمنتظره ای که حلقه محکم بازوانش بیرون آدمم و با اخم و تخم گفتم: «چکار می کنی منصور، خجالت بکش، دستت را کوتاه کن!»

آقا جان هم درست سر بزنگاه سر رسید. چهره منقلبش نشان دهنده نهایت خشمش بود! انگشت سبابه اش را درست جلوی صورت و چشمان منصور چند بار به شدت و تهدید آمیز تکان داد و گفت: «دست از این کارهای احمقانه ات برداد! تو با این وقاحت ماه بانو را سر زبانها می اندازی. ببین چطور همه به شما دو نفر زل زده اند!»

نگاهم در اطراف حیاط و صحن ایوان چرخید. خیلی ها از زن و مرد ایستاده و با استهزا نگاهمان می کردند. منصور با تته پته گفت: «چرا متوجه نیستید، ماه بانو برای راه رفتن مشکل داشت، اگر نمی گرفتمش حتماً به زمین می افتاد! رنگ پریده و حالت چشمانش از نظر من که پزشکم نشان دهنده مرض ...!، چی میگن، بیماری است! باید در اولین فرصت معاینه اش کنم»

آقا جان آنقدر از این حرف بدش آمده بود که بی اختیار غرید: «چی، معاینه اش کنی؟! مرتیکه نرع غول اصالت باخته فرنگ زده می خواهد دختر مرا معاینه کند! مثل اینکه اطبای خودمان اینطوریند!»

آقا جان به طرز خنده داری دستش را کج کرد و کنار پهلوی پیچانده و ادای چلاقها را درآورده بود. عزیز که هیاهوی حیاط باخبرش کرده بود، سراسیمه به ایوان دوید. با یک نگاه همه چیز را فهمید. پله های ایوان را دوتا یکی پایین آمد و با تعجیل و ناراحتی انگشتش را جلوی بینی اش گذاشت و گفت: «هیس، چه خبره آقا؟! داد و هوار شما که بیشتر عزیز دردانه ات را رسوا کرده! حالا کسانی هم که توی اتاق بودند و خبر نداشتند، فهمیدند که منصور به دختری متعلق پرانده!»

منصور خندید و گفت: «آه بله، متلک، یادم آمد، یک اصطلاح عام و قدیمی! اما نظر ...!، چی میگن، بدی نداشتم. فقط گفتم که باید ماه بانو را معاینه کنم»

عزیز هم با چشمانی که از فرط حیرت گشاد شده بود پرسید: «چی، معاینه اش کنی؟!»

منصور خیلی عادی گفت: «خوب بله، برای اینکه او از نظر من ...!، چی میگن، بیمار است!»

غرش آقا جان مهیب تر شد: «کسی از نظر تو را نخواست آقا. هر وقت لازم شد به دکتر خودمان نشانش می دهیم»

منصور که گویا از کل کل کردن با آقا جان لذت می برد، پرسید: «آه همان پیرمرد خرفتی که ده سال پیش فرق اسهال و سرماخوردگی را از هم تشخیص نمی داد! یعنی هنوز هم ...!، چی میگن، زنده است؟!»

عزیز با هر دو دستش منصور را بغل کرد و همانطور که به گوشه دیگر حیاط هلش می داد گفت: «اه منصور جان از توی فرنگ رفته بعید است! چرا بی خود سر هیچ و پوچ خونش را کثیف می کنی، هنوز بشیرالملک را نشناختی؟! تا فردا هم که بگویی دهن به دهن می آید؟!»

منصور عینکش را روی بینی جابجا کرد و گفت: «عیب این کهنه مردان قجری این است که حرف حساب ...، چی میگن، سرشان نمی شود!»

همه خوشحالی من و عزیز این بود که آقا جان حرفش را نشنیده بود. چون شمس الدین او را از حیاط دور کرد و به کوچه برد. عزیز با سقلمه ای مرا به اتاق بالا و نزد دیگر خواهرانم برد و هر وقت که چشمش به من می افتاد، با نگاه سرزنش آلودی روی از من برمی گرفت. از نظر او رفتار جسورانه منصور زاییده غمزه های طنازانه من بود، نه وقاحتی که در فرنگ آموخته بود!

شال توریم را روی سر و صورت کشیدم و غرق تفکراتم شدم. اینطوری همه فکر می کردند که برای خاله مولودم اشک می ریزیم. حلاوت دیدار حبیب فراموش نمی شد. به نظرم او ایده آل ترین مردی بود که تا آن موقع دیده بودم! مهربان و مودب، امروزی و هنرمند! گرمی دستها و لطافت نوازشش را هنوز بر دستانم احساس می کردم. و همه آنچه را از عشق و عاشقی در گوشتم زمزمه کرده بود، بارها و بارها با خود تکرار کردم. عطر خوش مرغی که با زعفران پخته و سپس سرخش کرده بودند، به دل ضعه ام انداخت. یادم آمد که برای ناهار فقط برشی کیک و فنجانی قهوه خورده بودم. شام مردها را داده و نوبت به زنها رسیده بود. برعکس عروسی آفاق انگار همه اشتباهی دنیا را آن شب به من داده بودند. بشقابی چلو زعفرانی کشیده و تکه ای از ران مرغ و قاشقی قیمه و قدری هم قورمه کنارش ریختم. لبخند ملیح ماهتاب نشان می داد که از تمایلم به خوردن راضی است. دلم می خواست مثل شهربانو با دست روی بشقابم می افتادم و تا آنجا که می شد، می خوردم. هول هولکی و دستپاچه قاشق های پر را توی دهانم خالی می کردم. آه لعنت بر من، چقدر شام عزای خاله مولود دلچسب و خوشمزه بود! پس از شام انگار که بادم کرده بودند خسته و سنگین به مخده ابریشمی تکیه دادم و نفسم بالا نمی آمد.

دم و حرارت ناشی از تراکم زنها و کودکان و آشفستگی اتاق پس از برچیدن سفره و بوی تند عرق زنها و جوشیده ای که جلوی خانمها می گذاشتند، منقلبم می کرد. احتیاج به هوای پاکیزه داشتم. برخاستم و بی آنکه به نگاه کنجکاو عزیز توجهی کنم، به یکی از اتاقها که چراغش خاموش بود پناه بردم. نور ملایمی از چراغهای بادی و گازی حیاط را روشن می کرد و مهتابی که بی ریا در آسمان جلوه می کرد، به اتاق تابیده می شد. پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم و در معرض وزش باد خنک و ملایم شبانگاهی قرار گرفتم. وجودم آرام گرفت. روی لبه پنجره نشستم و پشتم را به قاب چوبی درگاهش تکیه دادم. لطافت بهار روحم را صیقل می داد. روحی که از عشقی جوان سرگشته و ملتهب بود! چشمهایم را بستم و در خیال تصویر جذاب حبیب را مجسم کردم. او که در کافه خیابان لاله زار کنار دستم نشسته بود و همانطور که دود سیگارش را به هوا می داد، با لبخندی خواستنی و سراپا شوق براندازم می کرد.

صدای جرق جرق فنر مبل راحتی، تمرکزم را به هم ریخت. قلبم آنقدر تند می زد که تصور می کردم هر آن از دهان خشکیده ام بیرون خواهد جهید. نفسم در سینه حبس و رمقی برای گریز نداشتم. خدای من چقدر احمق بودم که درست شب اول قبر خاله مولود دور از همه، توی اتاقی تاریک و منزوی، خلوت کرده بودم! بی شک روح او بود که توی خانه و بین اقوامش پرسه می زد! روح دلخوری که می دانست همه روز را کجا وقت تلف کرده و در مراسم تدفینش شرکت نکرده ام.

جابجا شدن هوا و صدای قدمهای آرام او را بر صحن اتاق احساس می کردم. سایه ای سیاه و تنومند برابرم و درست کنار پنجره، جایی که نور مهتاب به او نمی تابید ایتساد و نفسهای تندش را بی مهابا به صورتم می پاشید! آنقدر ترسیده بودم که انگار ملک الموت را برابر دیدگانم می دیدم! وحشت زده و مستأصل در حالی که جرأت ادای کلمه ای از من سلب شده بود، تنها ناله ای ضعیف و دردمندانه سر دادم. کم مانده بود از فرط ترس غش کنم که صدای آشنای منصور که با لهجه خاص و تغییر یافته اش صحبت می کرد، چون تنگ آب یخی هوشیارم کرد.

«ترس ماه بانو، منم منصور! آمده بودم اینجا تا با خودم در تنهایی ...!، چی میگن، خلوتکنم. راستش گریه های مصنوعی و متظاهرانه و ریخت و پاش های مزخرف بیرون حالم را ...!، چی میگن، دگرگون می کرد. داشتم راجع به تو فکر می کردم که مثل همان چری توی قصه ها سرزده ظاهر شدی. داشتم فکر می کردم که انگار همه فریبندگی دنیا را در چشمها و وجود تو ...!، چی میگن، درست کرده اند. نه، نه، جمع کرده اند، که خودت آمدی. داشتم فکر می کردم که صد زن فرنگی هم زیبایی و دلربایی چشمان ...!، چی میگن، شهلایت را ندارند. همان چشمان درشت و خماری تصاویر مینیاتوری با مژگان بلند و برگشته! سالهاست که ازاد و رها و بی هیچ ...!، چی میگن، دغدغه ای در غربت زندگی می کنم، بی آنکه حتی یک بار هم جلای وطن نادم و دلتنگم کرده باشد، آن وقت تو یک شبه دست و پا و قلبم را به غل و زنجیر کشیدی! حصار محکمی که به چهارچوب هر جایی که ...!، چی میگن، تو باشی میخکوبم می کند.، ماه بانو می خواهم همین امشب با خاله صحبت کنم که اجازه دهد تو را با خودم ببرم.، لیاقت تو جایی بهتر از ... اینجاست. مطمئن باش که خوشبختت می کنم، همان عشق و زندگی که ...!، چی میگن، در شأن توست!»

همین که حالم جا آمد و از ضربه دیدار ناگهانی منصور خارج شدم، با تغییر فریاد زدم: «تو دیوانه ای منصور، دیوانه تر از آنچه تاکنون تصور می کردم! کم مانده بود قبضه روح شوم. چرا زودتر حضورت را اعلام نکردی؟! چطور توانستی همانجا روی مبل راحتی بنشین و در تاریکی به من زل بزنی؟!»

بی هوا در آغوشم کشید و گفت: «اَه نگو، آنوقت من هم می مردم»

با خشمی که به آتشم می کشید، خود را از حلقه بازوانش که مثل بختک به من چسبیده بود در آوردم. باید حق جسارتش را کف دستش گذاشته و حد و حدودش را مشخص می کردم. با همه نفرت و کدورتی که به دل داشتم گفتم: «هه، مرا با خودت ببری؟! کور خواندی آقا، مگر به خواب ببینی! غلیان احساسات را هم نگه دار برای همانجایی که ...»

توی حرفم پرید و گفت: «اینطوری حرف نزن ماه بانو، من دوستت دارم!»

با زهر خندی گفتم: «هه، دوستم داری؟! تو حتی مادرت را هم دوست نداشتی! او که در حسرت دیدارت می سوخت، همان که با پول و محبت و گذشت او دکتر شدی! شاید اگر برایت تلگراف نمی زدند که او در آستانه مرگ است، هیچ وقت سراغش را نمی گرفتی! شنیدم وقتی بالای سرش رسیدی که حتی تو را نمی شناخت و قدرت تشخیص از او سلب شده بود! تو چطور می توانی کسی را دوست بداری در حالی که به جای قلب توی سینه ات یک تکه گوشت بی مصرف و خالی از عاطفه کار گذاشته اند! تو اصلاً برای چه آمدی منصور؟! برای اینکه سهمت را بگیری و برگردی

... تازه فهمیدی که باید مرا هم با خودت ببری؟! و درست همین امشب که شب اول قبر خاله مولود است، مرا از عزیز خواستگاری کنی؟! هه، واقعاً که عقل از سرت پریده!»

نیشم را مثل عقرب زده و سبک شده بودم. قدمی به جلو برداشتم. چهره مبهوتش در تابش نور مهتاب خنده دار بود! با اکراه از او برگرفته و قصد خروج از اتاق را داشتم که بار دیگر دیوانه وار در آغوشم گرفت و صدایم کرد: «آه ماه بانو»

صدایش به وضوح بوی دیوانگی و دلدادگی می داد! او می خواست به زور مرا ببوسد! هر چه تقلا کردم نتوانستم او را از خود دور کنم. تنها کاری که از دستم برآمد این بود که با تیزی ناخنهایم صورتش را بخراشم. درست همین موقع در باز شد و عزیز در آستانه اتاق هویدا گشت. آه که چقدر از دیدنش خوشحال بودم و گرنه از پس منصور نره غول بر نمی آمدم! عزیز با خشم و غضب و اکراه در من نگاه می کرد!

با صدای بمی خطاب به منصور آمرانه گفت: «برو بیرون!»

منصور من من کنان گفت: «گوش کنید خاله جان، من امشب می خواستم راجع به ماه بانو با شما ... ای، چی میگن، صحبت کنم. من ماه بانو را دوست دارم و می خواهم که با او ... ای، چی میگن، ازدواج کنم. البته اگر شما موافق باشید! به هر حال اگر هم موافق نباشید، مهم نیست. تنها رضایت ماه بانو کافی است!»

عزیز که از بی ملاحظگی او به خشم آمده بود، بار دیگر با تندی گفت: «گفتم برو بیرون!»

خشونت کلامش منصور را وادار به اطاعت کرد. پیش از آن که از کنار عزیز رد شود، عزیز با ناراحتی و استیصال به دستش کوبید و گفت: «اوا، خاک عالم، بین با صورتت چه کرده، حالا شدی گاو پیشانی سفید! جواب مردم را چه می دهی منصور؟ بین با من چه کردی؟! آخر چه دلیلی می توانی بتراشی، هان؟ جواب پدرش را چه می دهی؟! اگر بفهمد خون به پا می کند، کاری می کند کارستان!»

منصور که تازه سوزش صورتش را احساس میکرد، دستش را روی گونه اش گذاشت و با بی تفاوتی گفت: «آه شما هم گنده اش می کنید! این که دیگر ماتم ندارد. راست و مستقیم مقابلش می ایستم و به او می گویم که ماه بانو را ... ای، چی میگن، می خواهم و هر وقت که او مایل باشد با هم ازدواج می کنیم. اصلاً شما عادت کرده اید که از هر چیز کوچکی، کوهی از مشکلات غیر قابل حل بسازید! شبانه دخترش را بی خبر ... ای، چی میگن، ندزدیده ام که خون جلوی چشمانش را بگیرد. بهتر است شما هم خودتان را مضطرب و ناراحت نکنید، خودم همین حالا با او صحبت می کنم»

سپس بی آنکه معطل پاسخ عزیز بماند از اتاق خارج شد. عزیز فریادکنان با هول و هراس به دنبالش دوید و از پشت یقه پیراهنش را به چنگ آورد و متوقفش کرد و گفت: «صبر کن منصور، تو را به خدا صبر کن! تو سالها اینجا نبودی و آداب و رسوم ما را فراموش کرده اید. بگذار چند روزی بگذرد خودم کم کم حالی اش می کنم. امشب هم دیگر جلوی چشمان بشیرالملک ظاهر نشو. هر که از تو پرسید، می گویم سرش درد می کرد رفت بخوابد تا روز ختم

مادرت هم دلیلی برای جراحی صورتت می تراشم! خواهش می کنم منصور، بفهم که چه می گویم! فعلاً صلاح کار تو در این است که بشیرالملک چیزی از جریان امشب نفهمد»

منصور برگشت و نگاه جانانه ای به من که نگران و پریشان در آستانه در ایستاده بودم، انداخت و رفت. در روشنایی راهرو صورتش بیشتر از تصورم مجروح و به خون نشسته بود! عزیز پس از آن که مطمئن شد او رفته و حرفش را گوش کرده، به طرفم آمد و به من که تند و تند پوست لبم را با دندان کنده و می جویدم گفت: «تاوان کار امشب را خواهی داد ماه بانو، بگذار سرم خلوت شود. همین که مثل مار از اتاق بیرون خزیدی، شصتم خبردار شد که کاسه ای زیر نیم کاسه داری! غمزه ها و کرشمه های مزخرفت حالم را به هم می زند. تو اصلاً مثل خواهران دیگر نیستی، انگار خون کوچه قجری ها را در رگهایت ریخته اند!»

کراهت و نیش کلامش متوجه مادرم صنم بود. و او بی آنکه بداند راز سر به مهر زندگیش را می دانم، به هووی در گور خفته اش افترا می زد! تهمت و سخنان ناحقی که بار حسادت و کینه درونش را خالی و سبکتر می کرد! پرده ای از اشک جلوی چشمانم افتاد و تصویر عزیز را گنگ و ناپیدا کرد. دلم می خواست فریاد برآورم و همه چیز را بگویم، حتی ستمی را که به من و مادرم روا داشته بودند. اما بغض سنگینی راه سخن را بر من می بست. دیگر حتی نمی توانستم به صدای بلند گریه کنم! تا صبح در اوج ناامیدی بارها نام حبیب را صدا کردم، او که تنها روزنه امید به دنیای روشنی بود که آرزومندش بودم!

## فصل 6

از صبح دوشنبه حال و هوای دیگری داشتم، می ترسیدم اتفاقی بیفتد که مانع از دیدار من و حبیب شود. عزیز که از آن شب به بعد با من قهر و سرسنگین بود، برای آنکه از قبل آقاجان را آماده کرده باشد، مدام دور و برش می پلکید و حرفهایی از منصور در گوشش زمزمه می کرد. اضطراب دیدار حبیب و عشق جوانی که سرگشته و بیقرارم می کرد، مانع از خورد و خوابم می شد، برای همین هم لاغر و پریده رنگ تر از پیش به نظر می رسیدم. آقاجان نگران حالم بود و مرتب از شمس و عزیز از خوردن و نخوردنم می پرسید. حتی یک بار به عزیز گفت: «به قول این مردک چشمها و رنگ پریده ماه بانو آدم را به شک و شبهه می اندازد، بهتر است در اولین فرصت طیب حاذقی خبر کنیم تا او را معاینه کند»

مثل اینکه انتقاد و تمسخر منصور از پزشک خودمان، آقاجان را در مورد تشخیص و تبحرش دچار تردید کرده بود! آن روز آقاجان برای مراسم ختم خاله مولود، نهار به خانه آمده بود تا بعد از آن همگی به مسجد و سپس سر خاک و بعد هم به خانه خاله برویم. می دانستم تا زمانی که آقاجان را دارم منت کشی از عزیز بی دلیل است، برای همین با ظاهری ملول و خسته به اتاق آقاجان رفتم و با صدایی که خبر از بیماری و ضعفم می داد گفتم: «سلام آقاجان»

«سلام دختر گل من. برای نهار ندیدمت؟!»

«حالم خوش نبود و اشتهایی هم به غذا نداشتم!»

آقاجان با اخم متفکرانه ای گفت: «دلیل این کارهایت چیست ماه بانو، به چه کسی لج می کنی، به جانت یا به من و عزیز؟!»

گفتم: «این حرفها چیست آقاجان؟! فقط مدتی است که طور دیگری شده ام، دلم می خواهد بیشتر استراحت کنم تا اینکه بخورم!»

آقاجان که دلش می خواست موضوع بیماری و بی حالی من راحت فیصله یافته و کار به دوا و دکتر نکشد گفت: «شاید هم از هوای بهاری است که احساس ضعف و کوفتگی و خواب آلودگی می کنی! به هر حال دان که خوب نیست توی دهنها بیفتد که دختر جوان و زیبایی به سن و سال تو احساس کسالت و بیماری می کند یا اینکه تمایلی به خوردن ندارد و دوست دارد مدام مثل جغد طول روز را چرت بزند، آن هم وقتی که بهار آدم پیر را زنده می کند چه رسد به جوانترها! کمی هم به فکر فردایت باش. اینطوری هزار جور عیب و علت و اما به تو می چسبانند که اگر دختر پادشاه هم باشی کسی به سراغت نمی آید!»

منظورش واضح و روشن بود. از اینک دختر دم بختش از سخن چینی مردم ترشیده و به خانه بماند، می هراسید! می دانستم که شباهتم به صنم، دل آقاجان را نرم می کند، برای همین معصومانه روبرویش روی صندلی لهستانی گوشه اتاق نشستم و گفتم: «آقاجان می خواستم اگر شما اجازه بدهید، امروز را به مجلس ختم خاله مولود نیایم. باور کنید که حال خوب نیست! اینطوری تا وقتی که برمی گردید راحت می خوابم و بعد هم قول می دهم که شامم را درست و حسابی بخورم. دیدن آن همه آدم سیاه پوش و شنیدن ضجه هایشان آدم سالم را مریض می کند، چه رسد به من! در ضمن ترجیح می دهم که با منصور روبرو نشوم! خودتان بهتر می دانید که چقدر جلف و بی پرواست!»

درست روی نقطه ضعف و تعصب آقاجان انگشت گذاشته و رگ غیرتش را تحریک کرده بودم. غرق در صورتم شد و طوری نگاهم می کرد که انگار چهره ام او را به شبخ صنم می رساند. آنقدر به صنم بد کرده بود که حالا نمی توانست به جگر گوشه اش نه بگوید! با کمی تأمل و طمأنینه گفت: «تنها که نمی توانی بمانی، آخر قرار شده که شمسی و باقرخان را هم ببریم تا کمک حال عزیز باشند»

از خوشحالی کم مانده بود پر درآورم! اگر شمسی می رفت دیگر کسی نبود که با کنجکاوای مراقب رفت و آمدم باشد. بی آنکه تغییری در صورتم حاصل شود، با اطمینان گفتم: «این که دیگر نگرانی ندارد آقاجان! مریض بدحال که نیستم کسی را مراقب و ملازمم کنید. چفت در حیاط را از داخل می اندازم و تا وقتی که برگردید از اتاقم بیرون نمی آیم. هر وقت هم که آمدید کمی برایم از همان غذای خیراتی بیاورید»

آقاجان قانع شد و رضایت داد تا در خانه تنها بمانم. برخلاف تصور عزیز هم بی میل نبود. شاید از اینکه کمتر جلوی چشمان منصور ظاهر شوم و به قول خودش با کرشمه هایم پسرک را هوایی کنم، بدش نمی آمد. وقتی خانه خلوت شد نفسی به راحتی کشیدم و با عجله آماده شدم. دلم می خواست مثل حبیب هر بار یک دست لباس نو می پوشیدم، برای همین هم توی کمد لباسهای عزیز گشتم و گشتم تا عاقبت کت و دامن آبی زنگاریش را که برای عید دوخته بود، برداشتم و به تن کردم. تا خودم را پیاده و سواره به محل قرارمان برسانم، ساعت از دوی بعدازظهر گذشته بود.



وقتی وارد کافه پیرمرد ارمنی شدم، حبیب سیگار به لب منتظرم نشسته بود. هیبتش درکت و شلوار چهارخانه کرم قهوه ای که به تن کمتر کسی دیده می شد، همراه با ژستِ جالبش وقتی که چوب سیگار خاتمش را به لب می گذاشت، دیدنی و بی نظیر بود! همین که مرا دید برخاست و تا آستانه در به استقبال آمد و چند شاخه بنفشه ای را که به دست داشت با عشق و محبت خارج از وصفی به دستم داد. نگاهش از همیشه مشتاق تر و سرگشته تر بود. به بازویم چسبید و به جانب همان میزی که دفعه گذشته رویش نشسته بودیم، هدایتم کرد و بی معطلی سفارش بستنی داد. خجالت کشیدم به او بگویم که با معده خالی تمایلی به بستنی ندارم! طوری نگاهم می کرد که انگار سالهاست مرا ندیده. دستهایم را در دستانش گرفته و محکم می فشرد. من خوشحال بودم که کسی غیر از ما دو نفر در کافه نبود! صاحب کافه دو سه کاسه بلوری پایه بلند پر از بستنی وانیلی و زعفرانی آورد و مرخص شد. نمی دانم چرا طرز نگاه کردنِ حبیب طوری بود که خجالت می کشیدم به چشمانش نگاه کنم!

سرم را پایین انداختم و دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر به خانه برگردم. وقتی از او دور بودم، دلم هوایش را می کرد و آنقدر نقشه می کشیدم تا راه و فرصت مناسبی برای دیدارش بیابم، اما همین که با او تنها می شدم از ترس اینکه مبادا توسط کسی دیده و رسوا گردم، خون خونم را می خورد! خوف اینکه کسی به سبب کاری به خانه برگشته و مرا نیابد، نصفه عمرم می کرد. راستی که عشق دیوانگی بود و من با همه حیثیتم بازی می کردم! سخنان حبیب از هول و ولا بیرونی می آورد و به تب و تاب دیگری می انداخت. کلمه های شمرده و عمیقش به دلم می نشست.

«امروز چقدر زیباتر از همیشه به نظر می رسی ماه بانو! با آنکه رنگت پریده و مهتابی شده، اما مثل ماه زیبا و بی نظیری! همان ماهی که این چند شبه لحظه ای چشم از آن برداشته ام و تا سپیده و طلوع خورشید، منتظر و بیدار نگهم می داشت. انتظار اینکه وعده دیدار فرا رسد و ماه تابناکم را از نزدیک ببینم»

نگاهش کردم، چهره اش حالت عجیبی داشت که تنها می توانست نشأت گرفته از عشق و انتظارش باشد. همه سیگارش در جاسیگاری سوخته و خاسکتر شده بود بی آنکه حتی به آن پکی زده باشد.

آنقدر ساکت بودم که پرسید: «چرا حرف نمی زنی ماه بانو، از وقتی که آمدی حتی یک کلمه هم نگفتی!»

گل‌های بنفشه از حرارت دستانم طراوتشان را می باختند. بی مقدمه گفتم: «کاش لیوان آبی بود تا این گلها را تویش می گذاشتم»

با تردید گفت: «اما همه دغدغه تو این نیست!»

طی دو سه هفته گذشته آنقدر حساس و زودرنج شده بودم که به تلنگری اشکم می ریخت. اشک ریزان و بغض آلود گفتم: «می ترسم حبیب، می ترسم که آقاجانم بفهمد! تو او را نمی شناسی، بدتر از همه عزیز است که دست از لجبازیهایش بر نمی دارد! منصور هم که قوزبالاقوز شده، پریشب مرا از عزیزم خواستگاری کرد و قرار شد موضوع را هر چه سریعتر با آقاجانم در میان بگذارند»

حبیب با حرص و غضب پرسید: «منصور دیگه کیه؟!»

گفتم: «پسر همین خاله مولودم است که چند روز پیش فوت کرد. ده دوازده سالی می شود که برای تحصیل طب به فرنگ رفته و پس از اتمام دروسش هم دیگر برنگشت و همانجا مشغول زندگی و طبابت شد. حالا هم برای تصاحب ثروتش آمده، خیال دارد مرا هم با خودش به فرنگستان ببرد»

حبیب با خشم گفت: «غلط کرده‌ف مگه شهرِ هر ته؟! خوب حالا خودت چی میگی؟!»

با اخم و تخم گفتم: «می خواستی چی بگم؟! هیچ وقت از او خوشم نمی آمد. اما عزیز به او قول داده که نظر مساعد آقاجانم را جلب کند. تازه اگر این نشد از لج عمه ملوک به عبدالرضا بند می کن!»

حبیب دیوانه وار فریاد زد: «چی، اون مرتیکه لندهور؟!»

از خشم و حسادتش خوشم آمد. بی آنکه نگاهی به او بیندازم گفتم: «ولی آقاجانم آنطوری که تو تصور می کنی، فکر نمی کند. از نظر او عبدالرضا مناسب ترین مرد دنیاست!»

عاصی و کلافه گفت: «اَه ماه بانو مثل اینکه تو امروز فقط برای چزاندن من آمده ای، اینکه با قساوت دیوانه ام کنی! چطور می توانی نسبت به من که عاشقانه می پرستمت تا این حد بی رحم باشی؟! کاش می دانستی وقتی که آنها را به رخم می کشی چه عذابی می کشم! اصلاً چرا خجالت می کشی، چرا نمی گویی که اقبالم برای خواستگاری از تو در برابر آنان صفر محض است؟!»

دلم برایش سوخت. نخستین بار بود که خودم دستش را می گرفتم. با محبت گفتم: «اَه، چه حرفها می زنی حبیب! من از هر دویشان متنفرم، به خصوص از آن عبدالرضای متکبر و از خودراضی! خدا می داند همین حالا که کنارت نشسته ام چه هول و ولایی به دل دارم! آنقدر از خبردار شدن آقاجانم می هراسم که نگو و نپرس! به خدا کم مانده دیوانه شوم، ذره ذره گوشت تنم آب می شود! حکم گوسفندی را دارم که قبل از سلاخی آب به خوردش می دهند. اما فقط محض خاطر تو پیه همه چیز را به تنم مالیدم! این برای تو کافی نیست؟!»

دستم را بلند کرد و انگشتانم را بوسید و گفت: «البته که کافی است! برای ویولون زنِ تنهایی مثل من، عشقِ عظیمی چون تو، نعمتِ بیکرانی است که در خواب و رویا هم تصورش محال است!»

از اینکه قدر عشقم را می دانست خرسند بودم. اما انگار که نگرانی هایم تمام شدنی نبودند. با غصه و اندوه گفتم: «حالا بعد از این باید چکار کنم حبیب؟! دیگر نمی توانم برای گریز از خانه و دیدار تو دلیلی بتراشم. همین دو بار هم اگر خاله مولودم نمرده بود، محال بود فرصتی برای دیدارمان پیش آید»

با لبخند تلخی گفت: «خدا بزرگه، از حالا غم این چیزها را نخور!»

سیگاری از جعبه سیگارش در آورد و به چوب سیگارش بند کرد و همانطور که آتشش می زد اشاره کرد که بستنی ام را تا آب نشده، بخورم. حق با او بود، همانطور که قبلاً هم گفته بود هرگز بستنی به آن خوشمزه گی نخورده بودم!

همین که بستنی تمام شد، صاحب کافه با دو لیوان آب خنک سر میزمان آمد. بنفشه ها را توی آب گذاشتم و خیالم راحت شد.

حبیب غرق در تفکراتی بود که سر از آنها در نمی آوردم. پس از آن که چند پک محکم به سیگارش زد، گفت: «اگر موافق باشی همین فردا به کمپانی پدرت می روم و حرف دلم را به او می گویم. بادآباد، همانطور که اقبال بلند بود و تو مرا پذیرفتی، شاید اقبال هم یاری کرد و او نیز به وصلتمان رضایت داد»

دلم هری ریخت پایین! چه کلمه زیبایی، وصلتمان! نگاهش کردم. چشمان آبی روشنش با ارزومندی مرا می بلعید! شرم شد. سرم را پایین انداختم و به سیگاری که باز از دید صاحبش فراموش شده و به خاکستر می نشست، خیره شدم. برای لحظه ای احساس کردم که آب توی دهنم جمع می شود و هر قدر بیشتر قورتش می دهم، سریعتر جمع می گردد. دستم را جلوی دهانم گرفتم. معده ام منقلب و دردناک بود! تا به خودم بیایم همه بستنی را که خورده بودم بالا آوردم. تمام تنم مثل بید می لرزید. وقتی که چشمم به کت و دامن عزیز افتاد، تهوع و استیصال بیشتر شد. حبیب دستپاچه بود و از صاحب کافه سراغ دستشویی را می گرفت. تا خودم را به دستشویی برسانم همه محتویات معده ام خالی شده بود. بی اختیار زدم زیر گریه. کت و دامن استفراغی و متعفن عزیز دگرگونم می کرد. آنقدر آن چند وقت بلا و مصیبت به سرم آمده بود که از پس تحمل این یکی بر نمی آمدم. اول سیلی جانانه ای که جلوی عبدالرضا به گوشم نواخته و خوارم کرده بودند، دوم فهمیدن اینکه دختر واقعی عزیز نیستم و مادر حقیقی ام را در مرگ و به گور کرده اند، سوم عشق جوانی که در من شکفته و بی قرارم می کرد، چهارم دلشوره های بی حد و حصر دیدار با حبیب و ترس از رسوایی و حالا کت و دامن آبی زنگاری عزیز که به طرز وحشتناکی به من دهن کجی می کرد؟! آخر چطور می توانستم به او بگویم که بهترین لباسش را به چه گندی کشیده ام؟! بی شک همه پته ام روی دایره ریخته و دسته گلی که به آب داده بودم رسوایم می کرد! احساس کردم کافه دور سرم می چرخد. تلو تلوخوران دستم را به نزدیکترین صندلی گرفتم تا به زمین نیفتم. سر گیجه و تهوع و اضطراب ناشی از پنهان کاریم همه رقمم را برده و ناتوانم کرده بود. حبیب بی وقفه صاحب کافه را صدا می کرد و از او می خواست تا چند دستمال تمیز با خودش بیاورد.

دستپاچگی حبیب و غرولند صاحب کافه بر هول و هراسم می افزود. دلم می خواست چشمم را می بستم و ساعتها به عقب برمی گشتم، آن زمان که هنوز آقاجان و دیگران از خانه بیرون نرفته بودند. یا اینکه با ضربه یا صدایی از خواب برمی خاستم و می دیدم که همه وقایع توی کافه خوابی بیش نبوده است، اما متأسفانه آنچه حقیقت داشت و پیش چشمم بازی می کرد، تصویر نگران حبیب بود که آن نیز رفته رفته تیره و تار می گشت.

## فصل 7

بوی خوش ادوکلن حبیب مشامم را نوازش می داد. زیر سرم نرم و راحت بود. به آرامی پلک های سنگینم را از هم باز کردم. دور و برم غریبه و ناآشنا بود. فضای نیمه تاریک اتاق را که به پنجره هایش پرده های آلبالویی ضخیمی آویخته بودند، از نظر گذراندم. در و دیوار پر بود از تصاویر هنرپیشه های فرنگی و عسکهای که از ژورنالها قیچی شده بود. حتی عکسی از قمرالملوک وزیری که در اعلان کنسرت قمر چاپ شده بود نیز بین تصاویر به چشم می

خورد. کنار آیینه قدی کوبیده شده به دیوار، میز چوبی پایه بلندی پر از عطر و ادوکلنهای مردانه نظرم را به خود جلب کرد. تقریباً بیشتر از یک طرف دیوار پوشیده از انبوه کت و شلوارهای رنگارنگی بود که با چوب لباسی هایشان به میخ هایی آویزان بودند که به دیوار کوبیده شده بودند. دست کم ده جفت کفش مردانه تمیز و واکس خورده گوشه ای از اتاق، پای دیوار ردیف شده و مهمتر از همه ویولون حبیب بود که به صندلی فرسوده ای تکیه زده بود!

به خودم نهیب زدم: خدای من توی اتاق حبیب چه می کنم؟! صدای چرق چرق تخت فلزی کهنه ای که بر آن خوابیده بودم، خوف انگیزترین آهنگی بود که تا آن وقت شنیده بودم. شمد سفید و آهارخورده رویم را با وحشت کنار زدم تا از تخت پایین بیایم که ناگهان خشکم زد! به جای کت و دامن آبی زنگاری عزیز، کت و پیژامه راحتی مردانه ای تنم بود. تقدم و تأخر زمان را فراموش کرده بودم و تنها چیزی که مرا می ترساند این بود که مبادا فرصت و زمان رفتن به خانه را از دست داده باشم. مثل کبوتر گنگی به شیشه در و پنجره ها خورده باشد و باز با تلاش بیهوده بار دیگر برای رهایی خود را به شیشه می کوباند، به جانب در هجوم بردم. در را باز کردم و خودم را توی ایوان انداختم. حیاط شسته و رفته قدیمی پیش رویم با دو درخت شکوفه زده سیب و آلبالو در آرامشی عمیق غوطه ور بود. سه طرف حیاط در محاصره اتاقهایی بود که درهای همه شان رو به ایوان باز می شد و درست روبرویم در چوبی و رنگ و رو رفته حیاط بود که کلونش را انداخته بودند. متوجه شدم کسی از پله های زیرزمین بالا می آید و آن کسی نبود جز حبیب که کت چهارخانه اش را درآورده و با لبخند همیشه جذابش سینی ورشویی را به دست داشت و وارد حیاط می شد.

به محض دیدنم لبخندش عمیق تر شد. کت و پیژامه راحتی اش که بسیار سبک و لطیف بود، به تنم سنگینی می کرد. از شرم آنچه به تن داشتم، بی معطلی خود را توی اتاق انداختم و با عجله شمدی را که به زمین افتاده بود، دورم پیچیدم. چند لحظه بعد حبیب پس از چند ضربه که به در می نواخت وارد اتاق شد. آنقدر راحت و خوشحال بود که انگار اتفاقی نیفتاده است. خنده کنان گفت: «بیا ماه بانو، برایت چای و نبات آوردم. به گمانم سردیت شده!»

گوشه ای از اتاق ایستاده بودم و مثل بید می لرزیدم. در حالی که چشمانم از هجوم اشک می سوخت، پرسیدم: «من اینجا چه می کنم حبیب، چرا مرا به خانه ات آوردی، لباسهایم کو؟!»

بعد مثل بچه ای که به شدت تنبیه شده باشد زار زدم! سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم و خیلی عادی و خودمانی به طرفم آمد و در حالی که سعی می کرد تسلایم دهد گفت: «اَه، بس کن ماه بانو، چاره دیگری نداشتم. کفِ کافه وا رفته و به حال خودت نبود. راه خانه ات را هم که نمی دانستم. می خواستی چکار کنم؟! خودت جای من بودی چه می کردی؟! فقط عقلت رسید اتومبیلی خبر کنم و تو را به خانه ام بیاورم»

به یقه کت راحتی ای که به تن داشتم، چنگ انداختم و با غضب پرسیدم: «پس این چی هان، این چی؟! اصلاً لباسهای خودم مجاست، زود باش کت و دامن عزیزم کجاست؟!»

او که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد، گفت: «اَه اَه اَه، پس آنها لباسهای عزیزت هستند؟!»

از اینکه در اوج ترس و استیصال خودم را لو داده بودم، شرمم شد! نزدیکتر آمد و با محبتی که به دلم می نشست و اعتمادم را جلب می کرد گفت: «نگران نباش عزیزم. وقتی که به این جا آوردمت لباسهایت به شدت کثیف و مرطوب بودند. بی بی آنها را عوض کرد و کت و پیژامه مرا به تنت کرد. حالا هم مشغول تمیز کردن آنهاست»

وحشت زده پرسیدم: «وای خدای من دارد آنها را می شوید؟!»

باز هم خندید و گفت: «آه ماه بانو، اینقدر مرا دست کم نگیر، بچه که نیستم! فقط به او گفتم تا آن جا که می شود با دستمال نم دار تمیزش کند»

خیالم راحت شد، اما نه آنقدر که با دلهره ساعت را از او نپرسم! همانطور که مرا روی تختش می نشاند، نگاهی به ساعت جیبش انداخت و گفت: «هنوز چهار نشده!»

وای خدای من، ظرف دو ساعت چه اتفاق ها که نیفتاده بود! تنها چیزی که هنوز مشکوک بود، هویت بی بی بود.

پرسیدم: «بی بی کیه؟»

استکان چای نباتم را خوب هم زد و به دستم داد و گفت: «بی بی صاحبخونه منه»

«تنها زندگی می کنی، یعنی خانواده ای، کس و کاری نداری؟!»

خندید و گفت: «فقط یک عمه متکبر و پولدار!»

بی آنکه لب به چای بزنم التماسش کردم. «برو لباسهایم را بگیر و بیار حییب. باید زودتر برگردم. اصلاً از اولش هم آمدنم اشتباه بود! راستش را بخواهی دل و جرأت این دیدارهای پنهانی را ندارم!»

ساکت نشسته و تنها نگاهم می کرد. طرز نگاه کردنش طوری بود که به دلهره ام می افزود! آرامش حرکاتش برعکس من که کاملاً دستپاچه بودم، به دلشوره ام می انداخت. نگاه شیفته و بی قرارش طوری به من خیره شده بود که قبضه روحم می کرد. دوباره تمنا کردم: «دلم بدجوری شور می زنی، تو را به خدا لباسهایم را بیاور! اگر یک وقت یک کدامشان برگردند و ...»

نتوانستم حرفم را تمام کنم. فقط منگ و متحیر نگاهم می کرد. بغضی مثل بختک به گلویم افتاده و مجال صحبت نمی داد. شمد را محکمتر به خود چسباندم، ولی هیچ چیز قادر نبود مرا بیوشاند! اگر کت و دامنم را به تن داشتم بی معطلی می گریختم، اما با پیژامه حییب که نمی شد به خیابان زد!

به نگرانیم اهمیتی نداد و با سوز و گداز گفت: «اینقدر بی رحم نباش ماه بانو! چند دقیقه بیشتر بمانی که چیزی نمی شود. فکر دل لامذهب من نیستی؟! هیچ فکر نمی کنی که بی تو چه باید بکنم؟ به خدا از وقتی که دیدمت آرام و قرار ندارم، شب و روزم یکی شده و دست و دلم به ساز نمی ره. دارم دق می کنم و آن وقت تو عین خیالت نیست!»

لحن سوزناک کلامش دلم را به درد آورد. خواستم حرفی بزنم اما مجالم نداد. از کنارم برخاست و پای تخت زانو زد. نفهمیدم کی دستهایم را قاپید و آماج بوسه هایش کرد. صدایش به وضوح می لرزید: «دیگر نمی توانم صبر کنم، ظرفیتم تمام شده! همین فردا باید تکلیفمان را روشن کنم. مطمئن باش به هر ترفندی که شده رضایت آقاچان را جلب می کن. آنقدرها هم که به نظر می آید، بی ریشه و غیر قابل التفات نیستم!»

فهمیدم که به تمول عمه اش که تنها وارث او بود، می نازد. سفیدی چشمانش به خون نشسته و خبر از طغیان غرور مردانه اش می داد. دلم به شدت به حالش سوخت. نمی دانست که اگر ده برابر ثروت عمه جاننش را به پای من و آقاچان می ریخت، باز از کوچکی و حقارت شغلش از دید آقاچان نمی کاست! او که معلم سرخانه یحیی و نوازنده در دسته مطربان عروسی آفاق بود!

سرش را روی زانوانم گذاشت و زار زد: «به اتاق محقر نگاه نکن ماه بانو، بهترین خانه ها را برایت فراهم می کنم. اصلاً نباید دست به سیاه و سفید بزنی! تو فقط باید خانم خانه ات باشی، الهه ای که لحظه ای بی ستایش عاشق نمی ماند! آه ماه بانو، من تو را به قدر همه دنیا دوست خواهم داشت و با ذره ذره وجودم برای خوشبختی ات تلاش خواهم کرد. آنقدر که حتی آن قزاق بیشعور و آن پسر خاله دکترا هم نتوانند ذره ای از رفاه و سعادتت را که من برایت فراهم می کنم، به پایت بریزند. زندگی عشق می خواهد، شور می خواهد، احساس می خواهد، گرما و اشتیاق می خواهد که با جاه و مقام و پول و منصب به دست نمی آید! همه اینها را به پدرت می گویم، می گویم که دخترش شایسته عشقی است که تنها از سینه من می جوشد! اگر پدرت به راستی عاشق صنم بود، باید احساسم را درک کند، باید بفهمد که جدایی برای عشاق یعنی مرگ! و من حاضرم بمیرم ولی دیگر از تو جدا نباشم! هر چه بگویم محض خاطر تو قبول می کنم، حتی اگر بگویم که دیگر حق ندارم دست به ویولون بزنم! هر قدر مهریه تعیین کند می پذیرم. بهترین مراسم عروسی برای تو خواهد بود، هزار بار بهتر از عروسی آفاق! هفته اول زندگیمان را در گراند هتل سر می کنیم، بعد هم دور ایران می چرخیم. سوار طیاره و کشتی می شویم. مشهد و اصفهان و شیراز و شمال و آبهای دریای خزر را می بینیم. آنقدر می گردیم تا حسابی خسته شویم!»

مبهوت به دهانش خیره شده بودم و با آن که می دانستم هرگز اجازه نخواهند داد به وصال برسیم، بی دلیل خام خیالات شیرینش شدم. او مرا سوار اسب سفید رویاهایم کرده بود و در بهشتی که آرزومندش بودم می چرخاند. از کنسرت و تماشاخانه و تئاتر، از دسته موزیک عصرگاهی میدان توپخانه، از بندبازی و آکروبات و رستوران باغ فردوس و باغ ملی می گفت، از طیاره و کشتی و آبهای نیلگون دریا و مهمتر از همه از گراند هتل می گفت. همان قصرِ طلایی و خیال انگیز رویاهایم!

مسخ و مسحور حرفهایش شده و در ابرهای سیر می کردم! از خود بی خودیم مشتاق ترش می کرد. آنقدر سخنان شیرین و عاشقانه در گوشم خواند که تا آن لحظه حتی یک کلمه اش را هم نشنیده بودم! احساس می کردم که خداوند موجودی به شیدایی و سرگشتگی او در عشق نیافریده است. مردی بی قرار و نالان، دلسوخته و دلباخته و مشتاق و ملتهب، آنقدر که از حرارت عشق می سوخت! هیچ چیز قادر به مهار طغیان احساساتش نبود. برخاست و با

همه قدرتش در آغوشم کشید. خروش و هجومی توفنده که به گلبرگهای لطیف و بهاری پیکرم تاب و مجال مقاومت نمی داد. عطش و آتش می سوزاندش، لهیب گداخته ای که سرانجام مرا نیز با خود به خاکستر نشاند!

## فصل 8

صدای غرولندهای زنی از میان حیاط هوشیارم کرد.

«این هم از لباس وامونده اش، چرا ولش نمی کنی بره پی کارش؟! اصلاً حیا و حجاب از بین مردم رفته! معلوم نیست این در به در شده های سلیطه سر از کدام بوته درمی آورند که بزرگتری، پدر و مادری، کس و کاری بالای سرشان نیست تا از توی خیابان و کوچه پس کوچه ها جمعشان کنند؟! ریخت و هیبت آدمیزاد دارند و اعمال شیاطین! در آخه ول کن این کوچه قجری گور به گور شده رو، بابا ما هم تو این محل آبرو و حیثیت داریم!»

پتک کحکم دشنام و ناسزاهایش مثل صاعقه توی سرم صدا می داد. بی شک لبه تیز و زهرآلود کنایه های اهانت آمیزش متوجه من بود! وحشت زده و پریشان گوشه ای کز کرده و هنوز آنچه را به وقوع پیوسته بود، باور نداشتم. حیب بلند شد، سرش را از پنجره بیرون کرد و چند ناسزای آبدار حواله بی بی داد و آرامش کرد! آه خدای من چه زود ورق برگشته و همه چیز تغییر یافت! بددهنی حیب را که بسیار مودب و مبادی آداب بود، باور نداشتم. آرام آرام اشک می ریختم و ندامت و پشیمانی از همه وجودم هویدا بود. از خودم شرم می شد. غرورم پایمال و جرأت و حق اعتراض نداشتم، چرا که مسبب فعلی فضاختم کسی جز شخص خودم نبود! منی که به اندک نسیمی از پایبست ویران شده و اینک بر خرابه های حیثیتم می گریستم!

حیب به تسلایم آمد، اما چهره اش به وضوح نشان می داد که حوصله زاری و نق و نق هایم را ندارد. نمی دانم چرا احساس می کردم طور دیگری شده. حالت نگاه کردنش، لحن کلامش، عجز و لابه هایش، همه رنگ باخته و اندک اندک به سردی می گرایید. تنها چیزی که در او اوج می گرفت، غروری بود که سبب می شد فاتحانه گردن کشیده و به خود بیبالد. وقتی که دلداریم می داد دیگر اثری از دلباختگی جگرسوزی که بی تابش می کرد، نبود، تنها می خواست طوری آرامم کند.

«آه گریه نکن عزیز دلم، همه چیز روبراه می شود، مطمئن باش! همین فردا تو را از آقاچانت خواستگاری خواهم کرد. به او می گویم که اگر موافقت نکند خودم را جلوی کمپانیش به درختی حلق آویز خواهم کرد. گریه هایت جز اینکه دلم را بشکند و قلبم را مجروح سازد، چیز دیگری نیست! مگر نه اینکه هر دو همدیگر را دوست داریم، پس چرا باید پشیمان باشیم؟! هیچ چیز عوض نشده، تو همان ماه بانویی، همانطور که من هنوز عاشق سینه چاک و مجنون و سرگشته توام!»

سپس برای آنکه قال قضیه را کنده و کوتاه کرده باشد، نگاهی به ساعت جیبی اش انداخت و با اضطراب گفت: «اُخ اُخ، دیرت نشده باشد! بگذار بروم لباسهایت را بیاورم. دلم نیم خواهد برای کسی سوءظن پیش بیاید که قبل از ازدواج هر دویمان را نزد همه خراب کند»

عاجزانه و با تضرع نالیدم: «حالا تکلیف من چیه حبیب؟!»

آمرانه گفت: «هیچ، فعلاً آرام و خوددار باش و اجازه نده که خیالات واهی پریشان و معذبت کنند. همین هفته بی سر و صدا با عمه ام به خواستگاریت می آیم. بعد چهلم خاله مولودت هم عقدت می کنم، مراسم عروسی هم بماند برای وقتی که عزیزت اجازه داد. حالا عجله کن تا دیرت نشده!»

دیگر حرفی نزد و از اتاق خارج شد. من هم چیزی نگفتم، یعنی در اصل حرفی برای گفتن نداشتم جز اینکه به امید و انتظار عملی شدن سخنانش نشسته و لحظه شماری کنم. منی که به پای خود به بن بست رسیده بودم که راه بازگشت نداشتم. با تعجیل کت و دامن لک و پیس عزیز را پوشیده و با احتیاط و شتابزدگی همراه با او به حیاط و سپس توی کوچه خزیدم. می ترسیدم بی بی هر آن سر رسیده و آنچه را لایقش بودم نثارم کند. به خیابان که رسیدیم اتومبیل کرایه ای گرفت و با هم سوار شدیم. هر لحظه که به خانه نزدیکتر می شدیم به دلهره و اضطرابم افزوده می شد. حتی یک کلمه هم با او حرف نزدیم، از دستش دلخور و عصبانی بودم. سر و وضعم آشفته و قابل ترحم بود! مثل دفعه گذشته قبل از آنکه به کوچه مان برسیم پیاده شدیم. وقت خداحافظی دستم را در دستانش چلاند و گفت: «خیلی زود می بینمت، منتظرم باش!»

همانطور که او حرف می زد فکرم به هزار راه رفت. با خود می اندیشیدم چگونه و از چه راهی می خواهد مرا ببیند، اما به خود دلداری می دادم. او قول داده که شب جمعه آینده به خواستگاریم بیاید! هزار بار مردم و زنده شدم تا کلید را در قفل چرخاندم و در حیاط را گشودم و خانه را سوت و کور یافتم. در را پشت سرم بستم و پای پله سنگی حیاط نشستم و های های گریستم. نمی دانم گریه ام برای چه بود، برای آنکه هنوز کسی به خانه برنگشته و متوجه غیبتم نشده بودند و به این ترتیب رازم سر به مهر می ماند، یا اینکه احساس می کردم حبیب را آنقدرها هم که تصور می کردم دوست ندارم! حبیب با آن کارش جام بلورین عشقی را که به او سپرده بودم به زمین انداخته و شکسته بود. حالا همه امیدم به این بود که پیش از آنکه فضاحت عملش دامنگیر شود، قضیه طوری فیصله یابد که موجب رسواییم نگردد!

ناگهان وحشتزده از جا برخاستم. انگار کسی یا چیزی تهدیدم می کرد. بی معطلی کت و دامن را از تنم کندم و در تشت رخت خیساندم. عصبی هول هولکی چنگش می زدم، اما فایده ای نداشت! صدایی بغل گوشم خندید و می گفت: حالا کجا خشکش می کنی؟! رعشه و استیصال بی قوتم می کرد. لباس را خیس و آب چکان از تشت درآوردم و تیو بقچه ای پیچاندم و به طرف باغچه رفتم تا دفنش کنم، اما ترس از اینکه باقرخان باغچه را بیل زده و پیدایش کند، منصرفم کرد. روح شرور و زیرکی به زیرزمین، گوشه ای زغالها را در آنجا انبار می کردند، هدایتهم کرد. زغالها را با مسارعت کنار زده و بقچه را زیرشان پنهان کردم. با خودم گفتم: تا عزیز از عزا درآید و به صرافت کت و دامنش بیفتند، فرصت کافی دارم تا جای مناسب تری گم و گورشان کنم. تازه اگر هم زودتر متوجه شوند گناه را به گردن بچه های مهرانگیز می اندازند! آخر چند بار مچ بچه های مهرانگیز را در حالی که چیزهایی را در انبار زغال پنهان می کردند گرفته بودند. آسوده و سیاه از زیرزمین بیرون آمدم و لب حوض نشستم. دست و صورتم را خوب شستم، اما لکه ای که به دامنم نشسته بود با هیچ چیز پاک نمی شد! حتی اگر من و حبیب با هم عروسی می کردیم،



آن لکه سیاه نه تنها پاک نمی شد، بلکه موجب کدورت‌های بعدی هم می شد. ما باید مرتب یکدیگر را ملامت می کردیم و هر یک دیگری را مقصر و بی بند و بار می شمرد.

ساعت دیواری اتاق یک ضربه زد که در باز شد و همگی به حیاط ریختند. به ساعت نگاه کردم، نه و نیم شب بود. از بخت خوشم مهرانگیز و شهربانو هم همراه عزیز و آقا جان آمده بودند. شلوغ پلوغی خانه سبب می شد تا کمتر کسی به من توجه کند و پی به حالت پریشان چهره ام برد. انگار داغ ننگی که به بار آورده بودم بر پیشانیم نشسته و رسوایم می کرد.

شمسی قابلمه چلو فسنجانی را که همراه آورده بود گرم کرد و توی بشقابی کشید و با سینی به رختخوابم آورد و گفت: «بخور مادر! چند جور خورشت بود اما چون می دانستم فسنجان دوست داری، برایت از همین خورشت آوردم»

تشکر کردم، اما حتی یک قاشق هم نخوردم. چطور می توانستم شکم را پر کنم در حالی که روح و وجدانم معذب و پر از بار گناه بود! قیل و قال عزیز و آقا جان از اتاق مهمانی و وساطت دخترها و دامادهایشان به وضوح شنیده می شد، دقیقتر شدم، راجع به من و منصور بحث می کردند.

از شمسی پرسیدم: «چی شده شمسی، چرا اینها جلوی دامادهایشان اینطور به هم می پرند؟!»

شمسی که حسابی خسته و خواب آلود بود گفت: «چه می دانم، مثل اینکه سر آقامنصور جر و بحث می کنند!»

با شگفتی حرفش را تکرار کردم: «سر آقامنصور؟!»

شمسی همانطور که بشقاب دست نخورده را به رخم می کشید گفت: «خوب بله دیگه! پسر نه نادان نه گذاشت و نه برداشت یکهو جلوی آن همه آدم سیاهپوش و عزادار جلوی آقاجانت را گرفت و گفت که تو را می خواهد! خودم که وردست باقرخان توی حیاط کار می کردم دیدم که منصور جلوی عزیزت را گرفت و گفت مگه شما قول نداده بودید که ماه بانو را در اولین فرصت برایم از بشیرالملک خواستگاری کنید، پس چرا معطلید؟! می خواهم قبل از برگشتن به انگلستان همه کارهایم آماده و روبراه شده باشد. عزیزت هم هر قدر التماسش کرد که چند روز دندان به جگر بگذارد، به خرجش نرفت که نرفت! وقتی تعلل عزیزت را دید خودش دست بهکار شد و تو را از آقاجانت خواستگاری کرد»

وحشت زده پرسیدم: «خوب آقاجانم چی گفت؟!»

شمسی گفت: «توی راه که می آمدیم، آقا گفت مغز خر که نخوردم دختر دسته گلم را دو دستی تقدیم آدم بی قاعده ای مثل منصور کنم و بگم بیا آقا این هم دخترم، هر کجا که دوست داری ببرش، بعد هم که ازش خسته شدی همانجا گم و گورش کن بی آنکه بابا و ننه اش بفهمند تو دیار غربت چه بلایی سر جگر گوشه شان آمده! عزیزت هم با حرص گفت، خیال می کنی برای ماه بانو بهتر از منصور پیدا می شه! دو دستی نگیری می قاپنش! آقاجانت هم با بی خیالی گفت، مبارک مردم، ما که عطایش را به لقایش بخشیدیم!»

اما عزیزت دست بردار نیست. حالا هم مهرانگیز و شهربانو را به جان آقاچانت انداخته، بلکه رضایتش را جلب کنند،

سرم به دوران افتاد. اخلاق آقاچان دستم بود. تا آنجا که می شد سرسختی و لجاجت و حتی بددهنی هم می کرد، اما عاقبت همان می شد که عزیز می خواست. به خصوص که دو نفر مثل مهرانگیز و شهربانو هم عینهو کلاغ به سرش نوک زده و مغزش را می خوردند!

تنها امیدم به اقدام عاجل حبیب بود که تا مدها خبری از او نشد! هر روز وقتی آقاچان برای ناهار به خانه می آمد، جفت چشمانم را به دهانش می دوختم تا بلکه حرفی یا اشاره ای به همان پسرک به قول خودش مطربی که در خانه عمه ملوک به یحیی ویولون درس می داد، کند. اما افسوس که خبری از حبیب و قولی که داده بود، نبود که نبود! نه جرأت می کردم به هوای دیدنش از خانه بیرون روم و قولش را به یادش آورم و نه امکانش بود، با حضور مداوم عزیز فرصتی برای این کار دست نمی داد. خورد و خوراکم یکسره همه آه و اسف بود و هیچ چیز تسکین و تسلیم نمی داد. وحشت اینکه دستم رو شود و پرده از رازم بیفتد، بیش از بی خبری از حبیب عذابم می داد! حتی به ذهنم هم خطور نمی کرد که ممکن است بی مهر یا عهدشکن باشد. آخر آن همه عشق و التهاب، آن همه اشک و نیاز و آن همه شور و سرگشتگی نمی توانست دروغ و تصنعی باشد!

انتظار و گذر روزها و ابرام و پافشاری بیش از حد منصور کلافه ام می کرد. عصبی و بی اشتها بودم. بعضی وقتها آنقدر مضطرب و بیمناک می شدم که از فرط دلشوره واستیصال استفراغم می گرفت و جز زرداب چیز دیگری بالا نمی آوردم. همه لباسهایم به تنم گشاد شده و هاله بدرنگی پای چشمانم نقش بسته بود. حتی بیشتر وقتها که عزیز از دست بی حالی و کم غذایی و تهوع های پی در پیم خسته می شد، زردنبو خطابم می کرد و عجیب اینکه لقب مناسبی بود! پوست تنم به شدت زرد و بیمارگونه بود! رنگی که به سیمای دختری چون من آن هم در غوغای بهار و جوانی هیچ نمی آمد و خلاصه رنگ و رخساری که موجب سوال و وحشت همه می شد. آقاچان می دید روز به روز رنگ پریده تر و بی حالت تر می شوم. دیگر نسبت به رفت و آمدهای مکرر منصور و اجابت تقاضای ازدواجش با من حساسیت به خرج نمی داد. شاید هم بدش نمی آمد هرچه زودتر دستم را در دستانش گذاشته و قال قضیه را بکند!

آخر کدام پدر و مادری پیدا می شدند که با داشتن دختر دم بختی، آن هم با اوضاع و احوال من دچار تعجیل و دلواپسی نشوند؟! منصور هر روز با دسته گل و جعبه های شکیل شکلات به دیدنم می آمد و بی آنکه اهمیتی به سردی و برودم دهد ساعتها دورو برم می پلکید و اظهار عشق و دلداگی می کرد. از فرنگ و زندگی راحت آنجا و از سعادت و خوشبختی که در انتظارم بود می گفت. حتی اصرار داشت که معاینه ام کند و با توجه به تجربه و تخصصی که دارد داروی مناسبی تجویز کند تا زودتر خوب شوم، اما ترس از چنگال تیز و بی رحم ماده گرگ زخمی و خشمگینی چون من مانعش می شد.

با خشونت و بی پروایی او را از خود می راندم اما روز بعد پرشورتر از پیش ساعتها وقتش را برای هم صحبتی و عشق ورزی به من هدر می داد! از نظر او نقاقت و بیماری زیبایی شریفیم را دو چندان کرده بد. زیبایی معصومانه و

دردکشیده ای که تنها در سیمای زنان مشرق زمین یافت می شد. از بوی ادکلنش عقم می گرفت، حتی شکلاتهای خوشمزه و بی نظیری که می آورد، موجب تهوعم می شد!

عزیز که می دید با دیدن او بدتر می شوم سعی می کرد بیشتر او را در اتاق مهمان و دور از من نگه دارد تا بیش از آن موجب بی رغبتی و دلزدگی خواهرزاده اش شوم، پس از مراسم چهارم، کارِ وصلتمان را به انجام رساند. شب و روزم با کابوس و هذیان طی می شد. هنوز آنقدر حیب را دوست داشتم و به عشقش نسبت به خود ایمان داشتم که مطمئن بودم برای غیبت و بدعهدیش دلیل وجه و قانع کننده ای دارد! در خیالات و اوهام او را می دیدم که عاشقانه سر بر پیکرِ طنز و یولونش گذاشته و سوزناک ترین آهنگش را می نوازد، همان که نخستین روز ملاقاتم با او در گراند هتل می نواخت.

یک روز که خانه حسابی شلوغ پلوغ بود و همه ی خواهرها و خواهرزاده هایم و منصور در خانه جمع بودند، پستیچی آمد و نامه ای تحویل داد و رفت. منصور روی لبه پنجره اتاقم نشسته و منظره بهاری حیاط و قیل و قال بچه ها را تماشا می کرد. آنقدر به ازدواجمان مطمئن بود که به قول خودش حق داشت ساعتها بر بالین نامزدش نشسته و بی دغدغه آقا جان توی اطاقم بماند.

از پشت در صدای مهرانگز را که در نزده وارد اتاقم می شد را شنیدم. «هر چه عزیز می خواهد دُمشان را بریده و پایشان را از این خانه کوتاه کند، باز هم مثل موش از هر سوراخی رخنه می کنند! همین یک قلم را نداشتیم که آن هم اضافه شد»

وقتی سرزده وارد اتاق شد، اول چشمش پی مچگیری من و منصور همه اتاق را بلعید، اما تیرش به سنگ خورد! ماهتاب هم که متعاقب او به اتاق آمد در پاسخش گفت: «خوب چه عیبی دارد مهرانگیز جان، غریبه که نیستیم، حساب کنی همه از گوشت و پوست و خون همدیگریم! یک نامه فرستادن که این همه قیل و قال ندارد. تا عزیز توی حمام است و نفهمیده، نامه را دست صاحبش بده و قال قضیه رو بکن»

مهرانگیز که قلباً تمایلی به دادن نامه نداشت، چند بار پاکت را با دستش توی هوا تاب داد و گفت: «بگیر ماه بانو، مال توست. فقط همین یک بار را چیزی به عزیز نمی گویم، اما تو هم بدان کار درستی نمی کنی که برخلاف میل او با این ها رابطه برقرار می کنی!» و همانطور که نامه را به دستم می داد تأکید کرد: «جوابش را که ندهی خودش به مرور دلسرد و منصرف می شود!»

دست خطش را شناختم. آه که چقدر در اعماق وجودم به او غبطه می خوردم! با سوز دل نالیدم: خوش به حال شوکت! هنوز آنقدر بی غم و راحت است که توانسته چند خطی نوشته و قولش را فراموش نکند!

مهرانگیز مثل گزمه باشی ها وسط اتاق معطل ایستاده بود و در رفتن تعلل می کرد و نشان می داد که قصد دارد مضمون نامه را بداند. بی آن که نامه را باز کنم، زیر متکایم پنهان کردم تا خیال همه از بابت خواندنش راحت شود.

مهرانگیز با افاده و دلخوری از اتاق بیرون رفت و ماهتاب مثل همیشه با محبت و غمخواری کنارم نشست و حرارت بدنم را سنجید.

به آرامی در گوشم نجوار کرد: «آه تو را به خدا ماهتاب، کاری کن کمتر چشمم به این مرتیکه لندهور بیفتد. از صبح علی الطلوع به اینجا می آید و همینطور عاطل و باطل دور و برم ول می چرخد تا شب شود و به خانه اش بر گردد. فکر می کنم تا چند وقت دیگر به او اجازه دهند تُشکش را در تالار انداخته و شب را هم همینجا بخوابد! آقا جان هم انگار نه انگار که به خونش تشنه بود و بی غیرتش می خواند! طوری مجیزش را می گوید که نگو و نپرس! انگار اگر منصور مرا نگیرد تا ابد روی دستش می مانم»

ماهتاب با محبت گفت: خوب خودت را جای آنها بگذار. با این حال و روز و شکل و شمایل که برای خودت درست کردی کمتر کسی به سلامتِ روح و جسمت اطمینان دارد! منصور هم که آدم بدی نیست. تنها چیزی که از او توی ذوق آدم می زند تعجیل و تأکید او در ازدواج با توست. اگر به حرف او بود فردای مراسم خاکسپاری خاله عقدت می کرد! خیلی هم دوستت دارد، والله همه آرزوی چنین شوهری دارند! عزیز و آقا جان هم که بد تو را نمی خواهند. خیال می کنی اگر عزیز دوستت نداشت رضایت می داد که با خواهرزاده دکتورش عروسی کنی؟!»

منصور بی آن که به راز و نیازمان توجه کند، بی خیال کنار رختخوابم نشست و یک دستش را روی زانویم گذاشت و همانطور که اندکی می فشردش گفت: از این همه انتظار و روزهای ...!، چی میگن، کسل کننده خسته شدم! پس تو کی از رختخوابت بیرون می آیی؟! خوب نیست که همینطور بیخودی روزهای جوانیت را هدر بدهی. به نظر من که هیچ مشکل جسمی ندارد و تنها ...!، چی میگن، این روح توست که خسته و بیمار شده! تو احتیاج به گردش و تفریحاتی داری که ...!، چی میگن، روحت را شاداب کند!»

احساس تهوع و دل به هم خوردگی می کردم. دستش را با اکراه و خشم کنار زدم و شتابان خودم را به دستشویی رساندم. وقتی به اتاق برگشتم، اثری از منصور نبود.

ماهتاب که مضطرب و نگران حال بود گفت: «با تو چه کرد ماه بانو، چرا اینطوری شدی؟! اصلاً نمی فهمم، تا چند هفته پیش که خوب و سر حال بودی! اصلاً از وقتی که از عمارت قلّهک برگشتی طور دیگری شدی! بینم ماه بانو چیزی شده که از ما پنهانش می کنی، هان؟! حرف بزن، خودت هم بهتر می انی که ماجرای صنم و آقا جان با تو اینچنین نکرده. تو پیش از آ دچار غش و ضعف شده بودی! به من بگو ماه بانو، بگذار کمکت کنم!»

فقط سر در دامنش گذاشتم و زار زدم: «ماهتاب مرا از اینجا ببر. می دانم که باعث زحمتت می شوم، اما مرا ببر! چند روزی که در خانه ات بمانم حتماً بهتر می شوم. این را مطمئنم!»

عاقبت سماجت من و ماهتاب آقا جان را که از بهبودیم ناامید گشته بود مجاب کرد تا اجازه دهد هفته ای در خانه ماهتاب مانده و منصور را هم نینیم بلکه سلامتی ام را بازیابم و دوباره سر حال گردم. یک بار دیگر با چمدان کوچک لباسهایم که نامه شوکت را نیز لابلایشان جا داده بودم، راهی خانه ماهتاب شدم.

وقت خداحافظی منصور گرفته و غصه دار بود. و از اینکه تا یک هفته نمی توانست مرا ببیند اظهار دلخوری می کرد. تا توی کوچه با ما آمد و پیش از سوار شدنم به اتومبیل، بدون واژه از حضور آقا جان دستهایم را در دستانش گرفت و بر آنها بوسه زد. بی پروا بیهوشم می کرد! همین که تا یک هفته از مزاحمت هایش در امان بودم، خوشحالم می کرد.

خانه ماهتاب یادآور کنسرت قمر، دیدار حبیب و همه جریاناتی بود که به دنبالش به وقوع پیوسته بود. تداعی آن خاطرات و وقایع نه تنها از دردم نمی کاست، بلکه بار تشویش و غصه هایم را نیز افزون تر می کرد! ماهتاب در پی آن بود تا مسئله ای را که موجب دگرگونیم شده بود از زیر زبانش بیرون بکشد. اما من چفت دهنم را محکم بسته و از بیان حقیقت و فضاحتی که به بار آمده بود، طفره می رفتم. باید حبیب را یک بار دیگر می دیدم و دلیل غیبتش را می پرسیدم. باید تکلیفم را با او مشخص می کردم! چند روزی که در خانه ماهتاب بودم نه تنها تهوع و دل به هم خوردگی هایم برطرف نشد، بلکه چند بار هم از بوی غذاهایی که او پخته بود، عقم گرفت و این وحشت وقتی به او جوش رسید که ماهتاب به شوخی گفت: «وا، خاک عالم، مثل زندهای حامله شدی! از منصور بدت می آمد، غذاهای چه عیب و ایرادی دارد؟!»

به هیچ طریق قادر به مهار استیصالم نبودم. اضطراب چون هیولایی دهشتناک بر وجودم چنگ انداخته و رهایم نمی کرد. فکر اینکه موجودی را در بطنم می پروراندم، لحظه ای راحت نمی گذاشت. احساس سردرگمی می کردم. وقایع چنان به سرعت به وقوع پیوسته بودند که کاملاً گیج و امانده شده بودم! انگار همین دیروز بود که حبیب را در عمارت قلعه دیدم و امروز از وحشت باردار بودم به خود می لرزیدم. به خود لعنت فرستادم و از خود پرسیدم: آخر این چه عشق و عطشی بود که یکباره همه چیز را سوزاند و به خاکستر نشاند؟!!

احساس می کردم هر روز که می گذرد به لحظه شومی که هرگز تصورش را هم نمی کردم نزدیکتر شوم، لحظه بحرانی و خانمان سوز رسوایی! تا پایان هفته ای که رخصت ماندنم در خانه ماهتاب بود، تنها دو روز مانده بود. صبح چهارشنبه بود، دل توی دلم نبود. نفهمیده بودم که چطور روزها به آن سرعت گذشته و من غافل بودم! دلم می خواست با کسی درددل می کردم، دردم را می گفتم و اندکی خلاص می شدم. اما افسوس که شرم و خامت آنچه به وقوع پیوسته بود، دهانم را می بست و در اعماق روحم شکنجه ام می داد!

ماهتاب که کم کم از حال و روز اسفناکم خسته و به تنگ آمده بود از من خواست تا آبی به صورتم زده و لباسی عوض کنم تا ظاهر کمتر موجب ملال و خستگی خود و اطرافیانم گردد. وقتی که با اکراه به سراغ چمدان لباسهایم رفتم، پاکت نامه شوکت چون پیک سفید دوستی نمایان گشت. باورم نمی شد، چطور توانسته بودم شوکت و نامه اش را فراموش کنم!

دوست شفیقی که همیشه راز دل و اسرار ناگفته مان را نزد هم امانت می گذاشتیم. نامه را برداشتم و به دور از مزاحمت هایی که در خانه تهدیدم می کرد، شروع به خواندنش کردم. نامه سراسر شرح سوزناک دلدادگیش به عبدالرضا و فغان از بی اعتنائی او بود! گویی به جای من با عبدالرضایش راز و نیاز می کرد و از او توقع ابراز علاقه و توجه عاشقانه داشت. لحظه های شوق انگیزی را که چس از خداحافظی با ما تا عمارت قلهک با پسر عمه اش گذرانده و از تنهایی با او لذت برده بود را مو به مو برایم نوشته بود و بارها از سردی و برودتی که او نثارش می کرد، شکوه کرده بود. از من می خواست تا دعا کنم بلکه قلب عبدالرضا قدری با او نرم و مهربان شود و از سر عشق و دوستی در آید. حتی جایی نوشته بود که عبدالرضا چون مجسمه ای کنارش نشسته و از پنجره اتومبیل به مناظر بیرون زل زده بود و تنها کلمه ای که از دهانش خارج شده بود، سخنانی درباره من بود!

شوکت نوشته بود که عبدالرضا یکهو سرش را به جانبم چرخاند و آنچنان که گویی ساعتها با خودش در مجادله و کشمکش باشد پرسیده بود نظر دختر دایی ات نسبت به معلم یحیی چیست؟ می دانم که با هم دوست و صمیمی هستید و از آنجایی که حرف دلتان را به هم می گوئید، می خواهم بدانم که نسبت به آن پسرک چگونه می اندیشد؟! من هم خود را به نادانی زده و بی آنکه کلمه از علاقه تو نسبت به حبیب و هنرنامهیش در نواختن ویولون بروز دهم، گفتم از کجا باید بدانم، تا بحال که حرفی از او مابینمان رد و بدل نشده.

بعد انگار که خیالش راحت تر شده باشد، نفس به راحتی کشید و گفت: به او بگو بیشتر مواظب قر و اطوارهای فرنگی مآبانه این پسرک باشد! در موردش تحقیق کرده ام، به نظر آدم درستی نمی آید! شاید بهتر باشد که آقابرگ هم در مورد آمدن او به خانه شما و تعلیم یحیی تجدید نظر کند!

قلبم فرو ریخت. خطوط کج و معوج شدند و در هم پیچیدند. باقی نامه را نخوانده رها کردم. عبدالرضا از کجا و به چه طریق راجع به او تحقیق و تجسس به عمل آورده بود که او را آدم درست و قابل اطمینان نمی دید؟! یعنی از او چه می دانست که می گفت باید بیشتر مواظب باشم؟! تصویر بشاش و دوست داشتنی حبیب را در خیال مجسم کردم. آنقدر مهربان و مبادی آداب بود که هیچ وصله ناجوری به او نمی چسبید. به خود اطمینان دادم که تذکرات مغرضانه عبدالرضا ناشی از حسادت است که به حبیب می ورزد.

آخر چطور می توانستم باور کنم که حبیب با آن همه نرمش و شیوایی رفتار و روشنی و تجدد افکار و از همه مهمتر سخنان ملتهب و عاشقانه ای که در گوشم زمزمه می کرد، نادرست و فریبکار باشد؟! کلمه فریبکار را هزار بار با خود تکرار کرد. شک و تردید چون نیشتری مسموم به قلب و افکارم فرو می رفت. با هول و هراس از خود پرسیدم: نکند فریب ظاهر آراسته و ابراز علاقه های گرم و مشتاقانه اش را خورده باشم!؟

آه خدای من چرا باید آنچه نباید به وقوع می پیوست، اتفاق بیفتد! چطور توانستم به او اجازه تعدی دهم بی آنکه حتی درست بشناسمش؟! اگر آنچه عبدالرضا گفته درست باشد، چه؟ با چه تمهیدی می توان لکه ننگی را که به دامنم نشسته شست و از خاطر برد؟! هراس از خشم آقاجان و کوس رسوایی که خواه ناخواه به صدا درمی آمد، هوش از سرم می برد. می توانستم عمری در تجرد زندگی کنم و احدی نفهمد که چه شده، اما اگر دل بهم خوردگی هایم خبر

از حقیقتی می داد که از آن غافل بودم، آنوقت چه؟ با شکم برآمده و جنینی که در خود می پروراندم چه پاسی برای گفتن داشتم؟!

از شدت ترس و استیصال یک بار دیگر دچار تهوع شدم و کلی زرداب بالا آوردم! دیگر مطمئن شده بودم که از حبیب حامله شده ام. برخاستم و بی آنکه ماهتاب بفهمد لباسهایم را پوشیدم. باید حبیب را می یافتم و به او می گفتم که چه بلایی به سرم آمده! باید هر چه زودتر تکلیفم را با او مشخص می کردم. دیگر هیچ کس و هیچ چیز، جز یافتن او برایم مهم نبود! حتی به ماهتاب و دلشوره ای که از غیبتم عارضش می شد، اهمیت ندادم. پیش از آنکه وارد حیاط شوم با فریادِ ماهتاب متوقف شدم. هراسان خودش را به من رساند و با حیرت پرسید: «کجا ماه بانو؟! بی آن که چیزی به من بگویی شال و کلاه کردی به کجا بروی؟!»

وارفتم و در حالی که توانی برای ایستادن نداشتم، به طارمی های چوبی ایوان تکیه دادم.

با گلایه ادامه داد: «هیچ معلوم است چه می کنی؟! دارم کم کم به سلامت روحت نیز مشکوک می شوم! تو پیش من امانتی، وای به حالم اگر آقا جان بفهمد که تنها و سرخود از خانه بیرون رفتی! اگر کاری داری یا چیزی می خواهی چرا به خودم نمی گویی؟!»

با عجز به دستانش آویختم و در حالی که زار می زدم، تمنایش کردم: «تو رو به خدا مانع نشو ماهتاب، بگذار برم. خیلی طول نمی کشد، قول می دهم که زود برگردم. کار مهمی است که باید انجامش دهم!»

ماهتاب با غضب و تغییر سرم فریاد کشید: «این چه کاری است که باید دزدکی و در خفا انجام شود؟! اصلاً چه رازی به سینه داری که این چنین منقلب کرده، هان؟! جواب بده، تو ماه بانویی نیستی که می شناختم! کاملاً درمانده و بیمار به نظر می رسی. باور نمی شود که قضیه صنم به چنین روزی انداخته باشد!»

بغضم ترکید و میان حق هق گریه هایم گفتم: «اگر بگذاری بروم همه چیز حل می شود، حتی مریضی ام! به خدا قسم که بیشتر از ساعتی طول نخواهد کشید، تا چشم بر هم بزنی برگشته ام! اگر تو حرفی نذنی کسی هم متوجه نمی شود، عوضش تا عمر دارم ممنون و مدیونت خواهم بود! من که جز تو انیس و مونس ندارم. خودت بهتر می دانی، یک وقت چشم باز کردم و دیدم که میان خانواده ام یکه و تنها، و وصله ناجوری به جا مانده از زن دیگری هستم! توی بدی مخمصه ای گیر افتاده ام، تنها تویی که می توانی خلاصم کنی!»

ماهتاب با تته پته، در حالی که آثار تیره ترس در چهره اش هویدا بود پرسید: «از دست من چه کاری برمی آید ...»

میان حرفش پریدم و گفتم: «فقط بگذار بروم! قول می دهم که پیش از ظهر برگردم!»

ماهتاب با نگرانی گفت: «حالا که اصرار می کنی، حرفی ندارم. اما من هم باید با تو بیایم! بچه ها را هم با خودمان می بریم»

نالیدم: «نه، نه، ماهتاب. تو را به خدا بیش از این عذابم نده! یک بار هم که شده به حرفم اعتماد کن! لزومی ندارد که تو و بچه هایت نیز معطل شوید»

حرص و غضب کفریش کرده بود. تقریباً فریاد کشید: «یعنی من نباید بفهمم که تو برای انجام چه کاری از خانه ام بیرون می روی، آن هم به تنهایی؟! اگر بلایی سرت بیاید چه؟ اگر کسی تو را ببیند و راپرتت را به آقاجان بدهد، چکار کنم؟ با کسی سرو سری داری که پنهانش می کنی؟ هان، جواب بده دیگر، نصفه عمرم کردی. عجب غلطی کردم، کاش از اول مسئولیتت را به عهده نمی گرفتم! اینطوری نزد همه سکهٔ یه پولم می کنی. فردا هر چه که پیش آید مقصر و مسبب اصلیش منم، منی که دوست داری به امان خدا ولت کنم! اصلاً خودت جای من بودی چکار می کردی، هان؟! می گذاشتی خواهر عزیزت تنها و سربرهنه به هوای موضوع مشکوک و مرموزی تنها از خانه ات بیرون برود و هر چه که دلش خواست بکند! نه ماه بانو خانم، می دانم که چنین حماقتی از تو سر نمی زد!»

خودم را توی دستانش رها کردم و بر سینه اش گریستم: «ماهتاب جان هرچه می گویی درست و بجاست! اما مطمئن باش که چاره ای جز این ندارم. خواهش می کنم، تمنا می کنم همین یکبار را نادیده بگیر. قول می دهم کاری نکنم که موجب پشیمانی یا ناراحتی تو گردد! فقط مانع نشو!»

ماهتاب با تردید و دودلی پرسید: «ببینم، نکند عاشق کسی شده ای و این سرگشتگی ها و بی قراری هایت در فراق عشقی است که چنین به بستر ضعف و بیماریت کشانده، هان؟! به من بگو، شاید آرامتر شوی! مطمئن باش که حرفهایت به جایی درز نخواهد کرد! بالاخره عشق و عاشقی که گناه و عیب و عار نیست، برای هر کسی دیر یا زود پیش می آید، منتها عاقل کسی است که از راهش وارد شود!»

نفسی به راحتی کشیده و قدری آسوده شدم. حالا که خودش سر حرف را باز کرده بود و خیلی چیزها را گفته بود، باقی مواقع راحت تر بود!

با سادگی معصومانه گفتم: «درست حدس زدی ماهتاب جان! خواهر بینوایت برخلاف میل و وقوف آقاجان عاشق جوانکی شده که مدتهاست از او بی خبرم. باید او را ببینم و به او بگویم که اگر مرا می خواهد پیش از منصور پا پیش گذارد و به خواستگاریم بیاید. باید بفهمد که به چه حال و روزی نشسته ام و انتظارش را می کشم!»

ماهتاب با شگفتی، در حالی که چشمانش از شنیدن حقایق گرد شده بود پرسید: «پس چرا زودتر نگفتی؟! یعنی این همه غش و ضعف و تهوع تنها به خاطر او بود؟!»

با یأس و ناامیدی نالیدم: «برای اینکه از خشم و غضب آقاجان می ترسیدم، برای اینکه مطمئن نیستم جوانکی که دوست دارم مورد تأیید آقاجان هم باشد!»

ماهتاب کنجکاوتر از پیش پرسید: «مگر او کیست؟! یعنی خیلی با طایفهٔ ما توفیر دارد که ممکن است آقاان او را به دامادی نپذیرد؟!»



کسل و مغموم گفتم: «به واقع نمی دانم، اما ظاهر امر اینطور نشان می دهد! حالا بگذار زودتر بروم و پیدایش کنم و مایه را به گوشش برسانم. وقتی که برگشتم همه چیز را بطور مفصل برایت تعریف خواهم کرد!»

جایز ندانستم بیش از آن بداند. باید تا آن جا که می شد آبرویم را نزد او و دیگران حفظ می کردم. وقتی که از جانب حبیب مطمئن می شدم، می توانستم از او و شغلش و اینکه او را کجا دیده و چگونه به هم دلبسته بودیم به مہتاب یا هر کس دیگری بگویم. تقریباً نرم شده بود. بی آنکه منتظر اجازه اش بمانم از دستش گریخته و از خانه بیرون زدم. با شناختی که از او داشتم می دانستم که رازدارم خواهد بود!

تا سر کوچه صدایش را می شنیدم که ملتسانه از فراز ایوان صدایم می کرد: «ماه بانو، ماه بانو صبر کن، تنهایی کجا می روی؟! تو را به خدا صبر کن، بگذار من هم بیایم»

حوالی ظهر بود که پیاده و سواره به خیابان لاله زار رسیدم. می دانستم که در گراند هتل می توانم پیدایش کنم. دلشوره و اضطرابی که به وجودم چنگ می انداخت از هیبت و شکوه خیابان لاله زار کاسته و آن را چون برزخی بی انتها کرده بود! هر چه تندتر می رفتم، کمتر می رسیدم! دیگر به مغازه ها و عابرنانی که از کنارم می گذشتند توجهی نداشتم. تنها ساختمان گراند هتل را می خواستم که انگار چون کوه یخی در سراب عطش آلود نگاهم ذوب و ناپیدا گشته بود!

حس عجیبی داشتم! احساس غریبی موزیانه مرا می آزرده: در گراند هتل پیدایش نخواهی کرد. آنقدر تند و شتابان قدم برمی داشتم که دهانم خشکیده و نفسهایم در سینه به تکاپو افتاده بود. به خودم دلداری می دادم: معلوم است که پیدایش می کنم. او هر روز حوالی ظهر در رستوران گراند هتل حاضر است تا برای مشتریان رستوران ساز بزند!

عاقبت رسیدم! ورودی هتل مثل همیشه با مراجعان متولی آذین می شد که قصد ورود به آنجا را داشتند. خانمها و آقایان خوش پوشی که به محض پیاده شدن از اتومبیل، دربان هتل را خاشعانه به تعظیم و تکریم وامی داشتند

سر و وضع مضطرب و نابسامانم که در تناقضی فاحش با دیگر مهمانان هتل بود، تعجب و تردید دربان را برانگیخت، اما نگاه مشکوک و پرسشگرش مانع از ورودم به هتل نمی شد. هیبت هتل بی تأثیر نبود، دست و پایم را گم کرده بودم و آنچه بیش از هر چیز دیگری بر وحشتم می افزود، سوت و کوری سالن از نوای خوش ویولون حبیب بود!

صندلی لهستانی گوشه سالن غذاخوری یکه و تنها بدون وجود ویولون زن جذابش به من دهن کجی می کرد. از اولین پیشخدمتی که به من نزدیک شد سراغش را گرفتم. خبری از او نداشت! از یکی دو نفر دیگر هم پرس و جو کردم، آنها هم گفتند که بیشتر از یک هفته است که به هتل نیامده. مسن ترین پیشخدمت سالن که گویا سرکرده آنان بود تأکید کرد که باید از مدیر هتل در مورد او پیرسم. راستش در خودم نمی دیدم که با مدیر هتل همکلام شوم، اما چاره ای نبود!

پرسان پرسان یافتمش. مردی بسیار مرتب، کت و شلوار پوشیده و کراوات بسته بود. آنقدر به موهای سیاه و از وسط فرق باز کرده اش روغن مالیده بود که کاملاً خیس و چرب به نظر می رسید. از سنگینی نگاهش آب شدم. نمی دانم تحقیرم می کرد یا اینکه قصد و هدفِ سوء دیگری داشت!

همین که سراغ حبیب را از او گرفتم، دلیل خوبی بود برای پروراندن افکاری ناروا و مسمو در ذهنش! حرکات و گفتارش در عین آداب دانی، وقیحانه جلوه می کرد. آنقدر طفره رفت و برای وراجی معطل کردنم این پا و آن پا کرد تا عاقبت بروز داد که: «درست یک هفته است که استعفا داده و قراردادش را با هتل فسخ کرده است»

خبر دیگری هم از او نداشت. حتی نمی دانست که به چه دلیل استعفا داده است. باقی حرفهایش را نمی شنیدم. گویی آسمان را به سرم کوبیده بودند. بی آن که توجهی به تعارف و تمجیداتِ مزورانه اش داشته باشم، از هتل خارج شدم. جایی غیر از خانه اش برای مراجعه به ذهنم خطور نکرد. خدا را هزار بار شکر کردم که نشانی کوچی که شان به خاطرم مانده بود. صد بار مردم و زنده شدم تا کوچی را یافتم و به در خانه اش رسیدم! به در کوبیدم، اما کسی برای گشودنش نیامد.

چه می دانم شاید هم هول و هراسی که دیوانه ام می کرد سبب طولانی شدن زمان می شد! سالی بر من گذاشت تا آنکه لخ لخ دمپایی از توی حیاط شنیده شد! کسی که با سختی کلون در را می کشید غر می زد: «آه صبر کن دیگر، مگر سر آوردی!»

صدای پیر و بی رمقش نشان می داد که بی بی صاحبخانه حبیب است. همین که در باز شد و چشمش به من افتاد، روترش کرد! می خواست در را ببندد که مانعش شدم.

با تغییر سرم فریاد کشید: «برو دختر، برو خدا روزیت را جای دیگری حواله کند. خوبیت ندارد، کمی حیا کن! آن که به هوایش آمدی پر کشید و رفت!»

سرم به دوران افتاد و بر سکوی سنگی کنار در وارفتم. مین مین کنان حرفش را تکرار کردم: «پر کشید و رفت!؟»

با حرص پاسخم را داد: «آره، آره، پر کشید و رفت! خدا را شکر، خلاص شدم! خسته شدم از بس به صد تا مثل تو جواب پس دادم! هر روز چند تا مثل تو ولنکار و بی حیا می آیند و او را طلب می کنند! پس بگذار خیالت را راحت کنم خانم جان، حبیب رفت! رفت به همانجایی که برایش غش و ضعف می رفت. همان دیار هفت رنگ و گول زنگی که مجذوب و مسحورش کرده بود! از اولش هم با آن همه قر و اطواری که داشت به درد اینجا نمی خورد!»

عینهو بابای گوربه گور شده اش قرتی و خوشگذران بود! هنوز یادم نرفته که چطور حبیب را حامله بودم و توی خونه های مردم کار می کردم، آنوقت آن لعنتی یک قران، دهشاهی را که گوشه و کنار برای خرجی خانه جمع می کرد، می دزدید و خرج عرق و تریاک و خانم بازیش می کرد!

دنیا دور سرم چرخید. با آن که حرفهایش واضح و روشن بود، اما متوجه منظورش نمی شدم. کلافگی بی بی سبب شد تا ناخواسته برایم درد دل کند.

حیرت زده پرسیدم: حیب را حامله بودید؟! یعنی چه، مگر شما صاحبخانه اش نیستید؟!

لبخند تلخی زد و با آه بلند و سوزناکی گفت: «آه، این هم یکی از ترفندها و سیاه بازیهایش بود! پسرک عارش می شد که بگوید ننه اش هستم. مادری که برای بزرگ کردنش مدام چرک و تعفن و نجاساتِ البسهٔ مردم را شسته و خدمتکاریشان را می کردم. به همهٔ زنها و دخترانی که به خانه می آورد، همین را می گفت. اینکه من صاحبخانهٔ او هستم تا هر وقت از آنان دلزده شد، به هوای غرولندهای من پایشان را از این خانه بگردا!»

کم مانده بود قالب تهی کنم. جملهٔ آخرش چون خاری سمی به قلبم خلیده و مسموم و مغموم می کرد. مثل آدمهای منگ یک بار دیگر حرفش را تکرار کردم: «همهٔ زنها و دخترانی که به خانه می آورد؟!»

بی بی که گویا داغ ننگ عظیمی را بر دامنش احساس می کرد، با آه و تأسف گفت: «بله زنها و دختران چل و ولی که حرمت خانه و موی سفیدم را نگه نمی داشتند! البته من همهٔ اینها را از چشم خود حیب می دیدم. او بود که با ولنگاریهایش به هرزه هایی چون آنها فرصتِ دریدگی می داد!»

یادم آمد که دفعهٔ گذشته مرا نیز کوچه قجری و بی بند و بار خوانده بود. از خجالت آب شدم! یک دفعه احساس کردم آب زیادی توی دهنم جمع شده و منقلب می کنم. بی آن که تسلطی بر خود داشته باشم، جلوی پای بی بی و دم در خانه شان بالا آوردم. همهٔ تنم می لرزید و صورتم از شدت قطره های اشک و عرق خیس آب بود. بی بی که دلش به رحم آمده بود، کشان کشان مرا به حیاط و کنار حوض بُرد. مشتی آب به صورتم پاشید و همانطور که شانه هایم را در دست گرفته و می مالید، گفت: «آخه حیف تو نیست دختر؟! چطور دلت آمد خودت را این طور خوار و خفیف کنی؟! تو که چیزی کم نداری. ماشاالله هزار ماشاالله صورتت مثل قرص ماهه! چرا قدر خودت را نمی دانی؟! با پاکدامنی چه کسی بد دیده که تو ببینی؟! دیدی، دیدی که چطور بی خبر ولت کرد و رفت! اگر برایش ارزش داشتی که دیگر این کار را با تو نمی کرد! زنیکهٔ مادر فولادزره را به تو ترجیح نمی داد.

هر چه بهش گفتم ننه قدر جوانیت را بدان، این زنیکهٔ عفریته که برای تو زن نمی شه، به گوشش نرفت که نرفت. حرص مال دنیا کورش کرده بود! زنیکه هم هی اسکناس صد تومنی به پایش می ریخت! کت و شلوار و کفش و کراوات و ادوکلن برایش می خرید. ماشنی گول پیکرش را با راننده عقبش می فرستاد. به خاطرش مهمانی می داد و کلی بریز و بپاش می کرد. وقتی هم که فهمید پسره عاشق فرنگه و از این طرف هم زنها و دخترهای عاشق پیشه ولش نمی کنند، گفت اگه عقدم کنی با هم برای همیشه به فرنگستان می ریم.

من هم از خدام بود. راستش از دستش خسته شده بود. حریفش هم نمی شدم! تا می آمدم حرفی بزنم، با فحاشی دهانم را می بست! گفتم بادآباد، بذار بره. هر چه دورتر، بهتر! اصلاً به درد دیار بی حیاها می خورد، نه اینجا که هر

دفعه پا توی کوچه می گذاشتم از شرم کارهایش آب می شدم. دیده بی حیا عرق و سیگار و زر زر ویولنش قطع نمی شد!

با همین مستمسک هم بود که توجه همه را به خود جلب می کرد. تنها هنرش همین بود! حالا هم که رفته خیالم از هر بابت راحت شده. تنها توی خانه بمیرم و جسد من روی زمین بو بگیرد بهتر است تا آخر عمر شاهد عیاشی و لش و لوش بازیهایش باشم!

مقطع و بغض آلود گفتم: «عمه اش، پس عمه اش ...»

حرفم را برید و گفت: «کدام عمه؟! لابد منظورت از عمه همان بیوه زن فولاد زره ای است که عقد کرده و با هم به فرنگ رفته اند! هه، مثل اینکه به همه کسانی که مچش را گرفته بودند و او را با آن زنک دیده بودند، همین حرف را می گفت. نه جانم عمه ای در کار نیست! آن عفریته ای که تو دیدی، بیوه زنی بلهوس و متمول بجا مانده از تبار شازده های قجریست که عاشق سینه چاک حبیب شده و لحظه ای هم دست از سرش بر نمی داشت! عاقبت هم به هر ترفندی که می شد، به چنگش آورد. اما من می دانم که این حبیب به او هم وفا نمی کند. خرش که از پل گذشت و پول زنک را بالا کشید و لش می کند»

از فرط غصه و حقارت به خود می پیچیدم. راستش بیان حالتی که به من می گذشت، کار ساده ای نیست. به راحتی کودک نادان و معصومی که با یک خروس قندی اغفال می شد فریب ظاهر خوش خط و خال و بیان شیوای حبیب را خورده و به ناچیز ترین بها همه حیثیت را باخته و به باد داده بودم! برای لحظه ای به خود نوید دادم که باید خوددار باشم و صبر کنم تا روح خسته ام از کابوس دهشتناکی که به آن مبتلا گشته رهایی یابد. به خود دلداری دادم: همه اینها خواب و رویاست ماه بانو، به زودی بیدار می شوی و می بینی که همه غصه ها و دغدغه های بی مورد بود! حبیب دوستت دارد، همانطور که تو او را دوست داری و هیچ گاه نهایت نخواهد گذاشت، چرا که به گفته خودش زندگی بدون تو برایش پوچ و بی معناست!

اما گرمی دستان بی بی و برق شماتتی که از نگاهش می تراوید زنده و حقیقی بود. باید به خود می قبولاندم که خوابی در کار نبوده و همه آنچه به وقوع پیوسته با آن که پیش رو می بینم حقیقت محض است. حقیقتی تلخ و خرد کننده! حال مال باخته مغبونی بودم که تا ابد نمی توانست کمر راست کند. با شانه هایی که از سنگینی کوله بار حقارت و فریب، خرد و خمیده بود!

سایه خوش قواره حبیب از همه جای خانه سرک کشیده و در توهماتم مجسم می شد. به هر طرف که نگاه می کردم او را می دیدم. او که از پله های زیرزمین با سینی ورشوی چای و نبات بالا می آمد، روی ایوان می ایستاد و تماشا می کرد یا آن که از پنجره اتاقش به بی بی بد و بیراه می گفت!

از او پرسیدم: «چند وقته که رفته؟»

«به هفته ای میشه»

«نگفت کی میاد؟!»

با خندهٔ تمسخر آمیزی که انگار حوالهٔ آدم گنگ و نادانی می داد گفت: «هه، وقتِ گل نی! حواست کجاست؟! گفتم بُنه کن شده و رفته!»

بی خودی نزد بی بی نالیدم: «آخر باید هر طور که شده او را ببیم، مطلب مهمی است که باید با او در میان بگذارم! نشانی، چیزی از او ندارید؟!»

بی بی با لحن منزجر و کلافه ای گفت: «مثل اینکه حرف حساب سرت همیشه، چند بار بگم؟! رفت و برای همیشه شَرش را کم کرد! از اول هم همهٔ آرزویش همین بود! حالا تو فکر می کنی که ممکنه برگرده؟! نه جانم. خیال باطل نکن! تو هم بهتره که پیش از این خودت رو علاف و سیل و سرگردانش نکنی! خوبیت نداره، والله به خدا این کارها آخر و عاقبت نداره! دختر باید توی خونه بشینه و مرد با سلام و صلوات عقبش بیاد و منت بشکه، نه اینکه خودش دوره راه بیفته و هی موس موس کنه!»

بدترین فحش های عالم در برابر این حرف بی بی آهنگ و معنایی بهتر داشت. لعنت بر من که سخنانی را شنیدم که به راستی مستحق شنیدنش بودم. لعنت بر هر چه عشق و عاشقی، لعنت بر آرزوهای دور و درازم! لعنت بر گراند هتل و دستهٔ موزیک عصر گاهی میدان توپخانه، لعنت بر کنسرت و تماشاخانه و تئاتر و هزار دنگ و فنگی که در حسرتشان همهٔ غرور و حیثیتم را باخته بودم! لعنت به حبیب و تظاهرات عاشقانه اش و از همه مهمتر، لعنت بر من که فریب عشقی هوس آلود و عطشناک را خورده بودم!

افتادن و خیزان در حالی که رمقی برای ایستادن و تحمل در من نبود، از بی بی و خانه ای که یادآور حبیب و خاطرات شوم با او بودن بود، گریختم. هیچ چیز و هیچ کس و هیچ جا را نمی دیدم و در تاریکی محض اطرافم که تنها خودم بودم و فضاحتی که گریبانم را می فشرد، در خود ضجّه کشیده و دیوانه وار به سوی هدفی نامشخص می دویدم!

احساس می کردم که دنیا با همه بزرگیش برایم تنگ و غیر قابل تحمل شده است. همان دنیایی که با ظواهر فریبنده اش و حسرت هایی که در دلم تلمبار کرده بود موجب گنگی و کوری حواس و در نهایت فریبم شده بود. یک وقت به خود آمدم که دیدم دم در دوافروشی شفا ایستاده و تمایل و گرایشی شدید به خرید دارویی دارم که بر زخم های چرکین و سر باز کرده قلبم مرهم و التیام بود. شاید هر کسی هم جای من بود همین کار را می کرد.

بن بستى که که در آن گرفتار آمده بودم، تنها روزنه اش به بدنامی و رسوایی ختم می شد! پس چه بهتر که هر چه زودتر خودم را از شر روزهای سخت و طاقت فرسایى که در انتظارم بودند، برهانم. روزهای سخت و مشقت باری که با استنطاق اطرافیان و یادآوری زهر فریبی که حبیب به قلب و روحم نشانده بود، از قبول و تحمل مرگ و خودکشی نیز کشنده تر به نظر می آمد.

بی آن که بترسم یا مردد باشم، با عزمی راسخ قدم به داخل دواخانه گذاشته و از دارو فروشی مقداری مرگ موش خواستم. داروخانه خلوت و خالی بود و جز من و یکی دو مشتری و خودِ دوافروش کس دیگری دیده نمی شد. تعلل داروفروش در ارائه سم و نگاه های مشکوکش که کنجکاوانه براندازم می کرد، نشان می داد که سر و وضع اسفناکم سوء ظنش را برانگیخته است. پریشان تر از آن بودم که بتوانم به ظاهر مستأصلم مهار زرم یا بر هم ریختگی اعصاب و روح داغانم تسلط داشته باشم.

احساس میکردم داغ ننگی که بر دامنم نشسته، در چهره ام نیز هویداست. پرسش ها و تجسس پی در پی اش که قصد داشت بداند مرگ موش را برای چه کاری می خواهم کلافه ام کرد. با خشونت سرش فریاد کشیدم: «خوب معلوم است که مرگ موش را برای چه کاری می خرنند آقا! اگر تصور می کنید که قصد انتحار دارم یا آن که می خواهم دیگری را مسموم کرده و از شرش خلاص شوم، سخت در اشتباهید!»

با آن که هنوز قانع نشده بود، اما مقدار کمی سم توی کاغذ ریخت و پس از پیچیدن، دورش را محکم با نخ بست و به دستم داد. اندک پولی که همراهم بود برای خرید سم رفت و دیگر سکه ای برای تهیه وسیله ای که با آن به خانه ماهتاب برگردم باقی نمانده بود. دلم ضعف می رفت. گرسنه و خسته و درمانده و منقلب بودم!

اما نه، چه کسی در آن شرایطی که من داشتم می توانست لب به غذا بزند یا تمایلی به خوردن داشته باشد! تنها احساس می کردم که چیزی توی دلم مالش رفته و وجودم را به دلشوره و هراس وامی دارد. سرم گیج می رفت و با احساس تهوعی که زیر و رویم می کرد، سست و بی رمق پای دیواری چُندک زدم. یکبار دیگر مقدار زیادی بُراقِ بدرنگِ آلوده به کف بالا آوردم. جلوی چشمانم سیاهی رفت و همانجا بی رمق و مرتعش پای دیوار وا رفتم. چشم سنگینم به زمین چسبیده بود ولی روح منقلب و جدا شده از پیکرم بالای سرم به دَوَران افتاده و می چرخید.

انگار روحم می دید که سایه های سیاهی دورم حلقه زده و کنجکاوانه در احوالم دقت می کردند! تمرکز و هجوم رهگذران هوای اطرافم را اندک کرده و احساس خفگی می کردم. بین آن همه غریبه و ترس و ناعلاجی، صدای آشنای کسی روحم را از بال کشید و به قالبم فرود برد!

مثل نسیم خوش و خنکی که در بعدازظهری گرم و تابستانی وزیده شود، جان تازه ای گرفتم. نفسی کوتاه کشیده و قدری چشمانم را از هم گشودم. با آن که جلو چشمانم تیره و تار بود، اما بین آن همه جماعت ناشناسی که گرداگردم جمع شده بودند، درخشش نشان شیر و خورشید کلاش مشخص و هویدا بود!

## فصل 9

دمادم غروب بود و نور اندکی از شیشه های کوچک و رنگی پنجره های ارسی اتاق به درون تابیده می شد. روی تختخواب برنز بزرگ مجللی خوابیده و رویم پوششی از ساتن مغز پسته ای انداخته بودند و نگاهم از میان میله های شکیل و مفرغی پای تخت به دیوار روبرو خیره شد که تابلوی مینیاتوری روی آن نصب بود. جا خوردم، مثل اینکه تصویر نقاشی شده خودم را بر تابلوی مقابلم می دیدم!

تابلو کاری از استاد بهزاد بود. رشته محکم و مرموزی تصویر دخترک مینیاتوری تابلو را به من پیوند می داد. مثل این بود که از میان آیینۀ زلال آب به چهره ام نگاه می کردم! سوزش زخمی تازه، تا اعماق قلبم احساس می شد. انگار همین دیروز بود که حبیب در نخستین گفتگویش با من در عمارت قلّهک گفته بود که چهره ام او را به یاد تصویر مینیاتوری می اندازد که در خانۀ یکی از رجال برجستۀ مملکتی نقش بسته بر قالیچۀ ابریشمی نفیسی دیده بود. همه آنچه بر من گذشته بود، در خاطر من جان گرفت.

اینکه حبیب مرا فریفته و بدتر از همه اینکه از او باردار بودم! یادم آمد که برای رهایی از خفتی که در انتظارم بود، مقداری سم خریدم و اینک در اتاقی بسر می بردم که هیچ اطلاعی از هویت صاحبش نداشتم. به خود نهیت زدم. باید برمی خاستم و هر چه زودتر به موقعیتم می بردم.

ناگهان در باز شد و مردی به غایت بلند و متناسب در آستانه اش هویدا گشت. تنها چیزی که در نظر اول توجهم را به خود جلب کرد، برق و جلای چکمه های بلند و سیاهش بود! همان خوف و استیصال همیشگی به وجودم چنگ انداخت. او یک نظامی بود، همان که صدای آشنا و درخشش نشان شیر و خورشید کلاش را قبل از بیهوشیم شنیده بودم!

بی سر و صدا و به آرامی وارد اتاق شد. کم مانده بود قبضه روح شوم. خدای من او عبدالرضا بود! باورم نمی شد. آخر چطور ممکن بود مابین آن همه آدم سرو کله اش پیدا شود و مرا بشناسد؟! مثل اینکه همیشه چون سایه ای در تعقیبم بود تا سر بزنگاه مچم را بگیرد! هیچ حال و حوصلۀ استنطاقش را نداشتم. با اندوه مشخصی نگاهم می کرد و بی آنکه حتی یک کلمه بگوید کنار تخت ایستاد و به صورتم زل زد!

از صراحت نگاهش که انگار از همه چیز باخبر بود، بیزار بودم. مسخ و محسور، خشکم زده بود. حتی جرأت نکردم به او سلام کنم! بی شک بعد از آقا جان از تنها کسی که تا سرحد مرگ می ترسیدم، او بود!

بی مقدمه بستۀ آشنای سم را از جیبش بیرون کشید و چند بار توی دستش بالا و پایین انداخت. در مقابل او به سرعت برق و باد مهارم را از دست داده و بی اختیار می شدم! با نفرت و خشونت بی اندازه روتختی را کنار انداختم و برای رفتن از جایی که بی شک خانه اش بود، روی لبۀ تخت نشستم. تنها خدا می داند که چه حال و روزی داشتم! دختری فریب خورده و مغبون بودم که ترس از رسوایی و ندامت از آنچه منجر به شکستن غرورم شده بود، تحملم را می ربود. اینک که عبدالرضا با نگاه های خیره و سرزنش آلودش نگاهم می کرد، خرد و دغان می شدم.

آدمم برخیزم که سرم به شدت گیج رفت و اتاق دور سرم چرخید و دستم را به میله های بلند تخت بند کردم و خودم را محکم نگه داشتم. استیصال، ترس و دلهره و سنگینی حقارت نگاه عبدالرضا دلم را به آشوب انداخت. بی آنکه چیزی از معده ام خالی شود، بی خودی عقی می زدم. همه تنم خیس عرق شد و اشکم به شدت جاری شد! بی اختیار و بی رمق کف اتاق نشستم و زار زدم!

صدای عبدالرضا به سردی طنین انداخت: «فقط به خاطر آنکه با زن دیگری ازدواج کرده و تو را تنها گذاشته قصد خودکشی داشتی یا موضوع دیگری هم در کار بوده؟!»

همه تنم گُر گرفت. پس او از همه چیز خبر داشت. اما از کجا و چگونه؟! در کمال وقاحت و با پرخاش واضح گفتم: «این موضوع دخل و ربطی به تو نداره»

در یک چشم بر هم زدن و با خشونت بی اندازه از زمین بلندم کرد و مقابل چهره اش نگهم داشت و با انزجار گفت «حق با توست!» سپس در حالی که نگاهش لبریز از شماتت بود، رهایم کرد و پشت به من و رو به پنجره تماشای حیاط ایستاد. بسته مرگ موش هنوز توی مشتش بود. از در و دیوار اتاق غم و غصه می بارید. اندوهی بدتر و بیشتر از آنچه مرا می آزرده!

با آنکه هیچ راهی به ذهنم خطور نمی کرد و به هر طرف که نگاه می کردم بن بستنی پیش رویم بود، اما به خود گفتم: من که نباید همین جا بایستم و همین طور به او نگاه کنم. بی شک تا به حال ماهتاب بیچاره هزار بار مُرده و زنده شده! باید به خانه اش برگردم و در فرصتی مناسب پی راهی بگردم که از این منجلاب خلاصم کند! بی اعتنا به او برخاستم. اما قبل از آنکه دستم به دستگیره در برسد با خشونت سدّ راهم شد.

«کجا خانم?!»

بدون توجه به محبتش که مرا از گوشه خیابان جمع کرده و به خانه اش آورده بود، با شگفتی پرسیدم: «برای رفتن هم باید از شما اجازه بگیرم?!»

قاطعانه گفت: «نه، اجازه نه! اما دیگر به تو اعتمادی نیست! خودم می رسانمت»

سرش فریاد زد: «اصلاً به تو مربوط نیست! دست از سرم بردار. چلاق که نیستم، خودم می روم!»

او هم صدایش را سرش انداخت: «بله چلاق نیستی، اما مغزت معیوب شده! به امان خدا ولت کنم که هر طور شده خودت را سر به نیست کنی؟! نه، نه، باید تو را به آقاجانت بسپارم تا خیالم از بابتت راحت شود»

نالیدم: «آقاجان و عزیزم چیزی نمی دانند، منزل خواهرم ماهتاب مهمانم»

با کله شقی گفتم: «فرقی نمی کند، به هر حال باید تو را به دست آقاجانت بسپارم! اگر خواهرت جُربزه داشت حفظ می کرد، نه اینکه گوشه خیابان با مرگ موش پیدایت کنند!»

از هر کسی طاقت شنیدن هر حرفی را داشتم، إلا عبدالرضا! مثل دیوانه ها به سر و رویش چنگ انداختم!

«ولم کن، اصلاً به تو مربوط نیست! خیال کردی که هستی، صاحب اختیارم؟! هر جا که بخوایم می روم، تو هم حق دخالت نداری!»



برق وحشتناکی که از چشمانش می تراوید، ریشه بر اندام انداخت. سرسخت، ثابت و مصمم بود! تقلا فایده ای نداشت، چون بی رمق تر از آن بودم که با مردی قوی چون او کلنجار روم و کشمکش کنم! میان دستانش وارفتم و وقتی به هوش آمدم ساعت دیواری اتاق ده ضربه پی در پی نواخت.

او کنار تخت روی صندلی نشسته و با تأسف نگاهم می کرد. بدون توجه به بیداریم، دستمال مرطوب روی پیشانیم را عوض کرد. مثل اینکه تب داشتم! همه بالشتم از اشکی که بی اختیار از گوشه چشمم سرازری بود، تر شده بود. گویا در خواب و بیهوشی مدام غصه خورده و اشک ریخته و هذیان گفته بودم! آه و زاریم تأثیری در او نداشت. از فرط غصه و ناعلاجی بغضم ترکید و شدید تر از پیش گریستم. آه که چقدر سخت و بی رحم بود! اصلاً دلداریم نداد. استخوان های آرواره اش از زیر پوست صورت، از شدت غضب می جنبید و با حرص به هم ساییده می شد!

برای لحظه ای کوتاه از اتاق خارج شد و با فنجان که بخار گرمی از آن متصاعد بود، برگشت. بی آنکه حرفی بزند یا اهمیتی به تمایلم به خوردن دهد، یک قاشق سرخالی از چیزی که در فنجان بود را به دهنم ریخت. شیرین و گوارا بود! هیبتش چنان بر من مستولی بود که جرأت اعتراض یا امتناع نداشتم. چند قاشق دیگر شیر داغ که با عسل غلیظ شده بود به گلویم ریخت.

همه را با ولع بلعیدم. انگار قدرتی در آن مایع نهفته بود که به کالبد بی جانم رقمی تازه می بخشید. خوب که نگاهش کردم، دیدم چند جای صورتش با تیزی ناخنهایم به جراحت نشسته است. شرمنده بودم، اما او اعتنایی به هیچ یک از حالتهایم نداشت. بعد که دید تحمل خوردن را دارم، سرم را بلند کرد و همه محتویات فنجان را یکجا به کامم ریخت.

نوحی دور لبهایم را با تری زبان ستردم و ساکت و معصومانه نگاهم را به پای تخت دوختم. سکوت و خلوت سرد و سنگین اتاق ملال انگیز بود و او هیچ تمایلی به گفتگو یا پرسیدن از من نداشت. می دانستم که همه چیز را به واقع و دقیق تر از خودم می داند!

دوباره اشکم سرازیر شد. می دانستم که دیگر هیچ چیز قادر به توجیه غیبت طولانیم از خانه نخواهد بود و رسوایی که به بار آمده بود، خواه ناخواه به زودی عالم گیر می شد.

گریه ام کلافه اش می کرد. دست از مراقبت و تیمارم برداشت و یک بار دیگر پشت پنجره ایستاد و مشغول تماشای بیرون شد. دست ها را از پشت به هم قلاب کرده و پای راستش را به گونه ای که نشانه اوج حرص و غضبش بود، می لرزاند. پس از چند دقیقه، ناگهان برگشت و آمرانه و سرد گفت: «زود باش، بلند شو، باید هر چه زودتر تا پیش از این دیر نشده تو را به خانه ات برگردانم»

آنقدر مصمم امر کرده بود که می دانستم با هیچ قدرتی نخواهم توانست با او مخالفت کنم! به نظرم او سنگ دل ترین جوانی می آمد که تا آن روز دیده بودم. درست مثل نوجوانی هایش که با بی رحمی نارنج بزرگی را به سویم

پرت کرده بود! کلاهش را برداشت و روی سرش محکم کرد و کنار در منتظرم ایستاد. راستی که وضع اسفناکی داشتم! توی خانهٔ مردی که دلِ خوشی از او نداشتم و تا حدی هم از او متنفر بودم، جا خوش کرده و تمایلی به رفتن نداشتم!

دلم می خواست از او راجع به حبیب پیرسم و این که چگونه از جیک و پیکش خبردار شده و می دانست که با زن دیگری ازدواج کرده و آیا این حقیقت داشت که دیگر در ایران نبود؟! تعللم او را تا میان اتاق کشاند. ترسیدم! نگاه براق و بُرانس بر وحشتم می افزود. ایستاد و در حالی که سعی می کرد قدری بر غضب و خشونتش مهار زند و متعادل تر باشد، با اندک نرمشی گفت: «نگران نباش! با آن که به راستی راهی به ذهنم خطور نمی کند، اما سعی می کنم تا رسیدنمان به منزل بشیر الملک تدبیر و تمهیدی بیندیشم که تو را نیازارند!»

ملاطفتش نشان می داد که پی به وقایع شومی که مابین من و حبیب رخ داده، نبوده و تنها همین قدر می دانست که به هوای عشق او همه جا را جسته و پس از وقوف به جفایش و اینکه با زن دیگری ازدواج کرده و بی خبر رفته، قصد داشتم که خود را با مرگ موش بکشم. اما مسأله بغرنج تر از آن بود که عبدالرضا می پنداشت. تازه آنقدرها هم که باید آقاچانم را نمی شناخت. وای به حالم اگر آنوقت شب با او یا هر کس دیگری به خانه برمی گشتم و او می فهمید که از صبح از خانهٔ ماهتاب خارج شده و تا آن موقع شب مراجعت نکرده بودم.

تازه اگر او محض خاطر عبدالرضا گذشت می کرد، عزیز دست بردار نبود و تا آخرین قطرهٔ خونس موضوع را دنبال و همه چیز را کشف می کرد. به آرامی روی لبهٔ تخت نشستم، اشکم را پاک کردم و به سختی از جا برخاستم. هر قدر که به عبدالرضا نزدیکتر می شدم بر تپش و ضربان قلبم افزوده تر می شد. او هم بی قرار و دستپاچه بود!

وقتی رودررویش ایستادم سرم به سختی تا شانه هایش می رسید. نگاه مرطوبم را به چشمانش دوختم و با آن که به شدت از هیبت نظامیش می هراسیدم، تمنا کردم: «تو را بهخدا درک کنی عبدالرضا خان! با موقعیتی که من دارم، برگشتم به خانه ...»

میان حرفم پرید و بی آنکه اجازه دهد سخنم را تمام کنم، دیوانه وار فریاد کشید: «چه موقعیتی! اصلاً چه مسأله ای پیش آمده که باید تو را با بستهٔ مرگ موش گوشهٔ خیابان آن هم با حالی که خودت بهتر می دانی، پیدا کرد؟! هان، جواب بده! یعنی آنقدر پاک باخته اش بودی که پس از رفتنش زندگی را تمام شده می دیدی؟!»

سپس مثل مارگزیده ای که از ریسمان سیاه و سفید بترسد، از جا پرید و با خشونت مضاعف گفت: «به شوکت گفته بودم که نباید به قر و فرهای فرنگی مآبانه این مردک اعتنا و اعتماد کرد! به او گفته بودم که به تو هشدار دهد که از حبیب فاصله بگیری! او جوان هرزه و بی بند وباریست! او که با یکی از مبتذل ترین بیوه های متمول این شهر روی هم ریخته و هفته پیش هم با آن که با زنان و دختران بسیاری سر و سیری داشت، با او به انگلستان گریخته است»

پس از اندکی تردید و تأمل، چنگ محکم انگشتانش را به بازوانم انداخت و با خشونت و تعصب تکانم داد. آنقدر که کم مانده بود تعادل را از دست بدهم و بار دیگر به زمین بیفتم.

«بگو ببینم، نکند که تو را هم فریب ...»

فریادکنان خود را از میان دست و بالش بیرون کشیدم و وقیحانه هوار کشیدم: «بله، بله! من هم فریبش را خوردم، حالا راحت شدی؟! حالا می گذاری تا خودم را از شر این زندگی خلاص کنم، یا آن که باز هم می خواهی مرا به آقا جانم بسپاری؟!»

پس از کمی درنگ دوباره ادامه دادم: «اما با شناختی که از تو دارم تا رسواییم را نینمی راحتی نمی شوی!»

اصلاً نفهمیدم چرا چنین حرفی زدم، فقط می دانم که می خواستم او را بیزارم تا شاید کمی از جراحت غرور شکسته ام کم شود!

ضربه محکم سیلی اش به گوشه ای پرتم کرد. همه هیكلش به وضوح می لرزید و تسلطی بر جنون و عصیانش نداشت. چکمه های بلند و براقش را می دیدم که به من نزدیک می شد. دستم را گرفت و به شدت از زمین بلندم کرد و پیش از آن که به خود بیایم سیلی محکم دیگری بیخ آن یکی گوشم نواخت.

وحشیانه سرش فریاد زد: «منو می زنی مرتیکه نره غول وحشی؟! اصلاً به تو چه مربوط! خوب کردم، خوب کردم و باز هم می کنم و به صدتای مثل تو هم مربوط نیست! خیال کردی که هستی، صاحب اختیارم؟!»

وقاحت و زبان درازیم بی شباهت به هرزه دهانی زنان کوچه قجری نبود! دستش را دور گردنم انداخت و به شدت گلویم را فشرده! نعره های بلندش بند از بند تنم جدا می کرد. چشمانش برق وحشتناکی داشتند! به راستی می خواست خفه ام کند و این نهایت آرزویم بود! باور نمی شد، چون هیچ دردی احساس نمی کردم و به آسودگی در دستهایش جان می باختم. به واقع بغضی که حبیب به گلویم نشانده بود، سنگین و دردناک تر از پنجه های قوی عبدالرضا بود!

همه صورتش خیس عرق بود و تمام اعضا و جوارحش به شدت می لرزیدند. موهای سیاه و مرتبش در هم ریخته بود. ناگهان ولم کرد، آن هم زمانی که فکر می کردم چیز زیادی به مردنم نمانده. مرگی که با آغوش باز پذیرایش بودم!

به زمین افتادم، اما او را می دیدم که هر دو مشتش را گره کرده و محکم به دیواری می کوبد که تابلو مینیاتور را آنجا آویخته بودند. جای دو مشتش به دیوار فرو رفته و مقدار زیادی خرده گچ به زمین ریخته بود. باورم نمی شد، اما صدای گریه اش به وضوح شنیده می شد!

من هم آرام آرام اشک می ریختم. اشکی از سر ندامت و پشیمانی! گذشت زمان احساس نمی شد و هر دویمان در گرداب غصه هایمان گم بودیم که ضربه های محکم و بی وقفه ای به در حیا شنیده شد. مثل اینکه افراد مضطرب و عجولی توی کوچه ایستاده و با صاحبخانه کار واجبی داشتند؟

او با سنگینی از دیواری که سر بر آن نهاده و در خود زار می زد، جدا شد و با اکراه راه حیاط را در پیش گرفت. کسانی که آن سوی در ایستاده بودند، حتی برای لحظه ای هم از در زدن دست برنداشتند. من هم بلند شدم و برای تماشای حیاط کنجکاوانه پشت پنجره ایستادم. یعنی چه کسانی به در خانه عبدالرضا آمده بودند که آنطور دیوانه وار به در می کوبیدند؟!

عبدالرضا اعتنایی به تعجیل مراجعان نمی کرد و به آرامی و سختی در حیاط قدم برمی داشت. کوله بار سنگینی مانع از سرعت وشتابش می شد! همین که در را باز کرد، سه مرد هراسان و بدون تعارف خود را به حیاط انداختند. هر سه شان را می شناختم. منصور و شمس الدین و آقاجان بودند! هر سه نفر با هم با عبدالرضا حرف می زدند اما او پاسخی نمی داد.

آقاجان و منصور به جانب ساختمان هجوم آوردند و عبدالرضا هم دنبالشان به راه افتاد. اما شمس الدین همانجا توی حیاط ایستاد و از جایش تکان نخورد. بیان آن لحظه های سخت و دلهره آور کار آسانی نیست، فقط می دانم مثل کسی که به قفس شیر گرسنه ای انداخته باشندش، راه گریزی جز دریده شدن و مردن پیش رو نداشت. آقاجان مثل دیوانه ها، توی تک تک اتاقها می چرخید و صدایم می کرد. تا اینکه به اتاق خواب عبدالرضا رسید. همین که چشمش به من افتاد مثل برق گرفته ها نعره بلندی کشید و به جانبم خیز برداشت.

هنوز هم پس از این همه سال درد و سوزش ضربه های محکم آقاجان را در تن و بدنم احساس می کنم! بی وقفه می گرید و دشنام می داد و از من توضیح می خواست. وقتی که هر دو دستش را لای گیسوان پرپشتم انداخت و به شدت گیس هایم را کشید، دنیا جلو چشمانم تیره و تار شد. مثل گوشتی که به هاون انداخته و بکوبندش، له و لورده ام کرد. آنقدر بد و بیراه گفت و کتکم زد، تا عبدالرضا بی رمق و افسرده وارد اتاق شد.

همین که چشم آقاجان به او افتاد، خودش را مهار کرد و دیگر ناسزا نگفت. اما نگاه های مشکوک و ناپسندش لحظه ای از ما کنده نمی شد! منصور هم هاج و واج ایستاده و سرتاپای عبدالرضا را برانداز می کرد. آقاجان آنقدر برافروخته بود که اگر احترام و علاقه شدیدش به عبدالرضا نبود، در چشم بر هم زدنی هر دویمان را نیست و نابود می کرد و خانه اش را به آتش می کشید! همان طور که از فرط خشم و غضب به خود می لرزید، گفت: «بگو ببینم، عبدالرضا همان مردی است که می خواستی قبل از ازدواج با منصور با او صحبت کنی و از او بخواهی که به خواستگاریت بیاید؟»

فهمیدم که ماهتاب همه آنچه را به او گفته بودم، به اجبار برای آقاجان هم گفته است. حرفی برای گفتن نداشتم. آقاجان بار دیگر با تعصب پرسید: «تا این وقت شب در منزل او چه می کنی؟!»

باز هم چیزی نگفتم. آقاجان با کلافگی دستش را بلند کرد تا با ضربه ای نگفته ها را از دهانم بیرون بکشد که عبدالرضا مابین من و او قرار گرفت.

با خود گفتم: هه، انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشت خفه ام می کرد! آقا جان که سعی می کرد خشمش را فرو خورده و احترام عبدالرضا را نگه دارد، از او پرسید: «از شما می پرسم، او تا این وقت شب در خانه شما چه می کند، ببینم به هم علاقه مندید، پس چرا به خودم نگفتید؟! می دانستید که از خدا می خواهم دامادی چون شما داشته باشم!»

سکوت عبدالرضا آقا جان را از صرافت او می برد و به جان من می انداخت. برای آن که سدّ شانه های عبدالرضا مانع از دیدش نشود، قدری تکان خورد و درست در جایی قرار گرفت که می توانست به راحتی مرا ببیند. «خوب گوش کن ببین چه می گویم ماه بانو، فقط یک بار دیگر می پرسم! آیا عبدالرضا آن جوانی است که به ماهتاب گفتی دوستش داری؟!»

حالا عبدالرضا هم به من نگاه می کرد. با شرمندگی سرم را به زیر افکندم و حتی یک کلمه هم به زبان نیاوردم.

آقا جان فریاد کشید: «یعنی من نباید بفهمم که توی این خراب شده چه اتفاقی افتاده و چرا این جوانمرگ شده امروز از دوافروشی مقداری مرگ موش خریده و تا این وقت شب هم پیش عبدالرضا مانده، هان، من نباید بفهمم?!»

عقل از سرم پرید! اینها را دیگر چه کسی به آقا جان خبر داده بود؟! سکوتما آقا جان را دیوانه تر می کرد.

«انکار می کنید، یا اینکه موضوع دیگری در کار است، چرا می خواهید دستی دستی آبروی مرا بریزید?!»

سپس مثل کسی که با خودش حرف می زد، به آرامی تعریف کرد: «کمرم شکست وقتی که یکی از همسایه ها خبر آورد که ماه بانو را دیده که از داروخانه سم می خریده است. وقتی گفتم لابد اشتباه می کنید، چرا که ماه بانو پیش ما نیست و به خانه خواهرش رفته، ما هم نیازی به سم نداریم، گفت نه، نه، اشتباه نمی کنم، مطمئنم که ماه بانو خانم را دیده ام! آن هم در حالت زار و نزاری که شک و سوء ظن من و دوافروش را برانگیخته بود! برای همین هم تعقیبش کردم تا اینکه دیدم ناگهان وارفت و گوشه خیابان پس افتاد. آن وقت همان صاحب منصبی که یکی دو بار او و گماشته و اتومبیلش را توی کوچه و در خانه تان دیده بودم، آمد و او را با خودش برد! سر شب بود، من و منصور هم چون از حرفهای حاج جلال دل نگران شده بودیم، برای اینکه مطمئن شویم سراسیمه به خانه ماهتاب رفتیم. با خودم می گفتم دلیلی ندارد که حاج جلال بی خودی نشانی عبدالرضا را بدهد! ماهتاب هم حال خوشی نداشت و با شمس الدین همه جا را گشته بودند. از آنجایی که نشانی های حاج جلال درست از آب در آمده بود، یک راست به اینجا آمدم. حالا چه حرفی برای گفتن دارید، هان؟! رو به عبدالرضا کرد و دوباره پرسید: «از شما می پرسم عبدالرضا خان، آیا ماه بانو برای دیدن شما از خانه خواهرش بیرون زده، یا اینکه بعد از خرید مرگ موش از دوافروشی و غش و ضعفش او را دیده و به خانه تان آوردید?!»

تعلل عبدالرضا در پاسخگویی، آقا جان را جری تر کرد! تقریباً فریاد کشید: «اصلاً این همه غش و ضعف و بدغذایی و تهوع ماه بانو چه دلیلی دارد، هان؟! چرا یکی نیست به من بگوید که او مرگ موش را برای چه کاری می خواسته! چرا به خواهرش گفت که پس از بازگشت همه چیز را برایش تعریف خواهد کرد؟! یعنی چه موضوع مهمی بوده که می باید سر به مهر بماند?!»

صدایی از من و عبدالرضا درنیامد. آقاجان خیره و ثابت هر دویمان را برانداز کرد. آه که چقدر سر و زلف پریشان و صورت پنجول کشیده عبدالرضا و چشمان گریان من مشکوک و تردید برانگیز بود! خون جلوی چشمان آقاجان را گرفته و به شدت غیرتیش کرده بود، اما محض خاطر عبدالرضا سعی می کرد آرام و منطقی باشد. پس خطاب به او گفت: «محض خاطر علاقه ای که به شما دارم بیش از این سوال پیچتان نمی کنم، چون با توجه به شناختی که از روحیه تان دارم می دانم که دیگر جوابی از شما نخواهم شنید و از آن جایی که نگفتید چرا ماه بانو را تا این وقت شب نزد خودتان نگه داشته اید، پس مجبورم که اعلام کنم بعدازظهر جمعه منتظر شما و بزرگترتان که همان آقابزرگ باشد هستم تا در مورد عقد و عروسی شما و ماه بانو صحبت کرده و هرچه زودتر قال این قضیه مشکوک را بکنیم. به هر حال این موضوع قابل گذشت و اغماض نیست!»

در این لحظه خشمش به نهایت رسید و در حالی که سعی می کرد خوددار باشد گفت: «به خدا قسم که هر کس جای شما بود تا به حال توی دستانم جان داده و به درک واصل شده بود!»

آقاجان با حرفهایش سربسته به او که پاک و مبرا بود، توهین می کرد و گناه ناکرده را به گردنش می انداخت. اما او با آنکه زهر کلام آقاجان همه غرور و حیثیتش را مسموم کرده و رگ غیرتش را خلانده بود، لب از لب باز نکرد و کلمه از آنچه می دانست در دفاع از خودش بروز نداد! هاج و واج نگاهش کردم. آخر چطور می توانست دو روز دیگر به خواستگاری دختری برود که نه تنها حیثیت خودش را به باد داده بود، بلکه موجب بدنامی و چسبیدن وصله نامردی به او نیز شده بود. برای لحظه ای کوتاه چشم در چشمانم دوخت. نگاهش عاری از رنگ کدر ملامت، بسیار شفاف، نافذ و برنده بود! گویی چشمان سیاهش با من می خواندند:

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم

اگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

از ترس آقاجان جیک نزدم. حتی جرأت نکردم از حیثیت عبدالرضا دفاع کنم، عبدالرضایی که مجبور بود بار گناه دیگری را به دوش کشیده و برخلاف میلش با دختری ازدواج کند که همیشه به باد تمسخرش می گرفت! آمدم حرفی بزنم که با توپ و تشر آقاجان ساکت شدم. خشونتش به من فهماند همین که ناکارم نکرده باید شکر گزار باشم و دیگر دلیلی برای حرفهای اضافی یا اظهارنظر نیست.

«تو دیگر دهانت را ببند ماه بانو! هیچ وقت تا این حد از تو بدم نیامده بود! تو از اعتماد من سوءاستفاده کردی. کاری را که تو کردی هیچ یک از خواهران مرتکب نشده اند. تو مایه ننگی! ننگی که تا ابد از یادم نخواهد رفت! تو باعث شدی که دیگر حرمت گذشته را نداشته باشیم. مثلاً همین شمس الدینی که در حیاط ایستاده و به ظاهر خودش را قاطی ماجرا نکرده، از فردا برایمان تره هم خرد نخواهد کرد. یا حاج جلال که به گوش همه همسایه ها می خواند که دختر بشیر الملک از دواخانه سم خریده و عاقبت ...»

باقی حرفش را قورت داد. نمی خواست بیان بعضی مطالب موجب رنجش عبدالرضا شود. پس از کمی تأمل ادامه داد «به هر حال همین که گفتم! روز جمعه منتظر آقابزرگ و خواهرزاده اش هستیم تا کار به خوبی و خوشی فیصله یافته و آبرویی از کسی زایل نشود»

سکوت عبدالرضا به آتشم کشید، او که تا پیش از آمدن آقاجان در نهایت خشونت و توحش به جانم افتاده و مرا زده بود، حالا نباید نقش آدمهای از خودگذشته را بازی می کرد. به نظرم آمد که با این کارش تحقیرم می کند. شاید هم می خواست بزرگی و عزت نفسش را به رخ بکشد، چیزی که در حیب نبود!

منصور که انگار تازه متوجه منظور آقاجان شده بود، با حیرت پرسید: «نمی فهمم بشیرالملک، موضوع خواستگاری روز جمعه دیگر ...!، چی میگن، چه صیغه ای است؟! مگر قرار نبود که من و ماه بانو با هم ازدواج کنیم؟ چرا متوجه نیستید، من او را دوست دارم و اینکه به قول شما ...!، چی میگن، تا این وقت شب پیش این آقا مانده، اصلاً برایم مهم نیست! به هر حال او حق دارد که پیش از ازدواج با کسی که به قول فرنگی ها بوی فرندش بوده، گفتگو کند»

آقاجان رک و بی پروا به منصور توپید: «ولی این یک موضوع ناموسی است که برعکس تو برای ما خیلی خیلی هم مهم است! ماه بانو باید با کسی ازدواج کند که مسبب این الم شنگه هاست، نه با شخصی که دوستش دارد! حالا که عبدالرضا سکوت کرده و حرفی نمی زند، چطور می توانم غیر از او به یقه دیگری چسبیده و این بی آبرو را وبال گردنش کنم!»

سخنان بی پرده آقاجان به گریه ام انداخت. نمی دانم چرا بی خودی کینه عبدالرضا را به دل گرفته و از سکوت و خویشنداریش بدم آمده بود! در موقعیتی بودم که فقط می خواستم هر طور شده از دست عبدالرضا خلاص شوم؛ او که با سکوت و رازداریش تا ابد خجل و معذبم می کرد! به نظرم بهترین راه این بود که از این آدمها فرسنگها فاصله گرفته و به فضاحتی که به بار آورده بودم تا آنجا که می شد از آنان دور می شدم! برای همین هم بی آنکه از آقاجان اذن صحبت داشته باشم، دل به دریا زده و خطاب به منصور گفتم: «اگر تو حضری با من ازدواج کنی، من هم تو را به هر کس دیگری ترجیح می دهم!»

پیش از آنکه آقاجان گستاخیم را تلافی کند، منصور ذوق زده گفت: «البته که حاضرم، همین فردا ازدواج خواهیم کرد!»

ناگهان عبدالرضا تکانی خورد و با خشمی عاجزانه براندازم کرد، سپس به دهان آقاجان خیره شد. چهره اش به شدت رنگ باخته و به نظر وحشتناک می رسید. مثل کسی بود که زنده به گورش کرده یا آن که با وزنه ای سنگین به ته دریا هلش می دادند. نمی فهمیدم چرا باید وقتی از قید ازدواجی تحمیلی رهایی می یافت تا این حد گرفته و برافروخته باشد! آن هم ازدواج با دختری چون من که دفتر سفید زندگیش را خط خطی کرده بودند!

سردی و سکوت عبدالرضا یک طرف و عجله و اشتیاق منصور از طرف دیگر آقاجان را به فکر واداشت. عاقبت باید طوری سر و ته قضیه را هم می آورد. پس از قدری تأمل خطاب به منصور گفتم: «اگر دو فردای دیگر پشیمان شوی

م دبه در کنی که ماه بانو ال بود و بل بود، چه؟ تو که خوب از وضعش باخبری! اگر یک وقت بیایی و بگویی که ... حیا مانع از گفتنش شد. رو به من کرد و با غضب و نفرت گفت: «خدا لعنتت کند دختر، بین من بیچاره را به چه روزی انداختی! چه حرفهای نگفته ای که تا به حال به مغزم هم خطور نکرده بود! کاری را که تو با من و خانواده ات کردی، کسی با دشمنش هم نمی کرد. تو ما را خرد و بی آبرو کردی ماه بانو، می فهمی، خرد و بی آبرو!»

منصور دخالت کرد و گفت: «خودت را ناراحت نکن بشیرالملک! چرا خط و نشان می کنی، بچه که نیستم! تازه اگر موضوع مهمترین هم ...!، چی میگن، در کار باشد، هیچ مهم نیست! آخرش این است که تصور کنیم که دل بهم خوردگی های ماه بانو ناشی از ویار حاملگی باشد که آن هم با یک کورتاژ ساده برطرف می شود!»

نه من، نه آقاجان، هیچکدام معنی کلمه کورتاژ را نمی دانستیم. حتی اسمش هم به گوشم نخورده بود. فقط می دانستم که منظور منصور این است که اگر بچه ای در کار باشد می توان به راحتی سقطش کرد! و این یادآوری، موضوع مهمی بود که راه تنفس را بر آقاجان بست و قلبش را به شدت به درد آورد. مثل مار گزیده ها روی زمین ولو شد و طرف چپ سینه اش را توی مشتش گرفت و فشرد. مات و مبهوت به آقاجان خیره شدم. هیچ باور نداشتم که ممکن است از فرط ناعلاجی و بی آبرویی در حال جان کندن باشد! شکر خدا منصور به موقع به دادش رسید و پس از کمک های اولیه او را به یاری عبدالرضا و شمس الدین به مریضخانه رساند و گرنه خدا می داند که چه بلایی سر آقاجانم می آمد! آقاجانی که از سنگینی و حقارت حرفهای بی پرده منصور دچار قطع ناگهانی جریان خون در قلب و انقباض شدید عروق آن ناحیه شده و سکنه کرده بود!

چند روزی آقاجان را در مریضخانه نگه داشتند و پس از آن مرخصش کردند؛ اما دیگر آن بشیرالملکی نشد که همه می شناختیم. در سمت چپ بدنش حرکاتی دیده شد، اما درست حرف نمی زد و جای شکرگزاری بود که همه مان را خوب تشخیص می داد، به خصوص مرا که به محض دیدنم روی برمی گرداند و منقلب می شد!

پس از ماجرای آن شب در خانه عبدالرضا تا چند روز همه تنم از ضربه های شدید مشت و لگد آقاجان کیبود و دردناک بود. حالا که او را به خانه آورده بودند، علاوه بر برخوردهای ناجور و اهانت آمیز عزیز و دخترانش، بی اعتنائی آقاجان نیز بیش از پیش تحقیر و بی حرمت می کرد. رفتار وقیح، فضول و بی عاطفه عزیز و شهربانو که با حالتی مشکوک و ناپسند براندازم می کردند، هزار بار خوش تر از قهر و نارضایتی آقاجان بود! مثل آدمهای نجس، به محض دیدنم، آه و پیفی کرده و با توهین و تحقیر از من دوری می جستند. خوب حق هم داشتند! مسبب اصلی مریضی و ناراحتی آقاجان و اینکه با تنی نیمه افلیج توی بستر افتاده بود، کسی جز شخص من نبود. از خدا می خواستم تا هر طور شده خود را از شر آن زندگی و روزهای تلخی که برای خود خواسته بودم، برهانم. اما از ترس اینکه مبادا با پخش خبر خودکشیم و حرفهای آن توسط حاج جلال بین همسایه ها دهان به دهان چرخیده بود، فصاحت و بی آبرویی بیشتری نصیب آقاجانم گردد، دست از هر خطای خودسرانه ای که منجر به ابتدال و در هم شکستن بیشتر حیثیتش و در نهایت مرگش شود برداشتم و به انتظار سرنوشت و وعده های منصور نشستم. پس از آن شب دیگر چشمم به عبدالرضا نیفتاد. حتی برای عیادت آقاجان هم نیامد. البته از ماهتاب شنیدم که وقتی آقاجان در مریضخانه بستری بود، یکی دو بار به عیادتش رفته و احوالش را پرسیده بود.



این نشان می داد که نمی خواست توی خانه ما و جلوی چشمان من آفتابی شود. تهوع و دل بهم خوردگی هایم قطع نمی شد و هر بار که بالا می آوردم چون خاری مسموم به قلب و غرور خانواده ام فرو می رفتم. منصور اصرار داشت هر چه زودتر با هم عروسی کنیم. او مطمئن بود که حال آقا جان بعد از ازدواجمان بهتر و امیدوارکننده تر خواهد شد. من هم پذیرفتم، یعنی در واقع چاره ای جز این نداشتیم و در حالی که هنوز عزادار بودیم و آقا جان در بستر افتاده و از هول حرف منصور کمرش شکسته ودولا شده بود، عاقدی به خانه آوردند و شرعاً و قانوناً مرا به عقد منصور درآوردند. عقدی ساده و غریبانه و در نهایت خصومت کامل اطرافیانم. عقدی نه به شکوه عروسی آفاق و خواهرانم و نه حتی به جلال و شکوکتی که حبیب به تفصیل شرحش داده بود! از آنجایی که تحمل حضورم در خانه برای همه دشوار و ملال انگیز بود، به محض عقد کردن با منصور از طرف عزیز مکلف شدم که به خانه شوهر رفته و تا عزیمتم به فرنگ همانجا بمانم. ما هم همین کار را کردیم و تا روزی که تکلیف اموال موروثی منصور مشخص شود در خانه خاله مولود ماندیم. به این ترتیب زندگی زناشویی و وظیفه همسررداری من با مردی که هیچ وقت تصور نمی کردم همسرش شوم، آغاز شد. آه که این سرنوشت چه بازیها که نداشت!

همیشه عکس آن چیزی که در پندارت جان گرفته و آرزو می شود، رخ می دهد. تازه به نظر من آرزو هم چیز بیهوده ای است! تا وقتی که در ذهن و سینه ات باشد، طلایی و پرتلالو است، اما همین که رنگ حقیقت به خود می گیرد، پوچ و بی معنا می شود و تو وقتی به آرزوهایت می رسی که دیگر از ذوق و شوقش تهی گشته ای. در واقع من هم همین طور بودم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود! نه عشق، نه حبیب، نه حقارت فریب، نه آزادی و خودمختاری که منصور اجازه اش را می داد، نه رویاهای دور از تصور زندگی در فرنگ و نه اینکه همسر یک پزشک حاذق مقیم خارج از کشورم! شاید اگر هر دختری جای من بود از شادی چنین بخت و اقبالی غرق در غرور و سرور می شد اما من هیچ چیز احساس نمی کردم! نه غرور، نه عشق، نه شادمانی و نه حتی انزجار! مثل خاشاکی رها شده در بستر رودخانه، در مسیر شتابان و پرغوغای سرنوشت پیش می رفتم بی آنکه برایم مهم باشد آیا به دریای خوشبختی می رسم یا نه! آه که چقدر همه چیز بی تفاوت بود و این سردی نه تنها منصور را نمی آزرده، بلکه اهمیتی به آن نمی داد. من سالها در گردابی که خود به پا کرده بودم، تنها و بی هدف می چرخیدم بی آنکه امید یا رمقی به رهایی از آن داشته باشم!

## فصل 10

برای چندین بار پشت پنجره اتاق نشیمن ایستادم و منظره آراسته و باشکوه باغچه کوچک پیش از ورودی آپارتمان را از نظر گذراندم. نرگس های زرد و شکوفه های سیب تمام شده و گلهای یاسمن درآمده بودند. از صبح پس از رفتن منصور به مطبخ در هارلی استریت، که اغلب پزشکان معروف لندن در آن مطب داشتند و آمدن مأمور پست و تحویل تلگرافی از ایران، بارها دچار حالتی شده بودم که لحظه ای راحت نمی گذاشت و آرام و قرارم را می برد! سراپایم از شادی پُرتنش و ناباورانه ای مرتعش می شد و دیری نمی پایید که این احساس درجا تغییر می کرد و به اضطراب تبدیل می شد. تشویش و دلشوره رویارویی با عبدالرضا!

تلگراف را به سینه ام چسبانم. طی پنج سال گذشته دومین باری بود که از ایران خبر یا نامه ای به دستم می رسید. آن هم فقط از جانب ماهتاب. و ای بار، آقابزرگ محبوبم بود که برایم تلگراف فرستاده بود. مثل سنگی که به دریا

افکنده و ناپدید گردد، از قلب و یاد همه بیرون رفته بودم و هیچ کس اعتنایی به سرنوشت من نداشت. حتی دلشان نمی خواست بدانند زنده ام یا مرده!

حق هم داشتند، مسبب اصلی ذلت و زمین گیری آقا جان کسی جز شخص من نبود. آقا جانی که با تنی علیل و نیمه افلیج از پس تحمل حقارت کرده دخترش بر نمی آمد هر چند که حامله نبودم و تنها هول و هراس و تنش های روحی ناشی از شنیدن جریان صنم و متعاقب آن ماجرای حبیب آن طور داغان و منقلب کرده بود، ولی به هر حال کاری که نمی باید، شد و آبرویی که از آقا جان رفته بود دیگر هیچ وقت بازمی گشت!

آه خدای من چه روزهای سختی را که نگذرانده بودم، روزهای پر از حسرت و ندامت و درد غربت، غربتی سخت و استخوان سوز! هیچ وقت باورم نمی شد که مابین آن همه رفاه و تجمل و گوناگونی فرنگ، از همه چیز دلزده و روگردان باشم. برعکس گذشته ها که از شنیدن نام گراند هتل یا پوشیدن جوراب نایلون و کفش پاشنه بلند و به دست گرفتن کیف چرمی زیر و رو می شدم، شرکت در میهمانی های بزرگ و بالماسکه های باشکوه و حتی کنسر و اپرا و سینما و تئاتر، تأثیری در من نداشت و از سردی و سکوت نمی کاست.

مهر سکوتی که به اجبار به سبب بیگانگی به زبان انگلیسی به لبانم خورده بود و سردی و برودتی که هرگز با اخلاق بی تفاوت و بی قید و بند منصور سامان و گرما نمی پذیرفت. دیگر هیچ چیز نمی خواستم، حتی آرزوهایم را نیز گم کرده بودم!

برای چندمین بار تلگراف آقابزرگ را خواندم. نوشته بود: ماه بانو جان، شوکت و عبدالرضا به انگلستان آمده و در هتل اقامت دارند. خواهش می کنم به دیدنشان برو! شاید به کمک تو و شوهرت احتیاج داشته باشند.

آرام و قرار نداشتم. در شهری به شلوغی لندن، آشنایی، آن هم کسی به عزیزی و نزدیکی شوکت، همان هوایی به را به سینه می کشید که من می کشیدم! احساس کردم عطر تنش را حس می کنم. او پشت در ایستاده و هر وقت که دلم بخواهد با گشودن دریچه ای می توانم ببینمش، او را که دوست کودکی و همه نوجوانیم بود.

پرده ای از اشک جلوی دیدگانم را گرفت و خطوط تلگراف آقابزرگ را در نظرم کج و معوج کرد. در اعماق قلبم تصدق آقابزرگ رفتم. آه آقابزرگ عزیز، اگر تو با همین چند جمله کوتاه به من نمی فهماندی که شوکت و عبدالرضا به انگلستان آمده اند، از کجا باید می فهمیدم توی این شهر، جایی نه خیلی دور، یکی از آشنایانم را می توانم ببینم و با در آغوش کشیدنش رایحه دل انگیز یک دوست، یک همشهری، یک هموطن و از همه مهمتر یک فامیل عزیز را به سینه بکشم.

بغض امانم نمی داد. مستأصل و دستپاچه بودم! انگار ثانیه ها می گذشتند و فرصت اندک دیدار را از دست می دادم. به طرف تلفن رفتم. گوشی را برداشتم و در حالی که به شدت از حرف زدن با بتاتریس، منشی منصور عارم می شد، شماره را گرفته و منتظر ماندم. با انگلیسی دست و پا شکسته ای به او فهماندم که با منصور کار دارم. آهنگ کلامش مثل همیشه پرمغزه بود!

بی آنکه به منصور چیزی بگوید، خیلی عادی و بی رودربایستی گفت: «دکتر مشغول معاینهٔ مریضی هستند، بهتر است نیم ساعت دیگر تماس بگیرید» سپس بدون آنکه معطل شود یا با من خداحافظی کند، گوشی را قطع کرد. و حالا نیم ساعت که بی شک ساعتها به طول می انجامید وقت داشتم تا راجع به خیلی چیزها فکر کنم. به عبدالرضا و شوکت که شش ماه پس از عقد من و منصور با هم ازدواج کرده بودن و به بتاتریس که از سالها پیش با منصور همخانه و دارای روابطی بسیار نزدیک بود!

به محض ورودم به انگلستان و محلهٔ قدیمی کنزینگتون که محل اقامت منصور بود، با بتاتریس آشنا شدم. او دختری بلند قامت و استخوانی با چشمانی روشن و بینی عقابی کوچک و موهای بور کوتاه و چانه ای دراز و لب و دهانی باریک و قیطانی و گونه هایی به نسبت برجسته و چشمخانه ای گود نشسته بود. با آن که تک تک اجزای صورتش قشنگ نبود، اما از ترکیب آنها تصویری آرام و دوست داشتنی پدید می آمد.

از دیدنش در آپارتمان منصور جا خوردم. اول خیال کردم که باید مستخدمه اش باشد، اما همین که به سر و گردن یکدیگر آویزان شدند و مثل زن و شوهرها با هم سلام و خوش و بش کردند و اینکه لباسها و لوازم شخصی بتاتریس در اتاق خواب منصور بود، فهمیدم که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد.

حقیقتی که منصور کلمه ای از آن به من نگفته بود. اینکه سالهاست با بتاتریس زندگی می کند! آن دو بدون آن که در محضر یا کلیسایی به عقد و ازدواج یکدیگر درآمده باشند، مدتها مثل زن و شوهرها با هم سر کرده و از این جریان نیز بسیار خرسند و راضی بودند.

با آن که به منصور اهمیتی نمی دادم، اما از اینکه مورد تمسخر بتاتریس قرار گرفته و شاهد دوستی های آشکار و بی پرده شان باشم، بدم می آمد. منصور با آن که بدخلقی و حساسیتم را نسبت به این موضوع ناشی از خلق و خوی اُمَل و متعصب ایرانی می دانست، رضایت داد که بتاتریس ظرف یک هفته از آنجا نقل مکان کرده و منزلش را از ما جدا کند. به این ترتیب او ساکن آپارتمانی در یکی از میدان های تاریخی لندن با فواره های ترفالگار شد.

همیشه می دانستم که آنها همهٔ روز در مطب و حتی پاره ای وقت ها شب ها نیز با هم هستند، اما کوچکترین خاری از حسادت نه تنها قلبم را نمی آزد، بلکه از این که بعضی وقتها تنها و دور از مزاحمت های منصور باشم، بسیار خوشحال بودم.

تحمل حضور منصور سخت و عذاب آور بود! هیچ نقطهٔ مشترکی بین من و او وجود نداشت. از همصحبتی با او لذت نمی بردم. حالا که به سبب خطای گذشته و دوری از وطن و درد غربت و حسرت گذشته هایی که اصیل و ریشه دار بودند و تازه معنایشان را درک می کردم، حساسیت بیشتری به اصل و ذات ایرانیم و آداب و رسوم ملکتمان پیدا کرده بودم. از بی قید و بی مرامی منصور به تنگ آمده و اغلب اوقات ذلّه و کلافه با او قهر می کردم.

قهر و مرافعه ای که ذره ای به آن اهمیت نمی داد و با تمسخر عقایدم بیشتر مرا از خود دور و منصرف می ساخت. من همانقدر برای او عزیز و دوست داشتنی بودم که یک تصویر مینیاتور نفیس، کاری از استاد بهزاد برای یک

هنردوستِ عاشقِ تابلوهای نقاشی! او به من نگاه می کرد و از تماشای تصویرم و اینکه مرا تنها برای خود دارد لذت می برد بی آنکه اهمیتی به سکوت و سردی تابلوی روبرویش بدهد. در حقیقت برای او قابی از تصاویر مبهم و اسرارآمیز مشرق زمین بودم که گاه عشق و یادِ مردهٔ وطن را در او زنده می کردم. کورسویی از ایران و مردمانی هموطنش!

هیچ وقت نتوانستم علنی از او بخواهم که دست از روابط نامشروعش با بناتریس بردارد و مردِ خانه و زندگی‌اش باشد. می ترسیدم روزهای گذشته و وقایعی را که در حضور او اتفاق افتاده بود را به رخم بکشد. می ترسیدم بگویم مگر تو همان ماه بانویی نیستی که در حالی که همگی تصور می کردیم ممکن است حامله باشی با تو ازدواج کردم؟! و هزارا یادآوری تلخی که از آنها گریزان بودم.

به هر حال منصور همان جوانی بود که با وقوف به روحیهٔ سرسریش در حضور عبدالرضا به او گفته بودم که برای ازدواج او را به هر مرد دیگری ترجیح می دهم. فقط برای گریز از عبدالرضا و بیرون آمدن از چاله ای که حبیب مرا به درونش هل داده بود و به چاه زندگی با منصور افکنده شدم. جاهی مهیب که باریکی و سرمایش در اعماق غربت نیست و نابودم می کرد.

به ساعت دیواری اتاق نشیمن که نگاه کردم درست بیست دقیقه از تماسم با بناتریس گذشته بود و دیگر بیش از آن تحمل صبر و انتظار نداشتم. در حالی که همهٔ تنم از نفرت و انزجار هم صبحتی با بناتریس می لرزید، گوشی را برداشتم و دوباره شمارهٔ مطب را گرفتم. بناتریس که معرفی نکرده از روی صدایم مابین صد نفر چشم بسته مرا می شناخت با دلخوری غر زده: «آه به شما گفتم که دکتر گرفتار است. به هر حال تا ده دقیقهٔ دیگر باید صبر کنید!»

از آن همه نظم و انضباطی که در کارهایش رعایت می کرد، لجم گرفتم. احساس می کردم که به عمد تحقیرم می کند. با خشمی عاجزانه تقریباً سرش فریاد زد! باید می فهمید که مخاطبش همسر دکتر است نه شخصی عادی، و او در صحبت کردنش با من باید حد و حدودش را رعایت می کرد!

«همی که گفتم! باید همین حالا با منصور صحبت کنم. کار مهمی پیش آمده. زود باشید خانم، بیش از این معطلم نکنید!»

اشاره به نام منصور به جای لفظ دکتر تعمدی در تحکیم موقعیتم نزد او بود! بی چون و چرا، پس از چند لحظه تماسم را با منصور برقرار کرد. منصور سرحال و بشاش بود و آرامشش در سخن گفتن نشان می داد آنقدرها هم که بناتریس می گفت گیر و گرفتار نبوده و وقتش برای وراجی با من آزاد است.

متوجه مکر بناتریس شدم و پس از گلهٔ مختصری اغز او نزد منصور با هیجان از تلگراف آقابزرگ گفتم. بر خلاف تصورم همچون من از سعادت دیدار اقوام ایرانی‌ش هیجان زده نشد. فقط اظهار خوشحالی کرد!

با خودم گفتم شاید از شنیدن نام عبدالرضا دچار خشم و حسادت شده، اما لحن عادی کلامش نشان می داد که از هیچ کس و هیچ چیز برافروخته و خشمگین نمی شود. حتی حضور رقیب!

بی آنکه تغییری در کلام و روحیه شاد و سرحالش ایجاد شود گفت: «آه این که دیگر تلفن زدن ندارد. می توانستی یادداشتی بگذاری و برای دیدن و احتمالاً ...!، چی میگن، دعوتشان بروی. از طرف من هم سلام برسان و بگو که از دیدنشان خوشحال می شویم. ببین منظور آقا بزرگ از کمک به آنان چه بوده؟!»

ظرف پنج سالی که با هم زندگی کرده بودیم همانقدر که از او انگلیسی یاد گرفته بودم، فارسی حرف زدنش هم بهتر شده بود. از اینکه راحت اجازه می داد تا هر کاری که دلم می خواست بکنم، خشنود بودم.

با مین و مین و لحن پرتنمایی گفتم: «ولی من هتل محل اقامتشان را بلد نیستم، زنگ زدم زودتر بیایی و با هم برویم» از این حرفم کلافه شد.

«آه عزیزم بچه که نیستی. باید زندگی کردن در این جا را یاد بگیری یا نه؟! برای هر کاری که نباید ...!، چی میگن، معطل و محتاج من نباشی. خیلی راحت اسم هتل را به تاکسی بگو و سوار شو. برای برگشتن هم همینطور»

بار دیگر منصور را محک زدم. او اهل خشم و حسادت و به قول آقا جانم غیرت نبود! تنها چیزی که کلافه و برافروخته اش می کرد، سخت گرفتن زندگی و زنجیر انداختن به دست و پای یکدیگر بود. بی آنکه منتظر باقی حرفها و نصیحت های فرنگی مآبانه اش بمانم با قهر و غضب گوشی را قطع کردم. یعنی همان راهی که همیشه طی می شد تا به مجادله ها و مخاصمه های لفظی مان پایان دهد. راه سرد و تاریک قهر!

با وسواس و دلهره خود را آرامم. دلم نمی خواست وقتی که شوکت مرا می دید آثار تیره نامرادی در سیمایم هویدا باشد. در آپارتمان را بستم و از محوطه گلکاری شده ای که به دروازه ساختمان ختم می شد، گذشتم. عطر گلهای نسترنی که خوشه خوشه از لبه کوتاه زیر پنجره اتاق خوابمان آویخته بود، شیرین و سکر آور بود.

همین که به میدان قشنگ و خلوت کنزیگتون رسیدم، به نخستین تاکسی که کنارم توقف کرد، نام هتل را گفتم و سوار شدم.

روز بهاری خنک و مه آلودی بود. انگار میان ابرهای رویایی خواب و خیال سیر می کردم. همه چیز حال و هوایی سحرانگیز داشت. پس از پنج سال نخستین باری بود که با شوقی وصف ناپذیر به خیابان ها و مغازه های اطرافم نگاه می کردم. با دیدن یک دکه گل فروشی از راننده خواستم تا بایستد. با جستی کوتاه و قبراق از تاکسی پیاده شدم و میان انبوه سبدهای چوبی گل و گیاه غرق شدم.

پس از مدت ها احساس می کردم که همان ماه بانویی هستم که برای ماشین سواری و گشت و گذار در خیابان ها غش و ضعف می رفت. تفنی که قلب جوان و سرگشته ام را ملامت از آرزوهای دور و دراز می کرد، آرزوی رهایی و پر کشیدن. و حالا مثل همان بهار یکه عروسی آفاق بود. احساس هیجان و بی قراری می کردم.

دسته بزرگ و زیبایی از گل های بهاری برچیدم و به زن میانسالی که عهده دار فروش گل های دکه بود، سپردم. گلها را به نحو زیبایی تزیین کرد و با روبان قرمزی بست. وقتی که گلها را به دستم می داد با لهجه انگلیسی غلیظی گفت: «خوش باشی!»

در اعماق قلبم نیز نیروی عظیمی نوید روزی خوش می داد. با همه وجودم از او تشکر کردم. دلم می خواست او را بغل بگیرم و ببوسم. درست مثل زمانی که گاه دور از چشم عزیز شمسی را پنهانی در مطبخ گیر آورده و می بوسیدم.

نخستین بار بود که مهربانی مردم انگلیس به دلم می نشست. حالا نمی دانم چرا، شاید هم آن روز پوسته ضخیم گرداگرد شکسته و آماده پذیرش هر محبتی بودم. شوق و اشتیاقی که با ورود شوکت به باغچه متروکه دلم، چون غنچه ای شکفته می شد. هر لحظه که به هتل نزدیک تر می شدم، تشویش و اضطراب بیشتری بر من مستولی می گشت. از رویایی با عبدالرضا و خفت آخرین دیدارمان می هراسیدم.

وقتی دم در هتل از تاکسی پیاده شدم، یکباره از همه انگیزه ای که مرا به آنجا کشانده بود، تهی گشتم. احساس می کردم حکم مهمان ناخوانده ای را دارم که صاحبخانه تمایلی به دیدنش ندارد. از خود پرسیدم: آخر اینجا چه می کنی ماه بانو؟! اگر تو را می خواستند لابد به جای اقامت در هتل به خانه ات می آمدند، یا لاقل با نامه ای تو را در جریان سفرشان می گذاشتند. اگر بی اعتنایی کنند و با سردی تو را از خود برانند چه خواهی کرد. این خفت و خواری را چگونه تحمل می کنی!؟

اما شدت علاقه و نیازم به دیدار شوکت مجابم کرد تا پیه دیدار ملال انگیز عبدالرضا را به تن مالیده و به قول معروف پوستم را کلفت کنم. تازه تلگراف آقابزرگ بهترین بهانه ای بود که می توانست رفتنم را به هتل توجیه کند. با همه تردیدی که دودلم می کرد، عاقبت وارد هتل شدم و از مسئول پذیرش سراغ شوکت و عبدالرضا را گرفتم.

تا او گوشی را بردارد و با اتاقشان تماس بگیرد، هزار بار مردم و زنده شدم. می ترسیدم در اتاقشان نباشند. طبیعی بود که آنوقت روز برای گشت و گذار و دیدن مراکز تاریخی لندن از هتل خارج شده باشند. دل توی دلم نبود و خدا خدا می کردم تا خبری نشنو که مأیوسم کند.

عاقبت فهمیدم که باید در محوطه انتظار منتظرشان بنشینم. محیط آنجا خلوت و خاکستری بود. درست مثل اتاق انتظار اشباح! برعکس شکوه و تلألوی گراند هتل. مه غلیظ بیرون و نور اندکی که از چراغ های آباژور به سالن تابیده می شد، همراه با پرده ضخیم و تیره آویخته به پنجره ها، کسالت آور و دلتنگ کننده بود.

به محض ورودم به محوطه انتظار با صحنه ای مواجه شدم که بر جا میخکوبم کرد. گویا آن که به دیدنم می آمد شوکت بود نه عبدالرضا، چرا که بی خبر از دنیا روی مبل راحتی نشسته و با طمأنینه چای می نوشید.

باورم نمی شد. مردی که سخت به خود مشغول و از اطرافش غافل و بی خبر بود، با عبدالرضایی که می شناختم خیلی فرق می کرد!

بیشتر موهای اطراف شقیقه اش خاکستری شده و او را که از منصور کوچکتر بود، پیرتر از سن و سالش نشان می داد. نخستین باری بود که او را در کت و شلوار می دیدم. آنقدر به لباس نظامیش وابسته بود که فکر می کردم با همان کلاه و چکمه و شل به دنیا آمده است!

نگاه خیره ام از او کنده نمی شد. پی دلیل و علامتی می گشتم که طی آن پنج سال به قدر سالها پیر و شکسته اش کرده بود. برای لحظه ای استثنایی، مثل اینکه کسی به نام صدایش کرده باشد، حیرت زده سرش را به جانبم چرخاند و همانطور که خیره و مبهوت نگاهش می کردم، مات و محسور به چهره ام زل زد.

لرزش دستهایش که هنوز فنجان و نعلبکی چینی چای در قلاب انگشتانش بند بود، نشان دهنده اوج هیجان و استیصالش بود. با یادآوری خاطرات تلخ گذشته و اینکه عاقبت پس از سالها دیدگانم به جمال آشنایی از ایران روشن می شد، سوزش اشک را در چشمانم احساس کردم. پرده ای از اشک جلوی دیدگانم را گرفت. در حالی که سعی می کردم لبخند ثابتی که نشان دهنده دوستی و خوش آمدگویییم بود، لبانم را خندان و چهره ام را خوشحال نشان دهد.

با حرکت کندی فنجان را روی میز مقابلش گذاشت و به آرامی برخاست. بهت و سکوتش نشان می داد که دیدنم را باور ندارد. چند قدم به طرفم آمد. گره غم انگیز ابروانش از هم گشوده و برق تابناکی چهره اش را روشن و براق ساخت. نهیب وقایعی که آخرین شب دیدارمان در خانه اش به وقوع پیوسته بود عرق شرم بر پیشانیم نشانده.

در شگفت بودم که چگونه و با چه رویی توانسته بودم برای دیدارشان تا هتل بیایم! سرم را پایین انداختم و به آرامی اشک هایم را پاک کردم. سراسیمه به طرفم آمد و با نوای مرتعشی صدایم کرد: «ماه بانو!»

به نظرم بیش از پیش لاغر و تکیده شده بود و کت و شلوار به تنش زار می زد. بی آنکه از او بترسم یا متنفر باشم، لبریز از حس دوست داشتنی محبت و دوستی به او خوش آمد گفتم. حرفی برای گفتن نداشت و تنها ناباورانه نگاهم می کرد تا اینکه همزمان با فریاد خفیف و حیرت زده شوکت مثل کوه یختی سرد و صامت شد.

دقایقی طولانی من و شوکت در آغوش هم اشک ریخته و به سالهایی که به غفلت و بی خبری از هم گذشته بود حسرت خوردیم. وقتی که آرام گرفتیم و هر دو روی مبلهای راحتی نشستیم، پرسشهایی را که تا آن موقع بی پاسخ مانده بود، از یکدیگر پرسیدیم. او از ازدواج شتابزده ام با منصور و عزیمتم به فرنگ آن هم بدون خداحافظی یا حتی ارسال نامه ای پرسید و من از عمه و آقابزرگ و افاق و عزیز و دیگر خواهرانم. به نظرش عجیب می آمد که خبر خانواده ام را از او می گرفتم و سردرگمی اش در امر ازدواج من و منصور نشان می داد که عبدالرضا تا آن روز لب از لب نگشوده و کلمه از اسرار فضاحت بارم را به او و آقابزرگ و عمه ملوکم نگفته است. در نهایت شگفتی و خوشحالی پرسید: «از کجا فهمیدی که ما به انگلستان آمده ایم و توی این هتل اقامت داریم؟!»

خیلی راحت گفتم: «خوب از تلگراف آقابزرگ، او خواست تا به دیدنتان بیایم و اگر لازم شد و کمکی از دستم برآمد کوتاهی نکنم» سپس در حالی که از نگرانی مرموزی مکدر می شدم پرسیدم: «مشکلی پیش آمده شوکت؟! تگراف آقابزرگ نگرانم کرده! اصلاً چرا خودت خبر آمدنت را ندادی؟! براستی اگر آقابزرگ خبرم نمی کرد، دلت رضایت می داد که مرا نبینی و بروی؟!»

شوکت که به ظاهر از گفته هایم شرمنده شده بود، کمی خودش را به جانب عبدالرضا چرخاند و گفت: «خوب این را دیگر باید از عبدالرضا پرسی! اخلاقش را که خوب می دانی. پاره ای وقت ها از دست ملاحظه کاریهای بی حد و حصرش به تنگ می آیم! دلش نمی خواست باعث مزاحمت کسی شویم»

سپس خودش را به عمد به عبدالرضا چسباند و ادای زوجهای عاشق و معشوق را درآورد! بی اعتنایی عبدالرضا نسبت به تظاهرات عاشقانه شوکت موجب حیرتم شد و شوکت بی آنکه به روی خودش بیاورد که نزد من کف و سنگ روی یخ شده، دست عبدالرضا را در دستهایش گرفت و با شیفتگی تصنعی گفت: «آه فکرش را بکن ماه بانو، عبدالرضا پس از پنج سال برای چندمین بار است که مرا به قول فرنگیها به ماه غسل می آورد!»

با آن که مثل کودکی سعی می کرد تا همبازیش را دق دهد، از اینکه می دیدم مشکل و دغدغه ای در کارشان نیست، احساس شادمانی می کردم. با شوق بی اندازه ای از او در مورد بچه هایم پرسیدم.

«خوب بگو ببینم شوکت چند تا بچه داری؟ آنها را با خودت آورده ای یا اینکه نزد عمه ملوکم گذاشتی؟ آخ اگر بدانی که چقدر دلم برای دیدن کودکانت غش و ضعف می رود! باید ببینم بهکدامتان شبیهند»

چهره خشمگین و عصبی عبدالرضا و وارفتگی شوکت دهانم را بست. باز هم عبدالرضا همانقدر ترسناک شد که زبانم را بند آورد! دلیل تغییر حالتشان را نفهمیدم اما هر چه بود نشان می داد که بچه ای در کار نیست. برای آن که سر حرف را عوض کرده باشم، به سختی زبان گشوده و پرسیدم: «ا، خوب بگو ببینم شوت جان تا چه وقت در انگلستان می مانید؟»

شوکت که دیگر شور و رمق گذشته را نداشت با بی حالی گفت: «تا سه هفته دیگر»

خوشحال و ذوق زده دستهایم را به هم کوفته و با شادمانی گفتم: «آخ چه خوب! اینطوری حسابی می توانیم همدیگر را ببینیم. اصلاً بهتر است هرچه زودتر اتاقتان را تحویل داده و با هم به خانه ما برویم. آپارتمانمان بزرگ و جادار است. مطمئن که در آنجا راحت خواهید بود! تازه منصور هم وقتی که می آمدم کلی سفارش کرد. مشغله اش زیاد بود و نتوانست بیاید، اما گفت که به شما بگویم از دیدنتان خوشحال خواهد شد. بخصوص که سالهاست با فامیل یا آشنایی از ایران مراوده نداشته ایم»



شوکت بی درنگ برگشت و به عبدالرضا نگاه کرد. مثل اینکه تنها رضایت او کافی بود. عبدالرضا که به ظاهر مشغول ورق زدن مجله ای بو و سعی می کرد تا هیجان ناشی از دیدار مرا پنهان دارد، در پاسخ دعوت و تعارفم حرفی نزد. درست مثل اینکه چیزی نشنیده باشد.

شوکت هم که به خلق و خوی شوهرش خوب عادت کرده بود، می دانست که باید تشکر کرده و با عذرخواهی دعوتم را رد کند. می ترسیدم که غضب و بدادایی عبدالرضا مانع از دیدار من و شوکت شود، برای همین در حالی که بغض عظیمی به گلویم چنگ می انداخت، با صدای مرتعشی نالیدم. «می دانم که آمده اید دو تایی با هم خوش باشید، اما دلم می خواهد که اوقات بیشتری را با هم سر کنیم. سالهاست که آرزوی هم صحبتی با یک دوست و همزبان به دلم مانده. گاهی وقت ها آنقدر احساس تنهایی و دلتنگی می کنم که فرنگ هم با همه تنوع و رنگارنگیش نمی تواند آثار تیره و کدر غربت را از زوایای روحم بزدايد. شاید باورتان نشود اما بودن با شما برایم حکم آب است برای ماهی!»

مطمئن بودم که عبدالرضا به حرفهایم گوش می کند. بغض و اندوهم مثل همیشه او را تحت تأثیر قرار داده بود. بی آن که گاهی به من بیندازد آمرانه گفت: «شوکت تا هر وقت که بخواهد می تواند مهمانتان باشد. از نظر من مانعی ندارد»

شوکت معترضانه پرسید: «یعنی چه من مهمانشان باشم؟! یعنی می خواهی خودت تنها توی هتل بمانی؟!»

عبدالرضا خیلی عادی گفت: «خوب بله، اینطوری راحتترم. تازه شما هم بیشتر و بهتر می توانید همدیگر را دیده و از همصحبتی با هم لذت ببرید»

شوکت با دلخوری گفت: «آه نه، محال است! چطور می توانم نهایت بگذارم در حالی که می دانم دچار دلتنگی و کسالت می شوی!»

عبدالرضا با کلافگی گفت: «به فکر من نباش. مطمئن باش که چند روز دوری از تو باعث کسالت یا دلتنگی من نخواهد شد»

از اینکه می دیدم آنطور جلوی من توی ذوق همسرش می زند، بدم آمد. شوکت هم کلافه بود. دلش نمی خواست احساس کنم که بودن و نبودنش برای عبدالرضا یکسان است. الحق که عبدالرضا ذره ای تغییر نکرده بود، درست مثل گذشته ها بدعنعق و بی اعتنا!

شوکت آنقدر دستپاچه و درمانده بود که حال خودش را نمی فهمید. با تته پته گفت: «آه حرفش را باور نکن ماه بانو، حالا که دیده اصرار می کنی، اینطور می گوید وگرنه تا به حالا یک ساعت هم از هم دور یا جدا نمانده ایم»

یکبار دیگر مثل چسبی که وارفته و خوب جفت و جور نشده باشد خودش را به عبدالرضا چسباند. ملال روابطِ سردشان مرا به صرافتِ زندگی سرد خودم با منصور می انداخت با تفاوت اینکه نه من مثل شوکت شیدای شوهرم بودم و نه منصور مثل گذشته ها واله و بی قرار!

ما هر دو نسبت به هم بی تفاوت بودیم و تا آنجا که می شد یکدیگر را آزاد و رها می گذاشتیم، حال آن که شوکت همچون پنج شش سال پیش با سماجت خود را به عبدالرضا چسبانده و از او تمنای عشق، توجه و التفات می نمود.

نمی خواستم محض خاطر من مابینشان کدورتی پیش بیاید. با صداقتی که همه کلام را مملو از دوستی می کرد گفتم: «نه، نه، اینطوری نمی شود. خودم بهتر می دانم که آمده اید با هم خوش باشید، پس چرا باید با دعوتِ بی مورد شما را از همدیگر جدا کنم. همین که قبول کنید اکثر اوقاتمان را با هم باشیم ممنونتان می شوم. ولی این به آن معنا نیست که از آمدن به خانه ما طفره روید»

شوکت با مسارعت، بی آنکه برای بیان حرفش نظر عبدالرضا را خواسته باشد گفت: «واه پناه بر خدا! چرا باید از چنین سعادتِ روگردان باشیم؟! تازه خیلی هم خوشحال می شویم که با شوهرت آشنا شویم!»

سپس رو به عبدالرضا کرد و ادامه داد: «مگه نه عبدالرضا؟! خیلی دلم می خواهد بینم آقا دکتری که توانسته قلبِ ماه بانوی ما را به چنگ آورد چگونه آدمی است»

بی خبری اش از خصوصیات منصور نشان می داد که نمی دانست عبدالرضا یک بار او را در خانه خودش دیده است.

با خود گفتم: لابد پس از دیدن منصور و کمی گفتگو با او از سلیقه و انتخابم مأیوس و دلسرد خواهد شد!

به عبدالرضا نگاه کردم و با ناامیدی به دهانش خیره ماندم. می دانستم که موجِ مرطوب و سر به طغیان تمنا را در نگاهم می خواند و عجیب اینکه با همه سردی و خشونتِ که از خود بروز می داد، به خاطر سر به مهر نگه داشتن رازم، ملال و کراهِتِ آمدن به خانه ما را به جان می خرید.

سکوتش نشان دهنده تسلیم و رضای اجباریش بود. برای همین هم فرصت را غنیمت شمرده و از آن دو خواستم برای روز یکشنبه که منصور هم تعطیل بود به خانه ما بیایند. تنهایی و غربت و دردِ بی همزبانی سبب می شد تا من هم مثل شوکت که اغلب علاقه اش را به عبدالرضا تحمیل می کرد، عینهو سریش به آنان چسبیده و با بی ملاحظگی خود را قاطی و وبالِ اوقات و برنامه های تفریحی شان کنم.

در واقع حق مسلم خود می دانستم که پا به پای آنان به اطراف لندن و تفریحگاه هایش سرک کشیده و به بهانه آشنایی به اماکن تاریخی لندن و زبان انگلیسی دست و پا شکسته ای که می دانستم، لحظه ای تنهایشان نگذارم، در حالی که قصدم نه راهنمایی و راحتی آن دو بلکه ارضای حسِ طماع و قحطی زده دلتنگیم بود!

به هر تقدیر نه تنها آن روز ناهار و عصرانه، بلکه چند روزِ باقی مانده تا یکشنبه را نیز با آنان گذراندم. در تمام آن روزها عبدالرضا علاوه بر عادت و رویه ثابت و همیشگی خود که همان خشکی و بی‌اعتنائی ذاتیش بود، دچار نوعی حالت‌های نامعمول می‌شد که البته شکِ شوکت و تردید و حیرت مرا نیز برمی‌انگیخت.

اغلب متوجه می‌شدم که بی‌اختیار به چهره ام زل می‌زند یا وقتی که حرف می‌زدم با آن که سرش گرم ورق زدن مجله یا تماشای مناظر بیرون بود، قلباً و عمیقاً به سخنانم گوش می‌دهد. و وقتی سعی می‌کرد من و شوکت را هنگامی که مشغول راز دل و پیاده روی و گشت زنی در پارک و یادآوری ایام خوش گذشته بودیم تنها بگذارد، بارها و بارها او را با نگاه غافلگیر می‌کردم که راست و عصاقورت داده در گوشه‌ای پنهان از نظرها، لابلای درختان ایستاده و محو و مبهوت نگاهم می‌کند.

این به من می‌فهماند برخلاف آنچه تصور می‌کردم نه تنها از دیدارم مکدر و منزجر نیست، بلکه از همراه شدن مداوم با آنان راضی و خوشحال نیز به نظر می‌رسد. همان خشنودی و اشتیاقی که اغلب در خود پنهان می‌داشت و اینجا بود که احساس کردم خواسته یا ناخواسته به دختر عمه ام خیانت می‌کنم.

همراهی و حضوری که به سبب غربت و جلای وطن قادر به ترک و انصراف از آن نبودم. شوکت هم با همه خویشتنداری و اینکه سعی می‌کرد نقش زن و شوهرهای عاشق و دل‌باخته را بازی کند، یکی دو بار به عبدالرضا غر زد و با گلایه گفت: «چه عجب عبدالرضا! هیچ باورم نمی‌شود که تا این حد به گشت و گذار و پرسه زدن در اماکن تاریخی و سیاحتی لندن در وقت گذراندن در پارکها و فروشگاه‌ها و معابر شلوغ و پرازدحامی که می‌دانم خارج از حوصله ات هستند، علاقه نشان دهی!»

و من این همه تفریح و تفرج را مدیون ماه بانو هستم و گرنه مطمئنم که به جای تئاتر و هایدپارک و دیدن فواره‌های ترافالگار و میدان پیکادلی، ترجیح می‌دادی ساعتها در هتل بنشیننی و مرتب چای بنوشی و مجله‌های پیش رویت را ورق بزنی. بخصوص اینکه تصور می‌کردم بدون لباس نظامیت در انظار ظاهر نشوی!»

سپس رو به من کرد و گفت: «هیچوقت او را با کت و شلوار ندیده بودم، حتی شب دامادیش! اما به حق که با آنها اُبّهت بیشتری دارد! نگاه کن بین چطور کت و شلوار به تنش زار می‌زند!»

هیچ نفهمیدم چرا شوکت او را به عمد نزد من تحقیر می‌کند، همان مرد باصلابت و خوف‌انگیزی را که اگر اراده می‌کرد با برق بُران و بانفوذ نگاهش بند دل همه را از هم می‌دراند!

شیر نر مخوف و پُربنیه‌ای که گاه چنان دردی عارضش می‌شد که همه پیکر ستبرش را در هم می‌پیچاند. بر عکس همیشه که به شدت از او می‌ترسیدم و چکمه‌های بلند و براقش خوف و هراس به دلم می‌انداخت، احساس می‌کردم که برای او دل نگرانم! بخصوص که شوکت گفته بود چند ماه پیش از ازدواجشان مدام مریض و بداحوال بوده و چند صبحی نیز او را در بیمارستان بستری کرده بودند و همین که اندک بهبودی در وضعش حاصل می‌شود،

آقابزرگ او را متقاعد می کند که باید هر چه زودتر ازدواج کرده تا همواره همدمِ دلسوزی برای مراقبت و تقویت قوای روحیش در خانه داشته باشد.

از حق نگذریم شوکت بهتر و برتر از یک مادرِ دلسوز غمش رامی خورد و همچون کودکی نوپا تر و خشکش می کرد. عطوفتی که سبب خشم و دلزدگی می شد و من به وضوح می دیدم که مهربانی و دلدادگی بیش از حد شوکت به عبدالرضا، او را بیش از پیش بی اعتنا و سخت دل کرده است.

با آنکه شوکت چیزی از روابطِ سردِ مابینشان نمی گفت اما آثار تیره کدورت و تلخ کامی به روشنی سیماش را غمگین و شکسته می ساخت. سختی و برودت عبدالرضا به شوکت مرا نیز دلزده می کرد اما همین که می دیدم وقتی حرف می زرم یا به چیزی توجه و علاقه نشان می دهم او نیز متوجه و ملتهب می شود، شگم می برد که مبادا هنوز علاقه ای از من، که همیشه از آن گریزان بودم، ته دلش باقی مانده باشد.

آه که چقدر تقدیرمان شبیه به هم بود. سایه شوم من بر زندگی شوکت افتاده و او را از سعادتِ آفتاب عشق محروم می ساخت. همانطور که حضور بتاتریس از درخشندگی غرور و صلابت حریم زندگیم می کاست.

#### فصل 11

شب یکشنبه در خانه ما محشری به پا شد که نگو و نپرس. همین که منصور اعلام کرد نمی تواند برای مهمانی روز یکشنبه در خانه حضور داشته و باید همه روز را تا شب با دوستانش سر کند، چنان برآشفتم که به راستی چیزی جلودارم نبود. به نظرم می رسید به عمد اقوام را تحقیر می کند، آن هم مهمانانی که از چند روز پیش دعوتشان کرده و او را نیز در جریان مهمانی قرار داده بودم. پس چه دلیلی داشت که با بهانه ای بیجا از رویارویی با آنان امتناع می ورزید. همیشه ولنگاری هایش را تحمل می کردم و از اینکه بیشتر اوقاتش صرف تفریح و خوشگذرانی های بیرون از خانه اش می شد و در نتیجه کمتر همدیگر را می دیدیم، خوشحال بودم، اما حالا که موضوع شوکت و عبدالرضا و همه حیثیت و آبروی من نزد آنان مطرح بود، محال بود گذشت کنم. به هر حال پس از پنج سال کسانی از اقوام به خانه اش می آمدند که باید به حرمت با جان و دل پذیرایشان می شد نه اینکه با بی قیدی و بی اعتنایی به حس غنی مهمان دوستی ایرانیان به امان خدا ولشان کرده و سراغ خوشی های خودش می رفت. هر چه التماس می کردم که تنها یک روز محض خاطر من از وقت گذرانی با دوستانش صرف نظر کند، زیر بار نمی رفت که نمی رفت. مثل اینکه حساسیتم به مهمانی روز یکشنبه سبب تحریک حس بدجنسی و یکدندگیش شده بود. هیجان و التهابم پس از سالها سکون و بی اعتنایی به منصور و روال عادی زندگیمان او را به عمد به مبارزه با احساساتم برمی انگیخت. هیجاناتی که تنها ورود شوکت و عبدالرضا به انگلستان سبب تحریک و بیداریشان شده بود.

از نظر او رودبایستی شدید من نزد آنان دلیل و منطقی نداشت و باید هر چه زودتر با احساس پوچ و دست و پاگیری که به آن مبتلا شده بودم، مبارزه می شد. هر چه بیشتر خواهش و تمنا می کردم کمتر در او اثر می کرد تا اینکه عاقبت کلافه و عاصی از رفتار بی تفاوت او صدایم را سرم انداخته و دُم چرکینی را که مدتها به دلم درد می کرد با نیشتر خشم و عصیان خالی و راحت کردم. زهر کلام بی آنکه مکدرش کند، بر انبساطِ خاطرش می افزود و چهره اش هر لحظه باز و شکفته تر از پیش می شد. گویی توهین و تندخوییِ رامش می کرد.

خدای من هر مردی خلق و خوی خاصی داشت و قلقِ منصور به خشم و خروش همسرش بود! خندان و بشاش به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت و شماره گرفت. به جرأت می توانم قسم بخورم که شماره بتاتریس را می گرفت چرا که ضمن توضیح دلیل بر هم خوردن قرار، به وضوح شنیدم که نام بتی را به آرامی به زبان آورد. عادتش بود که به بتاتریس به اختصار بتی بگوید. همه شب خوش و سر حال بود و حتی یک بار ندیدم از بر هم خوردن برنامه تفریح روز یکشنبه گله یا شکایتی کند. آه که چه شخصیت بی در و پیکری داشت!

هیچ چیزش به یک دکتر مجرب و تحصیل کرده فرنگ نمی مانست. به قول آقاچانم تنها چیزی که نداشت غیرت و تعصب بود. آخر چطور می توان تصور کرد مردی از بددهنی و بی پروایی همسرش آرام بگیرد! ولی او به راستی از خروشم به وجد آمد و دوباره مرا همان ماه بانویی دید که برای به دست آوردنش آن همه تلاش و پافشاری کرده بود! شاید اگر از اول به جای سردی و بی تفاوتی و قهرهای طولانی و بی سرانجام، با خشم و خروشی به جا و زودگذر وظایفش را به موقع گوشزد کرده و حد و حدودش را در زندگی زناشویی مشخص می کردم، می توانستم جلوی ولنگاریهایش را بگیرم و او را از صرافت بتاتریس و خوشی های بیرون از خانه اش بیندازم. اما حالا اقرار می کنم که من هم کوتاهی کردم! هیچ وقت نخواستم به جلب توجه و علاقه بیشتر منصور به خانه و زندگیش تلاش کنم. همیشه با خود می گفتم او که مرا می خواهد، دیگر دست و پا زدن اضافه چه سودی دارد؟! غافل از اینکه پایبندی او به عشق و تمایزش به زنی که اینک همسرش بود همانقدر بی ثبات بود که عمیق ترین احساس زندگیش، یعنی حس اصیل ایرانی بودنش هیچ ریشه ای در عمق نداشت. او مرا نیز کنار می گذاشت همانطور که ایرانی بودنش را فراموش کرده بود!

شاید آن شب و فرادایش منصور یکی از بهترین ایام زندگی مشترک با من بود! خدا مرگم بدهد! اما محض حفظ غرور و رودربایستی که نزد شوکت و عبدالرضا داشتم آنقدر با منصور مهربان شده بودم که هرگز چنین محبت و التهایی را از من ندیده بود. درست مثل شوکت که تظاهر به خوشبختی می کرد، خود را زنی عاشق شوهر و زندگیم نشان می دادم. هر نگاه منصور با لبخندی عاشقانه و هر کلامش با محبت و اشتیاقی وصف ناپذیر پاسخ داده می شد. اُه خدای من حتی یادم می آید وقتی که به همه قهوه تعارف کردم به جای آن که روی کانپه کنار دست منصور بنشینم، روی دسته نرم و پت و پهنِ مبلی نشستم که او نشسته بود و دستم را با طنازی دور شانه اش انداختم، در حالی که دیدنِ سر طاس و بینی بزرگ و عینک ذره بینی اش دلزده ام می کرد! هیچ وقت قیافه مسرور منصور از خاطر نمی رود، چنان احساس شادمانی می کرد که لحظه ای از خنده و بذله گویی غافل نمی ماند. حتی آنقدر سرمست و بی پروا شده بود که یکی دو بار جلوی شوکت و عبدالرضا مشتاقانه مرا بوسید. من هم بدم نیامد!

نمی دانم چرا، ولی مثل تویی که بادش کنند بی دلیل احساس غرور و بزرگی می کردم. نمی دانم قصدم خودنمایی و تظاهر به عشق و خوشبختی در برابر چه کسی بود، شوکت یا عبدالرضا! من زندگیم را به عمد آن طوری که نبود به تصویر می کشیدم. یعنی با رنگهای در هم و تیره دروغ! تظاهر و نمایشی که به وضوح حرص عبدالرضا را درمی آورد و عصبی و بدعنقش می کرد. کلافه و خشمگین روی مبلی نشستند و به کسی اعتنا نمی کرد، حتی به منصور که بی وقفه و راجی می کرد. خشم و غضبش از حرکت و لرزش عصبی عضلات صورتش پیدا بود. درست مثل همان شبی که

در خانه اش هر دو دستش را روی گلویم گذاشته بود و به شدت می فشرد من به فراست می دانستم که حضور منصور منقلب و منزجرش می کند. انقلابی سخت و تکان دهنده!

به عبدالرضا نگاه می کردم، می دیدم رنگی به رو ندارد و چون گلوله ای نخ روی مبل جمع و مچاله شده است. خون خونش را می خورد و از دردی جانکاه رنج می برد. شوکت دستپاچه و مضطرب بود و از دگرگونی حالت شوهرش می هراسید. اضطراب او مرا نیز به تشویش انداخت. از خودم بدم آمده بود و می دانستم که به عمد آزارش می دهم. بی شک ادا و اطوارهای جلف و عاشقانه ام با منصور و تظاهر به خوشبختیم به خاطر برانگیختن خشم و غضب عبدالرضا بود، همان عبدالرضا متبکبر و مقتدری که همیشه از حرص خوردنش لذت می بردم!

نگرانی بیش از حد شوکت از بی قراری شوهرش، مهمانی مفصل آن روز را به کامش زهرمار کرده بود. به وضوح از چهره و نگاهش می خواندم که همچون گذشته ها التماس می کند. تمنای اینکه محض رضای خدا دست از تحقیر و آزار پسر عمه اش برداشته و او را به حال خود واگذارم. بار دیگر از خودم شرم شده بود. پس او هم متوجه حرکتها و اطوارهای تصنعی و غیرعادی شده بود و اینکه بی دلیل همچون گذشته ها قصد آزار و تحریک عبدالرضا را داشتم. بی اشتباهی عبدالرضا و اینکه با اندک غذای بشقابش بازی بازی می کرد و بسته کاغذی حاوی گرد مخصوصی که شوکت از کیفش درآورد و محتویاتش را در لیوانی آب حل کرد و به زور به خورد شوهرش داد، مقدمه ای شد برای پرسش های تخصصی منصور از وضع سلامت مردی که انگار نه انگار پنج سال پیش مرا با وضعی غیرعادی در خانه او یافته و غافلگیرمان کرده بودند!

تکبر و تعلل عبدالرضا در پاسخگویی به پرسشهای منصور او را بر حسب وظیفه پزشکی نسبت به وضع سلامت مردی که آثار بیماری در او تشخیص داده بود بی اعتنا نمی کرد. هنوز دقیقه ای از پرسش و پاسخ و گفتگوهای مردانه شان نگذشته بود که با ابرام عبدالرضا را قانع کرد در نخستین فرصت همراه او به بیمارستانی که می شناخت رفته تا یکسری آزمایشهای لازم روی او انجام شود. به نظر می رسید که باید ارتباطی میان اشاره آقابزرگ به کمک من و منصور به شوکت و شوهرش و بیماری عبدالرضا وجود داشته باشد. برای همین هم این موضوع را در خفا از شوکت پرسیدم و او اقرار کرد که برای تشخیص و درمان درد عبدالرضا به فرنگ آمده اند، دردی که اطباء ایران چیزی از آن سر درنیاورده بودند. در واقع منظور از ماه عسلی که در نخستین دیدارمان فخرش را به من فروخته بود این بود. تازه طوری به من فهماند که مایل است در خفا با استفاده از نفوذ منصور در بیمارستان معایناتی از او به عمل آورند تا معلوم شود که دلیل نازاییش تاکنون چه بوده است. پریشانی زندگی شوکت و اینکه همچون من در حسرت اولاد می سوخت، دلم را به درد آورد.

آه که چقدر حقیقت زندگی اشخاص با آنچه از ظاهرشان خوانده می شود فرق می کند! گردش و سیاحت ماه عسل کجا و آن همه درد و حسرتی که برای مداوا با خود به فرنگ آورده بودند کجا؟! و من و شوکت ابلهانه برای فریفتن یکدیگر نقش بازی می کردیم در حالی که هر دو از نامرادی زندگی رنج می بردیم. زندگی سرد و تصنعی که شاید قهقهه های کودکی، گرم و شیرین ترش می کرد. همان موجود کوچکی که از نظر منصور اضافه و دست و پا گیر بود!

حالا دیگر سر درد دل من و شوکت باز شده بود و از خیلی چیزها با هم حرف زدیم. از همه اتفاقاتی که در آن پنج سال به وقوع پیوسته و از آن بی خبر مانده بودیم. احساس می کردیم که دوباره مثل گذشته ها به هم نزدیک و یگانه گشته ایم و دیگر نیازی به تظاهر و فریفتن یکدیگر نیست. تا شب سرها را در لاک و پوسته خود فرو برده و فرصت طلایی و اندک همدلی و هم رازیمان را با مردها قسمت نکردیم.

منصور و عبدالرضا هم با همه خشکی و برودت حایل مابینشان طوری با هم کنار آمدند. عبدالرضا هم قدری آرام گرفته بود. بی خیالی منصور به او فرصت از یاد بردن گذشته ها را می داد. گاه صدای قهقهه منصور چنان بلند می شد که توجه من و شوکت را به خود جلب می کرد. خیلی راحت و عادی بود، انگار که سالهاست آن دو را می شناسد. هیچ نمی فهمیدم چطور می توانست بی دلیل سر موضوعات پوچ و بی معنی آنطور گرم و هیجان زده بخندد در حالی که طرف مقابلش کسل کننده ترین و عبوس ترین قیافه های دنیا را به خود گرفته بود. حتی شوکت هم فهمیده بود که توجه عبدالرضا بیشتر به جمع دو نفره ماست تا صحبت های منصور. گاه از همانجا که من و شوکت نشسته بودیم مخفیانه براندازش می کردم. از وقتی که فهمیده بودم از بیماری مرموزی رنج می برد، به نظرم لاغر و رنجورتر از آنچه در آن چند روز دیده بودم جلوه می کرد. دلم به حالش می سوخت، به خصوص که ناهار هم نخورده بود. بلند شدم و ضمن تدارک شام، سوپ مخصوصی محض خاطر او پختم که تحریک کننده اشتهاش باشد. با هزار مکافات راضیشان کردم تا شب را هم مهمانمان باشند.

وقت شام همین که دیدم از آمدن به سر میز غذا و خوردن شام طفره می رود با دلخوری گفتم: «آه من این سوپ را فقط به خاطر شما پختم. سوپ مقوی و خوشمزه ای است. ناهار هم که نخوردید، امتحان کنید اگر میلتان نکشید آنوقت کنار بکشید. ببینم نکند از دست پخت من خوشتان نمی آید؟!»

برای لحظه ای احساس کردم که گفتار بی ریا و دوستانه ام، نگاه مشکوک شوکت و منصور را بر من خیره و ثابت کرده است. چشمان عبدالرضا مثل دو ستاره فروزان می درخشیدند و در حالی که اشتیاق محوی چهره اش را منور می ساخت، بی چون و چرا از جا برخاست و پشت میز غذاخوری روی صندلی قرار گرفت. درست مثل یک پسر بچه سر براه و حرف گوش کن!

حرص و غضب، پره های بینی شوکت را از هم باز کرده بود. با غیظ و قهر ظرف خالی مقابل شوهرش را برداشت و با دو ملاقه سوپ پُر کرد. انگار همه اطراف تاریک شده و تنها من و عبدالرضا دور میز نشسته بودیم. من او را می دیدم که بی وقفه اما به آرامی قاشق های لبریز را یکی پس از دیگری در دهان می گذاشت. لذت و رضایت از رغبت و اشتهاش پیدا بود و تنها چیزی که آرامش اتاق و راحتی خیالمان را بر هم می ریخت نگاه خصمانه شوکت به عبدالرضا و صدای بلعیدن لقمه ها توسط منصور بود.

حالا دیگر نوبت شوکت بود که اظهار بی میلی و کم اشتهاپی کند. من هم به رسم پذیرایی و مهماندوستی ایرانیان مدام دستم را روی میز دراز می کردم تا مرغ و گوشت توی بشقابش بگذارم و او هر بار آنها را دست نخورده برمی گرداند.

سعی داشتم هر طور شده دلش را به دست آورده و رنجش و کدورتی را که نه به عمد بوجود آمده بود از میان بردارم.

نگاه خصمانه و مکدرش دلم را به درد می آورد! چرا از عروسی آفاق به بعد باید هاله شفاف دوستیمان کدر شده و هر بار که همدیگر را می دیدیم گاه مشتاق و گاه دلزده از یکدیگر می شدیم؟! دلیلش را می دانستم و آن تنها حضور عبدالرضا و توجه و نرمش بی سابقه اش در برابر من بود!

کفر منصور از آن همه تعارف بیخودی در آمده بود. همین که شامش تمام شد، سیگاری آتش زد و بی توجه به حضور مهمان دودش را به اطراف پخش کرد. عبدالرضا هم به محض تمام شدن سوپش بی آنکه لقمه ای از غذاهای دیگر خورده باشد مؤدبانه تشکر کرد کنار کشید.

شوکت برای آنکه بفهماند دیر شده و وقت رفتن فرا رسیده، مدام به ساعت مچی اش نگاه می کرد. حتی نمی خواست منتظر چای یا قهوه پس از شام بماند. آه خدای من چه جمع سرد و نامأنوسی بودیم. افراد ناموفق و ناهم‌رنگی که تنها دلیل اجتماعشان اصرار و پافشاری یا در حقیقت سماجت من بود، نه میل و رضای قلبی و تمایلات دوستانه شان!

شاید اگر نیاز شوکت به همراهیم در رفتن به بیمارستان و استفاده از نفوذ منصور نبود، هرگز اجازه نمی داد تا بار دیگر با عبدالرضایش روبرو شوم. اما تقصیر من چه بود، اصلاً چرا جلوی شوهرش را نمی گرفت؟! مگر من به عبدالرضایش حکم می کردم که محو و مسحور بی چون و چرایم باشد، یا اینکه او خود همیشه طوری با بی مبالاتی احساسات سر به مهرش را بروز می داد که موجب شک و شبهه شوکت می شد.

همانطور که منصور با داشتن همسری به مراتب سرتر از بتاتریس هرگز قادر به مهار یا از میان بردن احساسی که نسبت به او داشت نشده بود، عبدالرضا نیز دست از تمایلات درونیش برنداشته بود.

با رفتن آنان توجه و گرایش من نیز به منصور رو به سردی گرایید. همان برودتی که هیچگاه نتوانسته بود جای گرم توجه و تمایل بتاتریس را در قلب منصور سرد و بی اثر کند!

در تفکراتم پی خصوصیتی از شوکت می گشتم که نتوانسته بود همسرش را از صرافت علاقه ای که در دل نسبت به دیگری داشت بیندازد و این همان عشق سمج و یک طرفه شوکت به عبدالرضا بود. عشقی سربار و ناخوانده! علاقه بی حد و حصری که عبدالرضا را روز به روز دلزده تر از پیش می کرد.

آن شب با همه خوب و بدش به پایان رسید و تا صبح روز بعد که برای بردن آن دو به بیمارستانی که منصور نشانی اش را داده بود، لحظه ای چشم بر هم نگذاشتم. در تاریکی مطلق اتاق و عطر دل آویز گل‌های نسترنی که خوشه خوشه از لبه کوتاه زیر پنجره اتاق خوبمان آویخته بودند، یادآوری چشمان مشتاق و آرزومند عبدالرضا لحظه ای راحت نمی گذاشت. همان چشمان سیاه و متکبری که با برق بُران نگاهش موجب خوف و هراسم می شد! آخر چطور می توانست پس از گذشت آن همه سال باز طور دیگری نگاهم کند!؟



مسافت هتل تا بیمارستان به سکوت گذشت هر سه مان در حالی که از شیشه اتومبیل به مناظر بیرون و خیابان های اطراف زل زده بودیم، از نگاه و صحبت کردن با یکدیگر طفره می رفتیم تا مبادا دلهره و استیصال از چهره و نگاهمان خوانده شود.

مثل اینکه به جای بیمارستان عبدالرضا را به سفر آخرت می بردند و این ناامیدی و اضطراب وقتی بیشتر شد که فهمیدیم او مجبور است برای معاینه و آزمایش های دقیقتر چند روزی در بیمارستان بستری شود.

عبدالرضا زیر بار نمی رفت تا اینکه منصور به او قبولاند که این کار برای روشن شدن نتیجه قطعی بیماری و درمان کامل آن از هر نظر لازم و ضروری و به نفع اسوت. وقتی که به او قول دادیم در این مدت شوکت را تنها نخواهیم گذاشت، با آرامش و اطمینان بیشتری تسلیم خواست دکترا شد، بی آنکه بداند شوکت هم برای مداوای درد نازاییش دست به دامن منصور شده!

یک هفته او را در بیمارستان نگه داشتند. کار هر روز من و شوکت این بود که پس از صرف صبحانه و خروج منصور از خانه برای عیادت از او به بیمارستان رفته و ساعتی کنارش بنشینیم و با دلی پر درد از آن همه رنجی که از درون او را می آزد به خانه برگردیم.

منصور هم هر روز تلفنی یا حضوری از احوال و روند معاینات و آزمایشهای او باخبر می شد و تعلق و تردیدش نشان می داد که اوضاع بر وفق مراد نبود و موضوع بیماری او مبهم و جدی تر از آن بود که تصور می شد!

هیچ وقت به ذهنم خطور نمی کرد که منصور خودخواه و راحت طلبی که از آه و اسف بیزار و با خوشیها دمخور بود، حضور غمگین و ماتم زده شوکت را برای چند روز در خانه تحمل کند و اجازه دهد که بیشتر اوقاتمان به تنهایی و دور از او صرف درددل و همدمی با یکدیگر شود. حتی شب ها هم به یاد گذشته ها در یک رختخواب خوابیده و تا دیروقت سر در گوش یکدیگر برده و از صدها مطلب ناگفته سخن می گفتیم. از ایام خوشی که به غفلت رفته و چیزی از آن نفهمیده بودیم، از روزگار خوش نوجوانی که چون نسیم کوتاه صبحگاهی وزیده و ما در خواب بودیم!

مثل همیشه غیبت عبدالرضا ما را به هم نزدیکتر کرده بود و شوکت آنقدر در دیار عشق عبدالرضا قحط و غلا دیده بود که تصور می کرد همه چون او گشته و آرمند قاپیدن لقمه عشق اویند. در حالی که قلب من چنان از گذر و رد پای نخستین عشق، سوراخ و مجروح بود که تا ابد چشم دیدن هیچ مردی را نداشتم.

کاش می توانستم طوری به او بفهمانم که اگر محض خاطر او نبود هرگز حضور شوهرش را تحمل نمی کردم. مردی متکبر و خودپسند که همیشه منزجر و متنفرم می کرد. انزجار یا بهتر بگویم ترس از اقتدار و خشونت که از چکمه ها و لباس نظامی و برق نافذ نگاهش نشأت می گرفت!

یک هفته مثل برق و باد گذشت بی آنکه حتی لحظه ای از آن را از دست داده باشیم و نتیجه معاینات شوکت این شد که هیچ مشکل و ابهامی در کار بارداری او وجود ندارد و از نظر جسمی هر وقت که بخواهد برای مادر شدن در سلامتی کامل بسر می برد.

اما سکوت و امتناع منصور از اعلام وضع عبدالرضا و نتیجه آزمایشها، نشان می داد که خبرهای خوبی برای گفتن ندارد. عبدالرضا هم سخت و ساکت تر از همیشه لب از لب نمی گشود و حرفی از دردی که دراو ریشه دوانده بود نمی زد.

تنها پاسخ منصور در برابر عجز و لابه های شوکت این بود که باید منتظر بماند تا بیماری به آرامی و با اجرای دقیق دستوراتِ اطبای فرنگ از بدن بیرون رفته و بهبودی حاصل شود!

در حالی که هر دو می دانستیم از مردهایمان دروغ می شنویم و با امیدی خام و واهی، نیرنگ و پرده پوشیشان را باور می کنیم!

هفته آخر اقامتشان در لندن همچون هفته اول گذشت. با فرق اینکه عبدالرضا کمتر با ما همراه می شد و ترجیح می داد در هتل بماند. من و شوکت برای خرید هدیه و سوغاتی اقوام بیشتر فروشگاه های لندن را زیر پا گذاشتیم.

به نظرم چشمان نافذ و تأثیر گذارش از فروغ افتاده بود و برق و هیبت همیشگی اش را نداشت. همان نگاه بُرانی که بند دلم را پاره کرده و به گرداب وحشت می انداخت!

از دیدن چشمان ناامید و بی فروغش که بارقه ای جز یأس و ناامیدی از آن نمی تراوید. به اندوهی دلتنگ کننده مبتلا می شدم. اما بی شک آن حسی که تغییر نکرده بود این بود که او مرا با شوقی پنهان و ماتمزده می پایید!

به هر طرف که می چرخیدم نگاه سرگردانش به دنبال می دوید. حقیقت روشنی که شوکت را با شعله های خشم و حسادت می سوزاند. با آن که دلم نمی خواست هرگز از شوکت جدا شوم اما خدا خدا می کردم تا هر چه زودتر آخرین روزها به سرآمده و از شر توجه بی پرده اش نسبت به خود، آن هم در حضور شوکت راحت شوم.

انگار همانگونه که محتضران با چشمانی حسرت بار عزیزانشان را در آخرین لحظه های حیات با نگاه می بلعیدند، عطش چشمانش از دیدنم سیراب نمی شد! طوری نگاهم می کرد که انگار دیگر هرگز مرا نخواهد دید و این همان رغبتی بود که در حضور شوکت شرمنده ام می کرد. آخر چطور می شد حالی اش کرد که هرگز توجه و علاقه ای جز خوف و تنفر نسبت به او نداشته ام. همان ترس و انزجاری که با وقوف به بیماریش به دلسوزی و نگرانی برای او و همسرش مبدل شده بود.

یک شب پیش از عزیمتشان به ایران بار دیگر چهار نفری در آپارتمان ما دور هم جمع شدیم. شبی پر آه و اسف که اغلب با سوز و گداز و ترکیدن بغض من و شوکت، تبدیل به اوقاتی کسل کننده برای منصور شده بود. با آن که من و

شوکت پیوسته در هم گره خورده و توجهی به مردها نداشتیم اما می دیدم که منصور به آرامی و در خفا توضیحاتی به عبدالرضا می دهد. سفارشاتى که بی شک در مورد وضع جسمانی او و بیماری بود که چیزی از آن به ما نگفته بودند.

فردای آن شب، هنگام خداحافظی و مشایعت آنان منصور نیامد و من تک و تنها برای بدرقه شان رفتم و با قلبی پر درد و غصه به آپارتمان سرد و خاموش برگشتم و تا ساعتها از یادآوری لحظه های کشنده وداع و جدایی اشک ریختم. هیچ وقت باورم نمی شد که عبدالرضای خشک و متکبر در آخرین دقایق دیدار آنچنان دچار ماتم و استیصال شود و در چشمانش از اشک و غم لبریز و لبالب شود که توجه همه را به خود جلب کند؛ درست مثل همان شبی که در خانه اش مشمت های خشمگینش را به دیوار کوبیده و هق هق گریسته بود!

به شوکت التماس می کردم که برایم نامه بنویسد، اما آنقدر محو و درگیر طغیان روحی احساس شوهرش بود که بعید می دانستم کلمه ای از تمناهایم را شنیده باشد! شاید هم از اینکه فرسنگها میانمان فاصله می افتاد خوشحال بود!

پس از رفتن آنان همه چیز به حال عادی خود برگشت منتها سرد و کسالت آورتر از همیشه! آنقدر به شوکت عادت کرده بودم که دلتنگی و تحمل جای خالی اش امانم نمی داد. بی حوصلگی و اندوهی که منصور را بیش از پیش دلزده، کلافه و عصبی می کرد و از آنجا که اهل خشونت و بدقلقی یا نازکشی نبود، خوشی و تفننش را جای دیگری پیدا می کرد. کمتر به خانه می آمد و پس از تعطیل مطب، همراه بئاتریس یا دوستانش به کافه ها و اماکن تفریحی یا آپارتمان بئاتریس پناه می برد و وقتی که برمی گشت آنقدر مست و سرخوش بود که نیازی جز خواب و استراحت او را به خانه نمی کشاند.

حوصله کل کل کردن با او و پرسش و استنتاج اینکه تا نیمه های شب کجا بوده و با چه کسانی معاشرت و آمیزش داشته را نداشتم. همین که صدای چرخیدن کلید در قفل و قدمهای آرام و پابرجایش را از پله هایی که به طبقه بالا و اتاق خوابمان ختم می شد می شنیدم، خودم را به خواب می زدم.

هر چه کمتر می دیدمش، نفرتی که از او در من می جوشید کمتر به طغیان می افتاد. صبح ها هم به بهانه سردرد و کسالت از خوردن صبحانه و رویارویی با او طفره می رفتم. نمی دانم چرا تا آن حد بدقلق و غیرقابل تحمل شده بودم! هیچ شوق و تلاشی برای حفظ زندگی مشترکمان نداشتم، همه چیز برایم بی تفاوت بود، یکسان و بی تأثیر!

روزهای بکر جوانیم از پی هم می گذشتند بی آنکه رنگ گرم و سرخ عشق یا محبتی وجودم را ملتهب و قلبم را امیدوار سازد. نداشتن امید به زندگی و گذران روزهایی که دیگر هرگز بازمی گشتند! پاک بی عقل شده بودم، هیچ چیز برایم مهم نبود، اینکه منصور از زندگی با همسرش دلسرد و مأیوس گردد یا حتی کاشانه ام متلاشی و از هم پاشیده گردد.

شاید اگر اقوام و آشنایانم دور و برم بودند بخاطر رودبایستی که نزد آنان داشتم وضع فرق می کرد و برای حفظ منصور و حریم زندگیم تلاش می کردم. اما وقتی که نه عشق بود و نه ملاحظه و رودربایستی، آنچه می ماند بی قید و بی تفاوتی بود.

بی تفاوتی به اصول مهم و قطعی زندگی خانوادگی و بی قید در برابر حرمت و حریمی که باید حفظ می شد. منصور هم دست کمی از من نداشت. بی اعتنایی و تعللش در حفظ مهر زنی که با سماجت به دستش آورده بود نشان می داد که نسبت به زندگی مشترکمان بی علاقه و دلسرد گشته است، همان اشتراک و پیوندی که نهایت آرزویش بود!

او هر روز جای بیشتری برای من که وسعت بیکرانی برای تنهایی و در خود فرورفتگیم می خواستم باقی می گذاشت تا آنجا که دیگر حتی بازگشت های شبانه اش را نیز نمی توانستم تحمل کنم. دیگر حتی حاضر نبودم برای حفظ موقعیتم نزد بتاتریس، تظاهر به برتری جایگاهم در قلب منصور کنم.

به واقع طلسم شده بودم، جادوی سردی و سختی قلبی که یک بار توسط حبیب به جفا و نامردی خُرد و داغان شده بود!

هیچ چیز، حتی حسادت و رقابت هم گرم و برافروخته ام نمی کرد. این سکوت و گوشه گیری وقتی به اوجش رسید که یک ماه پس از عزیمت شوکت و شوهرش به ایران هدیه هایی از طرف آنان به دستم رسید. هدایای نفیسی که برای قدردانی از زحمات من و منصور توسط یک از دوستان نظامی و صاحب منصب عبدالرضا به انگلستان سفر کرده بود، به در خانه مان آورده شد.

از میان همه آنها قالیچه ابریشمی کوچکی با نقش یک زن مینیاتوری و یک کتاب قدیمی از دیوان اشعار حافظ لابلای بیشتر صفحاتش را با غنچه هایی از گل یخ خشک شده پُر کرده بودند، بیش از همه دلم را به درد آورد!

هدیه های شوکت بی اختیار به دلم درد و غصه می انداخت آن هم در حالی که به واقع می دانستم هیچ کاری برای آنان نکرده ام و حضورم جز حرص و حسادت توشه دیگری برای شوکت نداشته است.

بارها با خود اندیشیدم که چرا باید شوکت چنین قالیچه ای را برایم بفرستد که نقشش بی شباهت به چشم و ابرو و فرم لب و دهانم نبود. و اما آن کتاب حافظ که با انبوه گلهای یخ خشک شده اش کوه های عظیم و یخی غصه و دلتنگی را به دلم می نشاندا!

ماتمی که با بویدن غنچه هایی که در زردی صفحات کتاب حافظ خشک شده بود، بیش از پیش عبوس و غیر قابل تحلم می کرد. احساس می کردم که دلم تنگ شده و محیط اطرافم با همه تجمل و شلوغیش قادر به نشاط و انبساط خاطر نیست. این بزرگترین حقیقتی بود که مرا می آزرد!

دلم برای ایران و برای مردم تنگ شده بود! برای آداب و رسوم، برای کوچه ها و خیابان های شهرم، برای درشکه ها و اتومبیل های انگشت شماری که در خیابان های لالهزار و بهارستان و توپخانه در تردد بودند، برای پزنده های

دوره گردی که پتیل‌های سیرابی و فرنی و عدسی را بر سر گذاشته و در معابر می چرخیدند، برای بستنی فروشی هایی که با چرخهای رنگ و روغن خورده شان در کوچه فریاد می کشیدند: نوبر بهار بستنیف قند و گلابه بستنی. و خلاصه برای همه آن فامیلی که پنج سال پیش با میل و رضای قلبی همه را ترک کرده و همراه منصور به دیار غربت آمده بودم.

حالا دیگر گراند هتل و دسته موزیک عصرگاهی میدان توپخانه و کنسرت قمر و تماشای یک فیلم یا تئاتر در تماشاخانه، نه وسوسه ای خام و اغواکننده، بلکه تداعی گر روزها و خاطراتی بودند که وجود جوانم را سراسر به هیاهو نشاط وامی داشتند.

دوری و محرومیت از همه آنها یعنی سردی و سکوت قلبی که همیشه در آرزوهایم می سوخت!

شبی نبود که با اشک و آه و عشقی که خواندن اشعار حافظ در خانه دلم می نشاند به خواب نروم و صبحی نبود که در حسرت بوییدن گل‌های یخی همچون آرزوهای دور و دراز من در عطش و خشکی نشسته بود، از خواب بیدار نشوم.

بسته های زعفران و پسته و آجیل و خشکبار و بهترین باقلو و باسلق و قطابی که شوکت فرستاده بود تمام شد اما آنچه هر روز نگاهم را به خود خیره و مفتون می ساخت، قالیچه ابریشمی و کتاب حافظ و سنجاق سینه قدیمی و عتیقه زمردنشانی بود که به نظرم سالها پیش، آن زمان که هنوز بچه بودیم و عمه شوکت زنده بود، ان را متصل به یقه نیم تنه اش دیده بودم.

قصد داشتم در نخستین فرصتی که به چنگ می آوردم ضمن نامه ای از آن همه لطف و دست و دل‌بازی شوکت تشکر کرده و برایش نامه بنویسم که چقدر از دیدن هدیه هایش شرمنده و خجل گشته ام، اما با حال و روزی که داشتم هر بار که دست به قلم می بردم، کاغذ پیش رویم از طغیان اشکهایم مرطوب و غیر قابل استفاده می شد. حتی کلمه ای هم نتوانستم بنویسم و تنها فکری که به ذهنم خطور کرد ای بود که با ارسال هدیه هایی زحمت و محبتش را جبران کنم.

هر چه که می خواستم خریدم و به نشانی منزل عمه ملوک در عمارت قلعهک پست کردم. اما ماه ها گذشت و هیچ نامه یا تلگرافی از شوکت مبنی بر دریافت یا تشکر نرسید.

او به عکس آنچه قول داده بود از ارسال نامه و ایجاد ارتباط با من امتناع می ورزید. و این من بودم که دوباره در تنهایی و غربت اطرافم گم می گشتم. دیگر هیچ کسی برایم باقی نمانده بود. حتی منصور که از دیدن قیافه زمخت هیکل بدقواره و ادا و اصول بی قید و فرنگی مآبانه اش به تنگ می آمدم.

با اینکه اعتنایی به او نداشتم اما احساس می کردم که آنقدر از هم دور شده ایم که دیگر اجر و قربی برایم به عنوان همسرش باقی نمانده و تنها نان خوری هستم که از آب و نان خانه اش خورده و برای صاحبخانه پشت چشم نازک می کنم. دیگر برای او نه ماه بانوی رویایی و دوست داشتنی بلکه موجود بدعنعق و قابل ترحمی بودم که باید به حکم وصلت و رابطه خویشاوندی از من حمایت و نگهداری می شد.

و من آنقدر در پیلهٔ سرد و تاریکِ جهل و غفلت و بی‌علاقگیم به منصور و عدم برآوردنِ خواسته‌هایش باقی ماندم که نفهمیدم کی و چه وقت او را برای همیشه از دست دادم!

پرنده‌ای که جلد نشده با سنگ پرانی‌های منِ غافل از بام خانه گریخت و بر دیوار آشیانه‌ای دیگر نشست. آشیانهٔ گرم و آشنای بئاتریس که با فروغ محبت و توجه، پرندهٔ بی‌سامانی چون منصور را به خود جلب می‌کرد!

همان جفتی که سالها پیش از من، همدمِ گرم و ملتهب روزها و شبهای سرد و غربت زدهٔ منصور بود!

تابستان و پاییز از پی هم گذشتند و نوبت به زمستان رسید. اغلب اوقات آنقدر تنها و دلتنگ بودم که محتاج به همدمی و همصحبتی با منصور می‌شدم، اما افسوس که او دیگر آنچنان از قفس گریخته و پر کشیده بود که بدست آوردنش محال بود. گه گاه بر خلاف میل سعی می‌کردم گرمی و نرمی از خود نشان دهم تا بلکه اندک زمانی را که به خانه می‌آمد به خوشی و تفاهم بگذرد اما او آنقدر افکارش را مشغول و معطوف تفریحات بیرون از خانه داشته بود که دیگر حال و حوصلهٔ دیدن قیافهٔ عبوس و در و دلهای دلتنگ کننده ام را نداشت. در واقع همانقدر از من می‌گریخت که از آداب و رسوم و خصلت ایرانی‌اش!

پس از پنج سال برودت و بدادایی آنقدر او را از خود رانده بودم که به هیچ صراطی راضی و نزدیک نیم شد. فکر می‌کردم مثل همان شبی که شوکت و شوهرش در خانه مان مهمان بودند می‌توانم با تظاهر به محبت به وجد و شغفش آورم، اما او مردی نبود که با سازی که دو بار در گوشش نواخته شود به رقص درآید و بازیچه گردد.

او به میلِ خودش رفتار می‌کرد نه آنطور که برایش می‌خواستند. یعنی همانطور که راحت بود و به ازادی و سرگرمی‌هایش لطمه نمی‌خورد. و من غافل نمی‌دانستم که آنقدر میدان را خالی گذاشته‌ام که حریف با قدرت و هیبتی دور از تصور، همهٔ مایملکم را به غصب و تصاحب خود درآورده است.

گیج و منگ بودم، آواره‌ای در غربت که نزدیکترین شخص زندگی‌اش نیز از او دوری می‌کرد! نه دوستی، نه آشنایی و نه حتی همسایه‌ای برای درددل و عقده‌گشایی و گذراندن ساعت‌های طولانی تنهایی!

برعکس ایران که اگر دلت می‌گرفت هر رهگذر و همسایه‌ای می‌ایستاد و به دقت و دلسوزی به حرف‌هایت گوش می‌داد، غمت را می‌خورد و همراه با ضجه‌های اشک می‌ریخت، در فرنگ همه مشغول و سرگرم به خود بودند و وقتشان را برای غریبه‌ها و شنیدن غصه‌هایشان تلفن نمی‌کردند.

از فرط تنهایی و بیکاری چند بار نزد منصور حرف بچه‌ها را پیش کشیدم که هر بار با تندی حرفم را قطع رد. به نظرم می‌آمد که برعکس بی‌تفاوتی همیشگی‌اش که کم‌اعتنایی و سردمزاجیم را تحمل می‌کرد، طوری برایم قیافه می‌گرفت که انگار زیادی و سربارش بوده و در حدی نیستم که همسرش باشم.

تا زمانی که کشش و علاقه اش را نسبت به خود به فراست حس می کردم از شوق زندگی مشترک یا حسادت به کسی که بخواهد او را از من بگیرد خالی بودم و اما حالا که می دیدم رغبت و توجهی به من ندارد و تمایلش به بئاتریس بیش از پیش شده، عصبی و کلافه بودم و دلم نمی خواست که دوباره او را برای خود داشته باشم؛ حالا هر قدر هم که این زندگی خالی از عشق و اشتیاق یا محبت و تفاهم بود.

یعنی همان حسادتی که اگر زودتر به سراغم می آمد نمی گذاشت تا این حد نزد بئاتریس یا هر زنی که رقیب بود، خوار و خفیف و دورریختنی باشم! می دانستم که اگر کلمه ای از طلاق بگویم، درخواستم را رد نخواهد کرد. اما به کجا برمی گشتم، به خانه پدری و نزد عزیز یا همه آن کسانی که فکر میکردند زنی خوشبخت و سعادتمندم؟!

آه که چقدر بی رحمانه به خود بد کرده و زندگی را به امان خدا ول کرده بودم. سهل انگاری که با منصرف کردن منصور از خود چنان به غلط کردنم انداخته بود که گویی بیش از جفای حبیب رگ غیرتم را خلانده و غرورم را به جراحت نشانده بود. همان ندانم کاری که قبلاً نیز مرتکبش شده بودم، اما به نحوی دیگر!

اشتباهم این بود که منصور را دست کم گرفته و تصور می کردم همانقدر که موجب انزجار و دلزدگی می شود برای دیگران نیز منفور، بدمنظر و غیر قابل تحمل است. البته نه اینکه حالا تحفه ای بود که در هفت آسمان هم پیدایش نمی شد، نه. اما همین که می دیدم دیگر رفعت و حرمت گذشته ام را ندارم و از کسی که قابلش نمی دانستم بی اعتنایی می بینم، به فغان افتاده و می نالیدم. فغان از دردی که با هیچ مرحمی قابل تسکین و التیام نبود!

شاید اگر سرگرمی و دلخوشی داشتم و اطرافم شلوغ پلوغ بود هرگز حتی نام منصور را به زبان نمی آوردم و سراغش را هم نمی گرفتم، اما فشار غربت و اینکه کسی جز او زبانم را نمی فهمد، مجابم می کرد تا پس از ماه ها سکوت و در خود فرورفتگی، مشتاق و محتاج همکلامی یا آشنای هم زبانی باشم.

همانطور که شوکت برای جلب علاقه شوهرش مدام به دنبالش موس موس می کرد، با بروز علاقه ام به همدمی با منصور چنان همچون عبدالرضا سنگدل و بی رحمش کرده بودم که بیشتر مرا به صرافت سالهایی می انداخت که با سردی و تکبرم او را از خود رنجانده و در طلب محبتم به گدایی و تمنایش انداخته بودم! او همان کاری را با من می کرد که سال ها از خود دیده بودم، بازی مضحک و بی فرجام تمایل و ابراز علاقه یکطرفه! همان اشتیاق یکسره ای که مایه دردسر می شد!

حقیقت اینکه هرگز منصور را نمی خواستم، ثابت و مسلم بود، اما قبول اینکه در زندگی زناشویی شکست خورده و مجبور بودم ساعتها برای ورود و حضورش در خانه و الطافی که به هر حال هر زنی از همسرش توقع داشت منتظر و چشم به راه بمانم حقیقت دردناکتری بود که خرد و کوچکم می کرد. توجه و ملاحظات روحی و اخلاقی که در بروزشان از خود خست بخرج می داد!

کم کم آنقدر وقیح شده بود که آشکارا در حضور من با بئاتریس تلفنی قرار و مدار می گذاشت یا آن که از آپارتمان او به من تلفن می کرد و می گفت نیازی نیست تا همه شب منتظرش بمانم. حتی یک بار برای خرید هدیه تولد برای

بناتریس آنقدر با من مشورت کرد که عاقبت فهمیدم چشم به قالیچه ابریشمی که شوکت فرستاده دارد و دلش می خواهد که راضی شوم تا آن را برای بناتریس هدیه ببرد!

سعی کردم واکنشم عادی باشد تا مبادا با وقوف به حس حسادتم بیش از پیش با به رخ کشیدن بناتریس آزارم دهد. اما همین که دید از دادن قالیچه و حتی بیان چنین مسأله ای برافروخته و خشمگین شده ام، قسم خورد که بهترین جواهر لندن را برای او خریده و هدیه ببرد.

وقاحت و سماجتش مرا به یاد آن روزهایی می انداخت که برای فوت خاله مولودم به تهران آمده بود. انگار نه انگار که مادرش را به گور انداخته بودند. فقط می خواست که همان شب داماد شده و مرا به همسری خود درآورد. عزا و ماتمی که در سوگ خاله مولود بر خانه حکم فرما بود تأثیری در سماجتش برای ابراز علاقه نسبت به من حتی در حضور دیگران باقی نمی گذاشت. ولی حالا برای او مرده و بی معنا بودم و همانطوری که مرگ مادر تأثیری در پیشروی او در بیان و حصول خواسته و مرادش نمی گذاشت، افسردگی و ماتم و تنهایی همسرش نیز او را از صرافت بناتریس نمی انداخت.

منصور بار دیگر فیلس یاد هندوستان کرده بود، همانطور که یک بار بناتریس را گذاشته و مرا عقد کرده بود، حالا ماه بانو را ول می کرد و بناتریس را می گرفت.

مدت ها کارم این بود که در سکوت و سرمای بارانی لندن بنشینم و از پنجره به بیرون نگاه کنم و با خود بیندیشم که آخر چطور شد که زندگیم پس از رفتن شوکت و شوهرش به ایران اینچنین زیرو رو شد.

پس از جریان آن شبی که مرا در خانه عبدالرضا دیده و مشکوک به موضوعاتی مابینمان شده بودند، و برافروختگی و پرخاش و بددهنیم به منصور، پس از سالها سکوت و سردی و بی تفاوتیم برای حضور او در خانه و شرکت در مهمانی روز یکشنبه ای که برای شوکت و شوهرش ترتیب داده بودم و خلاصه گرما و محبت بی سابقه ام به همسرم که پس از رفتن شوکت و عبدالرضا به ایران به سردی و کسالت همیشگی اش برگشته بود را به خاطر آوردم.

باید رابطه ای میان دگرگونی ناگهانی منصور و حزن و بدادایی های من پس از دریافت هدیه های شوکت از ایران وجود می داشت که اینچنین زیر و رویش کرده بود.

با خود حدس زدم که نکند حسادت موجب تغییر رفتارش شده. وقتی به یاد آوردم چطور سر جریان قالیچه ابریشمی که دوست داشت به بناتریس بدهد با من کل کل کرده و زمین و آسمان را به هم دوخته بود، مطمئن شدم که به عبدالرضا حسادت می ورزد؛ یعنی خصلتی که هرگز در او ندیده بودم. حتی یک بار پس از دریافت آن هدیه ها از من پرسیده بود: آیا دختر عمه ات همان قالیچه ای را که به دیوار اتاق خواب شوهرش نصب بود، برایت فرستاده؟!

پس بی شک، آن شب برخلاف بی تفاوتیش در مورد اینکه آن ساعت از شب مرا در خانه عبدالرضا یافته بودند و اینکه در تمامی مدتی که عبدالرضا و شوکت در انگلستان بودند مرا برای دیدار و ملاقاتشان آزاد گذاشته بود و در



برخوردش با عبدالرضا با او گرم می گرفت و به وضع سلامت و روند معایناتش اهمیت می داد، در خفا به او رشک می ورزید. حسادت می که او را به تنبیه و آزار می شوراند؛ آزار و مجروح ساختنم با بیشتر سوزناک توجه به رقیب!

با دلگرمی بیشتری که به من اطمینان می داد به خودم گفتم: اینکه دنبالش موس موس کنم و به او بفهمانم از غیبتش در عذابم و برای لحظه های تنهاییم همزبانی می خواهم، بی فایده است. وقتی می بیند خودم را در چهاردیواری خانه زندانی می کنم و جرأت ندارم با کسی از اهالی این شهر رابطه و دوستی برقرار کنم، خیالش راحت می شود که گنجش دست نیافتنی است. پس حالا که او میتواند حسود باشد، بهتر است من هم قدری ولنکاری کنم تا ببینم آیا به مزاجش خوش می آید یا نه. اینگونه می فهمد که نباید با به رخ کشیدن بئاتریس ادبم کند!

این شد که برای ژانویه و آغاز سال نو که به مهمانی بالماسکه ای دعوت شده بودیم چنان تدارکی دیدم که نگو و نپرس! بی آنکه اعتنایی به ورود و خروجش از خانه داشته باشم آنقدر از او برای رسیدگی به سر و وضعم و تهیه جواهراتی که نیاز داشتم پول گرفتم و وصف فروشگاه های گران قیمت لندن و اماکنی را که برای تهیه لباس زیر پا گذاشتم و با اشخاصی که در این مورد به صحبت و مشورت می نشستم با آب و تاب گفتم که دیدم به وضوح کفرش درآمده و نسبت به رفت و آمد و ولخرجی هایم حساسی حساس شده است.

حتی یکی دو بار به عمد به مطبش تلفن کردم و نشانی بهترین رستوران لندن را از او گرفتم. بهت و حیرتش از آن سوی خط به وضوح از گفتارش نمایان بود.

به وجود آمده بودم! چشمش در آمد وقتی که دید فرم آرایش سر و صورتم را عوض کرده و جدیدترین لباسهای مد روز آن زمان را به تن کرده ام و به ناخن هایم لاک و سوهان می کشم. برق جواهراتم همراه با رفتار اشرافی و متکبرانه ام مسحورش می کرد. همه آرزویش این بود که بداند برای مهمانی بالماسکه چه ماسک و لباس مبدلی را برگزیده ام. اما من با تکبر و خویشتنداری از افشای رازم امتناع می ورزیدم و این به او می فهماند که دیگر دل کوچکم آنقدرها تنگ نبود که با اندک اشاره ای برای گفتگو با او لک زند و به تکاپو بیفتد.

برای آن که کفرم را در آورده به عمد از لباس مبدل خودش که توسط بئاتریس انتخاب و تهیه شده بود تعریف کرد و به این طریق فهمیدم که او لباس خرس قطبی و بئاتریس پوششی از پرهای رنگی و دم خروس را برای آن شب در نظر دارند. از تجسس بئاتریس با آن بینی عقابی در هیبت خروس به خنده افتادم. خنده تمسخر آمیزی که منصور را به آتش کشید!

دلم می خواست برای آن شب لباس منحصر به فردی انتخاب کنم. پوششی که منصور و بئاتریس را غافلگیر کند. ماسک و لباس مبدلی که با همه ایده هایی که تا آن زمان در بالماسکه ها پیاده شده بود، فرق کند. یک لباس استثنایی که همچون ستاره ای در دل آسمان آن شب بدرخشد!

یکی دو روز بیشتر به مهمانی بالماسکه نمانده بود. آنقدر وسواس به خرج داده بودم که هنوز چیزی برای پوشیدن به ذهنم خطور نکرده بود. به یاد شمسی عزیزم افتادم که همیشه با تغییر سرم غر می زد: آه، این همه وسواس نداشته باش ماه بانو! از من به تو نصیحت، هر چقدر که در خرید کفش و کلاه و پارچه و بر و لباس یا آراستن موهایت وسواس داشته باشی، بیشتر به کارت گره و نحسی می افتد! همه چیز از وسواس و دقت زیادی خراب از آب درمی آید. همین خود من، هر وقت که دلم می خواهد غذای خوشمزه و لذیذی بپزم، یا برنم شفته می شود یا آب قانقم می سوزد!

با یادآوری حرفهای شمسی، برقی تابناک در سرم جهید! نصایح او مرا به صرافت همان ایده نابی انداخت که دنبالش بودم. یک فکر بکر و یک لباس مناسب برای مهمانی آن شب! یعنی همان لباس محلی قاسم آبادی که به رسم یادگاری از شمسی همراه خودم به انگلستان آورده بودم.

شاد و شنگول و با سراسیمگی به طبقه بالا و سراغ چمدانم رفتم. باید امتحانش می کردم. می دانستم همانقدر که از دیدن آن لباس برای نخستین بار به تن شمسی در مراسم پاتختی خواهرم مهرانگیز دچار بهت و حیرت و اشتیاق شده بودم، مدعوین بالماسکه نیز با شگفتی به تحسین و تمجیدم می پرداختند!

همان لباس محلی مخصوص زنان گیلان که با دامن بلند و چین واپین نواردوزی شده اش چنان به تن هر زنی می آمد که انگار هنگام راه رفتن صدها قر و پیچ و تاب به کمرشان افتاده و با لوندی و طنازی می رقصند و با غمزه راه می روند!

لباس را از توی بقچه ای که توسط شمسی شماره دوزی شده بود، بیرون آوردم و مثل همیشه محو رنگ های شاد و بدیع و زرق و برق شال و تور و پولک های درشت رنگی و سکه های درخشان متصل به کلاه و جلیقه مخمل سیاهش شدم. با خود گفتم: برعکس همه مجالس رقص بالماسکه که شرکت کنندگان موظفند صورتشان را با نقاب بپوشانند، ماسک یا نقابی به صورت نمی زنم. چیزی با خودپسندی در گوشم می خواند: زیبایی نظرگیر چهره ات منحصر به فردترین نقشی است که بر نقاب و پوسته ظاهرت نقاشی شده، درست مثل نقش های مینیاتور ساز چیره دستی چون بهزاد!

درست مثل عصر همان روزی که شمسی برای رقص و گرم کردن مجلس زنانه پاتختی مهرانگیز لباس محلی روستایی خود را پوشیده و با مهارت و زیبایی به شیوه قاسم آباد رقصیده بود، لباسش را پوشیدم و محو زیبایی تحسین برانگیزم شدم که با آن لباس صدچندان شده بود. سپس مثل شمسی دامن رنگ و پرچین قاسم آبادی را که هر طبقه از چین هایش دور تا دور با یک رنگ نوار دوخته شده بود، به تن کرده و رویش پیراهن کوتاه ساتن قرمز خوشرنگش را پوشیدم که با جلیقه مخمل سیاه سکه دوزی شده اش هماهنگی وصف ناپذیری داشت!

وقتی که کلاه سیاه عرق چین مانده را که دور تا دورش سکه دوخته بودند به سر گذاشته و رویش شال ابریشمی ریشه داری که مخصوص زنان قاسم آباد بود به سر بستم و گره اش را بالای سرم محکم کردم، از دگرگونی چهره ام

به شگفت آمدم. راستی که سکه های طلایی کلاه که از لبه آن آویزان شده و روی پیشانیم افتاده بود، بسیار به من می آمد!

پس از لباس نوبت به تستکهای کوچکی رسید که یکی به انگشت شست و دیگری به دو انگشت سبابه و میانه هر دست متصل می شد و هنگام رقصیدن از برخورد آنها به هم چنان صدایی تولید می شد که همراه با حرکت سر و گردن و شانه های رقص، لوندی و طنازی رقصنده را دوچندان می کرد.

لباس را به دقت از تن درآوردم و با وسواس اتویش کردم و پس از آویختن آن در کمد، کلید را برداشتم و در جای امنی پنهان کردم تا منصور بطور تصادفی یا از روی کنجکاوی لباس مبدلم را پیش از مهمانی بالماسکه نبیند.

## فصل 12

و اما آن شب! به یاد ماندنی ترین خاطره ای که هیچ وقت از لوح خاطر من محو نمی شود!

تا آخرین دقیقه خروجمان از آپارتمان نگذاشتم منصور لباس مبدلم را ببیند. بی شک اگر کنجکاوی و حساسیتش به ماسک و لباس مبدلم نبود، بی آنکه منتظر بماند با بتاتریس به مهمانی می رفت و تأکید می کرد تا با تاکسی خودم را به محل برگزاری جشن برسانم.

وقتی از پله های طبقه بالا پایین می آمدم، او را دیدم که بی قرار و عصبی در قالب پوستی خرس قطبی طول و عرض اتاق را می پیماید. گرمای اتاق او را که پوششی از خز سفید به تن کرده بود، کلافه می کرد. به محض شنیدن صدای خش خش دامن بلند و جرینگ جرینگ سکه ها و پولک های درشتی که به لباسم دوخته شده بود، به جانبم چرخید و همانطور که با دست دانه های درشت عرق را از پیشانی بلندش پاک می کرد، محو و مسحور به من خیره ماند.

بهت و حیرتش نشانه تحسین و ناباوریش بود. چند قدم به طرفم آمد و نزدیک پله ها دستش را برای گرفتن دستانم دراز کرد. نگاه حریص و مشتاقش همان نگاه وقیح و آشنای پنج سال پیش بود. ابرهای تیره ماه ها کدورت و بی اعتنائی کنار رفت و خورشید علاقه و اشتیاق در او درخشید. شاید اگر ذره ای توجه و تمایل در من می جوشید، آن پرندۀ هرزه دل دوباره به آشیانه اش بازمی گشت. اما افسوس که انگار مرا در رویارویی با منصور از سنگ و یخ تراشیده بودند!

با شگفتی و در حالی که محو سر و شکل و لباس زیبا و برازنده ام بود گفت: «وای ماه بانو، راستی که نابغه ای! تا به حال تو را اینچنین...! چی میگن، دلربا و خواستنی ندیده بودم! این لباس مبدل را که اینچنین طنزآمیز کرده از کجا آورده ای؟! راستش را بگو این ایده ناب از چه کسی بود؟!»

با کراهت و برودت همیشگی بی آن که دستم را در دستانش بگذارم، با تغییر گفتم: «چه فرقی می کند که ایده اش از چه کسی باشد، مهم این است که توی لباس راحتم، نه مثل تو که عینهو دوش حمام عرق می ریزی! چطور توانستی عقلب را دست آدم احمقی چون بتاتریس بدهی؟! مگر نمی فهمی که تو آدم گرمایی و کلافه ای هستی؟ حالا همه شب میان آن همه آدم بزن و بکوب در پوستینت از فرط گرما و عرق آب خواهی شد»

اشتباهم این بود که نام بناتریس را آوردم. به محض ملاحظه حساسیتم به بناتریس جان تازه ای گرفت. مثل باطری که شارژش کنند گفت: «خوب تو که اهمیت نمی دادی. وقتی دیدم بناتریس حاضر است با جان و دل کمکم کند ...!»، چی میگن، بدم نیامد و معطل نکردم. همه که مثل تو خوش سلیقه نیستند! عوضش او هم محسناتی دارد که در کمتر زنی یافت می شود!»

جمله آخرش را طوری با طعنه گفت که به دلم برخورد! دستش را با حرص و غضب کنار زدم و بی آنکه منتظرش بمانم از آپارتمان خارج شدم. سوز سردی که در هوا می پیچید از خشم و برافروختگیم می کاست، همان التهابی که اگر منصور متوجهش می شد بیشتر با به رخ کشیدن بناتریس آزارم می داد!

در حالی که سعی می کردم آرام و خوددار باشم، خودم را نصیحت کردم «ماه بانو آرام باش! حالا که پس از ماه ها ولنگاری و بی توجهی نسبت به تو، علاقه و کششی در او پیدا شده، با مهربانی و تحمل، سفت و سخت به زندگیت بچسب تا مثل زندهای شکست خورده از یاد رفته برای ذره ای غرور و احترام بال بال زنی! مثلاً چی می شد که با کمی سیاست و ظاهرسازی دستش را که به جانبت دراز شده بود می گرفتی و با او با تفاهمی دوستانه به جشن می رفتی تا به او و بناتریس ثابت کنی که هنوز هم در نزد او از جایگاه رفیعی برخوردار؟! منزلتی که با سردی و بی اعتنایی به خواری و حقارت مبدل گشت! خفت اینکه با همه رعناپی و برازندگی، پیشیزی نزد شوهرت نمی ارزی! حالا چه منصور را بخواهی یا نخواهی، مهم نیست. مهم این است که شخصیتت به عنوان یک زن توسط زن دیگری ریشخند نشود و همچون آدم نالایی که قادر به حفظ شوهر و زندگیش نیست، جلوه نکنی!

با اینکه این مسئله برای فرنگیها مهم نبود، اما برای خودم مهم بود که هوو سرم نیاید. این موضوع بی آنکه بخواهم به حسادت می کشاند. حرص و حسادت به هر زنی که بخواهد شوهری را که دوستش نداشتیم از چنگم برآید! راستی که منصور برای جلب توجه و علاقه ام، هر چند هم ظاهری، از بهترین راه ممکن وارد شده بود. راه پرتنش و تحریک برانگیختن حس حسادت!

پیش از آن که بر صندلی جلوی اتومبیل جا بگیرم، منصور هم به من ملحق شد و بی آنکه پوست خرس را بر سر بکشد مشغول رانندگی شد. بارانی ریز و تند می بارید و مه به آرامی همه اطرافمان را می پوشاند. طول راه کلمه ای مابینمان رد و بدل نشد، در حالی که به وضوح حس می کردم همسفرم مشتاقانه نیم رخم را با نگاه می بلعد.

آه که چقدر منصور عاشق تنوع و تازگی بود! تغییر رفتارم از گوشه گیری به ارتباط با جمع و آرایش و سر و وضع که بیشتر رنگ و بوی فرنگ را می داد تا ایران، و اینکه بجای در خانه ماندن و قتم را به پرسه زنی در خیابانها و سرک کشیدن به فروشگاه های بزرگ تلف می کردم و ناهار را به تنهایی در رستوران های شلوغ می خوردم و بجای مطالعه و خواندن اشعار حافظ و در خود فرو رفتگی، در خرید لباس و جواهرات و خوردن عصرانه با دوستانی که کمتر می شناختمشان زیاده روی می کردم، به وجدش می آورد.

همین که به خیابانی که به محل بالماسکه ختم می شد، رسیدیم، پوست خرس را به سرش کشید و وقتی که دید عجله ای برای بستن نقابم ندارم، با حیرت پرسید: «پس ماسکت کو ماه بانو؟!»

خیلی عادی پاسخ دادم: «ماسکی در کار نیست»

متحیرتر از پیش پرسید: «یعنی چه که ماسکی در کار نیست؟! مگر رسم مجالس بالماسکه را نمی دانی؟! همه باید ماسک بزنند تا ... ای، چی میگن، شناخته نشوند»

با بی قیدی گفتم: «این رسم فرنگیهاست و من که ایرانیم به میل خودم رفتار می کنم»

کلافه شدم بود. با تمنا گفتم: «اما این مهمانی که یک مجلس ایرانی نیست! حالا که به حرمت دوستی و موقعیت اجتماعیم دعوتان کرده اند، نباید سنتشان را بکشیم!»

بی اعتنا و ولنگار گفتم: «ای، چه جالب! نمی دانستم که به سنت ها هم پایبندی! به هر حال این که می بینی لباس مبدلیست که انتخاب کرده و حاضر به زدن ماسک هم نیستیم، اگر از نمایان بودن چهره ام عارت می شود، می توانی به خانه برم گردانی!»

عصبی و مستأصل گفتم: «چرند نگو، خودت بهتر می دانی که منظورم چیز دیگری است» سپس با کلافگی ادامه داد: «اصلاً کل کل کردن با تو بی فایده است. تو عادت کردی که همیشه ... ای، چی میگن، برخلاف میل من رفتار کنی!»

از آنجا که همیشه براساس خلق و خوی فرنگی مآبانه اش در ابراز گفتار و اعمال آزادم می گذاشت، اتومبیل را با حرص و غضب گوشه ای پارک کرد و همراه من عازم در ورودی تالا شد. هنگام ورود به تالار رقص عصبی بودم. احساس می کردم ناشناس بودن در چنین مجالسی بهتر از تصمیمی بود که من گرفته بودم. همه آزاد و رها بودند در حالی که من با نمایاندن چهره ام در قید و بندی می افتادم که در ناشناسی نبود!

وقتی وارد تالا شدیم با اعجاب و تحسین به اطراف خیره ماندم. محطه رقص به وسعت یک سالن عظیم می نمود و آهنگی که ارکستر می نواخت، یک والس بود. به محض ورودم و پیش از آن که منصور هم رقصم شود و پیش از آن که چشمان کنجکاوم پی خروس دُم قرمز بگردد، مردی با کلاه و لباس رایین هود به طرفم آمد و تا منصور به خود بجنبد، دستش را به کمرم انداخت و با چرخ به داخل پیست رقص برد.

همانطور که می رقصیدیم نگاهم به ماسک های گوژپشت، فرشته، خرس، راهبه، دلک، سنگ شکن، کولی، شوالیه و پرندگان افتاد. زن فربه ای با لباس و ماسک سفید برقی آنچنان می رقصید که انگار سالهاست نرقصیده است.

همین که ارکستر شروع به نواختن یک آهنگ شاد و سرزنده کرد، دلکی با لباس سیاه و سفید هم رقصم شد و هر با که منصور در هیبت خرس قطبی به جانبم می آمد توسط شوالیه، رایین هود، جلا و مرد عرب ربوده و به وسط جمعیت در حال رقص کشیده می شدم.

با گذشت شب مهمانی بالماسکه رسمی تر شد. حیرت و شگفتی مدعوین بالماسکه نسبت به لباس مبدل و اینکه نقابی به چهره زده بودم، از تعریف همرقصانم پیدا بود. چنان از تماشای چهره شرقی ام به وجد می آمدند که به جای یکبار، بارها در صف رقصیدن با من نوبت می گرفتند.

منصور ابتدا با سیندرلا بعد با یک زن کولی و سفید برفی و راهبه و بارها و بارها با خروس محبوبش رقصید! تعمد در همرقصی با بتاتریس، تأکیدی در سوزاندن دل من بود. اما بازار دلبریم آنقدر داغ و پرازدحام بود که فرصت حسادت یا غبطه خوردن به بتاتریس یا نمی یافتم.

وقتی که هیزم شکن مرا رها کرد و به دست مرد عرب مشتاقی که برای بار دوم با من می رقصید سپرد، چشمم به مرد خوش قد و قامتی افتاد که با مسارعت خود را از آن سوی سالن به من رساند. اندام برازنده اش در پیراهن سپید و شلوار تنگ سیاه، با کمر بند پهن ابریشمی، به مدل شلوار مردان مکزیکی با شنل سیاهی که به دورش انداخته و شمشیر بلندی که به کمر بسته بود، کاملاً نظر گیر بود. از چهره اش که در زیر نقاب و کلاه سیاهی پنهان بود، خوش فرمی لب و دهان و سیبل باریک پشت لب و روشنی پوستش پیدا بود.

همرقصم مرتب مرا می چرخاند. احساس دوران و سرگیجه می کردم. برای همین هم تقاضای توقف رقص، صندلی برای نشستن و یک گیلان نوشیدنی کردم. اما پیش از آنکه مرد عرب برای آوردن نوشیدنی به خود بجنبد، همان زوروی تو دل بروی خوش اندام دستم را گرفت و با یک اشاره از روی صندلی بلندم کرد و بی معطلی به وسط پیست کشاند. چنان سفت و محکم به من چسبیده و با حرارت می رقصید که نفسم بند آمده بود!

شیوایی حرکات و رقصیدنش چنان منگم کرده بود که رقصیدنم را از یاد برده و چند بار پایش را لگد کردم. سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم. لبخند ملیح و دلنشینش نشانه عفو رضایت بود. سفیدی دندانهای ردیف و یک دستش به قرمزی لبهای خوش فرم و خندانم می آمد و موهای روشن و دلپسند اطراف گردنش که از زیر کلاه بیرون زده بود نشان می داد که سیبل باریک و سیاه پشت لبش مصنوعی و به خاطر تکمیل کردن ماسک و لباس مبدل زورویی بود که به تن داشت.

انگار به من زل زده بود، درست از پشت ماسک! برق چشمان روشنش از سوراخ نقاب گذشته و به قلبم می نشست. بتاتریس و منصور در فاصله اندکی از ما با هم می رقصیدند و از اینکه می دیدم همرقصم با سماجت و اشتیاقی وصف ناپذیر با من می رقصد و حاضر به واگذاری شریک رقصش به دیگری نیست، خوشحال بودم. دلم می خواست منصور هم می فهمید که چطور چون ستاره ای در دل بالماسکه آن شب می درخشیدم و همه را مفتون خود ساخته بودم.

به طور یقین نیز چنین بود و منصور به فراست دریافته بود که همسرش دلربا و بی نظیرترین زنی است که همه آرزوی رقصیدن و لحظه ای همدمی با او را داشتند. دست و پا زدن های بی سر و ته منصور در لباس خرس قطبی، که بی شک تن داغش را خیس عرق کرده بود و حواس پرتی و تمایل بیش از حدش به کنجکاوای در مورد من و همرقصم نشان می داد که از صرافت بتاتریس افتاده و نسبت به من حساس شده است. بخصوص که همرقصم هر لحظه بیشتر از پیش مرا در آغوش گرفته و به خود می چسباند.

بوی خوش ادوکلنش تا اعماق سینه ام نفوذ کرده و مستم می کرد. رایحه دل انگیز و آشنایی که تداعی ایام خوش نوجوانیم بود. همان روزهایی که حس نشده تمام شدند!

بی اعتنائیش به آنان که طالب رقصیدن با من بودند، حتی منصور، و غفلت از زنهای دیگر و گرما و التهاب رقصیدنش با من، به وجدم آورد! مثل خرگوش که مسخ کمین افعی شود، جادوی برق نگاهی شدم که از روزنه نقاب بر من تاییده می شد. آخ که چقدر آسان به حضورش عادت کرده و مشتاقش شده بودم! دلم می خواست تا پایان شب و برداشتن ماسک ها از صورت، لحظه ای رهایم نمی کرد. گویا او نیز قصدی جز این نداشت. حیرتم از سکوت و امتناع او از حرف زدن با من سبب شد تا به عمد به حرفش آورم.

«آه، مثل اینکه شما از رقصیدن خسته نمی شوید. باید بگذارید لحظه ای بنشینیم تا نفسی تازه کنیم. آنوقت خانم های محترمی که در این جشن شرکت کرده اند فرصت می یابند تا با زوروی افسانه ای برقصند!»

خوشم آمد که بر خلاف میل باطنیم بی تفاوتی و ناچیزی تمایلم را به رقصیدن با او مؤدبانه گوشزد کردم. وقتی پاسخ دادنش لبخندش صد هزار بار عمیقتر شد.

«از خانم جوان و پربینه ای چون شما بعید است که به این زودی احساس خستگی کنید، به خصوص که چنین شبهایی کمتر در زندگی اتفاق می افتند»

لهجه اش نشان می داد که به عکس تصورم انگلیسی الاصل نبود. یعنی مردی از یک جای دیگر دنیا، جایی مثل ایتالیا یا ...

حمله نابهنگام منصور رشته افکارم و بند نامریی را که به تدریج میان من و همرقصم برقرار می شد، از هم دراند. او مرا با سماجت و قلدری از دست همرقصم قاپید و با هارت و پورت سرم غر زد: «آه ماه بانو، یعنی تو نباید به فکر باشی که ...!، چی میگن، حتی یک دور با همسرت برقصی؟! حالا فهمیدم که چرا به چهره ات ماسک نزدی. خواستی خودت را مثل ماه شب چهارده ...!، چی میگن ظاهر و نمایان کنی تا با گیرایی صورتت قاپ همه را بدزدی. با اینکه به این جور چیزها اهمیت نمی دهم، اما از اینکه نیمه شب پس از برداشتن ماسکها از صورت همه بفهمند که خودنماترین زن سنت شکن این جشن کسی جز همسر باعتبارترین پزشک این شهر نیست، عارم می شود»

زهر کلامش از حرص و حسادتش می جوشید. ولنگاری خودش با بتاتریس مهم نبود، اما رقصیدن من با مردهای دیگر آزارش می داد. چیزی که به تازگی در او کشف کرده بودم! یعنی جنبیدن رگ غیرتش و این امید و نشانه خوبی بود برای تثبیت زندگی مشترکمان. زندگی ای که همه روزهایش به هرز می رفت بی آنکه ثمری داشته باشد، ثمره امیدبخشی چون حضور یک طفل!

آنقدر از سر و سامان گرفتن زندگیم و اینکه در نهایت نزد بتاتریس مغبون نمی شدم خوشحال بودم که گلایه و تندی کلام منصور دلخورم نکرد. به نظرم می آمد که حساسیت و تغییر رفتارش سبب می شد تا پس از این با توجه و علاقه بیشتری دو دستی به من و زندگیش بچسبد و بند و افساری که از او به واسطه سرما و بی تفاوتی هردویمان گسسته شده بود، به برکت آن بالماسکه دوباره گره خورده و بسته شود.

حالا برای منصور همانقدر عزیز می شدم که پنج سال پیش بودم. این مطلب را از تقلای عجولانه اش فهمیدم، همان تلاش و اقدام شتابزده ای که سبب شده بود تا آن شب با همه تردید و سوءظنی که به پیشانیم مهر خورده بود، مرا از دست عبدالرضا بقاپد. عبدالرضایی که قرار بود بنا به فرمان پدرم چند روز بعد به خواستگاری و نهایت عقدم بیاید.

سرم را چرخاندم تا بتاتریس را پیدا کنم. او در حالی که با گوژپشت می رقصید، متوجه و معطوف ما بود. به عمد خودم را به منصور چشباندم. بوی تند عرقش از ارم می داد و آنقدر تند و زمخت می رقصید که خسته ام می کرد! بی آنکه تمرکزی به همرقصم داشته باشم، نگاهم مابین جمعیت می چرخید. خوب می دانستم که پی چه کسی می کردم. عقبِ مرد سیاه پوشی که با سفیدبرفی درشت و بدقواره آن جشن می رقصید!

آرزو کردم تا یک بار دیگر با او برقصم و این امید، پس از رقصیدن با منصور و خوردن یک گیلان نوشیدنی و قدری استراحت و گوش دادن به بذله گویی های یک دزد دریایی، به حقیقت پیوست. او بار دیگر، مشتاق و آرزومند، در حالی که گویی میان ابرهای سفید و خیال انگیز یک رویا به پروازم درمی آورد، مرا به وسط سالن کشاند و با ظرافت و تبحر رقص را شروع کرد.

شیوایی حرکات و ظرافتِ رقصیدنش مجذوب می کرد! چشم در چشمم دوخته و بی وقفه می رقصید. درست مثل گردش یکنواخت و بی وقفه عرقه های ساعت. صدای تیک تاکِ قلبم به وضوح در گوشم شنیده می شد، هیجانی که برایم غریبه و ناآشنا بود! همان التهابی که در نوجوانی خرم خشک و تفتنه آرزوهایم را با جرقه های منورش سوزانده و به خاکستر نشانده بود!

مسخ و مجذوب رایحه دل انگیزی بودم که از او به مشام می رسید. همان خصلتی که در همگان بود، تمایل به ظرافت و زیبایی و برازندگی و دوری و اکراه از زشتی و ناهماهنگی و بدقوارگی! بی آنکه خودم را سرزنش کنم از او خوشم آمد! بخصوص که حرفهای شیرینش همراه با لهجه خاصی که نمکِ گفتارش بود، نرم و تأثیرپذیرم می کرد.

همانطور که به خودم در روشنی چشمانش که از سوراخ نقاب پیدا بود نگاه می کردم، به آرامی نجوا کرد: «از اینکه تقاضایم را رد نکردید، خوشحالم. چنان روی صندلی وارفته بودید که بعید می دانستم تا پایان شب برقصید!» سپس بی آنکه منتظر پاسخ بماند، حلقه دستانش را به دورم تنگ تر کرد و مشتاقانه ادامه داد: «آه، تو دلرباترین زنی هستی که تاکنون دیده ام! دختری که همیشه سوگلی خوابها و نهایت آرزوهایم بود! سالهاست که چهره زیبا و میناتوریت را به ذهن سپرده و در حسرت دیدارت می سوزم!»



معنی حرفهایش را نمی فهمیدم. احساس می کردم که او نیز همچون دیگر مردان فرنگ همیشه در رؤیاهایش پی شهرزادی می گردد که با زنان مرز و بومش متفاوت باشد، همان عشق سحرانگیزی که به قول منصور در وجاهت و معصومیت چهره زن مشرق زمین موج می زد. با غروری سرشار در پناه بازوانش که هر آن مشتاقانه تر از پیش در آغوش می فشرد، آرام گرفتم. باقی حرفهایش چون خواب خوش سحرگاهی، شیرین و باحلاوت بود.

«انگار نه انگار که از هم دور بودیم. همیشه جایی وسط قلبم تو را احساس می کردم و دردی دلتنگ کننده حضورت را گوشزد می کرد. با این که نمی دانستم کجا می توانم پیدایت کنم، همیشه تو را در وجود و قلبم حس می کردم. یعنی همان حس شریف و ارزشمندی که نباید به خاطر آنچه در ظاهر رخ داده، پست و نادیده انگاشته شود. آه، م در همه این سالها عاشقانه دوستت داشتم و حالا که پیدایت کردم به خود اجازه نمی دهم که بار دیگر از دستت بدهم»

با خود گفتم: بی شک آنقدر نوشیده که مست و بی خبری شراب عقلش را زایل کرده، آخر چطور می شود در حالی که هرگز مرا ندیده و نداشته، از گم شدن و از دست دادن دوباره ام بهراسد؟! فقط به خاطر آنکه منصور نگاهمان می کرد، به او لبخند زدم. لبخندی که به ظن او معنای تسلیم و رضا می داد.

سرش را به آرامی کنار گوشم برد و با شیدایی گفت: «همین که دیدمت عنان اختیار از کفم رفت. میان صد چهره ناشناس صورت زیبایت با این کلاه قشنگ سکه دوزی شده که پولهای طلایش قشنگی پیشانیت را دوچندان کرده، دلم را بُرد! شاید هم معجزه و خواست خدا بود که به صورتت ماسک نزدی، وگرنه زیر نقاب و شالی که موهایت را پوشانده محال بود بشناسمت، به من بگو بعد از این کجا می توانم پیدایت کنم. باید با تو حرف بزنم، حرفهای ناگفته ای که تا به امروز در دلم تلمبار شده! باید ببینمت، باور کن به تو احتیاج دارم! تو عزیزترین عزیزی هستی ...»

باقی حرفهایش ناتمام ماند و من در بهت و حیرت صدای آمرانه سفیدبرفی درشت قامت آن بالماسکه را شنیدم که به زبان ایرانی و با عتاب خطاب به زوروی ناشناسی که بی شک پس از اتمام حرفهایش مرا می گرفت و مشتاقانه می بوسید گفت: «شب به نیمه رسیده و هنگام برداشتن ماسکهاست. بهتر است دور آخر رقص را با هم باشیم. خیلی از دوستانم در این مهمانی شرکت کرده اند که باید تو را به آنها نشان بدهم! حالا تا کفرم درنیامده، این زنی که را که عینهو سریش به تو چسبیده ردش کن!»

بی آنکه بداند من هم ایرانی و همزبانم هستم، با ناسزایی وقیح، دست همرقصم را از دور کمرم کند و به دور پیکر خودش انداخت. بیچاره و هاج و واج وسط سالن ایستاده و به زوروی فلک زده ای که مثل نوکر، عبد و عیب و بنده خاکسار زن ملبس به لباس سفیدبرفی بود، نگاه می کردم.

مرد سیاه پوشی که تا چند لحظه پیش چون قهرمانی افسانه ای می درخشید و در دلها جا باز می کرد، تلیم محض و بی چون و چرای خواست و اراده زنی بود که انگار با برده اش صحبت می کرد. همان مردی که تا چند دقیقه پیش دم از عشق و دلدادگی و حسرت می زد، با خفت و خواری دست از من شست بی آنکه حتی عذر بخواهد یا اعتراضی به ناسزای سفیدبرفیش بکند. خدا را صد هزار بار شکر کردم که نمی دانست ایبرانیم و زبان سفیدبرفیش را فهمیده ام وگرنه نزد او از خفت فحشی که شنیده بودم آب می شدم.

دور آخر رقص و زمان برداشتن ماسک از صورت بود. به آرامی خود را به گوشه دنجی از سالن کشاندمو همانجا منتظر ماندم. افکارم مبهم و سردرگم بود و چشمانم لحظه ای از تعقیب منصور و بئاتریس و سفیدبرفی و زورو غافل نمی ماند. تنها و منزوی گوشه ای ایستاده و همدمی نداشتم و از اینکه منصور در آخرین دور رقص مرا فراموش کرده و همچنان با بئاتریس می رقصید، به خشم آمده بودم. تعمد او در به رخ کشیدن بئاتریس بار دیگر به آتشم کشید، آتشی که سرانجام به قهر و سوختن تنها رشته باقی مانده زندگیمان می انجامید.

شبی پر از التهاب و هیجان گذشت و به پایا رسید بخصوص بر آنان که در استتار نقاب پنهان مانده و هر چه که می خواستند کرده بودند. زمان آن فرا رسید تا هر کسی بداند که با چه کسی رقصیده و سر در گوش چه کسی برده و پنهانی نجوا کرده است. تنها این من بودم که هیجان اختفا و شوق شناخته شدن را برای خود نخواسته بودم. درست مثل پنج سال زندگیم در غربت که هیچ چیزم موافق و مطالب با فرنگ نبود. یک وصله ناجور به لباس فخر و خودنمایی منصور که موجب خفت و شرمساریش در جمع می شد! همان وصله کنده شده از ایران که رنگ و لعاب شرقی و متعصبش به لباس تجدد و فرنگی مآبانه منصور نمی آمد!

همه شاد و خرم بودند و با آخرین توانشان می رقصیدند. نگاهم بر چهره زورو که بی شک برازنده ترین مرد بالماسکه آن شب بود، ثابت ماند. لبخند از لبانش رفته و با کدورتی آشکار با همرقصش می رقصید، آن هم در حالی که مطمئن بودم محل اختفایم را می داند و از دور مرا می پاید!

تصورم بر این بود که پس از برداشتن کلاه و نقاب سیاهش باز هم سرآمد همه مردها باشد و این خیال وقتی به واقعیت مبدل شد که دستور برداشتن ماسکها صادر و او در هیبت حقیقی اش ظاهر گشت. چشمانم کسی جز او و همرقصش را نمی دید. همین که کلاه و نقاب و سیل باریک و مصنوعی پشت لبش را برداشت، راست و مستقیم ایستاد و از دور به چشمانم زل زد. موهای روشنش روی پیشانی ریخته و گیرایی چهره اش را صد چندان کرده بود. نگاهش سراسر تمنا بود! همان نگاه آبی گستاخی که شب عروسی آفاق تا اعماق قلبم نفوذ کرده بود و زنی که کنار ایستاده بود کسی نبود جز همان بیوه زن متمولی که به قول بی بی به پایش اسکناس صد تومانی می ریخت. قلبم به درد آمد و در حالی که طغیان اشک و غصه مجالم نمی داد، از تالار گریختم.

نعره بلندش از دل جمعیت که عقبم می دوید و صدایم می کرد شنیده می شد: «ماه بانو، ماه بانو، بایست! باید با تو حرف بزنم!»

تحمل دیدن او یا هر کس دیگری را نداشتم. به نظرم همگی دروغین و پوشالی بودند، درست مثل نقابی که به چهره زده بودند، وقیح و فریبکار! حاضر بودم بمیرم اما یک بار دیگر چشمم به چشمش نیفتد. همان کسی که سبب همه بدبختی ها و دربدری هایم بود! همان که ننگ و فضاحت کرده اش سبب شده بود تا با مردی ازدواج کنم که هیچ نقطه مشترک تمایل و گرایشی به او نداشتم.

به سرعت خود را به در خروجی تالار رساندم. خیابان پر بود از اتومبیل مدعوین بالماسکه و تاکسی هایی که به انتظار ایستاده بودند. بی درنگ سوار تاکسی شدم و نشانی آپارتمانم را دادم. از شیشه عقب تاکسی آنان را دیدم که حاج و واج وسط خیابان ایستاده اند و دور شدنم را تماشا می کنند؛ منصور و حیبی که برای هم ناشناس و غریبه بودند. بیگانگانی که هیچ کدامشان روح و قلبم را نخواسته و تنها به ظاهر دل بسته بودند!

### فصل 13

از آن شب تا دو هفته خودم را در اتاقم زندان کردم. قفل در را از داخل بسته بودم و کلامی با منصور حرف نمی زدم. هر بار که برای صحبت و سردر آوردن از احوالم تا پشت در اتاق می آمد و دستگیره را می چرخاند، با داد و فریاد و تغییر او را از خود می راندم و منصرف می ساختم. دلم نمی خواست چشمم به او یا هر مرد دیگری بیفتد.

آسمان بی وقفه می بارید و به شدت غم انگیز و خاکستری بود. خاکستری و تیره، همچون روزهایی که می گذراندم. پرده های ضخیم اتاق را می کشیدم و از ورود نور اندکی که فضای بیرون را روشن می کرد، جلوگیری می کردم. دلم می خواست مثل جغد در تاریکی و سرمای اتاقم بنشینم و ساعتها به درد و غصه هایم بگریم. درد شکست و اغفال، درد تیره بختی و تنهایی!

از شیر حمام اتاق خوابم آب می نوشیدم و شکمم را با جعبه بیسکوییتی که در اشکاف اتاقم بود، سیر می کردم. آنقدر بی میل و دلزده بودم که چند دانه بیسکویت در روز کفاف اشتهای اندکم را می کرد. تنها قوتم شده بود، آه و اسف و خون جگر! جگری که سالها پیش از جفای حیب خلیده و به خون نشسته بود. وقتی که به یاد آوردم چطور با وقاحت مرا در آغوش گرفته و شادمانه می رقصید، یا آن که سر در گوشم برده و از تمایل و اشتیاقش می گفت، چندشم می شد!

چطور می توانست تا آن حد وقیح و ریاکار باشد که مزورانه با آن که می دانست من همان ماه بانوی فریب خورده چند سال پیش هستم، در پناه نقابی که به چهره زده بود، به زبانی بیگانه با من سخن بگوید تا شاید دوباره اندک اندک همانطور که می خواست به دام تازه اش بیفتم.

چقدر احمق بود که تصور می کرد می تواند بار دیگر فریبم داده و با استفاده از ظاهر مقبول و شیوایی گفتار و اعمالش به دامم بیندازد! شاید مرا نیز همچون خود احمق و نادان فرض می کرد. حقارت و ناعلاجی و زهر دیدار مجدد حیب بخصوص با آن زنک، سبب شده بود تا دوباره دچار تهوع و استفراغ شده و ساعتها در بستر به حالت ضعف و ناتوانی بیفتم. آنقدر دلمرده بودم که به هیچ چیز، حتی به منصور و زندگی آینده ام نمی اندیشیدم.

افسوس! چه نقشه ها که برای حفظ زندگیم با او نکشیده بودم، نقشه هایی که شاید اگر حیب آفتابی نمی شد تأثیر و نتایج مثبتی در زندگیمان باقی می گذاشت. اما دیدن او و گل آلود شدن گنداب خاطرات گذشته چنان منقلبم کرده بود که نمی توانستم به درستی فکر کنم و زندگی سستم را که در خطر شکست و از هم فروپاشی بود، نجات دهم.

سکوت و گاه صدای دل بهم خوردنم منصور را کلافه می کرد. مثل گندم برشته پشت در اتاقم جلیز و ولز می کرد و از من پاسخ پرسش هایی را می خواست که از آن شب در ذهنش تلمبار شده بود.

روزهای نخست با منطق و مدارا و از هفته دوم با کلافگی و حرص و غضب پشت در اتاقم می ایستاد، حرف می زد و توضیح می خواست. وقتی به نتیجه نمی رسید، با قلدری به در می کوبید و تهدید می کرد که آن را خواهد شکست.

ابرام و پافشاریش تأثیری در من نداشت. دلم می خواست تنها باشم و در خواری و حقارتی که گریبانم را گرفته بود به درد خود بمیرم. همان درد جگرسوز و بی درمانی که هر دویشان به جانم افکنده بودند. منصور با به رخ کشیدن بتاتریس و ولنگاری با او و حبیب با فریب و جفاکاریش!

عاقبت تهوع و بدغذایی، سرما و رطوبت و تاریکی غم انگیز اطرافم، همراه با آه و اشکی که از اعماق قلب سوخته ام برمی خاست، به بستر ضعف و بیماریم انداخت. دیگر رمقی در من نمانده بود تا از رختخواب برخیزم یا حتی قفل در را بچرخانم.

ساعتها در اغما و حالتهای خاصی میان خواب و بیداری بودم. چیزی معلق وسط زمین و آسمان یا بهتر بگویم این دنیا و آن دنیا! هر با که به خواب می رفتم با کابوسی دهشتناک برمی خاستم و تا دقیقه های طولانی تن عرق کرده ام از هیبت و وحشت آنچه دیده بودم می لرزید.

از انبوه گرد و غباری که به هوا برخاسته بود، گذشتم و هراسان و نفس زنان به باغ ملی که در محل میدان مشق دایر بود رسیدم. در محاصره مه غلیظی که چشم چشم را نمی دید، دسته موزیکی در گوشه ای مشغول نواختن بودند. چهره گریم شده شان ترسناک و رعب انگیز بود. یکی از آنان به شدت می خندید، به صورتش نگاه کردم، آشنا بود. برای لحظه ای احساس کردم که صورت حبیب را به سیمای مسخره دلکها نقاشی کرده اند و در گوشه ای دیگر مرد چکمه پوشی ایستاده بود که نگاهش از نمایش بندبازی و آکروبات کنده نمی شد.

حیرت انگیز بود! عبدالرضا ایستاده بود و به معرکه ای که بندبازانش من و شوکت بودیم، زل زده بود. با همه قدرتم می دویدم اما به جایی نمی رسیدم، احساس سرگیجه و دوران همه تنم را به سستی و ضعف می نشانده. آژانها به ضرب و زور چادرها را از سر زنان کشیده و دامن بلند قبای مردان را قیچی می کردند.

جسم سنگینم تلوتلوخوران اطراف میدان توپخانه و دسته موزیک عصرگاهیش سرگردان و متحیر بود. میدانی که در یک چشم بر هم زدن به تالار بالماسکه تبدیل شد و عزیز و آقاجان، شهربانو و مهرانگیز و منصور و بتاتریس در حالی که نقاب بر چهره داشتند بر استیصالم می خندیدند. خنده هایی بلند و شیطانی!

وقتی به هوش آمدم، اتاقم را نشناختم. همه چیز عوض شده بود، تخت سفید فلزی که بر آن دراز کشیده و صحن لخن و خالی اتاق و پنجره های چوبی بالا و پایی رویی که با پرده های سبز تیره پوشیده شده بودند، همه غریبه و ناشناس بودند. لباس سفید و گل و گشادی که به تنم بود، بوی مواد ضدعفونی کننده می داد.

همین که چشمم به سقوط آرام و یکنواخت مایع سرم از ظرف شیشه ای به لوله باریک و پلاستیکی متصل به دستم افتاد، فهمیدم که در بیمارستان بستریم کرده اند. اینکه منصور کی و چگونه قفل را شکسته و پیکر نیمه جانم را به بیمارستان رسانده بود، هیچ نمی دانستم، همین قدر می دانم که سه هفته در بیمارستان و پنج ماه در آسایشگاه بستری بودم.

ضعف و ناتوانی و متعاقب آن صدمات شدید روحی و افسردگی حادی که چون حبابی شیشه ای مرا در خود گرفته و از محیط اطراف و مردمان دور و برم جدایم می کرد، سبب شد تا بنا به شور پزشکان مدتی را در آسایشگاه بستری و تحت مداوا و مراقبت باشم.

با هیچکس حرف نمی زد، حتی با منصور. اوایل هر روز و اواخر هفته ای یک بار به دیدنم می آمد. انگار زبان بیگانه به کلی از حافظه ام پاک شده بود، همانطور که خنده از لبانم رفته و جز یأس و ناامیدی و بارقه تنفر چیزی از نگاه خیره و ثابتم نمی تراوید.

همه زمستان را تا آخر ماه می در آسایشگاه بودم. محوطه ای مشجر و مه آلود که حتی بهار نیز نتوانسته بود از ملال و غم انگیزیش بکاهد. ساعت ها روی لبه سنگی پنجره اتاقم می نشستم و به منظره حیاط خیره می ماندم. باغی ارسته و تمیز با درختانی سر به فلک کشیده که سکوت و خلوتش هر از گاه با قارقار یا پرواز آشفته کلاغی بر هم می ریخت.

پرستارها که اغلب از خواهرهای روحانی بودند، همه روزه مثل فرشته های سفیدپوش با حرکات و وظایفی یکنواخت در تردد و سرکشی به احوال بیماران بودند. پس از پنج ماه ملاقات هر روزه و عادت به رفت و آمدشان هنوز نتوانسته بودم با یک کدامشان دوست شوم یا کلمه ای حرف بزنم. از محیط اطراف خسته و کسل شده بودم. دلم جای دیگری را می خواست، جایی آشنا و دوست داشتنی. جایی مثل خاک وطن، جایی که همه گوشه و کنارش آشنا و مونس بود. جایی که دیگر چشمم به غریبه ها می افتاد و جسم رنجورم عطر مشمئزکننده غربت را به سینه نمی کشید!

دلم ایران را می خواست، ماهتاب و عزیز و آقاجان را می خواست و عجیب تر اینکه دلم برای مهرانگیز و شهربانو نیز تنگ شده و آرزویی جز دیدارشان نداشتم!

اوایل که منصور با گل و بسته های شکیل شکلات و بیسکویت به دیدنم می آمد، بیشتر حال و هوای ایران به سرم می زد. یاد روزهایی می افتادم که با همین اوضاع و احوال توی خانه افتاده و او با سماجت مدام به دیدنم می آمد و ساعتها توی اتاق و کنار بسترم می نشست. همین که می آمد از هر دری سخن می گفت تا اینکه موضوع را به بالماسکه آن شب و تغییر ناگهانی روحیه ام می کشاند.

مُصر بود که بداند آن شب دور از چشم او چه اتفاقی رخ داد و چه شده بود که ناگهان از تالار گریخته و او را جلوی هم سکه یک پول و گاو پیشانی سفید کرده بودم. مدام از حبیب می پرسید، می خواست بداند او چه کسی بود که نامم را می دانست و آن شب ساعتها ی وقفه با من رقصیده بود.

من هم کلمه ای نمی گفتم. فکر می کردم که اگر حرفی نزنم بهتر است تا با توضیحات مشکوکم وضع را از آنچه بود بدتر نکنم. با آنکه به واقع دلمرده و افسرده بودم، اما به عمد از صحبت کردن با دیگران امتناع می ورزیدم.

متأسفانه به حدی سردرگم و پریشان حال بودم که به کل خودم و منصور و موقعیت حساس و خطرناک زندگی مشترکمان را از یاد برده بودم. فکر می کردم همانطور که من در سکون و انزوا بسر می بردم، زندگی و آدمهایش نیز دست از همه چیز شسته و بی حرکت منتظر می ماندند تا دوباره میل و اشتیاقم را به زندگی پیدا کنم؛ غافل از اینکه دنیا بی من هم می چرخید و به سیر طبیعیش ادامه می داد و آدمها در بود و نبودم همان باریچه هایی بودند که با قفلک تحریکات و تمایلاتشان به حرکت و جنبش درمی آمدند.

غریزه طبیعی منصور هم او را به همان راهی می برد که سالها پیش با چراغ محبت بتاتریس روشن و نورانی بود. جاده ای آرام و هموار به عکس کوره راه پر فراز و نشیبی که من برایش فراهم آورده بودم. راهی پر از سنگلاخ از بی اعتنایی و بی علاقگی به او و زندگیمان.

هیچ یادم نبود که چطور چند هفته پیش از برگزاری مهمانی آن شب برای سر به راه آوردنش نقشه و زحمت کشیده بودم تا مهر منفور شکست و بی لیاقتی نزد حریف به پیشانیم نخورد. اما افسوس که حبیب بار دیگر، به سرعت تاییدن صاعقه، زندگیم را به هم ریخت و ریشه همه عواطف و احساساتم را سوزاند!

دیری نپایید که دیدار و ملاقاتهای منصور به بهانه کار و گرفتاری یکی در میان شد، تا آن جا که هفته ای یک بار با اکراه می آمد و با دستپاچگی و تعجیل می رفت. حتی یک بار پس از دو هفته غیبت با بتاتریس به دیدنم آمد. هر دو سرحال و بشاش بودند. به نظرم بتاتریس کمی چاق و جافتاده تر از گذشته بود. دخترک لوس بجای گل و شکلات، خرس عروسکی کوچکی برایم آورده بود.

آنقدر سرحال و ذوق زده بود که نمی توانست شادیش را پنهان کند. مثل گنجشک های شیطان پر سر و صدا شده بود. یکریز حرف می زد و می خندید. به بازوی منصور آویزان می شد یا اینکه هنگام صحبت کردن با من به شانه او تکیه می داد.

دلم از آن همه بی پروایی به هم می خورد، اما چاره ای نبود. به قول معروف خودکرده را تدبیر نیست. بی آنکه تماشایشان کنم، نگاه ثابتم را از پنجره اتاق به محوطه بیرون دوخته و اعتنائش نمیکردم. آن دو نیز اهمتی نمی دادند و به تصور اینکه به واقع مجنون شده و به حال خود نیستم، با جسارت بیشتری به هم می آویختند. حتی بتاتریس با نگرانی از منصور پرسید: «بالاخره تکلیفش چه می شود، آیا باید برای همیشه همین جا بماند؟»

منصور بی شرمانه و بی قید پاسخ داد: «نه گمان نمی کنم. قبلاً هم همینطور شده بود. منتهی به جای آسایشگاه سکوت و بدادایش را به خانه من آورد»

آخ که شنیدن این حرف، آن هم نزد بتاتریس چه دردی داشت! خودم را به نفهمی زدم. اینطوری تحمل خفت اهانت منصور راحت تر بود. بغضم را تا آخرین لحظه که در اتاقم بودند، فرو خوردم و با تکبر و افاده سعی کردم تا به آنان

بفهمانم که بی مقدارتر از آنند که به نظرم آیند. اما همین که از اتاق خارج شدند، چنان ترکیدم که صدای شکستن بغض و غرورم همهٔ اتاق را برداشت.

حالا می فهمیدم که گیر و گرفتاری منصور کجا بود که مانع از دیدار و سرکشی او از وضع همسر بیمارش می شد. تنها دلخوشیم دسته گل‌های زیبا و گرانبه‌ای بود که هر چند روز یک بار توسط پرستار به اتاقم آورده می شد. او گل‌های خشکیده را دور می ریخت، آب گل‌دان را عوض می کرد و به جایش دسته گل تازه و باطراوتی را که با خود آورده بود کنار تختم می گذاشت و می رفت.

ابتدا تصور می کردم این کار را برای همهٔ بیمارانشان می کنند، اما بعد فهمیدم که گل‌دان پرگل اتاق هر مریض از دسته گل‌هایی پر می شود که ملاقات کننده ها همراه با خود به آسایشگاه آورده اند! دلم به این خوش بود که لااقل منصور در این مورد غفلت نکرده است!

یکی دو ماه پس از آخرین ملاقاتم با بناتریس توانستم بر اعصابم مسلط شوم و سلامتی روحیم را بازیابم. به خود دل‌داری می دادم و سعی می کردم تا به خود بقبولانم که منصور ارزش آن همه دغدغه و دل آشفستگی را ندارد و به راستی که گوشه‌نشین است که به گوش بناتریس می آید!

اواخر ماه می و پیش از آنکه هوا قدری گرم گردد، از آسایشگاه مرخص شدم. پزشکانم معتقد بودند که دیگر نیازی به اقامت در آسایشگاه نبوده و بهتر است تا با زندگی سیال بیرون انس و الفت بیشتری داشته باشم. فقط به منصور تلفن کردم و یک کلام گفتم که عقبم بیاید. صدایش از آن سوی خط طوری بود که انگار غافلگیرش کرده باشند. با تته پتته حرف‌هایی سر هم کرد و گفت در نخستین فرصت عقبم خواهد آمد. این فرصت دو روز پس از تلفن کردنم بود!

حساب و کتاب آسایشگاه را کرد و با دستپاچگی چمدانم را برداشت و بی آنکه معطل و منتظر قدم‌های آرامم بماند با عجله محوطهٔ مشجر حیاط را تا دروازهٔ خروجیش طی کرد و سوار اتومبیلش شد. قلبم به درد آمد وقتی که دیدم چمدانم را با حرص و غضب ری صندلی اتومبیل انداخت و برزخ و عصبی منتظر نشسته! مثل آدم‌های زیاد و ناخوانده سوار ماشینش شدم. طوری می راند که انگار به سفر جهنم می رفت. نه نرمشی، نه لبخندی و نه حتی کلمه‌ای برای ابراز خوشحالی یا تلخکامی از برگشتنم به خانه!

محوطهٔ ورودی آپارتمان که همیشه در روزهای بهار ابتدا از شکوفه‌های سیب و نرگس‌های زرد پر بود و بعد جایش را به گل‌های یاسمن می داد، خشک و متروک به نظر می رسید. هیچ باور نداشتم که باغچهٔ کوچک خانه مان را در فصل بهار خزان زده ببابم!

به محض گشودن در، بوی نا و هوای مانده آزارمان داد. انگار مدت‌ها می شد که کسی در یا پنجره‌ای نگشوده بود. به هم ریختگی اتاقها و اینکه همه جا را گرد و خاک فراگرفته بود نشان می داد که منصور ماه‌هاست پایش را به خانه نگذاشته و منزل و زندگیش را به امان خدا ول کرده است.

حتی قفل شکسته در اتاق خوابم هنوز تعمیر نشده بود و کمد لباسهای منصور لخت و خالی بود! بهت زده روی تختخواب به هم ریخته‌ی اتاقم نشستم و به تلخکامی گریستم. گریه‌ی پرسوز و گدازی که هیچ کس شاهد باریدنش نبود، حتی منصور که پس از رساندنم به منزل بی معطلی از خانه خارج شده بود.

رفت و برگشتش خیلی به طول انجامید. اما همین که آمد، آذوقه و مایحتاجی را که خریده بود در آشپزخانه گذاشت و دوباره رفت. رفتنی که تا چند روز پیدایش نشد. تنهایی و سکوت خانه از زنده به گور شدن در گورستان هم بدتر بود! کسی نبود غم را بخورد یا حتی لیوانی آب به دستم بدهد. یکه و تنها روزها را شب و شبها را به صبح ناامیدی می رساندم.

وقتی که تنها بودم همه‌ی حرص و تنفرم را جمع می ردم تا به محض مشاهده‌ی منصور چون ماده پلنگی خشمگین به جانم افتاده و تکه و پاره اش کنم، اما همین که می دیدمش آنقدر منزجر و بیزار بودم که رغبت نمی کردم حتی با او کل کل کنم.

رفتار تحقیرآمیزش که آب و نان و خرجیم را می گذاشت و بی اعتنای می رفت، دق مرگم می کرد. نمی دانم چرا جرأت نمی کردم از او بپرسم چرا به خانه نمی آید، یا اینکه چرا توجهی به من ندارد!

تمنای التفات از او خردم می کرد. نمی دانستم چه باید بکنم. شاید اگر ترس از تمسخر و استهزای اقوام نبود، رو در رویش می ایستادم و از او می خواستم که طلاقم را داده و روانه‌ی ایرانم کند. اما طلاق در فامیل ما عیب و عار بود!

یک بار آقا جان را با ندانم کاریم خرد و داغان کرده بودم، نمی خواستم بار دیگر از کرده ام نیست و نابود گردد. به خود قبولاندم که باید سرم را به کاری گرم کنم تا بی قید و بی انصافی منصور موجب شکنجه و عذابم نگردد. اما هر چه فکر می کردم تمهیدی به ذهنم خطور نمی کرد تا از ورطه‌ی تنهایی و درد چه کنم خلاصم کند.

خانه ام مثل زباله دانی کثف و نابسامان بود. ظرف آن چند ماه منصور آنجا را به یک خوکدانی متروکه تبدیل کرده بود. به محض گرم شدن هوا، سوسک و حشرات مزاحم از درزهای دیوارها و گنجه‌ها سرریز شده و موجب هراسم می شدند. تصمیم گرفتم برای سرگرم شدنم از نظافت خانه و رسیدگی به باغچه کوچک جلوی آپارتمان شروع کنم.

جای خالی چیزی به وضوح احساس می شد و آن قالیچه‌ی ابریشمی که شوکت فرستاده بود. از فکر اینکه عاقبت منصور آن را برای بتاتریس برده بود، دیوانه می شدم. هنوز نمرده، اموالم را غارت کرده بود. همانطور که آب کفن خاله مولودم خشک نشده، ارث و میراثش را طلب کرده و به فرنگ آورده بود.

تازه موقع مرتب کردن انباری کوچک زیرپله، که از صندوقخانه منزل پدریم کوچکتر بود، متوجه کارتن به نسبت بزرگ و ناآشنایی شدم که گوشه‌ای افتاده و قاطر قطار صف مورچگان را به جانب خود می کشاند. نوشته‌های روی کارتن نشان می داد که یک بسته‌ی پستی ارسالی از ایران است آن هم توسط شوکت عزیزم.



مثل قحطی زده ها به واریسی کارتن پرداختم که از قبل درش را باز و با عجله پاره کرده بودند. کارتن غارت شده با یک کیسه متقال سفید پر از کشک خشک و گلوله شده، یک جعبه قطاب و حلوا ارده و یک کتاب شعر باقی مانده بود و خدا می داند که باقی سوغاتی های نظریه گیرش چه چیزهایی بود که باب دندان منصور بوده. از آن بسته به آن بزرگی تنها همین چند قلم باقی مانده بود.

چشمانم لبالب از اشک شوق شد. ذوق و شوق اینکه در تمام آن ماه های انزوا و فراموشی که حتی منصور هم برای شوهری نکرده بود، عزیزی از آن سوی دنیا به یادم بوده و به نامم چیزهایی را فرستاده بود تا با سوغاتی های وطن دلم را شاد کند. خوراکی ها را دور ریختم و کتاب را به اتاق خوابم بردم، همانجا که دیوان حافظم را نگه می داشتم. شوکت با سوغاتی هایی که فرستاده بود بار دیگر مرا به صرافت شیوایی اشعار حافظ و گل های یخ خشک شده ای انداخت که لابه لای صفحاتش پُر بود. همان اشعاری که از عشق و عطش دیدار یار می گفت!

کم کم باغچه جلوی آپارتمان جا گرفت و سبز شد همراه با نسیم سرد و مرطوب پاییزی لندن دوباره به خشکی و خزان نشست. ده ماه از مهمانی بالماسکه ژانویه می گذاشت اما هنوز اثرات شوم آن شب دامنگیر زندگی و احساساتم بود. روزهایم با حسرت و انتظار و شب هایم با اوامی دهشتناک می گذشت. همان خوابها و کابوسهایی که روحم را سرگردان و متوحش می ساخت. سرگردان و آواره میدان مشق و توپخانه با نمایش آکروبات و بیندبازی و دسته موزیک عسر گاهیش. انگار ندایی از فرسنگها دور صدایم می کرد و رشته های نازک و باقیمانده عواظم را به ایران پیوند می داد!

تمام تعطیلات کریسمس و سال نو را در خانه تنها بودم. منصور حتی یک روزش را با من قسمت نکرد. همه خوشحال و در تحرک بودند و همه وقتشان را برای تهیه و تدارک مقدمات سال نو و تزیین درخت کریسمسشان صرف می کردند. بیشتر روزهای تعطیل را پشت پنجره به تماشای بازی و هیاهوی بچه ها در برف می ایستادم. برفی که به نرمی می بارید و همه شهر را با خود سفیدپوش می کرد. از دیدن سرزندگی و رجه وورجه شان هنگام ساختن آدم برفی، یا آن زمان که در گوشه و کنار به کمین ایستاده و به سوی هم گلوله های برفی پرت می کردند دلم ضعف می رفت.

دلم می خواست پسرک کوچک و شیطانی داشتم و اجازه می دادم تا همراه بچه های همسایه به کوچه برود و ساعتها در برف و سرما بازی کند و آن زمان که برگردد بینی کوچک و قرمزش را با دستمالم پاک کنم و گونه سرد و گلی اش را با گرمی دستانم لمس کنم. اما افسوس که همه خواب و خیالهای خوشم در زندگی به کابوس تبدیل شده بود!

روزها به سرعت برق و باد می گذشتند و یکی دو ماه بیشتر تا پایان زمستان باقی نمانده بود. منصور بنا به عادت و بی آنکه خودش را آفتابی کند، پول و مایحتاجی را که نیاز داشتم توسط پست یا شخص دیگری به خانه می فرستاد. از اینکه هنوز رگ غیرتش می جنبید و آب و روزیم را قطع نکرده بود، در شگفت بودم!

به هر حال سعی می کردم تا به همین وضع قناعت کرده و پایپچش نشوم، چرا که می دانستم کل کل کردن با او فایده ای ندارد و در نهایت همان زندگی را انتخاب می کند که در آن راحت تر است. کم کم به تنهاییم خو می کردم که رسیدن به بستۀ پستی ناشناس و متعاقب آن یک تلگراف از ماهتاب، زندگیم را زیر و رو کرد!

ابتدا بستۀ ای را دریافت کردم که معلوم نبود از کجا آمده و فرستنده اش چه کسی بود. دو روز بعد هم تلگراف ماهتاب را دریافت کردم. کارمند پست همراه با دسته گلی زیبا و گرانبیامت، از همانها که در آسایشگاه برایم می آوردند، بستۀ ناشناسی را که شامل یک جعبه بزرگ شکلات و یک قواره پارچه بسیار خوش رنگ و اعلائی هند بود، به دستم داد و رفت.

به طور قطع بستۀ از ایران نبود، چرا که تازگی گلها و پارچه هندی و جعبه شکلاتی که در بیشتر فروشگاه های بزرگ لندن از آن یافت می شد، نشان می داد که فرستنده باید از خود لندن آن را فرستاده باشد، نه جای دیگر!

امیدی محو و کم سو مرا به صرافت منصور انداخت. امید به اینکه شاید پشیمان شده و برگردد. همین شد که وقتی تلگراف ماهتاب به دستم رسید، بی درنگ به مطبخ تلفن کردم. احساسم این بود که در آن موقعیت حساس می توانم روی کمک و حمایتش حساب کنم. متن تلگراف ماهتاب این بود: حال آقا جان خوب نیست و بی تابی تو را می کند. اگر توانستی فوری بیا. شاید رنج و عذابش با دیدن تو پایان یابد!

تلگراف ماهتاب آشکارا با من حرف می زد. آقا جان در بستر احتضار افتاده و تا مرا نمی دید راحت تسلیم مرگ نمی شد. مرگی که برای او با رنج و عذابی مضاعف همراه بود!

گوشی را برداشتم و در حالی که قلبم از غصۀ رنج و تعب آقا جان و دلخوری از منصور فشرده و تنگ بود شماره گرفتم. صد بار مردم و زنده شدم تا گوشی را برداشتند. دلم نمی خواست صدای بئاتریس را بشنوم، اما چاره ای نبود! اگر با منصور صحبت نمی کردم دیگر نمی دانستم کجا باید پیدایش کنم. به جای بئاتریس زن دیگری گوشی را برداشت. با آنکه از غیبت بئاتریس در شگفت بودم، اما مؤدبانه از او خواستم ترتیبی دهد تا با منصور صحبت کنم. او با عذخواهی به من فهماند که دکتر برای کار واجبی از مطب بیرون رفته، و از من خواست خودم را معرفی کنم و پیغامم را برای منصور بگذارم.

همین که گفتم همسر دکترم، با تردید در لهجه و صدایم، دقیقتر شد و پرسید: «آه شما باید خانم بئاتریس؟! حال پسر تان چطور است؟ دکتر همین چند لحظه پیش مطب را به قصد بیمارستان ترک کرده است. امیدوارم که هر چه زودتر حال پسر تان بهتر شود. نمی دانید چقدر نگران بودند، اما خیالتان راحت باشد، به او سفارش کردم که هنگام رانندگی مراقب اطرافش باشد»

باقی حرفهایم را نشنیدم. گویی آسمان را به سرم کوبیده بودند. بی رمق و مغموم روی صندلی راحتی وارفتم. هنوز صدای منشی جدید منصور که معلوم نبود از چه وقت به استخدامش درآمده بود را به وضوح از آن سوی خط می شنیدم: «الو، الو، خانم بئاتریس، اتفاقی افتاده؟!»

با ضعف و استیصال گفتم: «نه، نه، چیز مهمی نیست. فقط خواستم بدانم که دکتر می داند باید به کدام بیمارستان بیاید؟!»

به سادگی پاسخ داد: «آه بله، خاطر جمع باشید. به دکتر گفتم که باید هر چه سریعتر خودش را به بیمارستان بزرگ لندن برساند»

بی آنکه خداحافظی کنم، گوش را گذاشتم. حرفهای دخترک با همه روشنی برایم قابل هضم نبود. اینکه او بئاتریس را به عنوان همسر منصور می شناخت و نمی دانست که همسر حقیقی و قانونی او کسی جز شخص من نیست، دردی بود که تا اعماق وجودم را می سوزاند.

باورم نمی شد که منصور در خفا با بئاتریس ازدواج کرده و حالا هم صاحب پسری شده، همان موجود کوچکی که هر بار سخن از داشتنش به میان می آمد، خواسته ام را با تندی و بدعنی رد می کرد. دیگر تحملم تمام شده بود. باید رو در رویش می ایستادم و حرفهایم را به صورتش تف می کردم. باید می فهمید که چقدر در آن مدت مرا عذاب داده و شکنجه ام کرده است.

سر از پا نشناخته همچون دیوانه ها پالتویم را پوشیدم و بی آنکه دگمه هایش را ببندازم، خودم را توی خیابان انداختم و سوار تاکسی شدم و نام بیمارستان را گفتم. بین راه هزار بار به خودم لعن و نفرین فرستادم. آنقدر پخمه و بی خیال بودم که هر که از راه می رسید کلاه گشادی به سرم می گذاشت و می رفت. آن از حیب و این هم از منصور چلمنی که داخل آدم به حسابش نمی آوردم!

به محوطه بیمارستان که رسیدیم، اتومبیل پارک شده اش را دیدم. پیاده شدم و با اکراه پیکر سنگینم را به داخل بیمارستان کشاندم. نمی دانستم کجا و در کدام بخش باید دنبالش بگردم. سرم گیج می رفت و هر آن ممکن بود به زمین بیفتم. از فرط درماندگی همان دل بهم خوردگی لعنتی دوباره به سراغم آمد. دهنم پر آب و بدمزه شد و بی آنکه بفهمم همه آنچه را در معده ام بود، بالا آوردم.

وحشت رویارویی با منصور و بئاتریس یک طرف، افتضاحی که در قسمت ورودی بیمارستان به بار آورده بودم طرف دیگر. آنقدر بی رقم و مستأصل بودم که حتی نمی توانستم راه آمده را بازگردم! تا به خود بیایم، دو پرستار به کمکم شتافتند و مرا همراه خود به قسمت فوریتهای پزشکی بردند.

با اندوهی بی اندازه تمنا کردم. «دکتر منصور عطاالدوله را خبر کنید. خواهش می کنم، او در این بیمارستان است، باید ببینمش!»

به هم نگاه کردند و پس از کمی تأمل با اطمینان گفتند: «حتماً اشتباه می کنید، ما در این بیمارستان دکتری به این نام نداریم!»

یک بار دیگر نالیدم: «آه نه، اشتباه نکنید! او دکتر این بیمارستان نیست، بلکه برای ملاقات پسر بیمارش آمده. پیدایش کنید، باید او را ببینم»

یکی از آن دو بی معطلی رفت و آن که مانده بود با محبت و مهربانی به رسیدگی و مراقبت از احوال پرداخت. روی یکی از تخت های آنجا درازم کرد و فشار خونم را گرفت. انگار از اوضاع درونیم راضی نبود!

تا دکتر قسمت فوریت های پزشکی از راه رسید مثل دیوانه ها از تخت پایین پریدم و با داد و فغان گفتم: «محض رضای خدا راحتم بگذارید، من که بیمار نیستم! همیشه همینطور می شوم. فقط آمده ام تا دکتر منصور عطالدوله 8 را ببینم. شاید ارگ در بخش اطفال عقبش بگردید راحت تر بتوانید پیدایش کنید. او به شما توضیح خواهد داد»

دکتر بی آنکه به قیل و قالم توجه کند دستور داد تا مرا دوباره روی تخت بخوابانند. آن وقت سرمی به دستم وصل کرد و با تکبر در حالی که توجهی به عجز و لابه ام نمی کرد، رفت. ترسم از این بود که مبادا دوباره برای مدت طولانی بستریم کنند.

هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که دیدم منصور با توپ پر همراه با همان پرستاری که به کمکم آمده بود وارد شد. یک راست به طرفم آمد و با تشر و تغییر گفت: «تو اینجا چه می کنی، باز هم دردرس درست کردی؟!»

از وقاحت و سنگدلیش لجم گرفتم. فریاد کشیدم: «آهان، انتظار دیدنم را نداشتی، هان. اینطور نیست؟! از اینکه سر بزنگاه مچت را گرفتم حرص می خوری?!»

با بی قیدی صدایش را سرش انداخت: «چرند نگو! کاری نکردم که حالا ... ای، چی میگن، از غافلگیر شدنم بهراسم. حقایق زندگی مشترکمان همیشه مثل یک آینه روشن و واضح بود. هر وقت که نگاهش می کردی می توانستی ... ای، چی میگن، زشتی و کراهت زندگی و روابط زناشوییمان را در آن ببینی! تازه چیزی از کارهایم بر تو پنهان نبود که حالا هم ... ای، چی میگن، سعی در استتارشان داشته باشم. همیشه می دانستی که برای فرار از بدعنی های تو به کجا پناه می برم! اینطور نیست ماه بانو؟»

با غضب گفتم: «نام ولنگاریهات را فرار از بدادایی های من نگذار! خیال می کنی خودت آدم خوبی هستی، یا اینکه در حقم شوهری کرده ای! این رسم مردانگی بود که ده ماه آزرگار به امان خدا ولم کنی، آن هم در حالی که می دانستی از نظر روحی چه رنجی می کشم?!»

مکدر و دلخور گفتم: «رنج و عذاب روحی تو ربطی به من ندارد. تو خشک و غیرقابل نفوذی ماه بانو، درست مثل سنگ، سخت و سرد! وقتی در خانه روح را می بندی و کسی را راه نمی دهی، توقع ... ای، چی میگن، خادمی هم نداشته باش. من که نمی توانم همه عمرم به دنبالت افتاده و موس موس کنم! قبول کن که من هم آرامش می خواهم»

پرستار که تمام مدت کنارمان ایستاده بود، بی آنکه چیزی از حرفهایمان بفهمد، تنها با استنشام رایحه ناموافق که از صحبت های منصور برمی خاست، از او خواست تا برای ساعتی مرا تنها گذارد و اجازه دهد تا استراحت کنم. منصور هم بی میل نبود و برای رفتن این پا و آن پا می کرد. بی شک همه هوش و حواسش نزد فرزند بیمارش بود.

از آنجا که هنوز دُمل چرکین عقده هایم خالی و سبک نشده بود، به لبه کتتش چنگ انداختم و نالیدم: «نامرد، آخه چطور توانستی آنوقت که گوشه آسایشگاه افتاده بودم به من و زندگیت خیانت کنی؟! دست کم بگو، بگو که پسر بتاتریس بچه تو نیست!»

در حالی که چهره اش باز و منبسط می شد، عاشقانه گفت: «خدا خواست که پسر کوچولوی من نجات پیدا کند. باید او را ببینی، قشنگ ترین بچه ای است که تاکنون دیده ام! راستش نه به من شبیه است و نه به بتاتریس، درست مثل فرشته هاست. گویا همین امروز صبح، پس از خارج شدنم از خانه هنگام شیر خوردن چند قطره شیر به نایش جهید و طفلکم را سیاه و کبود کرد. راستی که بتاتریس ...!، چی میگن، زن قابلی است که توانسته به موقع و بدون دستپاچگی او را به بیمارستان برساند!»

از اینکه همچون فرنگی ها بی قید و بی مبالا بود و هیچ درک نمی کرد که ممکن است حرف از همسر و فرزندش دلم را به درد آورده و ریش کند، بدم آمد. پرده ای از اشک جلوی دیدگانم را گرفت. سعی می کردم بغضم را فرو دهم و غرورم را حفظ کنم. با اندوه مشخصی گفتم: «هر طور که راحتی منصور. اما باید با تو صحبت کنم. مطالبی هست که باید مابینمان حل و فصل شود»

خیلی راحت و بی خیال گفت: «باشه، باشه، قبول. اما بگذار اول به وضع دیوید کوچولو رسیدگی کنم. آنوقت برای بردنت به خانه می آیم. زیاد نگران نباش، کمی فشارت ...!، چی میگن، پایین افتاده، همین که سرمت تمام شد، مرخص می شوی. وقتی که به خانه رفتیم راجع به همه چیز صحبت خواهیم کرد»

تعجیل او برای رفتن و اینکه سعی می کرد هر طور که شده با نرمش و بازی با کلمات سر و ته قضیه را هم آورد و خطای نابخشودنیش را ماستمالی کند، بر روح و اعصاب خرابم همچون سوهانی دردناک کشیده می شد.

خون خونم را می خورد، اما آمرانه گفتم: «لازم نکرده خرمهای کهنه پارسال را باد بدهیم. حرف زیادی برای گفتن نمانده، همین که با درخواست طلاق موافقت کنی و مقدمات عزیمتم به ایران را مهیا سازی، قضیه به نحو شایسته ای فیصله یافته و همه چیز تمام می شود. آنوقت تو را به خیر و ما را به سلامت، هر طور که دوست داشتی زندگی کن!»

اول کمی جا خورد اما پس از قدری تأمل و تسلط بر خویشتن، عینک ذره بینی اش را از روی بینی برداشت و با چشمانی که بدون عینک بزرگتر از همیشه به نظر می رسید، به چهره ام زل زد. هیچ حالتی در او خوانده نمی شد مگر اینکه از آدم سیری لقمه ای را که زیاد آورده بود، بگیرند!

به نظرم پیشنهادم برای او همانقدر کم اهمیت و بی ارزش بود که سیری به فردا و عاقبت روزهای نیازش نمی اندیشید! بیشتر از آنچه نگران از دست دادنم باشد، به طرز تفکرم در مورد روحیه متجدد و فرنگی مآبانه اش اهمیت

می داد. دلش می خواست که همواره او را متجدد و امروزی بدانند، به خصوص که به قول خودش از مردم متعصب و کهنه پرستِ سرزمینش بودم!

برای آنکه خیالش را راحت تر کرده باشم، ادامه دادم: «هیچ چیز از تو نمی خواهم منصور؛ مهرم هم حلال است، فقط بگذار بروم و بیش از این شاهد روزگار سیاهی که تو و بتائریس به سرم آوردید، نباشم!»

چشمانش را ریز کرد و سرش را جلوتر آورد و با تغییر گفت: «روزگاری که من و بتائریس به سرت آوردیم؟! هه، پس تاوان این همه سردی و ...، چی میگن، بدادایی تو را چه کسی باید بپردازد؟! آن همه گرما و اشتیاقم را با برودتت به خاکستری نشاندی مهم نیست، آن همه منتت را کشیدم و نازت را خریدم، چیزی نیست؟! چقدر بداخمی و قهر و تغییر کردی! اما اینکه مدام احساس می کردم دوستم نداری و به مرد دیگری می اندیشی، دردی بود که با همه به قول خودت ...، چی میگن، بی مرامیم، سخت و کشنده بود و غذایم می داد!»

اول خیال می کردم که آن مرد باید عبدالرضا باشد، اما از بالماسکه آن شب به بعد موضوع بغرنجتر شد. تو در پرده و پنهان همانطور زندگی می کردی که من به قول تو ...، چی میگن، بی غیرت، در ظاهر و آشکارا! تو برای از دست رفتن زدگیان و تحمل روزهای سیاهی که بر هر دویمان گذشته، بیش از من مقصری! تو اجازه دادی که بتائریس به راحتی جایت را بگیرد، همان زنی که به خاطر تو از خانه و زندگیم بیرونش کرده بودم»

مثل برق گرفته ها وسط حرفش پریدم: «تو بیرونش نکرده بودی منصور، فقط برای روز مبادا جایی پنهانش کرده بودی! حضور او همواره در همه لحظه های زندگیان احساس می شد»

به تندی پاسخم را داد: «خوب برای اینکه تو خودت را نشان نمی دادی! تو در عین حال که با من همسر و هم خانه بودی، از صد غریبه هم ...، چی میگن، غریبه و نامأنوس تر بودی!»

وامانده و دردمند گفتم: «گفتن این حرفها و اینکه چه کسی مقصر است سودی ندارد منصور. حالا تنها راهی که باقی مانده جدایی و ترک همه آن چیزهایی است که موجب ملال و دلزدگیان می شود. اگر کمی انصاف داشته باشی با تقاضایم مخالفت نمی کنی. بگذار برای جبران همه این سالهای تلخ غربت باقی عمرم را آنطور که می خواهم زندگی کنم. خفت بازگشت به ایران، آن هم شکست خورده و مغموم، به مراتب آسانتر از ماندن و تحمل بلایی است که تو به سرم آوردی.»

ما دیگر به درد هم نمی خوریم همان طور که از اول هم هیچ نقطه مشترکی ما را به هم پیوند نمی داد. تو به زن و فرزندت برس، اما قبول نکن که من هم به حکم اینکه همسر توام و تا تو نخواهی مجبورم که در بندت بمانم و با بی تکلیفی و انتظار، روزها و سالها در حصار خانه ای که هم اینک از یک سیاه چال سردتر و متروکه تر است، اسیر و تارک دنیا بمانم!»

هجوم اشک هایی که از سر غصه و ناعلاجیم روان می شد، توان سخن گفتنم را ربود. او دست هایش را روی سینه قلاب کرد و در حالی که دسته عینکش را به دهان برده و به شدت با دندان آن را می گزید گفت: «تو راجع به من چه

فکر می کنی ماه بانو؟! اینکه آنقدر مثل مردان عهد قجری خودخواهم که بگذارم با آنکه دوستم نداری، به حکم اختیاری که شرع و قانون در امر طلاق برای مردها قائل شده، آنقدر در حصار تنگ خودخواهی هایم بمانی که به قول معروف ...، چی میگن، موهایت مثل دندانهایت سفید شود! نه نه، اشتباه نکن! اگر زندگیمان سرانجام خوبی نداشته و حالا مجبوریم که از هم جدا شویم، بهتر است که طلاقمان در تفاهم کامل باشد، درست مثل آدمهای متجددا!

صدای قدم های کسی که شتابان به ما نزدیک می شد، نطق فرنگی مآبانۀ منصور را کور کرد. آن شخص کسی نبود جز بناتریس که از پی شوهرش همه بیمارستان را گشته و عاقبت به بخش فوریتهای پزشکی رسیده بود. با چشمان نمناکم او را دیدم که بسیار جذاب و جافتاده تر از گذشته به نظر می رسید.

او که برای منصور حکم پناه ایمنی را داشت، به محض ورود، روح و قلب شوهرش را به پروازی عاشقانه درآورد. شوقی که تنها در نگاه یک مرد عیالوار موج می زد. همان طغیان احساس و عاطفه ای که هر مرد عاشقی به همسر و فرزندش داشت. موج سفید و قدرتمند عشق! عشق به خانه و خانواده و عشق به کانونی که چون مغناطیس او را به خود جذب می کرد!

همان جاذبه ای که دیگر هیچ وقت جایی برایم به عنوان همسر منصور باقی نمی گذاشت و من به ناچار مجبور به ترک بنای سست زندگیم بودم همانطور که سالها پیش ناخوانده و نسنجیده به آن پا نهاده بودم!

#### فصل 14

زمان اندکی پیش از عزیمت به ایران فرصت یافتم تا برای آخرین بار در هایدپارک لندن بنشینم و فارغ از همه بندها به گذشته ای نه چندان دور، اما محو، بیندیشم. روزهایی که به غفلت و بی خبری رفته بودند و توشه ای جز شکست و تلخکامی در بر نداشتند.

دو روز از طلاق من و منصور می گذشت و به همان سرعت و مسخرگی که به عقد هم درآمده بودیم از هم جدا شدیم. قصد داشتم تا مدتها نزد اقوامم از طلاق و جداییم از منصور سخنی به میان نیاورم، چون هضم و فهم این نکته، موضوع ثقیل و گرانی بود که به طبع خانواده ام خوش نمی آمد. بخصوص که من دخترخوانده و منصور خواهرزاده تنی عزیز بود!

روز سرد و مه آلودی بود و گمان می رفت تا هر آن بارانی نرم و مخملی بنای باریدن گذارد. زمان زیادی تا سال نوی ما ایرانی ها باقی نمانده بود. می دانستم که به محض ورودم به ایران بوی بهار و نوروز را در همه کویچه باغهایم احساس خواهم کرد. عطر و شمیم دل آویزی که تنها از مهد وطن برمی خاست!

دلم برای پرکشیدن به سوی ایرا و دیدن شهر عزیزم تهران لک زده بود. آنقدر آرزومند و حسرت زده دیدار وطن بودم که از خوشحال وصال، تلخکامی شکست را از یاد برده و غصه ای به دل نداشتم. از اینکه گذاشته بودم تا منصور با سماجت در مشایعتم، خلسه و راحتی لحظه هایی را که در آرامش پارک می گذراندم از من بگیرد، خوشحال بودم. آخ که او چقدر ملون و ده دله بود!

همین که حکم طلاق صادر شد و کار فیصله یافت، چنان برایش عزیز شده بودم که دوست داشت تا آخرین لحظه عزیزتم به ایران کنارم بماند و به قول خودش از دیدن چهره مینیاتوریم سیر گردد.

چشمانم را بستم و سرم را به نیمکت سنگی پارک تکیه دادم. صدای آرام و دلنشین ویولونی از دوردست ها شنیده می شد. صدای غم انگیزی که با بروود مه آلود پارک هماهنگی داشت. با خود اندیشیدم: آه، خدای من، این درست شبیه به همان نوای جادویی است که سالها پیش مرا به دام ادا و اطوارهای پسر فتنه گری به نام حبیب انداخت!

درست مثل همان روزی که برای نخستین بار به رستوران گراند هتل رفتم و او در گوشه ای بر صندلی لهستانی نشسته بود و با غم انگیزترین نوای عاشقانه می نواخت. وقتی به دل خود رجوع می کردم می دیدم آنقدر که از حبیب متنفر بودم هرگز از منصور تا آن حد منزجر و بیزار نبودم!

صدا هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد، آنقدر که صدای پاز نوازنده اش را احساس می کردم. چشمانم بی اختیار از هم گشوده شد و تصویر درمانده حبیب در حالی که لباس تیره و ساده ای پوشیده و کلاه لبه داری به سر گذاشته بود، بر پرده ذهنم نقش بست. او جدا از لباسهای قشنگ و فاخرش - همانها که از او مردی برجسته و برازنده تر از وکیل و کلا و صاحب منصبان عالی رتبه دربار می ساخت - با تن پوشی فقرزده و مفلوک، همراه با نوای ویولونش برای ستاندن سکه ای از رهگذران پارک محترمانه گدایی می کرد.

اول احساس کردم دچار اوهام شده ام، اما رطوبت و قطره های دل انگیز باران که همچون مشتی آب خنک بر سر و روی ملتهم می نشست، خبر از بیداری و حقیقت می داد. کم مانده بود تا قبضه روح شوم. همه اعضا و جوارح بدنم به شدت و به سان شاخه های بید می لرزیدند و گرما و حرارت درونم که نشأت گرفته از حرص و تنفرم بود، بی مهابا به مغزم هجوم می آورد و دیوانه ام می کرد.

آنقدر در بدبختی هایش گم بود که مرا نشناخت. دلم می خواست تا روزی که زنده بودم حتی یک بار دیگر نبینمش. چترم را گشودم و در پناه آن، در بارش تند و ریز باران از پارک خارج شدم. دیگر حتی یک دقیقه هم نمی توانستم در شهری که منصور و حبیب را در خود جای می داد نفس بکشم.

حتی برایم مهم نبود بدانم در آن پانزده ماه گذشته چه بر سر زندگیش آمده که این چنین به فلاکتش نشانده است. بی شک بیوه متمول فولاد زره ای که به پایش سکه های زرد و سفید می ریخت، دست از او شسته و چون زباله ای به خیابان پرتش کرده بود و او مجبور بود تا به چنگ آوردن طعمه ای دیگر برای گذراندن زندگی در غربت، در پارکها و خیابان ها پرسه زده و با نواختن ساز امرار معاش کند. یعنی همان تقاصی که باید پس می داد! تقاص آلوده کردن و به دور انداختن عشقی پاک و معصومانه که تنها دل به آرزوهایش بسته بود!

فصل 15

نسیم خنکی که از جانب دریا می وزید، از گرما و التهاب درونم می کاست. آرام و رها بر عرشه کشتی ایستاده بودم و نگاهم را به دوردست های بیکرانه دریا دوخته بودم. بوی خوش و مرطوب امواج وجودم را مالمال از حسی لطیف و



دوست داشتنی می کرد، حسی ناشناخته و هیجان انگیز که غبار کدر سالها غربت و تنهایی را از زوایای روح و قلبم شسته و جلا و درخشندگی امیدبخشی به آن می داد.

از آنجا که کشتی ویکتوریا عازم ایران بود، احساس می کردم خدمه و مسافرانی که سوار بر آن هیولای ساخته شده از چوب و آهنند، دوستان و آشنایانی دیرینه اند که می توانم دوستشان داشته باشم و به صورت تک تکشان لبخند بزنم. انگار اندک اندک از یخ وجودم کاسته و بر گرما و محبتش افزوده می شد. محبتی که گرم می کرد تا تحمل مصائب شکست آسانتر باشد.

لبخند و نگاه های مشتاقانه ناخدا و افسران ارشد کشتی و تجار متمدول خارجی که با تعظیم و تکریم تا کمر برایم خم می شدند و اصرار و ارزو داشتند تا در سالن غذاخوری یا هنگام قدم زدن بر عرشه کشتی همراه و همدم باشند، به من ثابت می کرد که هنوز همان ماه بانویی هستم که به یک اشاره صدها دل بیقرار را به دام خود می افکند، نه آن زنی که تنها و مغموم ماه ها در انتظار توجه و الطاف شوهرش روزها را به شب و شبها را به صبح حسرت و تنهایی رسانده بود.

خودم را گم نکردم و دل به هیچ سودا یا تمنایی نسپردم. می خواستم تا آن جا که می شد از همه مردهای عالم دوری گزینم تا شاید بتوانم به دور از نیرنگهای بلهوسانه شان به آرامشی که محتاجش بودم دست یابم. آرامشی که از نخستین شب دیدار حبیب از خانه دلم رخت بر بسته و فراموش شده بود.

پس از روزها انتظار، صدای بم بوق کشتی و آوای مضطرب مرغان دریای دلم را خالی کرد. می دانستم که به وطن نزدیک شده ایم و بوی خوش و دل انگیزش را احساس می کردم. اشک شوق عنان اختیار از کفم برده و چون آتشفشانی به طغیانم می انداخت. وقتی کشتی کنار بندر لنگر انداخت، دیگر چیزی جلودارم نبود. زودتر از همه مسافران در صف پیاده شدن جا گرفتم.

زانوانم از فرط هیجان آنچنان می لرزید که قادر نبودند هیکلم را روی زمین استوار نگه دارند!

هیچ برایم مهم نبود که تا تهران ساعتها راه باقی مانده، تنها این مسئله مهم بود که به ایران رسیده ام و هر کجا که باشم همه هموطن و همزبانم هستند.

اسکله شلوغ و درهم و برهم، کار را بر من که راه را از چاه نمی شناختم و هیچ کس هم به استقبال نیامده بود، دشوار می کرد. از اینکه تلگرافی آمدنم را خبر نداده بودم، پشیمان شدم. مردد و سرگردان مانده بودم که ناگهان جوانکی سبزه رود از اهالی جنوب به جانبم آمد و با تردید پرسید: «بیخشید خانم شما از انگلستان می آید؟»

لهجه شیرین و کلام صادقانه اش به دلم نشست؛ با خوشرویی گفتم: «بله، از انگلستان می آییم»

یکبار دیگر با شک و دودلی پرسید: «بینم خانم، نام شما ماه بانو خانم است؟!»

حیرت زده و هاج و واج گفتم: «بله، ولی شما از کجا نام من را می دانید؟!»

لبخندی از سر راحتی خیال بر لبانش نقش بست و گفت: «الهی شکر، عاقبت پیدایتان کردم! نمی دانید که چقدر عقبتان گشتم و از هر خانم تنهایی که از کشتی پیاده شد نام و نشان را پرسیدم!»

شگفت زده پرسیدم: «اما شما ...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «به من سپرده اند که شما را به تهران و منزل پدرتان بشیرالملک برسانم» سپس مثل فرشته های نجات بی آنکه معطل تمایل یا امتناعم از رفتن بماند، چمدان هایم را گرفت و بار صندوق عقب اتومبیلش کرد.

چهره خونگر و نجیبش و نشانی های درستی که داده بود به من اعتماد و اطمینان می بخشید. سوار اتومبیلش شدم و اجازه دادم تا مرا به تهران و منزل پدرم برساند. با خودم گفتم: هیچ کس غیر از منصور از آمدنم به تهران خبر ندارد. پس چقدر باملاحظه و دوراندیش است که مقدمات سفرم را طوری فراهم آورده که در بندر، حیران و سرگردان نمانم و به نحوی شایسته تا منزل پدرم مشایعت شوم.

سپس از تصور اینک دستی دستی کاشانه ام را با تکبر و برودت بی جا نسبت به منصور از هم پاشیده و سعادت و خوشبختی را از هر دویمان گرفته بودم، به خود پیچیدم. اما افسوس که دیگر گذشته ها گذشته بود!

فکری مثل خوره وجودم را می خورد. اینکه پس از جفا و خیانت حیب همیشه چموشانه و خیره سرانه با زندگی و آینده ام لج و لجاجتی می کردم! ناسازگاری و لجاجتی با این واقعیت که همسر مردی بودم که چه خوب و چه بد، باید حریم زندگی را با او حفظ می کردم تا خدشه ای به بنیان آن وارد نمی شد.

شوفر جوان بی وقفه می راند و جز برای خوردن و آشامیدن و پر کردن گازوئیل توقف نمی کرد. همه راه تا تهران چشمان حسرت زده ام را برای تماشای مردم سرزمینم باز نگه داشتم. مردمی با خانه های ساده و کودکان ژنده پوشی که در پی هم می دویدند و زنهای جوانی که با رضایت و خشنودی کودکان شیرخورشان را به دوش بسته و به آرامی در کنار جاده در تردد بودند.

عاقبت اتصاف جاده های پی در پی ما را به تهران رساند. شهری که با پنجره های براق و تمیز و گلیم و قالیچه های شسته و آویخته شده از فراز بام ها و بازار شلوغ و پرازدحام شب عید به استقبال بهار و نوروز باستانی می رفت. شهری که تک تک کوچه هایش بوی عود و مشک و گلاب و سمنو و سنبل و سبزه و سیر تازه و سبزی پلو ماهی و تربچه نقلی و شیرینی و باقلوا و نان برنجی می داد.

کُپه کُپه، بوته و تخته شکسته و آت و آشغالهایی که از خانه تکانی شب عید باقی مانده بود و برای آتش زدن در گوشه و کنار کوچه ها و معابر روی هم تلمبار شده بود، نشان می داد که درست شب چهارشنبه سوری به خانه بازگشته ام.

وقتی از اتومبیل پیاده شدم، کوچه از اسپند و دود بوته ها به آتش کشیده شده و صدای گوشخراش شکستن کوزه های گلی کهنه سال گذشته و تق تق قاشق هایی که به اسه های روی یا مسی می خورد، پُر بود. دلشوره و هیجان امانم را بریده بود. به نظرم در آن شش هفت سال کوچه مان خیلی تغییر کرده بود. حتی بیشتر در و همسایه هایی که برای مراسم چهارشنبه سوری به کوچه ریخته بودند، نمی شناختم.

تنها از بین آن همه آدم، نگاه های کنجکاوانه حاج جلال و سکوت و خلوت خانه پدری عذابم می داد.

جوانک جنوبی بی اعتنا به تعلیم مشغول خالی کردن صندوق عقب ماشینش بود.

با دلهره و اضطراب به در کوفتم و چند دقیقه ای را که برای باز شدنش معطل ماندم به قدر سالی طول کشید! عاقبت پسرک درشت اندامی که قدش یک سر و گردن از من بلندتر بود، در را باز کرد. زل زدنش به من و چمدان هایم که دم در خانه ردیف شده بود نشان می داد که مرا نشناخته است، اما شباهت عجیبش به شهربانو به من فهماند که او کاظم پسر بزرگ شهربانوست.

با بغض فروخورده ای که صدایم را تغییر می داد گفتم: «خاله منم، ماه بانو، نشناختی؟!»

اول کمی مکث کرد سپس متحیرتر و ذوق زده از جلوی در کنار رفت و بی آنکه با من سلام واحوالپرسی کند به طرف اتاقهای بالا دوید. صدای مشتاقش که فریاد می زد: «آهای مامان، آهای عزیز، بیایید ببینید چه کسی آمده، خاله ماه بانو پشت در...» به من قوت قلب داد!

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که همگی سر و پا برهنه به حیاط ریختند. بیان آن لحظه ها کار آسانی نیست. لحظه هایی که سراسر بهت و حیرت و هق هق گریه های من بود!

نهایت حیرتشان از سبز شدن ناغافل در ایران، نشان می داد که ماهتاب بدون اطلاع عزیز و در خفا به من تلگراف زده است. از حال پریشان عزیز و چشمانی قرمز و متورم خواهرانم و حزن و اندوهی که آتش و گرمای شب چهارشنبه سوری را به خانه ما به سما و خاکستر تبدیل کرده بود، فهمیدم که حال آقاچانم خوب نیست!

بدتر از همه اینکه عزیز اجازه نمی داد او را از نزدیک ببینم. همه سعی و تلاشش این بود تا با هر ترفندی که شده مانع از ملاقاتمان شود! اخم و تخم می کرد و حرفهایی را به یادم می آورد که قد به قد آبم می کرد.

«هر چه تو رو نبیند راحت تر است ماه بانو. یادت رفته که چطور به این روزش نشاندی؟! روزگار سیاهی که مجبور شدم این همه سال با بدبختی تن علیش را تر و خشک کنم، فقط به خاطر اینکه تو چنین تقدیری را برای او رقم زدی. حالا آمدی چکار کنی ماه بانو، داغ دلش را تازه کنی؟! چرا این دم آخری راحتش نمی گذاری؟! بابا چطور حالیت کنم، ماه بانو برای او مرده، همین و بس!»

زهر کلامش تا اعماق جانم را می سوزاند و شاید اگر تسلا و دلداری ماهتاب و شمسی نبود خیلی زودتر از آن خانه بیرون می رفتم. آن دو در خفا به من فهماندند که محض خاطر آقاجان باید قوی باشم و زخم زبان های عزیز را تحمل کنم تا بلکه در فرصتی مناسب مرا به بالینش ببرند. آن دو مطمئن بودند که تا آقاجان مرا نبیند جان به جان آفرین تسلیم نخواهد کرد!

شب که شد همه دامادهای عزیز به خانه آمدند. از رویارویی با شمس الدین شرمم می شد، اما چاره ای نبود! بچه های خواهرانم گرداگردم حلقه زدند و از اینکه خاله جدیدشان را می دیدند، خوشحال بودند. به وضوح احساس می کردم که سر و وضع مرتب و فرنگی مآبانه ام متعجب و مسحورشان کرده است. خواهرانم را می دیدم که هر کدام یکی دو بچه به خانواده شان افزوده بودند. الا من که هنوز اجاقم کور و خاموش بود!

فهمیدم که دختر بزرگ شهربانو نامزد کرده و قرار است که تابستان عروسی کند. آن وقت من هنوز وسط زمین و آسمان معلق بودم. نه خانه ای، نه شوهری و نه حتی فرزندی!

هر چه شب به نیمه نزدیک تر می شد بر وحشت و دل نگرانی اهل خانه نسبت به حال آقاجان افزوده تر می شد. هر قدر گریه کردم و نزد عزیز نالیدم، حاضر نشد اجازه دهد حتی از درز در آقاجانم را ببینم. نمی دانستم ترسش از چه بود، تا اینکه ماهتاب مرا به گوشه ای کشاند و گفت: «خودت را ناراحت نکن ماه بانو. عزیز که نمی داند تو جریان مادرت، صنم را می دانی. می ترسد آقاجان هی صنم، صنم کند، آن وقت تو مشکوک شوی که این صنم دیگر کیست. برای همین هم نمی گذارد با آقاجان ملاقات کنی»

وقیحانه گفتم: «نه جانم، ترسش از این است که مبادا بفهمم مادر حقیقی ام نیست، آن وقت دیگر برایش تره خرد نکرده و از ترسش مثل موشی توی هفت سوراخ قايم نشوم! راستی بگو ببینم، آقاجان نام مادر مرا صدا می زند؟!»

دور و برش را خوب پایید و محتاطانه گفت: «بله، از چند ماه پیش که حالش رو به وخامت رفته و به بستر احتضار افتاده مدام نام مادرت را به زبان می آورد. این هم از وقتی شروع شد که عمه ملوک بی اعتنا به کم محلی عزیز به دیدن آقاجان آمد. انگار دیدن عمه، آقاجان را به صرافت همان روزهایی انداخت که صنم را در عمارت قلعه می دید»

با دلخوری گفتم: «شاید هم به یاد جفا و ناجوانمردیش در حق او!»

بغلم گرفت و با مهربانی گفت: «حق داری دلخور باشی، اما گذشته ها گذشته، تو هم سعی کن که آقاجان را ببخشی!»

همانطور که در آغوشش اشک می ریختم گفتم: «فکرش را بکن ماهتاب، شاید اگر من هم مادری حقیقی بالای سرم بود، تقدیرم با حالا زمین تا آسمان توفیر می کرد!»

مضطربانه پرسید: «مگر از زندگیت راضی نیستی؟! ببینم منصور شوهر خوبی نیست، راستی چرا تا به حال بچه دار نشده ای؟!»

برای آن که حرف را عوض کنم گفتم: «حالا وقتش نیست ماهتاب، سر فرصت همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد. اما تو بگو چرا این همه وقت خواهر بینوایت را فراموش کردی و حتی سالی یک نامه ندادی؟!»

با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت: «من هم حرفهای زیادی برای گفتن دارم، اما باشد برای یک وقت دیگر. فقط همین قدر بدان که من هم گرفتار بودم. هیچ نفهمیدم چه شد که یک سال پس از رفتن تو یکباره وضع شمس الدین و پدرش به کلی به هم ریخت و همه سرمایه و هست و نیستشان را از دست دادند. راستش آنقدر درگیر نابسامانی زندگیم بودم که حتی پاره ای وقت ها خودم را هم فراموش می کردم. عوض خیالم راحت بود که تو خوشبخت و مرفهی. مطمئن بودم که منصور عاشقانه دوستت دارد و اجازه نمی دهد به تو بد بگذرد»

آشفته پرسیدم: «پس حالا چکار می کنید؟»

مثل کسانی که بلا و مصیبت را پشت سر گذاشته اند و نفسی تازه می کنند گفت: «چند سال است که برای صرفه جویی با پدر و مادر شمس الدین زندگی می کنیم. روز و شب جان کنسیم تا توانستیم کمی وضعمان را تغییر دهیم. حالا بحمدالله اوضاع بهتر شده»

«پس عزیز و آقا جان چه، کمکی به شما نکردند؟!»

با غرور گفت: «خودم نخواستم. آخر پس از جریان آن شب که تو را در منزل عبدالرضا یافتند، کمی بین عزیز و آقا جان با شمس الدین شکر آب شد! بیخودی سر هر چیز کوچکی به پروپایش می پیچیدند و مدام غر می زدند که پسرک دُم درآورده و برایمان روترش می کند. در حالی که اگر هم در خود فرو می رفت و کمتر با دیگران خوش و بش می کرد، به خاطر وضع و اوضاع کار و کسبش بود که هیچ کدامان خبر نداشتیم.

همین شد که کم کم میانه شان بالا گرفت. آقا جان به تصور اینکه شمس الدین به خاطر کار تو برایشان پشت چشم نازک می کند و دیگر احترامی برای خانواده قائل نیست، اجازه نداد تا مدتها پایش را به این خانه بگذارد. از طرفی شمس الدین هم فکر می کرد که آقا جان او را مسبب وقایع آن شب می داند که نتوانسته چند روزی از ناموس و امانتش محافظت کرده تا آن فضاحت به بار نیاید. خلاصه تا به خود بجنییم، رویشان به هم باز شد. من هم وقت سختی دستم را جلویشان دراز نکردم»

از خود به خاطر اشتباهاتم بدم آمده بود! ببین یک عمل احمقانه من چطور همه را به دردسر انداخته بود! آن شب هیچ کس به خانه اش نرفت. می ترسیدند که به محض رفتنشان آقا جانم تمام کند. همه یک به یک و گاه چندتایی بر بالین محتضر می نشستند و آب تربت به گلویش می ریختند.

تقلا و دلواپسی عزیز و شیون و واویلای کسانی که از اتاق آقا جان بیرون می آمدند، نشان می داد که مثل مرغ سرکنده بال بال می زند، اما جان نمی داد!

از فرط غصه چند بار بالا آوردم اما دل عزیز به رحم نیامد که نیامد! عاقبت شمسى ضجه کنان به دست و پای عزیز افتاد و بدون ملاحظه و رودربایستی با تندی گفت: «رحم و شفقتان کجا رفته خانم، چرا سرسختی می کنید؟! آخر من مادرم رده تا به حال صدتا آدم دم مرگ دیده ام که تا چشم انتظارند جان به جان آفرین تسلیم نمی کنند. من می دانم، مطمئنم که آقا چشم انتظاری دارند. حالا که خدا از در غیب ماه بانو را فرستاده چرا نمی گذارید به جای صنم نشانش دهیم تا دل از این دنیا کنده و راحت بمیرد. به والله من که دیگر طاقت دست و پا زدن های این بندل خدا را ندارم!»

مهرانگیز و شهربانو هم به توییخ و ناراحتی به عزیز نگاه می کردند. گویا تحمل دیدن وضع آقا جان برای همه ناگوار شده بود. عزیز هم که گویی حوصله اش از بازی طولانی مرگ سر رفته بود، با قهر خودش را به اتاقی که بچه ها خوابیده بودند انداخت و با تغییر گفت: «دیگر به من دخل و ربطی ندارد، هر کاری که دلتان خواست بکنید. این شما و این هم باباجانتان!»

شمسى که منتظر چنین فرصتی بود، بی درنگ به اتاقش رفت و چادر گلدار قشنگی آورد و به سرم انداخت. سپس در حالی که چشمانش لبالب از اشک می شد، گفت: «درست مثل سببی که از وسط به دونیمش کنند!»

فهمیدم که منظورش به شباهت من و مادرم بود.

دستم را به آرامی گرفت و گفت: «بین مادر، همانطور که تو از آن سوی دنیا در آرزوی دیدار پدرت تا اینجا آمدی، آن بیچاره هم در عطش صنمی می سوزد. به این کار نداشته باش که صنم کیست و چرا آقا جانان صدایش می کند، به این فکر کن که تو حالا صنم اوئی! یعنی همان جان شیرینی که آقا چشم انتظار اوست! برو کنار بسترش، رو در رویش بنشین. هم عطش او برطرف می گردد و هم دل سوخته تو آرام می شود!»

احساس کردم با آنکه شمسى خدمتکاری بیش نبود، اما از خانم خانه بیشتر می فهمید! برای قوت قلبم ماهتاب و شمسى هم همراه آمدند. صدای نغمه خوانی خروس خانه از دل حیاط، هشدار می ترس آور بود.

شهربانو در اتاق آقا جان را باز کرد و کنار ایستاد تا ما رد شویم. محتضر بیچاره ای که در بستر افتاده بود هیچ شبیه آقا جانم نبود. دو پاره استخوان کج و معوج سخنگو که مدام صنم، صنم می کرد!

بوی بدی که در اتاق پیچیده بود نشان می داد که در دفع بول و مدفوع بی اراده شده است. ملاقات مشمئزکننده ای برای دیدار یک دختر با پدرش بود!

احساس می کردم که مثل همیشه سرم گیج می رود و دلم می خواهد بالا بیاورم. اما شمسى پیکر بی رمق و مرتعشم را گرفت و کنار بستر اربابش نشانده. یکی دو تلنگر به شانه آقای خانه زد و بیخ گوشش گفت: «نگاه کنید ببینید چه کسی آمده آقا. صنم، صنم خانمان آمده، با همان چادر گلدار که از ترس عزیز پیش من امانت گذاشتید! نگاه کنید ببینید هزار ماشالله درست مثل همان روزها جوان و باطراوتند!»

آقاجان دلش می خواست سرش را بلند کند اما هوش و رمقی نداشت. شمسی به اشاره ای مرا به او نزدیک کرد. نمی دانم چرا هیچ احساسی به مردی که در بستر خفته بود، نداشتم! انگار آقاجانم را گم کرده بودم و حالا با غریبه دردمندی که پیش رویم جان می کند، نا آشنا بودم.

چشمان بی فروغش برق خاصی گرفت و با ولع نگاه، عطش درونش را سیراب کرد. ثانیه ها به قدر سالها طول کشیدند، تا آنکه به زبان آمد: «از من راضی باشن صنم! تا حلالم نکنی نمی میرم!»

سقلمه شمسی پاسخ دادنم را تأکید کرد.

مرتعش و بغض آلود گفتم: «رضایم به رضای خدا»

این جمله بی اراده از دهانم خارج شد بی آنکه به واقع قبول کنم مردی که در بستر افتاده پدرم باشد. خندید! همان لبخند آشنایی که همیشه پس از توپ و تشرهای عزیز برای دلخوشیم تحویل می داد. همان خنده آشنا و دوست داشتنی که حرص عزیز را درمی آورد و به من ثابت می کرد که ته تغاری و عزیزدردانه اش هستم و تا او را دارم نباید از کسی بترسم!

با محبتی سرشار که تنها نثار عزیزان و اشنایان می شد، دستش را به چنگ آورده و آماج بوسه هایم کردم.

«آقاجان منم ماه بانو، دختر شما. تو را به خدا حلالم کنید! می دانم که چه زجری از دست من کشیدید، اما به بزرگواری خودتان حلالم کنید. بگذارید من هم آرام بگیرم. اگر بدانید که ماه بانویتان چقدر بدبخت است هیچ وقت رحمتِ حلالیت را از او دریغ نمی کنید!»

آنقدر زار زدم تا دلِ مجروحم آرام گرفت. سپس خسته از سالها دوری و فراق، گونه ام را به دستانش چسباندم. سرما و برودتِ دستان بی جان آقاجان بر صورت داغم چندش آور بود! گویی سالها پیش جان سپرده بود، بی آنکه حتی یک کلمه مبنی بر رضا و حلالیتم بگوید!

فصل 16

دمادم ظهر مراسم خاکسپاری پایان یافت. صدای ضجه و زاری عمه سر آمد همه زنان بود. به موهایش چنگ می انداخت و خاک گور آقاجان را به سر و کولش می ریخت و اظهار ندامت می کرد.

«خدا لعنت کند کسی را که مسبب جدایی من و آقاداتاشم بود. آه ای خدا، چقدر کم دیدمش! چقدر از هم دور بودیم، این همه سال علیل و مریض توی خانه افتاده بود، آن وقت من بدبخت جرأت نمی کردم یه توکِ پا به عیادتش بروم!»

آتش نگاه خصمانه عزیز، دهان عمه را نمی بست. مدام شکوه می کرد و به باعث و بانی این جدایی لعنت می فرستاد. چشمان منتظر میان انبوه جمعیت سیاهپوش پی شوکتی گشت؛ همان که در تاریک ترین روزهای زندگیم در غربت مرا فراموش نکرده و هرازگاه با هدیه هایش یادی از من می کرد!

اقوام و آشنایان دور و نزدیک برای ختم مراسم و رفتن به خانه هایشان این پا و آن پا می کردند. همین که شب عیدشان به عزا تبدیل شده بود و مجبور بودند محض خاطر بازماندگان متوفی سیاه بپوشند، به قدر کافی خلقشان را تنگ کرده بود.

بزرگترها و در و همسایه های مسن و سال دار با تلایی تصنعی و در واقع با توپ و تشر، عزیزان آقاجان را از دور قبرش دور کردند. بیش از آن که تشییع کنندگان سوار درشکه یا اتومبیل هایشان شوند، خودم را به عمه که تا آن موقع هنوز مرا ندیده بود رساندم و تنگ در آغوشش کشیدم. برای چند لحظه عمیق و استثنایی همدیگر را سخت در آغوش فشردم و به شدت اکش ریختم.

بهت و حیرت عمه از حضور سرزده ام باورنکردنی بود. انگار برای او بیشتر شبیه اشباح سرگردان توی قبرستان بودم تا ماه بانویی که می شناخت! نگاه محبت آمیز آقابزرگ لحظه ای از ما کنده نمی شد.

با شگفتی از عمه پرسیدم: «پس شوکت کو عمه جان؟! هر چه چشم گرداندم، پیدایش نکردم»

نمی دانم چرا ناگهان سیمای عمه از هاله شفاف محبت و همدردی که به دورش سایه انداخته بود، تهی گشت و با رنگ کدر کبر و افاده ای الکی پر شد و گفت: «خودم از او خواستم که به مراسم خاکسپاری نیاید! گفتم نکند یک وقت چشمش به جنازه بیفتد و آن وقت خدای ناخواسته چشم بچه اش برای همیشه شور و قدمش سنگین و منحوس گردد! خودت که بهتر می دانی، زن حامله نباید به مرده نظر بیندازد!»

قلیم مالامال از سرور و شادی شد! همین که شوکت پس از شش هفت سال زندگی با شوهرش عاقبت باردار شده بود، قند در دلم آب کرد. سراز پا نشناخته پرسیدم: «کی، کی عمه، کی به سلامتی مادربزرگ می شوید؟!»

باز احساس کردم که کلام عمه رنگ و لعاب دیگری دارد! در حالی که سر و گردنش را به طور ناپسندی می چرخاند با لحن و اطواری که دلزده ام می کرد گفت: «انشالله تا چهار ماه دیگر! باید او را ببینی! با آن که پنج ماهه حامله است، اما مثل زنان پا به ماه گرد و قلمبه و از نفس افتاده شده، نظر من و حدس مامایش به این است که دوقلو حامله است»

شادی و شعفم از شنیدن خبر بارداری شوکت موجب شادمانی عمه نشد. طوی با شک و سوءظن نگاهم می کرد که انگار مطمئن بود نقش بازی می کنم!



نزدیک شدن عزیز به ما او را از آغوشم پراند. بی معطلی سوار اتومبیل آقابزرگ شد و همراه یحیی و یکی دو تا از دخترانش از ابن بابویه دور شد. دیگر هیچ کدامشان را ندیدم تا سوم آقاجان که همگی از ریز و درشت به مسجد و بعدش هم سر خاک آمده بودند. عمه گفته بود شوکت شکمی به غایت بزرگ و افتاده داشت!

توی مسجد همه حواسم معطوف و متمرکز او بود. بی آنکه به روی خودش بیاورد که مرا دیده است، تنگ دل عمه و آفاق نشسته بود و سرش را در چادر پنهان کرده بود. انگار نه انگار که مرا دیده یا شناخته است! پس از اتمام مراسم مسجد هم نفهمیدم چطور شد که یکهو میان جمعیت گمش کردم. سر خاک هم همه بودند، الا او!

امتناع عمه و اولادانش از آمدن به خانه ما و شرکت در مراسم شب هفت و چهلم آقاجان نشان می داد که کدورتی عمیق و ریشه دار دو خانواده را برای همیشه از هم جدا کرده است. یعنی درست همان چیزی که عزیز می خواست!

تا پیش از مراسم چهلم، هیچ احساس تنهایی نمی کردم. آنقدر خانه از اقوام و آشنایان دور و نزدیک پر و خالی می شد که فرصتی برای تنهایی و دلتنگی باقی نمی ماند، به خصوص برای من که سالها از آخرین دیدارم با آنان می گذشت. دیدن بزرگ شدن بچه ها و سرو سامان گرفتن جوانترها و عروس ها و دامادهایی که به فامیل زیاد شده بودند، سرگرمی جالبی بود. اما همین که چهلم آقاجان تمام شد و هر کسی در خانه خودش سامان گرفت، تازه فهمیدم که چقدر تنها و زیادیم!

دل توی دل عزیز نبود تا بفهمد چه وقتی را برای رفتن به انگلستان در نظر گرفته ام. بی شک تحمل حضورم کلافه اش می کرد. برای همین هم کمتر در خانه می ماند. ماهتاب بیچاره هم که اسیر گرفتاری ها و نابسامانی های زندگی خودش بود. تنها من می ماندم و شمسی و باقرخان با یک دنیا غم و اندوهی که به شانه ام سنگینی می کرد!

فرار عزیز از خانه و همه خاطره ها و یادبودهایش، شهربانو و مهرانگیز را بر آن داشت تا مدام در گوشش بخوانند که بهتر است هر چه زودتر خانه را فروخته و شمسی باقرخان را هم جواب کند و باقی عمرش را یا بگذرد و یا شش ماه شش ماه مهمان خانه یکی از دخترانش باشد و با نوه و نتیجه هایش خوش باشد.

نرمی و تمایل عزیز به فروش خانه هشرداری بود برای من بی پناه که به طور قطع سهمی از اموالش نداشتم. بدتر از همه سرسنگینی و بی اعتنائی او نسبت به من بود که چون خاری مسموم قلب و غرورم را می خلاند. مطمئن بودم، اگر محض خاطر منصور نبود، حتی دقیقه ای هم تحمل نمی کرد. او مرا به چشم یک مهمان و همسر خواهرزاده اش می دید که دیر یا زود باید چمدانهایم را می بستم و می رفتم، نه دختری که با دختران دیگرش همخون بود. در واقع نه دختری که خودش زاییده باشد!

وای به روزی که می فهمید از منصور جدا شده ام. و این روز سه ماه پس از عزیمتم به ایران و در آغاز فصل گرم پیش آمد.

تازه زخم حقارت‌های ناشی از نیشتر و لنگاری‌های منصور را از یاد می‌بردم که بار دیگر با تلگرافی از انگلستان همه قلب و غرورم را به آتش کشید. او خطاب به عزیز پیغام داده بود که همراه با زن و فرزندش برای گشت و گذار و دیدن اقوام به ایران و خانه او خواهد آمد.

روز سخت و فراموش‌نشدنی بود. عزیز منگ و متحیر پای پله‌های سنگی حیاط نشسته و قادر به درک آنچه می‌خواند نبود. تلگراف منصور دست به دست بین خواهرانم می‌چرخید و هر یک پس از مطالعه و یافتن ابهام در مفاهیمش از من توضیح می‌خواستند. تنها ماهتاب بود که با وقوف به موقوف، با دیده‌ای نگران به من و عزیز نگاه می‌کرد.

سکوت و استیصالم عزیز را کلافه می‌کرد، مدام فریاد می‌کشید و با عتاب استنطاقم می‌کرد. واضح بود که همه حرص و جوش و دل‌نگرانیش برای منصور است، نه برای من که عاقبت پس از هفت سال زندگی دست از پا درازتر به خانه پدریم بازگشته بودم. اینکه منصور سرم هوو آورده و صاحب اولادی هم شده بود، مهم نبود. مهم این بود که من نتوانسته بودم خواهرزاده‌اش را خوشبخت کنم!

صدایش را سرش انداخته بود و بی‌وقفه بد و بیراه می‌گفت و متهمم می‌کرد که اگر زن خوب و بسازی بودم هرگز مردم را وادار نمی‌کردم تا به زن دیگری متمایل گردد!

چاره‌ای جز افشای حقایق دردناک زندگیم با منصور نداشتم. هر چه نالیدم و از ولنگاری و بی‌قیدی‌هایم گفتم، اثری در عزیز نداشت که نداشت. با آنکه شرح سوزناک زندگیم با منصور و تحمل حضور همیشگی رقیب نزد عزیز و خواهرانم حقارتی خردکننده بود، اما گفتم. همه چیز را از ابتدای ورودم به انگلستان تا آخر گفتم و جانم را خلاص کردم.

اما وصف مرارت‌هایم نه تنها دلش را نسوزاند، بلکه چهره درهم و غضبناک و چشمان انتقام‌جویش را به مراتب بشاش‌تر و شفاف‌تر از پیش کرد! به وضوح احساس می‌کردم که از ناکامی و نامرادی در زندگی خشنود گشته و مرا مستوجب عقوبت و مکافات می‌داند که درخور و شایسته صنم بود!

او همانقدر در دل به تیره‌بختیم می‌خندید که از آوارگی و بی‌سرانجامی صنم خشنود گشته بود. وقاحت کلامش پرده‌های شرم و حیا را از هم دراند.

بی‌آنکه ملاحظه کند، رودررویش ایستادم و بی‌پرده گفتم: «پس قبول دارید که ناسازگاری و بی‌لیاقتی هر زن مردش را به صرافت زن دیگری می‌اندازد، هان، اینطور نیست؟!»

بی‌خبر از طرحی که در ذهنم جان می‌گرفت گفتم: «خب البته، مگر غیر از این است! تو هم اگر از اول به جای آن همه فیس و باد، کمی قابلیت داشتی و به شوهر و زندگی می‌چسبیدی، به روز سیاهی که حالا به آن مبتلا شدی، نمی‌افتادی! طوری خودت را طاقچه بالا گذاشته بودی و شپش‌منیژه خانم شده بود که هر که نمی‌دانست خیال می‌کرد دختر صدراعظمی و منصور گدای کوفتی در گاهتان!

آنقدر موس موس کرد و مجیزت را خواند که عاقبت خسته و بیزار شد! ببین چه کردی، چه بلایی سر خودت آوردی؟! من که نمی توانم خواهرزاده ام را از خانه ام بیرون کنم، حالا باید تا هر وقت که مهمانما هستند، دندان روی جگر بگذاری و جلویشان خم و راست شوی!

عزیز تا سر حد مرگ عصبانیم کرده بود. چشمانم را بستم و هر چه که به دل داشتم با وقاحت توی صورتش تف کردم.

«به به چه عالی! فقط می خواستم این حقایق را از زبان خودتان بشنوم. چه سالهای دور و درازی که گناه بی مبالاتی و بی عرضگی خودتان را به گردن عمه و این و آن انداختید! از عمه ملوکم متنفر شدید و از زنی که آقا جان عاشقش شد و او را به شما ترجیح داده بود به سختی انتقام گرفتید، فقط به خاطر آنکه این حرفهای خردمندانه ای را که خوب بلدید، یک بار با خودتان زیر لب تکرار نکردید.

چرا وقتی که بشیرالملک سر همسرش هوو آورد، ولنگاری و فحشا و چه می دانم الواطی بود، اما وقتی که منصور کرد، کلافگی و ناعلاجی بود؟!»

تو را به خدا عزیز خانم این قدر جانمازتان را پیش من آب نکشید! تنها فرق من و شما این است که ریش منصور به عکس بشیرالملک نزد همسرش گیر و بند نبود تا به وقت سختی آنقدر آن را بچزاند و بیچاند که طرف از فرط ناعلاجی به غلط کردن و التماس بیفتد و برای رضای همسرش جگر گوشه مردم را از توی بغلش بقاپد و به دست او بسپارد تا بزرگش کند.

حالا اگر می بیند که ویلان خانه شما شده ام محض خاطر آن است که همسر خواهرزاده تان به راحتی و امنیت بچه اش را بزرگ کند»

رنگ تیره چهره و لبان عزیز نشان دهنده بهت و ناباوریش بود. بی آنکه از هیبت نگاه ترسناکش بترسم، ادامه دادم: «همیشه با خودم می گفتم چون عزیزدردانه و لوس آقا جانم، کفری می شوید و از سر ناسازگاری برمی آید. آه که چقدر در حسرت توجه و محبتتان می سوختم!

دلم می خواست روزی صد هزار بار از دست آقا جان کتک می خوردم اما یک روز خوش از شما می دیدم! عزیز، تو هیچ وقت مزه سردی و بی مهری نگاه مادرت را نچشیدی که بفهمی چه کشیدم! سختی و نامهربانی مادری که در واقع نامادریم بود، وگرنه کدام مادر است که از تیره بختی دخترش خون گریه نکند؟!»

خواهرزاده که سهل است، اگر دو چشمت به من بدی می کرد، آنها را می کندی و دور می انداختی، چون دختر بودم، جگر گوشه ات بودم، چون آیینۀ مجسم همه خاطره ها و خوشبختی هایت بودم! اما حالا چه؟ به جای آنکه رگ غیرتت بجنبد و از کرده منصور آه از نهادت برآید، خط و نشان می کشی که باید تحملشان کنم و برای پذیرایی از مهمانانت روزی صد دفعه جلویشان خم و راست شوم!

هه، اما دیگر گذشته‌ها گذشته. مطمئن باش که دیگر آن ماه بانوی پیه ای نیستم که از ترست توی هفت سوراخ قایم می شدم! حالا رو در رویت می ایستم و به چشمانت زل می زنم و می گویم که به من و مادرم بدکردی عزیز!

همه خوشحالی من که چون آبی خنک آتش درونم را خاموش و سر می کند این است که دنیا دار مکافات است. از هر دستی که بدهی از دست دیگر پس می گیری. تو با همه نفوذ و قدرتت بر آقا جان نتوانستی در آخرین روزهای زندگیش لبهای خشکیده ای را که در عطش نام صنم می سوخت به سکوت واداری و تنها این خیال و تجسم چهره مادر من بود که او را با خود به آرامش مطلق مرگ برد!

این بدترین تقاصی است که پس دادی! هر چند که خفتش را به روی خودت نیاوردی، اما برای من همین قدر کافی بود که دیدم در آخرین لحظه‌ها نام صنم مونس آقا جانم بود، نه سالها همدمی تو!

چنان خشمی بر عزیز مستولی شده بود که پیکر دخترانش از هیبت خروش و طغیان مادر به رعشه افتاده بود و به خود می لرزیدند. اما من نمی ترسیدم! بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. دیر یا زود باید چمدانم را می بستم و از جلو چشمانش دور می شدم. حالا چه امروز چه چند ماه دیگر! تحمل اولاد هوو کار آسانی نبود که عزیز سالها با پنهان کاری تحملش کرده بود. به خصوص که از قضا و قدر روزگار چهره ام آیینۀ دقی بود که مرتب تصویر صنم را برایش مجسم و تداعی می کرد.

عزیز چه ناسزاها گفت و چقدر گوشت تنم را در هاون دستانش کوبید، یادم نیست. فقط تنها حرفی که به ذهنم ماند و قلبم را سوزاند این بود که بی رودربایستی از همسایه‌ها، توی حیاط ایستاد و صدایش را سرش انداخت و با بی حیایی گفت: «اگر دیدی بشیرالملک سرم هوو آورد از سر ناسازگاری و بداداییم نبود، بلکه از کرمی بود که عمه جانم ریخت و خانم جانم هم جمع کرد و به تن آقا جانم انداخت. تازه ریش بشیرالملک که سهل است، افسارش هم نزد من بند بود، چون طیب و طاهر بودم. مثل آیینۀ پاکو زلال، نه مثل تو که بعداز آن فضاحتی که به بار آوردی و پاسی از شب گذشته تو را در خانه مرد نامحرم یافتند، خودت را وبال گردن منصور کردی و آبرویت را خریدی!

خیال کردی خر بودم و نفهمیدم؟ نه جانم تو مثل کبک سرت را زیر برف پنهان کرده بودی و با درپوشی که منصور روی گندکاری هایت گذاشته بود، دُمت را روی کولت گذاشتی و فرار را بر قرار ترجیح دادی! اگر منصور نبود که صدای فرو افتادن تشت رسواییت همه تهران را برداشته بود!

مگر همین آقا جانم نبود که از خفت کرده ات قد راست نکرد؟ هان، جواب بده، چرا لال مونی گرفتی؟! حالا باید فهمیده باشی که اگر بشیرالملک تو را از بغل و پستان مادرت گرفت و به دست من سپرد، فقط به خاطر آن بود که می دانست صنم زن لایقی نیست و همان فتنه و اطواری را که برای او ریخته و قاپش را دزدیده بود، فردا از دیگران دریغ نخواهد کرد!

همانطور که منصور تو را زن مناسبی برای پرورش اولادی که می خواست ندید! علاقه منصور به تو همانقدر سطحی و بلهوسانه بود که عشق آقاجانت به صنم»

وساطت ماهتاب و مهرانگیز و حتی شهربانو، مانع از حمله و بددهنی عزیز نسبت به من نشد. خواهرزاده هایم از ریز و درشت پای پله های حیاط و ایوان ایستاده و مثل بید می لرزیدند.

عزیز با وقاحت هوار کشید: «برو، برو ماده سگ سلیطه، حنایت هفت سال پیش نزد ما رنگ باخت! مگر چقدر تحمل داریم که تا حالا از دست تو و مادرت کشیدیم؟ اول او که با عشوه و ولنگاری تو را به گردن ما انداخت، بعد هم خودت که با فصاحت و بی آبرویی که به بار آوردی، زدودن لکه ننگت را به گردن خانواده ما و خواهرزاده ام انداختی!»

بشیرالملک می گفت منصور بی قید و بی تعصب است، اما دیگر نمی دانستم که آنقدر بی غیرت است که تفتی مثل تو را که از دهن دیگری افتاده بلیسد! برو، برو پیش عمه جانت، شاید برای تو نیز همچون مادرت کارگشا باشد. شنیده ام که عبدالرضا هنوز هم در فراغت می سوزد!»

مثل برق گرفته ها خشکم زد. نمی فهمیدم چرا عزیز باید چنین حرفی را آن هم اینطور وقیحانه به رخم بکشد. دیگر ماندم جایز نبود. بی درنگ خودم را از توی حیاط و ایوان به اتاق انداختم و چمدانی را که نیمه آماده گوشه ای افتاده بود، با باقی لباسهایم پر کردم و از آنجا خارج شدم. هیچ کس مانعم نشد، حتی ماهتاب!

همگی گرد عزیز حلقه زده و برای به هوش آوردنش در تقلا بودند. او طوری در دستان ماهتاب وارفته بود که انگار سالهاست مرده! دلم، به حالش نسوخت. بی شک غش و ضعفش مکرری مودیانیه برای منصرف کردن افراد خانواده از نگه داشتنم بود!

در حیاط را به شدت به هم کوبیدم و چون تیری که از چله کمان در رود، به سر گذر رسیدم. حتی یک ریال هم نداشتم! دلم را به دریا زدم و سوار اتومبیل کرایه ای که جلو پایم ترمز کرد شدم. پیش از حرکت تاکسی یک بار دیگر کوچه را از نظر گذراندم. حتی یک نفر هم عقبم نیامده بود!

شوفر تاکسی با لحن جاهلانه ای پرسید: «کجا آجی؟»

بدون تأمل پاسخ دادم: «قلهک»

پس از آخرین روزی که از ابن بابویه به خانه برمی گشتم، نخستین باری بود که به خیابان می آمدم. دیگر آن ماه بانویی نبودم که برای ماشین سواری و گردش در خیابان ها و زل زدن به سر و لباس آدمها و ویتترین مغازه ها غش و ضعف می رفتم. انگار سالها بر من رفته و چون پیرزنی درمانده، خسته و دل شکسته بودم.

گرما و خشکی هوای تیرماه آزارم می داد. نمی دانم چرا همین که چشمم به فروشنده های دوره گردی افتاده که بشکه یا قدح های آبغوره و قند و گلاب و آب زرشک خنک را بر سر گرفته و می چرخیدند، یا آنکه گوشه ای بساط کرده و لیوان لیوان دوغ خنکی را که دسته ای کاکوتی نیز به آن افزوده بودند به دست مشتریان عطش دار می دادند گریه ام گرفت!

همه حواس شوfer سبیل از بناگوش در رفته معطوف به من بود. باید اعتراف کنم که خیلی ترسیده بودم! از ته دل منصور را نفرین کردم. این همه سال با او زندگی کردم، رغبت نمی کرد حتی خبری از ایران بگیرد، آن وقت حالا که سرشکسته به خانه پدرم بازگشته بودم، فیلش یاد هندوستان کرده بود، آن هم با اهل و عیال! می خواست آخرین ذره های باقی مانده غرور شکسته ام را نزد فامیل به باد نابودی دهد.

تا به قلهک برسیم، هزار بار مردم و زنده شدم. نگاه مشکوک و وقیح شوfer موجب هراسم می شد. جلوی در عمارت از او خواستم تا چند بار بوق اتومبیلش را به صدا درآورد. مثل همیشه نوکر خانه دروازه را گشود. مثل آدمهای مستأصل و بلازده ای که از دریایی طوفانی نجات یافته و پا به ساحل امن و مطمئن می گذازند، از اتومبیل پیاده شدم و نفسی به راحتی کشیدم.

شوfer معطل دریافت کرایه اش بود. از آقا سید خواستم تا کرایه اش را بدهد و چمدانم را تحویل بگیرد. پیرمرد چنان از دیدنم خوشحال و ذوق زده بود که راننده را از یاد برد.

«ای دل غافل چه می بینم، ماه بانو خانم خودمان آمده! به سلامتی کی از فرنگ برگشتی دخترم؟ پس کو آقای دکتر؟! کی سرافرازمان می کنند؟ راستش خیلی وقته که یک و پهلوی این عیال ما به شدت درد می کنه! دوا و درمان اطبای خودی که افاقه نکرد، شاید نسخه آقای دکتر که هزار ماشاءالله تحصیل کرده فرنگ هستند کارگشا باشه!»

سر و صدای ناهنجار بوق و گلایه شوfer که خودش را تا نصفه تنه از پنجره اتومبیل بیرون انداخته و غر می زد، آقاسید را به خود آورد.

«دِ بجنب پیری، کرایه ما رو بده بریم. چاق سلامتی با ماه پاره خانمت هم باشه برای وقتی که با ما تصفیه حساب کردی!»

آقاسید آه و پیفی کرد و با کراهت کرایه شوfer را داد و چمدان به دست به دنبالم آمد. حیاط مشجر و سرسبز عمارت ذره ای عوض نشده بود، مثل همیشه مصفا و غرق در سکوتی دوست داشتنی بود!

کنار حوض وسیع هفت طبقه حیاط نشستم و با آب تمیز و خنکش غبار و خشکی چوستم را که از خشک شدن شوری اشکها بر صورتم مثل چوب شده بود، گرفتم.

هنوز کسی متوجه ورودم نشده بود. نوای خوش گرامافون از دوردست ها شنیده می شد. می توانستم چشمانم را ببندم و آقابزرگ را ببینم که توی اتاقش نشسته و در سکوت و تنهایی به ترانه خواننده نیکوالحان مورد علاقه اش گوش می دهد.

نخستین کسی که پس از آقاسید مرا دید و برای خبر کردن دیگران از صحن گسترده ایوان به داخل اتاقهای عمارت رفت، یحیی بود. هنوز چیزی از رفتنش نگذشته بود که عمه و آقابزرگ سراسیمه و شگفت زده به استقبال آمدند. بُهت آقابزرگ از خوشحالی و ناباوری و حیرت عمه از چیز دیگری بود که حالت چندان خوش آیندی نداشت! تعلق عمه، آقابزرگ را به تعجیل واداشت.

«به به چه عجب ماه بانو خانم! عاقبت یادت آمد که این طرف ها هم اقوامی داری که از جان و دل منتظر دیدارت هستند! چرا زودتر نیامدی دخترم؟! باید خبر می کردی تا گاوی، گوسفندی، چیزی زیر پایت قربانی می کردیم! به عمه ملوکت گفتم، نکند دختر ما منتظر دعوت و تعارف است و گرنه از او بعید است که این همه مدت سراغی از ما نگیرد!»

سپس با اخم و تخم به عمه فهماند که مهربان تر باشد. امتناع و کناره گیری عمه یادآور سردی و کراهت عزیز بود! با تعلق و ابراز حیرت از ورود سرزده ام، دستم را گرفت و با اتاق پذیرایی برد. رفتارش نه مثل گذشته ها، بلکه درست عین غریبه ها بود!

در تالار احساس بدی داشتم. آقابزرگ بیچاره راست و عصا قورت داده روی صندلی نشسته و غیر از تعارفات معمول، حرفی برای گفتن نداشت. عمه هم که انگار برای صد نفر تهیه شربت و شیرینی می دید، رفت و تا مدتی برنگشت.

فضای بزرگ و درندشت عمارت چون قفسی تنگ و خفقان آور موجب ملال و آزارم می شد. به قول عمه، آدم به در باز جایی نمی رفت، بلکه به روی باز صاحبخانه اش می رفت!

نگاهم را از پنجره اتاق پنجدری به منظره حیاط دوختم. همان حیاط و عمارتی که پس از عروسی آفاق دیگر هرگز آن را ندیده بودم. همان خانه خاطره انگیزی که بزرگترین حادثه عاشقانه روزهای نوجوانیم در آن رخ داده بود. حادثه تلخ و غم انگیز عشق و دلدادگیم به حبیب! چشمانم را از قطره های اشکی که بی مهابا جاری می شدند پاک کردم.

انگار همین دیروز بود که روی تخت چوبی کنار حوض نشسته بودم و به راه شنی مشجری که به دروازه ورودی عمارت ختم می شد، زل زده بودم تا به محض ورود حبیب او را ببینم و او نیز سعی داشت تا در خفا سنجاق سینه بدلی زیبایی را که در جعبه شکلی جا داشت به من هدیه بدهد.

قلبم به شدت فشرده و منقبض شد. پس از آ روزهای خامی و بی خبری، چه روزهای سخت و طاقت فرسای را که پشت سر نگذاشته بودم!

تلنگر پرسش آقابزرگ هوشیارم کرد.

«چرا گریه می کنی دخترم، اتفاقی افتاده؟!»

با تته پته گفتم: «نه آقابزرگ، فقط کمی دلتنگم!»

آقابزرگ ادامه داد: «از شوهرت منصور خان چه خبر دخترم، حال و احوالش خوب است؟ شنیده ام که تنها به ایران آمده ای. خوب حرفه طبابت است دیگر، مریض را که نمی شود به امان خدا ول کرد. الحق که پزشکان، مردمان شریف و وظیفه شناسی هستند! از خودم شرمم می شود که پس از آن همه زحمتی که شوکت و شوهرش به گردنتان انداختند فرصتی پیش نیامد تا از هر دوی شما تشکر کنم. بخصوص از آقای دکتر که سنگ تمام گذاشته بود!»

راستی تا چند وقت دیگر در ایران می مانی؟ می خواهم نامل تشکر آمیزی همراه با هدیه هایی تهیه کنم و توسط تو برای شوهرت بفرستم. به هر حال ما رسم فامیل داری را خوب بجا نیاورده ایم!»

ورود عمه به موقع و سر بزنگاه بود. هیچ پاسخی برای گفتن نداشتیم. دیدگان نمناکم با مشاهده ورود شوکت روشن شد. او سنگین و تلوتلو خوران پشت سر عمه به تالار آمد. برخاستم و با مسارعت خود را به آغوشش افکندم و تا آنجا که می شد توی بغلش زار زدم.

شکم قلمبه و برآمده اش مانع از اتصالمان می شد و بدتر از همه اینکه سرمای آغوشش مرا از خود می راند. نمی توانستم بفهمم چرا عمه و شوکت به طرز قابل تصویری نسبت به من سرد و نامهربان شده بودند!

در دل با خود نالیدم: امان از درد بداقبالی که انگار وقتی بد می آوری همه درها به رویت بسته می شوند و از زمین و آسمان نیز بدبختی پشت سر هم نازل می شد! اول از منصور و بعد هم عزیز و حالا هم از شوکت و عمه!

عمه کلافه بود! نشسته ننشسته برخاست و به بهانه آماده کردن ناهار از تالار خارج شد. مدام با نگرانی به دستش می کوفت و با طمطراق می گفت: «وای خدا مرگم بدهد، آمدن ماه بانو حواسم را پرت کرد! چیزی به آمدن دامادم نمانده، آن وقت هنوز بساط ظهرم مهیا نیست»

سپس رو به شوکت کرد و با افاده و کبر گفت: «تو هم اینقدر روی صندلی نشین! برایت خوب نیست. برو توی اتاقت ولو شو!»

به نظرم عمه بیش از حد دامادم، دامادم می کرد و با باد و بروت حاملگی دخترش را به رخم می کشید.

حوالی ساعت دو بعدازظهر بود که غلغله مشتاقانه عمه و شوکت و یحیی خبر از آمدن داماد محبوبشان داد. دلم نمی خواست با عبدالرضا روبرو شوم، به خصوص که مهار نگاه های مشتاق و حسرت زده اش را نداشت!



شوکت سنگین و نفس زنان خودش را به ایوان انداخت تا به شوهرش خوش آمد گوید. بینوا آنقدر به صورت ورم کرده اش ور رفته بود که بزرگ دوزک به چهره اش زار می زد!

عمه نیز با سر و صدا و تملق، تصدقِ دامادش می رفت.

«الهی قربان قدمت هاشم آقا، خسته شدی مادر! کیفیت را بده به من، چرا اینقدر دیر کردی؟! همه غذایم ته دیگ شد!»

اول خیال کردم که نام هاشم را به اشتباه شنیده ام، اما صدای ناآشنای مرد غریبه ای که با عمه و شوکت خوش و بش می کرد، طنین آرام و غم انگیز صدای عبدالرضا نبود!

پیش خود گفتم: لابد یکی دیگر از دامادهای عمه آمده. اما حافظه ام تأکید می کرد که نام شوهر آفاق یا پریچهر، هیچکدام هاشم نبود! لحظه ای احساس کردم آقابزرگ کنارم ایستاده و عمیق و غمناک براندازم می کند. چشمان گرد و از حدقه برآمده ام در نهایت حیرت و ناباوری با او حرف می زد و او نیز با اندوهی مشخص در تأیید حدس و گمانم چندبار سرش را با تأسف تکان داد.

گویی آسمان را به سرم کوبیده بودند. گیج و منگ بودم و از حوادثی که به وقوع پیوسته بودند سردر نمی آوردم. عمه که از روبرو کردنم با مردی که هاشمش می خواند، راضی نبود به اجبار و با دبدبه و کبکبه ای زننده ما را به هم معرفی کرد.

«معرفی می کنم، داماد عزیزم آقاهاشم مختارزاده، کارمند عالی رتبه اداره ثبت و سجل احوال! و ماه بانو دختر کوچک تنها برادر مرحومم بشیرالملک!»

مردی میانسال، دست کم چهل، چهل و پنج ساله، در حالی که موهای روغن زده اش را به خوبی شانه کرده و عقب داده بود با لبخند آشکاری کهدو دندان طلای دهانش را به خوبی به نمایش می گذاشت، جلو آمد و به رسم ادب و تواضع، سلام و احوالپرسی کرد و دوباره نزد همسرش بازگشت. به نظرم با شوکت هم قد بود، نه یک سانت بلندتر و نه یک سانت کوتاهتر!

عمه کیف چرمی قهوه ای رنگ او را به سینه چسباند و طوری با افتخار نگاهش می کرد که تراویدن برق غرور و رضایت به وضوح از چشمانش هویدا بود. انگار هاشم آقا امر کرده بودند که مدام بخندد و دو دندان طلایش را به نمایش بگذارد. به خصوص که سیاهی سیل باریک و قیطانی پشت لبش به درخشیدن آنها کمک می کرد.

مسخ و حیران به او زل زده بودم و قدرت بیان کلمه ای نداشتم. همین که عمه همه را به اتاق ناهارخوری و صرف غذا دعوت کرد، متوجه کوتاه بودن یکی از پاهایش شدم که هنگام راه رفتن اندکی می شلید.

هنگام صرف غذا عمه مدام روی میز خم می شد و هر چه ران و سینه مرغ به دستش می رسید توی بشقاب هاشم آقا می گذاشت. او نیز بی معطلی با لبخند تشکر آمیزی همه را با یک ضرب چنگال توی بشقاب همسرش خالی میکرد و با محبتی که بی شک هرگز از جانب عبدالرضا نصیب شوکت نشده بود می گفت: «بخور شوکت جان، تو الان باید بهتر و بیشتر از همه ما بخوری!»

این توجه و مهربانی او به شوکت، به عمه قوت قلب می داد. انگار هاشم آقا ذره ذره گوشت تن خود را می کند و به دهن عمه و شوکت می گذاشت و فربه شان می کرد. این محبتی بود که تا اعماق قلب عمه نفوذ می کرد و موجب انبساط خاطرش می شد.

حتی یک بار هم ندیدم که هاشم آقا غیر از زنش به کس دیگری توجه داشته باشد. همه هوش و حواسش معطوف و متمرکز به همسرش بود، تا آنجا که اگر توی اتاق سر می بریدند متوجه نمی شد.

به محض تمام شدن غذا عمه سر از پا نشناخته برخاست و توی یکی از اتاقهای بادگیر عمارت برای شوکت و شوهرش رختخواب تمیزی پهن کرد تا ساعتی دور از گرمای کلافه کننده تابستان در خنکای دلپذیر اتاق بیارامند. تا هاشم آقا لای تک تک دندانهایش را به دقت و وسواس با خلال دندان پاک کند و استکان کمرباریکی چای بنوشد، عمه از گستردن رختخواب و مهیا کردن بساط خواب قیلولة دختر و دامادش فارغ شد.

دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر عمه را در خلوتی گیر آورده و از او در مورد شوکت و شوهرش پرس و جو کنم. برای همین هم وقتی که آقابرگ به اتاقش رفت و یحیی هم برای خنک شدن، تن داغش را به آب حوض سپرد، از او پرسیدم: «وای عمه جان تو را به خدا بگویند ببینم چه شده، کم مانده دق مرگ شوم! این هاشم آقا دیگر کیست، پس عبدالرضا چه شده؟! مگر وقتی شوکت با او به انگلستان آمد، همسرش نبود؟!»

عمه که به ظاهر از حرف زدن درباره عبدالرضا خشنود نبود، با تغییر گفت: «مگر عزیزت به تو نگفته؟! بیشتر از یک سال است که از همدیگر جدا شده اند!»

فریاد کشیدم: «آخر چرا؟ شوکت که او را دوست داشت»

عمه عصبی و کلافه پاسخ داد: «هه چیز که دوست داشتن نیست، مسائل مهمترین هم وجود دارند!»

همه تنم به شدت می لرزید و کم مانده بود تا گریه ام بگیرد. با استیصال پرسیدم: «چه موضوع مهمی در کار بوده که سبب شد تا شوکت از یگانه مردی که می پرستید دست بکشد عمه خانم، هان، واضح بگویند، این مطلب مهم چیست؟!»

عمه آمرانه گفت: «چه مطلبی مهمتر از این که عبدالرضا عقیم است و بچه اش نمی شود!»

آه از نهادم برخاست. آخر چه کس باورش می شد که من و شوکت هر دویمان پس از چند سال زندگی زناشویی، بدبخت و طلاق گرفته به خانه پدرمان بازگردیم؟! همان طور که سیلاب اشکهایم را با لبه آستینم پاک می کردم گفتم: «باورم نمی شود، خدای من این دیگر چه کابوس دهشتناکی است که به آن مبتلا گشته ام؟!»

عمه که گویی از یادآوری گذشته ها دچار غم و اندوه می شد گفت: «از اولش هم نجسب بود و به دل آدم نمی نشست! پنج شش سال دامادم بود اما حتی یک بار ندیدم بخندد. درست مثل جغد بایغوش و عاشق تنهایی! معلوم نبود که شوکت بیچاره به چه دلخوشی پنج شش سال تمام با او زندگی کرد!»

حالا انگار چه آش دهن سوز و حلوای لب دوزی بود که این همه خودش را طاقچه بالا می گذاشت و دختر بیچاره ام را برای ذره ای محبت و روی خوش، تا لب چشمه می برد و تشنه برمی گرداند!

خلاصه عاقبت وقتی کاسه صبر شوکت سر آمد که عزیزت سر بسته مقرر آمد که تو و عبدالرضا با هم سر و سری داشتید و در خفا همدیگر را می دیدید. به گفته عزیز حتی یک شب پاسی از شب گذشته تو را در منزل او یافتند. عبدالرضا هم که صم و بکم حرفی نمی زد و اعتنایی به شایعات نمی کرد.

اما شوکت بیچاره روز به روز مثل شمع آب می شد. هر چه نصیحتش می کردم که مادر به حرفهای زن داییت اعتنا نکن، به خرجش نمی رفت که نمی رفت. شک و سوءظن امانش را بریده بود. به او می گفتم که زن داییت از گذشته های دور از من کینه به دل گرفته و متنفر است و برای همین هم پی فرصتی می گردد تا نیشش را به ما بزند، اما او قانع نمی شد.

حالا هم خدا می داند که راست گفته یا دروغ، اما به هر حال تخم سوءظنی که در دل این دختر کاشت، ثمری جز قهر و جدایی نداشت! البته من هم از عبدالرضا دل خوشی نداشتم. یا مریض و بداحوال بود، یا بدعنعق و درخود فرورفته! با احدی نمی جوشید، حتی با زنش. آخه خشونت و تکبر هم حدی دارد! منصب و مقامش بخورد توی سرش! اجاق کور بدبخت حتی یک نفر را هم برای خودش نگه نداشت تا حالا که ذلیل و بیمار کنج خانه افتاده آبی به گلویش بریزد»

هق هق گریه امانم نمی داد. با عجز و ناله نالیدم: «یعنی می خواهید بگویید که به خاطر همین چند کلمه اراجیف عزیز زندگیشان به هم ریخت؟!»

عمه قدری ابروانش را بالا داد و گفت: «خوب البته شروعش از همینجا بود! یعنی از وقتی که پس از بازگشت شوکت و عبدالرضا از فرنگستان همگی دست جمعی برای دیدن آقاداتاشم به خانه عزیزت رفته بودیم. غیر از آقابزرگ هیچ مردی همراهان نبود. فقط من بودم و آقابزرگ و سه دخترانم. عید مبعث بود و دلم برای آقاداتاشم تنگ شده بود.»

تازه شوکت آنقدر از تو و محبت های شوهرتر گفته بود که دلم می خواست آقاداتاش همه این حرفها را از زبان خود شوکت بشنود. خوب به هر حال شوکت اولین کسی بود از فامیل که خانه و زندگیت را از نزدیک دیده بود و با شوهرت معاشرت کرده بود. به طور قطع دانستن خوشی و راحتی تو برای آقاداتاش موهبت کمی نبود!

قصدم خوش کردن دل او بود که عزیزت جگر همه ما را به خون نشاند. همین که چشمم به حال زار و وضع رقت انگیز برادرم و کم اعتنایی عزیزت نسبت به او افتاد، عنان اختیار از کف دادم و با توپ و تشر سرش فریاد زدم که به آقاداتاشم نمی رسد و در حقش کوتاهی می کند و اگر ذره ای توجه و ملاحظتی را که در حق دامادها و دخترانش روا می دارد به او نیز ارزانی می داشت، حال و روزش بهتر از حالایش بود. عزیزت هم مثل بشکه ای باروت که منتظر اصابت جرقه ای بود، از جا پرید و آتش اندرونش را به جان ما افکند.

مدام فریاد می زد و با هارت و پورت می گفت به من چه مربوط! کم توی این چند ساله مریض داری کردم؟! اصلاً چرا به من می توپیدی؟! بروید سراغ باعث و بانی اصلیش که آقاداتاشتان را به این روز نشانده!

خلاصه یکی او گفت و یکی هم من تا اینکه ماجرا به جایی رسید که برایت تعریف کردم. عزیزت می گفت که اگر آن شب منج تو و عبدالرضا را در خانه اش نمی گرفتند، بشیرالملک هم از فرط فضاحت و بی آبرویی سکتته نمی کرد و علیل و ذلیل کنج خانه نمی افتاد.

من که می دانم همه حرفهای عزیز دروغ و از روی حب و بغض بود، اما شوکت دیگر آدمی نبود که بتواند با عبدالرضا زیر یک سقف زندگی کند. تازه همین که شوهرت به شوکت گفته بود که عیب و ایراد از طرف عبدالرضاست نه او، بهترین بهانه شد تا با طلاقشان موافقت کنیم.

خودت قضاوت کن ببین با مردی که نه اخلاق دارد و نه محبت می توان سر کرد؟! البته وقتی که پای بچه در میان باشد وضع فرق می کند. آدم محض خاطر اولادش تن به هر ذلتی می دهد. اما برای اینها که حضور بچه ای پیوندشان را محکم نمی کرد، طلاق و جدایی کار آسان و عاقلانه ای بود. شکر خدا دخترم پس از سالها حسرت به دلی حالا به جای یک بچه، دو جنین به شکم دارد!

دیگر کلمه ای از حرفهای عمه را جز جمله ای که مرتب در ذهنم تکرار می شد نمی شنیدم: خدا لعنتت کند ماه بانو که همراه خودت چند نفر دیگر را هم به بدبختی نشاندی!

هر چه در رختخوابم غلتیدم، نتوانستم لحظه ای چشم بر هم بگذارم و کنار دست عمه ملوکم بخوابم. وقایعی در غیبتم به وقوع پیوسته بود و اسراری فاش شده بود که دیگر قادر به جلوگیری از پخش و نشر فضاحت و بدگمانی نبودم که حالا دامنگیرم شده بود. وای اگر می فهمیدند که از شوهرم نیز طلاق گرفته ام و اینم مطلقه ای بیش نیستم، چه حرف و حدیث ها و لغزخوانی ها که پشت سرم گفته نمی شد! بی شک همه گمان می بردند که به هوای عبدالرضا از شوهرم جدا شده و به ایران آمده ام.

دمادم غروب بود که دوباره همه دور هم توی حیاط جمع شدیم. خدمه خانه دو هندوانه بزرگ و رسیده قاچ کردند و همراه با ظرفی پر از میوه وسط تخت چوبی مفروش کنار حوض گذاشتند و رفتند. شرمنده و معذب، شوکت و

شوهرش را زیرچشمی می پاییدم. هر دو شاد و سرحال بودند، آنقدر بشاش و مسرور که سایه هیچ اندوهی آفتاب تابان خوشبختی شان را مکدر نمی ساخت.

مواظب بودم تا شوکت مرا نبیند. می ترسیدم تلاقی نگاهمان مرا که مسبب اصلی اندوه و تلخکامی بودم، بیش از پیش شرمنده و خجل گرداند.

عمه هم خوشحال بود و لحظه ای از رسیدگی به احوال و اطمینان از راحتی دخترش غافل نمی شد. شب که شد پریچهر و شوهرش و پس فردایش هم آفاق و شوهرش به خانه عمه آمدند و یکی دو روز ماندند و رفتند. تا آن زمان فرصتی دست نداد تا من و شوکت همچون گذشته ها گوشه ای خلوت کرده و با هم درد دل کنیم.

عمه سخت درگیر تهیه وسایل نوزاد و فراهم آوردن سیسمونی بود.

او و هاشم آقا به این نتیجه رسیده بودند بهتر است شوکت تا زمان وضع حمل و مدت مدیدی پس از آن نزد عمه بماند تا خود و نوزادش خوب جان گرفته و قبراق به خانه بازگردند. عمه که مطمئن بود دخترش دوقلو حامله شده، تأکید می کرد که نگهداری از دو نوزاد کار دشواری است که شوکت به تنهایی از عهده اش بر نمی آمد.

پنج روز از اقامت در عمارت قلعهک می گذشت. هنوز کسی نفهمیده بود که ماه بانوی بینوا برای اقامتی نامحدود به منزل عمه اش آمده است تا آنکه ماهتاب تلفنی قضایا را برای شوکت لو داد. او که در خفای عزیز برای اطمینان از سلامتی ام به منزل عمه تلفن کرده بود، بی خبر از آنکه هنوز اهالی عمارت چیزی از وقایع به وقوع پیوسته نمی دانند، مطالبی از مرافعه مابین من و عزیز را سربسته برای شوکت تعریف کرد. این شد که شوکت پس از پنج روز کناره گیری و اکتفا به خوش و بشی عادی و سرد، به جانبم آمد و مرا که بی خبر از تلفن ماهتاب گوشه ای از حیاط، کنار لبه سنگی حوض طویل خانه نشسته بودم گیر آورد و باران پرسشهایش را نثارم کرد. بارشی که روح تشنه ام را که در عطش توجه و مهربانیش می سوخت، سیراب کرد!

آنقدر محتاج همدمی و هم صحبتیش بودم که بی وقفه و بی دریغ همه آنچه را از هفت سال پیش تا آن روز بر من گذشته بود و او نمی دانست، یک به یک برایش بازگفتم. از عشقم به حبیب و از جفایی که او کرد و عاقبت به گردن عبدالرضا افتاده بود و سرانجام از اجبارم در ازدواج با منصور و علت سکتة آقاجان و عاقبت تلخ زندگیم.

باید پرده های ابهام به کنار می رفت تا او در تابش نور حقیقت به پاکی من و عبدالرضا و مطالبی که موجب شرمندگیم می شد، پی می برد. باید می فهمید که عبدالرضا بی تقصیر است و همه آنچه عزیز بافته، افترا بی بیش نیست.

دلم می خواست همه آن سوءتفاهم هایی که موجب کدورت و بی مهری مابینمان شده بود، از میان می رفت. از خوش اقبالیم عمه ملوک در خانه نبود و همراه با پریچهر برای خرید پاره ای چیزهای باقیمانده از سیسمونی شوکت به بازار رفته بود. این بهترین فرصت بود تا بتوانم راحت از گذشته هایی که احدی چیزی از آن نمی دانست، سخن بگویم. از ملاقات های پنهانی با حبیب و کشف راز صنم و آقاجان و تهوع و دلشوره هایی که ناشی از اضطراب و وقوف به

بزرگترین حقیقت زندگیم بود و عاقبت قصه ناگوار فریبی که از حبیب خورده و در پی آن تصمیم به انتحار گرفته بودم و ماجرای شبی که مرا در خانه عبدالرضا یافتند و به ناحق به او مشکوک شدند، ازدواج شتاب زده ام با منصور که تنها به خاطر فرار از عروسی با عبدالرضا بود و سرانجام فرنگ و بتاتریس و جداییم از منصور

چشمان شوکت از فرط حیرت و ناباوری گرد و گشاد شده و دهانش تا نیمه باز مانده بود. باورش نمی شد که من نیز همچون او از شوهرم جدا شده ام و حالا سامانی جز منزل عمه ام نداشتم! چانه اش از شدت بغض می لرزید و آسمان چشمش آماده باریدن بود. مشتاقانه در آغوش گرفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم تا توانستم زار زدم. او هم گریه می کرد، سخت و غصه دار!

وقتی کمی سبک شدم، عاجزانه نالیدم: «تو را به خدا بگو شوکت جان که جداییت از عبدالرضا به خاطر اراجیف عزیز نبود. بگو که به خاطر بچه از شوهرت جدا شدی! هان، اینطور نیست؟! عمه که این طور می گوید. می گوید عبدالرضا مریض و نامهربان بود و تو هم طاقت نیاوردی و طالق خواستی! بگو، تو را به خدا بگو، باید با زبان خودت بشنوم. تا نگوئی آرام نمی گیرم!»

صدای گریه اش بلندتر شد. چنان ضجه می زد که دلم به آتش و خون نشست. خیلی ترسیدم. می دانستم که آن همه غصه برای او که حامله بود، خوب نیست! مستأصل و درمانده به دلداریش شتافتم، اما فایده ای نداشت. آنقدر بارید تا عاقبت به خواست خودش آرام گرفت.

میان حق گریه اش نالید: «چه خیال کردی ماه بانو، اینکه من زنی هستم که تنها به خاطر بچه در روزهای سخت بیماری و درماندگی، شوهرم را تنها بگذارم؟! نه اشتباه می کنی! آنقدر دوستش داشتم که سردی و بی اعتنائی هایش ذره ای از شدت عشق و علاقه ام به او نمی کاست! شش سال تمام تحملش کردم، خون دل خوردم و نازش را کشیدم تا بلکه سر به راه گشته و از صرافت عشقی که امانش را بریده بود، بیفتند. اما فایده ای نداشت که نداشت!

عشق و هجران و عطش دیدار آنکه دوستش داشت، روز به روز سخت و غیر قابل تحمل تر از گذشته اش می کرد. مثل آهن سردی که کوفتن بر آن ثمری نداشت، گرمای عشق خودش را می خواست. در واقع ازدواج با او کار بیهوده ای بود آن هم در حالی که کم و بیش می دانستم به تو بیش از هر زن دیگری در دنیا توجه دارد!

در واقع بیماریش هم درست از وقتی شروع شد که تو رفتی! هیچ وقت نامت را بر زبان نمی آورد و حرفی از تو نمی زد، اما به وضوح احساس می کردم که همه قلب و حواسش را اشغال کرده ای. تو از فرسنگها دور حاکم قلب و روح و احساسش بودی در حالی که من حتی جای کوچکی در ذهنش نداشتم!

توی خانه اش زندگی می کردم و همسرش بودم، بی آنکه هرگز اجازه دهد به خانه دلش راه یابم. اولین شراره های خشم و حسادت نسبت به تو از وقتی آغاز شد که دیدم تابلویی عینهو شکل تو به دیوار اتاق خوابش چسبانده و هر روز هر شب، وقت خواب و بیداری به آن چشم می دوزد. هرچه کردم تابلو را به دیوار اتاق دیگری بکوبد، راضی نشد که نشد.

سماجتش در توجه به آن تابلو دیوانه ام می کرد. انگار شیخ تو توی خانه می چرخید و آرام و قرار را از ما می گرفت. خیلی کم حرف می زد و مثل همان روزهایی که هنوز ازدواج نکرده بودیم خشک و عصا قورت داده بود. چیزی به وجدش نمی آورد، حتی عشق و مهربانی بی دریغی که نثارش می کردم.

مدام به گوشه ای خیره می ماند یا از پنجره به ماه زل می زد و زیر لب حرف هایی را با خودش تکرار می کرد. حوصله مهمانی و رفت و آمد نداشت. نه به سینما می آمد و نه جایی که قدری سرمان گرم شود و از تنهایی و بی حوصلگی به در آییم. همش کار بود و کار بود و کار!

غیر از شغلش به چیز دیگری اهمیت نمی داد. دل مرده تر از او مردی ندیده بودم که در آن سن و سال دست از همه چیز شسته و نسبت به زندگی و خوشی هایش بی اعتنا باشد. خورد و خوراک و پوشاک و خرجی خانه ام سرآمد همه بود، آن وقت خانه دلم متروک و ویرانه!

حاضر بودم بمیرم اما آنقدر تحقیر نشوم. بی اعتنایی و سردیش خوارم می کرد! یعنی همان اطواری که تو آن روزها تکبرش می خواندی. سعی می کردم تا کلمه ای از رنجهایم به خانم جان و آقابزرگ نگویم، چرا که برودت ظاهری عبدالرضا به قدر کافی پریشان و دل نگرانسان کرده بود.

همیشه تصور می کردم که حضور یک بچه می تواند به گرما و کشش زندگی مشترکمان کمک کند، اما هر چه منتظر ماندم ناامیدتر شدم. با خانم جان نزد هر دکتری که فکرش را کنی رفتیم، اما دوا و درمانشان افاقه نکرد که نکرد. تازه بدتر از همه رنج و بیماری بود که سلامتی عبدالرضا را تهدید می کرد.

خلاصه از چند سال زندگی با هم فقط این را فهمیده بودم که باید مدام یک پایمان در مطب اطبا باشد و پای دیگرمان در دوا فروشی ها و گاه عطاری ها. آنقدر برای جلب مهر و محبت او مستأصل و درمانده بودم که حتی مجبور شدم با پریچهر و آفاق سری هم به خانه رمال ها و سر کتاب بازکنها بزیم. اما طلسم و جادوی سردی و بدخلقی او به دست هیچ احدی باز نمی شد!

در زندگیم می سوختم و می ساختم و دم بر نمی آورم تا اینکه طالعمان برای دوا و درمان و تشخیص درد بی درمان عبدالرضا به فرنگستان افتاد و درست از همان جا بود که فهمیدم مدارا با این زندگی و مردی که قلب و روحش جای دیگر سیر می کند، کاری عبث و بیهوده است. تازه بدبختیم وقتی شروع شد که از انگلستان برگشتیم. عبدالرضا دیگر آن آدمی نبود که می شناختم، گویی همه چیز برایش مرده بود، حتی خودش!

انگار بیشتر وقت ها توی عالم هیروت سیر می کرد. شبها تا سحر بیدار می ماند و مثل ارواح سرگردان توی حیاط و اتاقها پرسه می زد. تا اینکه زمستان همان سالی که به انگلستان آمدم، تغییر محسوسی در وضع روحیش مشاهده شد. بیش از آن که دلمرده و بی تفاوت باشد، پریشان احوال و مضطرب به نظر می رسید. آرام و قرار نداشت و مدام تلفنی با یکی از دوستان بانفوذش در وزارت امور خارجه صحبت می کرد.

حرفها و سفارشات سربسته ای داشت که کلمه ای از آنها به من نمی گفت. گاهی وقت ها پس از صحبت کردن با او چنا در هم می رفت و غصه دار می شد که تصور می کردم هر آن باید منتظر جنگی قریب الوقوع مابین دو کشور باشیم!

به گل بیماریش را از یاد برده بود و نسبت به دوا و درمانیش بی اعتنا شده بود. همه هم و غمش این شده بود که پای تلفن بنشیند تا بلکه از آن سوی دنیا به او تلفن شود!

یک بار وقتی زنگ تلفن به صدا درآمد خودم گوشی را برداشتم و متوجه شدم که از خارجه تماس می گیرند. گوشی را از دستم قاپید و تا از اتاق بیرون نرفتم کلمه ای حرف نزد. خوب هر هر کس هم جای من بود شک می کرد. بیشتر به نخ کارهایش فرو رفتم و ارتباط تلفنی اش را تحت نظر گرفتم.

یک روز پنهانی از در نیمه باز در به حرفهایش گوش می کردم، متوجه شدم که به دوستش می گوید: به هیچ وجه تنهایش نگذار و از وضع درمان و سلامت روحی اش بی خبر نمان! حتی اگر شده هفته ای یکی دو بار با دسته گل یا هدیه ای به دیدنش برو، اما به شرط اینکه نگذاری بفهمد از طرف من آمده ای! مواظب باش بین آسایشگاهی را که در آن بستریش کرده اند به درد می خورد یا نه؟

دیگر دلش طاقت نمی آورد. همین که به خانه می رسید به اتاق پذیرایی می رفت و گوشی را برمی داشت و شماره خارجه را می گرفت و تا با دوستش صحبت نمی کرد، آرام نمی گرفت. یک بار خیلی آرام و مودبانه بی آنکه او بفهمد، جرأت کردم و گوشی تلفنی را که در اتاق دیگری بود برداشتم و به مکالمه شان گوش دادم.

صدای عبدالرضا از فرط خشم ترسناک شده بود! نعره می کشید و به دوستش می گفت: اگر فکر می کنی که بیخودی و به سفارش شوهر بی غیرتش نگهش داشته اند، از نفوذ خودت استفاده کن و ترتیبی بده تا هر چه زودتر مرخصش کنند. شهر هرت که نیست دختر مردم را به دلیل ضعف روحی مثل دیوانه ها توی آسایشگاه زندانی کنند و بعد هم به خودشان ببالند که متجدد و مترقی هستند. باید جلو تباری و هم دستیشان را بگیري!

دوستش از آن سوی خط می گفت: راستی خبرهایی هم از حبیب دارم. فهمیده ام که همسر پولدارش به محض وقوف به الواطی های شوهرش و اینکه با پول او در خفا با زنان دیگر خوش می گذراند، از خانه بیرونش کرده و او با اندک اندوخته ای که دارد بعید نیست همین روزها در این شهر گران و پر زرق و برق به گدایی بیفتد. شاید هم از فرط ناعلاجی به ایران بازگردد.

هیچ نمی توانستم بفهمم که عبدالرضا و دوستش دورادور چه کسانی را مراقبت می کردند. اما همین که متوجه شدم سنجاق سینه عتیقه و گرانبهای عمل خدایامرزم و کتاب شعرنقیس و قدیمی پدرشوهرم مفقود شده و به محض شنیدن آن حرفها از زبان عزیزت به تو شکم برد. آن موقع بود که با جمع بستن نام حبیب با نام تو به وقایعی ریشه دار رسیدم.



به همان روزها که عبدالرضا پنهانی در مورد حبیب جستجو و تحقیق می کرد و به من نهیب می زد تا به تو بفهمانم که جواب قابل اطمینان نیست!

همه خانه را زیر و رو کردم اما گمشده هایم را نیافتم. دیگر نمی توانستم طاقت بیاورم. خشم و حسادت کورم کرده بود. باید تکلیفم را با او مشخص می کردم! این بود که همه آنچه را از زن دایی و آن دوستش در سفارت خارجه شنیده بودم، به رخ کشیدم. اول خودش را باخت ولی بعد که به خودش مسلط شد، با همان اطوار خشک و متکبرانه همیشه محکوم کرد که دچار خیالات شده ام.

از سردی و سکوتش و اینکه با بی اعتنائی از بیان حقیقت و یا متقاعد کردنم به اینکه اشتباه می کنم، طفره می رفت کلافه و عاصیم می کرد. لام تا کام کلمه ای نمی گفت و برای دفاع از خودش و اینکه مطالب عزیز کذب محض است دلیلی نمی آورد. حتی بروز نمی داد که روند زندگی و سلامت روحی چه کسی را توسط دوستش در آسایشگاهی در فرنگ تعقیب می کند.

به هزار ترفند و حيله توانستم از زیر زبان گماشته بیرون بکشم که در دو نوبت برای اربابش پسته و باقلوا و زعفران و خیلی چیزهای دیگر خریده و برای ارسال به انگلستان، یک بار به خانل یکی از دوستان عبدالرضا و بار دیگر به اداره پست برده و به نام من، به نشانی تو پست کرده است.

آخ که نمی دانی چه روزهای سختی را که پشت سر نگذاشتم! خفت و حسد اینکه همسرم با داشتن من به زن دیگری فکر می کند، دیوانه ام می کرد! آن هم زنی که قوم و خویش و همدم همه روزهای شیرین کودکی و نوجوانیم بود. داشتم خفه می شدم و از غصه و حسادت جان می کردم.

عبدالرضا غرورم را شکسته و زیر پایش له کرده بود. غرور که چه عرض کنم، قلبم را شکسته بود! برای همین هم تصمیم گرفتم تا با بیان بعضی مطالب آزارش دهم. این بود که به او گفتم، آن موقع که در بیمارستان لندن بستری بود توسط شوهر تو معاینه و آزمایش شدم و فهمیدم که برای بچه دار شدن مشکل و عیب و ایرادی ندارم و تنها شک منصور به نقص تو می باشد.

وای، وای، ماه بانو، نمی دانی که چه به روزش گذشت! مثل سگ هار گزنده و برزخ شده بود. آنقدر خشمگین بود که پوست صورتش به وضوح به کبودی می زد! خدا می داند چه حرفها که مابینمان رد و بدل نشد. عقده همه آن سالهای خشکی و برودت را سرش خالی کردم. مدام سرش فریاد می کشیدم و خیانتکارش می خواندم. محکومش می کردم که با سردی و خشکی ذاتیش زندگی را به کام تلخ کرده و برای آنکه ذره ای از زهر جفایی را که به کامم ریخته بود، بجانش ریخته و مسمومش کنم، اعتراف کردم که از آن همه مریض داری و آه و ناله خسته شده و به تنگ آمده ام.

می خواستم به عبدالرضا بفهمانم که از او برترم و حق ندارم که با بیهوده انگاشتن عشق و احساسم، خوار و خفیفم کند. باید به او می فهماندم که در تمام سالها شایسته عشقش بودم اما او لایق عاشق شدن نبود! آنقدر از فرط حسادت بد و بیراه نثارش کردم که نفهمیدم دارم برای همیشه از دستش می دهم.

بی آنکه همچون من درستی و بددهنی کند، گوشی تلفن را برداشت و در حالی که سعی می کرد خوددار و آرام باشد، از آقابزرگ و خانم جان خواست تا به منزل ما بیایند. آن زمان تازه به عمارت قلعهک خط تلفن کشیده شده بودند. یکی دو ساعت از تماس عبدالرضا نگذشته بود که آقابزرگ و خانم جان سراسیمه و نگران سر رسیدند.

دیگر گفتن حرفهایی که آن روز رد و بدل شده سودی ندارد. تنها همین بس که عبدالرضا در تمام مدت سکوت کرده بود و حرفی نمی زد و تنها شنونده درد دلها و صحبت های من و خانم جان بود. البته من هم راجع به ماجرای گماشته و مکالمات تلفنی عبدالرضا به انگلستان چیزی نگفتم. می دانستم که با باز کردن بیش از حد این موضوع به غرور و شخصیت خودم لطمه می زدم.

وقتی آقابزرگ از عبدالرضا دلیل وساطتشان را خواست، او بی پرده پاسخ داد: تا امروز تصور می کردم که شوکت دچار مشکلی است که نمی تواند باردار شود و گرنه هرگز اجازه نمی دادم تا با سر کردن کسالت بار زندگی با یک بیمار، جوانی و فرصت هایش را از دست بدهد. دلم نمی آمد او را از زندگیم بیرون کنم تا مبادا پیش خود احساس کند که به خاطر بچه طلاقش داده ام. ولی حالا که ثابت شده عیب و ایراد از من است، محال است ثانیه ای نگهش دارم. من و شوکت باید از هم جدا شویم! زندگی با مردی که مدام مریض است و بی ثمر، کار بیهوده ای است. همین حالا او را با خودتان ببرید، به قدر کفایت یکدیگر را تحمل کرده ایم!

جمله آخرش مثل کارد تیزی به قلبم فرو رفت و همین جمله بود که خانم جان را نیز سر لیج آورد! او که می دانست عبدالرضا به اجبار آقابزرگ با من ازدواج کرده، مصمم شد تا به هر طریقی که شده جان دخترش را از خانه مردی که مدام مریض و بدخلق و منزوی و بدتر از همه اجاق کور بود برهاند!

برای همین هم آقابزرگ را مجاب کرد تا نه نگوید. هه، آسان تر از آن که عقدم کند، طلاقم داد. هیچ کس هم سرزنشمان نکرد، چون تقدیر بهترین بهانه را به دستمان داده بود. ولی خدا می داند که اگر می دانستم خانه دل عبدالرضا از هر عشقی تهی و متروکه است و نه تنها مرا، بلکه هیچ زن دیگری را دوست ندارد، محال بود از او جدا شوم. آن هم در روزهای سختی که به مراقبت همسرش نیاز داشت.

ولی او دریچه قلبش را به روی من بسته و پنجره هایش را به امید دیدن عشقی که می پرستیدش باز گذاشته بود؛ و این مرا می آزرده! چگونه می توانستم تحمل کنم که او در اوج برودت و بی مهری به همسر و هم خانه اش از این سوی دنیا مراقب و نگران حال زن دیگری در آن سوی دنیا باشد.

من هم طاقت نیاوردم، همانطور که تو طاقت نیاوردی. از خفت زندگی با مردی که ارزشی برایم قایل نبود، گریختم. همانطور که تو از فرنگ و منصور گریختی! می بینی که چقدر تقدیرمان به هم شبیه است!

طغیان اشکها مجالم نمی داد. دیگر حتی نمی توانستم از شرم حضورش عقده ام را در آغوشش بگشایم. سرافکنده و شرمگین میان هق هق کربیه هایم نالیدم: «آه خدای من، آخر چطور به تو ثابت کنم که هیچکدام از این موضوعاتی را که گفتم نمی دانستم؟! به خدا که من بی تقصیرم شوکت! چطور به تو بقبولانم که هرگز نظری به عبدالرض نداشته ام و ناخواسته و ندانسته موجب سیه روزیت شده ام؟! به من بگو که چطور می توانی مسبب بدبختیت را ببخشی، مرا که با یادِ منحوسم در قلب عبدالرضا همچون سایه شومی که بئاتریس بر زندگیم انداخته بود، روشنی و جلای زندگیت را از تو گرفتم!»

شوکت با زهرخندی که به کام هر دویمان تلخ می آمد گفت: «بدبختی من از تو نبود ماه بانو، از این بود که خوشبختیم را به زور و سماجت در پیوند با عبدالرضا می جستیم. حالا آن که در کنار هاشم خوشبخت ترین زن دنیا هستم! زنی که شوهرش تا سرحدِ مرگ دوستش دارد و آرزو می کند تا به جای زمین قدمهایش را بر تخم چشم او بگذارد تا مبدا خاری پای عشقش را خلانده و مجروح سازند.

همانطور که عبدالرضا از این سر دنیا مدام دلواپس و نگران حال تو بود! حالا هاشم همان پناهی است که سالها می جستیم و در عبدالرضا نمی یافتیم، یا به عبارتی همان امنیتی که هرگز تو در زندگی با منصور احساس نکردی!»

نگاه مرطوبم از او تمنای بخشش داشت. عفو گناهی که هرگز مرتکب نشده بودم. آخر چطور می توانستم خودم را در بر هم زدن زندگی شوکت با بئاتریس یکی کنم در حالی که هرگز چون او چشم و نظر هوسناکم را به زندگی دختر عمه ام ندوخته بودم؟!

سرم را از شرم دیدار شوکت در گریبان فرو بردم و افکار مغشوشم را برای دقایقی طولانی به پنهان کاریهای عبدالرضا از همسرش معطوف داشتم. دلم می خواست در نخستین فرصتی که به چنگ می آوردم، عبدالرضا را می یافتم و کتاب شعر و سنجاق سینه عتیقه اش را به صورتش پرت می کردم. با خود در ستیز و کشمکش بودم. نمی دانستم که باید از عبدالرضا به خاطر حمایت های برادرانه اش ممنون باشم یا متنفر!

به طور قطع اگر پیگیری های او نبود تا مدتها در آسایشگاه به حال خود رها می شدم بی آن که کسی سراغم را بگیرد. تازه می فهمیدم که چرا آن روز هنگام بردنم از آسایشگاه قیافه منصور گرفته و مبهوت به نظر می رسید. عبدالرضا با استفاده از نفوذ دوست مقتدرش جلوی نقشه های مزروانه او را برای زنده به گور کردنم در آسایشگاه گرفته و کاسه کوزه هایش را بر هم ریخته بود.

همان منصوری که پس از برگشتنم به خانه حتی یک دقیقه هم با من زندگی نکرد! او می خواست با تنها گذاشتنم، مرا که از نظر روحی بیمار و ضعیف بودم، تا سر حد جنون آزار دهد و دیوانه ام کند و باز این عبدالرضا بود که توسط دوستش با اندک تلنگرهای امید، به زندگی مشتاقم کرد. ناشناسی که برایم دسته های گل و بسته های شکل شکلات می فرستاد.

صدای شوکت به آرامی ناله بچه گربه ای رنجور، به گوش می رسید: «چهار ماه پس از طلاق من و عبدالرضا، بساط عقد و عروسیم با هاشم جور شد. او یکی از اقوام دور طایفه مادرشوهر آفاق است. به گفته خودش همان شب عروسی آفاق مرا دیده و برای ازدواج پسندیده بود ولی به خاطر سن بالا و پای لنگش جرأت نمی کرد پا پیش بگذارد. او که همه عمر و جوانیش را به پای مادر پیرش صرف کرده بود، وقتی به خود می آید که دیگر سنی از او رفته و هیچ دخترداری حاضر به پذیرش دامادیش نبود.

تا اینکه خبر طلاق من و عبدالرضا توی فامیل می پیچد و او اولین کسی بود که پس از سه ماه و ده روزم تقاضای ازدواج کرد. من هم از لج عبدالرضای بی انصاف که سه طلاقه ام کرده بود، تصمیم گرفتم با اولین کسی که به خواستگاریم آمدف ازدواج کنم! تازه برای بیوه مطلقه ای چون من که دیگر جز زن مرده یا زن طلاق داده کسی به خواستگاری نمی آمد.

همین شد که دیدم هاشم با آن که پیرپسر است، اما به صد زن مرده یا زن طلاق داده خوش بر و رو می ارزد! نمی خواستم بار دیگر پایه های زندگیم را جایی علم کنم که از قبل شیخ زن دیگری بر ویرانه های بجا مانده اش سرگردان بود. حالا هم به شکر خدا راضی و سعادتمندم!

هاشم آنقدر خوب و مهربان است که نگو و نپرس. به همین زودی همه گذشته های تلخم را با عبدالرضا به فراموشی سپرده ام. حرکت موجودات عزیزی که در بطنم جان می گیرند، بزرگترین سعادت است که از آن محروم بودم. حالا ما به امید خدا خانواده ای را تشکیل می دهیم که همه در آن شاد و مسرورند و از صمیم قلب یکدیگر را دوست دارند!

نمی دانی که چقدر زندگی با مردی که دوستت دارد لذت بخش است، مردی که حاضر است به خاطر تو ستاره های آسمان را بچیند و در دامنت بریزد! شش سال منت کشی و اضطراب پدرم را در آورد! اضطراب اینکه مبدا حرفی بزنم یا عملی مرتکب شوم که به مزاج شوهرم خوش نیاید و آسمان همیشه ابری چهره اش را در هم و طوفانی کند.

صاعقه های هولناکی که ریشه هستی ام را خشک و نابود می کرد. همین که دیگر مجبور به تحمل قیافه خشک و عبوس عبدالرضا نیستم، کلی خوشحالم. انگار ته آسمان سوراخ شده و همین یک مرد به زمین افتاده بود. آدم به این خودپسندی و تکبر نوبر است! حالا می فهمم که همه عیب جویی های تو در مورد عبدالرضا حق بود؛ همانطور که نصایح و هشدارهای من درباره حبیب درست از آب درآمد. من و تو هر دو کور بودیم!

هه، فکرش را بکن ماه بانو، آیا شب عروسی آفاق که این حیاط مثل دلای کوچک ما غرق نور و سرور بود، یا همان چند روزی که بعد از عروسی با هم توی حیاط می چرخیدیم و از عشق و آرزوهایمان می گفتیم، کسی فکرش را می کرد که روزی من و تو طلاق گرفته و مغموم توی همین حیاط و پای همین حوض بنشینیم و در حسرت گذشته هایمان بسوزیم؟!»

من که تا آن لحظه سر در گریبان برده و از نگرستن به او طفره می رفتم، سرم را بلند کردم و بی آنکه نگاهش کنم، به آسمان خیره ماندم. با بغض گفتم: «برای اینکه هر دویمان تابع احساساتمان بودیم و به ندای قلبمان گوش کردیم. قلب های جوانی که هنوز فرصت تجربه و آموختن پلیدی ها را نیافته بودند. باید قبول کنیم که احساساتمان خام و عجولانه بود شوکت جان!

وقایع تلخی که سرمان آمد حقایق واضحی بودند که از قبل نیز وجود داشتند، اما من و تو باورش نمی کردیم. وگرنه چطور می شد که تو به وقاحت و بی پروایی حبیب و من به کبر و خودپسندی عبدالرضا پی برده باشم. ای کاش آن موقع که جلوی چشمان بسته یکدیگر آینه گرفته بودیم تا در جلیا بی غشش سیمای عشقمان را بهتر ببینیم، به جای شکستن آینه، با دقت و وسواس بیشتری به حقایق گویایش اهمیت می دادیم. اما افسوس که دیگر گذشته ها گذشته. من و تو تاوان سماجت و زودباوریمان را می دهیم!»

صدای وزوز موتور اتومبیل آقابزرگ از پشت دروازه بزرگ باغ، خبر از بر هم خوردن بساط درد دلیمان داد. ما هم همانطور که اشک های ندامت و بدبختی را از گونه هایمان می ستردیم، سفره گسترده غصه هایمان را جمع کرده و به گوشه دنجی پناه بردیم. خلوتی که برای من جز دلتنگی و اندوه توشه ای در بر نداشت!

فصل 17

سه هفته از آخرین خلوت من و شوکت می گذشت. در تمام این مدت عمارت قلعه لحظه ای از رفت و آمدهای مکرر پریچهر و آفاق و هاشم آقا خالی نمی ماند. همه شور و دلهره زایمان شوکت را داشتند. زایمانی که پس از هفت سال انتظار و حدس به دوقلو باردار بودن زائو صورت می گرفت. این سه هفته فرصت خوبی بود تا هاشم آقا را بهتر بشناسم.

مردی که در مهربانی و خوش دلی لنگه نداشت. انسان شریفی که همه عمرش وقف نگهداری از مادر و حالا نیز قربان صدقه و نازکشی از شوکت صرف می شد. تا آن وقت در همه عمرم مردی به نجابت و چشم پاک هاشم آقا ندیده بودم. شاید اگر بعد از آن سه هفته و باره مرا جای دیگری غیر از خانه عمه ملوکم می دید، قادر به شناختن نبود. که این زن همان ماه بانو، دختر دایی همسرش شوکت است! حتی یک بار هم ندیدم که نگاهم کند. مثل اینکه چشمانش فقط به جمال شوکت روشن می شد و بس!

از صبح علی الطلوع هیاهویی آرام، همه خانه را خیر کرد. این غلغله از سوی کوچولوهای شوکت بود که با معذب کردن مادر، ندای آمدن سر می دادند. آه و ناله های شوکت که از نیمه های شب شروع شده بود، با دمیدن سپیده، بلند و جانگدازتر شد. مثل مار به خودش می پیچید و آرام و قرار نداشت.

آنقدر بی تابی کرد که عمه مجبور شد ماما را زودتر از موعد خبر کند. ماما مدام غرولند می کرد و به عمه تشر می زد که پس از چند بار زاییدن باید می فهمید که چه وقت او را خبر می کردند تا بی خودی علاف زائو نماند. عمه هم که می دانست همه احم و تخمش ترفندی است برای کسب انعام بیشتر، به او دلگرمی داد که نباید نگران وقت از دست رفته اش باشد!

او را با تعظیم و تکریم، سلام و صلوات گویا توی تالا نشانند و تا جایی که می شد دور و برش شیرینی و شربت و آجیل و نقل تر و میوه گذاشتند. بیقراری بیش از حد شوکت همه را به دلواپسی انداخته بود. عمارت قلعهک حسابی بی در و پیکر شده بود. ده نفر می آمدند ولی یک نفر هم میل رفتن نداشت. همه جا آنقدر شلوغ پلوغ بود که سگ صاحبش را نمی شناخت! اصلاً معلوم نبود چه کسی طایفه هاشم آقا را خبر کرده بود که همگی پیش از زایمان به خانه عمه ملوک هجوم آورده بودند.

عمه که رنگی به رو نداشت، مستأصل تر از شوکت برای تدارک ناهار به خدمه خانه دستوراتی می داد. حتی شنیدم که عمه با صدای آرام و بمی به پریچهر که می گفت: «خانه هنگام زایش زائو باید آرام و خلوت باشد...» گفت: «هیس، سر و صدا نکن! ممکن است غرولندهایت را بشنوند. این ما هستیم که باید با آنها مدارا و ملاحظه کنیم، نه آنها که پسرشان را به بیوه زن داده اند. هر چه باشد شوکت دختر به خانه شوهرش نرفته که حالا حرف ما سرشان باشد!»

باورم نمی شد که قوم شوهر شوکت تا آن حد بی ملاحظه باشند که در آن لحظه های سخت و بحرانی وبال گردن خانواده عروسشان باشند! میان آن همه سیاهی لشکر، زیادی و دست و پاگیر به نظر می رسیدم. به خصوص که مدام زندهای فضول و بیکاره گردم حلقه می زدند و از زندگی و شوهر و کس و کارم و اینکه تاکنون چند شکم زاییده ام پرس و جو می کردند.

حوالی عصر درد شوکت پیوسته و ممتد شد. اما هنوز ماما به خود تکانی نداده بود. برای فرار از وراجی زنها به ایوان عمارت پناه بردم و گوشه ای دنج چمباتمه زدم. یکهو نفهمیدم چه شد که پریچهر مقابلم سبز شد و خبر آورد که شوکت می خواهد مرا ببیند. از وقتی که دردش گرفته بود، جلوی چشمانش آفتابی نشده بودم. راستش می ترسیدم!

این نخستین باری بود که زنی را هنگام درد و زایمان از نزدیک می دیدم. ترسان و لرزان، همراه با پریچهر به اتاق زائو رفتم. اتاق مملو از بوی تند بود که تو دل آدم را خالی می کرد. وسایل گرداگرد زائو که بنا به دستور ماما آورده شده بود، بر وحشت و استیصال می افزود. مجمعه خاکستر و خشت خام و تشت آب گرم، صابون و شیشه الکلی و قیچی و چند دست حوله و ملافه اضافی.

چهره درمانده شوکت دلم را به درد آورد. همه سر و صورتش خیس عرق بود و وحشت و درد از نگاه کلافه اش می بارید. همین که مرا دید، لبخندی زد و خواست تا کنارش بنشینم. پیش از آن که درد تازه ای شروع شود رو به آفاق و پریچهر تمنا کرد: «چند دقیقه ما را تنها بگذارید!»

تعجیل گفتارش نشان می داد از دردهایی که به سراغش می آمدند می هراسید! دستم را در دستش گرفت و در حالی که چشمانش لبالب از اشک می شد گفت: «فرصت زیادی نداریم ماه بانو جان! پیش از آن که دردم شروع شود و پیش از آن که خانم جان بفهمد که با تو خلوت کرده ام و سوال پیچم کند که کارم با تو چه بوده، می خواهم قولی به من بدهی!»

بی هیچ درنگ و تأملی پرسیدم: «چه قولی!» صدایش عاجزانه و دردمند بود: «قول بده که خواسته ام را رد نمی کنی!»

مطمئن اما متوحش گفتم: «بگو شوکت جان هر کاری از دستم برآید کوتاهی نمی‌کنم!»

طفره نرفت و اصل مطلب را گفت: «دیشب تک و تنها توی اتاق پذیرایی نشسته بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم، گماشته بود. از خانۀ عبدالرضا تلفن می‌کرد. به حدی صدایش مرتعش و لرزان بود که نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. بعد به گریه افتاد و تمنا کرد: شما خانم؟ زود باشید خودتان را برسانید، حال آقا خوب نیست! زبانه لال چیزی به موتشان نمانده، همهٔ دکترها از ایشان قطع امید کرده‌اند. اصلاً نمی‌دانم چکار باید بکنم! آقا غیر از شما کس و کار دیگری ندارد. محض رضای خدا خودتان را برسانید. او در اغماست!»

اگر یک وقت خدای ناخواسته بمیره من مادرمرده چکار باید بکنم. به آقابزرگ و خانم بزرگ بگویید، بالاخره مسلمانند! دلشان نمی‌آید که این بندهٔ خدا بی‌اشهد و آب توبه چشم از این جهان فرو ببندند. درست است که قطع رابطه کردید، اما تکلیف من بینوا با این بندهٔ محتضر خدا چیست؟!»

سرم به دوران افتاد. شوکت هم تند و تند اشک می‌ریخت. دستم را محکم فشرد و نالید: «تو برو ماه بانو، بین چه خبر شده و اگر احتیاج بود آقابزرگ را تلفنی بی‌آنکه خانم جان بویی ببرد، خبر کن. وضع مرا که می‌بینی. با این همه آدمی که به عمارت ریخته، اگر یک نفر بفهمد کسی از ما با شوهرم اولم در تماس یا رفت و آمدیم، غائله و قشقرقی به پا می‌شود که آن سرش ناپیدا!»

سپس در حالی که صدایش از فرط بغض تغییر می‌کرد ادامه داد: «دلم برایش می‌سوزد ماه بانو. بین این همه آدم که روزی صد بار جلوی چشم و راست می‌شدند، با آن همه دبدبه و کبکبهٔ شاهانه، یکی نیست در راه رضای خدا قطره‌ای آب به حلق خشکیده اش بریزد. خلاصه عبدالرضا به من بدی کرد اما از حق نگذریم تو به او مدیونی!»

جملهٔ آخرش صد بار توی گوشم پیچید و محکم به سرم خورد. تو به او مدیونی!

با خشم عاجزانه غریدم: «آخر چه دینی شوکت، چرا بی‌ربط می‌گویی؟!»

دردی شدید ناگهان او را به خود پیچاند. نعره اش را در گلو خفه و مثل کسی که در باتلاق مهیبی گرفتار شده باشد، دست و نگاه نومید و منتظرش را به من متصل گرداند و نالید: «حالا که وقت این حرفها نیست ماه بانو! اگر به خاطر او نمی‌روی، محض خاطر من برو. عجله کن! ترسم از این است که مبادا بی‌کس و کار بمیرد.»

کسی متوجه غیبت تو نمی‌شد. اگر قول بدهی که همین حالا برویم من هم با خیال آسوده تر بارم را به زمین می‌گذارم. به خدا قسم که هیچ وقت محبتت را فراموش نخواهم کرد»

در بد مخمصه ای گیر افتاده بودم. شوکت از من کاری را می‌خواست که به شدت از آن متنفر و گریزان بودم!

چند بار بلند و جگر خراش فریاد کشید. عمه و ماما و پریچهر به اتاق ریختند. مردد و سرگردان بودم. ماما با توپ و تشر از اتاق بیرونم کرد. آنقدر عصبی و بدخلق بود که کم مانده بود برای بیرون کردنم چند ناسزا بارم کند!

نیم ساعت توی باغ چرخیدم. اما عقلم به جایی قد نداد. خواسته شوکت تقاضای منطقی و عاقلانه ای نبود. اگر قبول می کردم که با عبدالرضا روبرو شوم، مثل این بود که به همه ثابت کنم بدگمانی هایشان حقیقت محض بود. دور حوض راه می رفتم و مثل دیوانه ها با خودم حرف می زدم. هه، شوکت عقلش را خورده! دلش برای عبدالرضا غش و ضعف می رود آن وقت می گوید که گذشته ام را به فراموشی سپرده ام!

مطمئنم که هنوز از ته دل دوستش دارد. حالا با این خواسته نابجایش می خواهد مرا پیش همه سنگ روی یخ کند! اگر عمه بفهمد که پیش عبدالرضا رفته ام با اردنگی بیرونم می کند. آن وقت من بدبخت که حتی یک پول سیاه هم ندارم توی شهر به این درندشتی چه خاکی بر سرم بریزم!

صدای نعره شوکت تا دل باغ می پیچید. طاقت شنیدن ناله هایش را نداشتم. تا آنجا که شد از عمارت درو شدم. هنوز چیزی نگذشته بود که دیدم اتومبیلی پشت دروازه عمارت توقف کرد و یک بند بوق می زند. حیرتم از تعجیل مراجع، مرا تا نزدیکی های در کشاند. آقاسید دروازه را باز نکرده قصد به هم کوبیدنش را داشت که دیدم گماشته با سماجت و قلدری که از هیکل نحیفش بعید به نظر می رسید، مانع از این کارش شد.

بیچاره آقاسید هم با همه ضعف و سستی کهولت، تمام سعیش را به کار می بست تا مانع ورود گماشته به حیاط عمارت شود. گماشته فریاد می زد: «تو رو به خدا در را باز کن آقاسید. خدا رو خوش نمی آید آن بیچاره دارد جان می دهد. بگذار آقابرگ را خبر کنم. شاید هم تا به حال مرده، دست کم بیایید نعشش را از روی زمین بلند کنید»

انگار موی کس و کار هاشم آقا را آتش زده باشند به ایوان هجوم آوردند. دیگر تعلل جایز نبود. خودم را وسط انداختم و با فریاد خفیفی دعوایشان کردم: «هیس! چکار می کنید، می خواهید همه اهل خانه را خبردار کنید؟!»

همین که گماشته مرا دید، قدری آرام گرفت. با لبخند محو و کم سویی گفت: «آه شما بید خانم! تو را به خدا به این مردک بفهمانید که باید آقابرگ را ببینم. باید به او بفهمانم که خواهرزاده اش رو به موت است»

آقاسید را کنار زدم و برای آن که کسی گماشته را نبیند، با او به کوچه رفتم. انگشت سبابه ام را روی دهان و بینی ام گذاشتم و آمرانگفتم: «هیس، حالا که وقت این حرفها نیست! چیزی به زایمان شوکت خانم نمانده، نباید توی این خانه از مرگ و میر حرف زد»

گماشته خودش را جمع و جور کرد و بی آنکه همچون قبل هارت و پورت کند گفت: «حق با شماست، اما تکلیف آن بنده خدا چه می شود! غیر از این است که آقابرگ دایی و تنها کسی است که آقا دارند؟! به خدا قسم تا آقابرگ را خبر نکنم از این جا نمی روم»

با تحکم گفتم: «حالا ما آقابرگ را از کجا برایت پیدا کنیم. او و یحیی به خاطر زایمان شوکت از خانه بیرون رفته اند. به جز آقاسید، هاشم آقا تنها مردی است که در خانه مانده. می خواهی هووی عبدالرضا را خبر کنم؟!»



چهره اش در هم رفت، به وضوح از من رنجیده بود! با ملایمت گفتم: «اگر حالش تا این حد وخیم است، چرا او را به مریض خانه نمی بری؟!»

با اندوه مشخصی گفت: «خواستم ببرم، اما آقا مایلند در خانه خودشان بمیرند»

دوباره کلافه شدم. «خوب چه می خواهی؟! بگویم آقا سید همراهت بیاید و آقایت را رو به قبله بخواباند و چک و چانه اش را ببندد!»

مثل برق گرفته ها خشکش زد. مشخص بود که از من بدش آمده است. خودم هم نمی دانم چرا آن حرفها را می زدم. ناگهان دیدم که مثل پسر بچه ها به گریه افتاده و التماس می کند.

«اصلاً چرا خودتان نمی آیید؟! آقا سه روز پیش، قبل از اینکه به حالت اغما بیفتند مدام از شما حرف می زدند»

با وحشت فریاد زدم: «از من؟!»

قاطعانه گفت: «بله، از شما! آقا قسمت بیشتر اموالش را به خیریه و سهم باقیمانده را به انضمام خانه، به نام شما کرده اند. سه روز پیش به من تأکید کردند که پس از مرگشان هر طور شده شما را بیابم و سند خانه را تحویلتان دهم»

کم مانده بود از فرط خشم آتش بیگرم. او با این کارش به همه، به خصوص به شوکت ثابت می کرد که پیش از ازدواج با او، با من سر و سرّی داشته. یعنی همان حرف هایی که عزیز گفته بود و امروز هم شوکت تأیید می کرد که به شوهر سابقش مدیونم!

آنقدر از دست عبدالرضا ناراحت بودم که حال خودم را نمی فهمیدم. عاقبت باید می فهمیدم که موضوع سند و سهمی از اموالش دیگر چه سیغه ای است! برای همین هم یک دفعه تصمیم گرفتم که اگر به راستی رو به موت است پیش از مرگ رو در رویش بایستم و سند خانه و سنجاق سینه عتیقه و کتاب شعرش را به سینه اش بگویم و بگویم که چقدر از او متنفر بوده وهستم!

اینطوری خیلی چیزها به او ثابت می شد، اینکه نباید محض خاطر من و عشقی که در سینه اش می پروراند، به دختر عمه ام بد می کرد!

جمله شوکت دیوانه ام می کرد: تو به او مدیونی!

با خشونت و عتاب به گماشته گفتم: «همین جا منتظر بمان!»

هاله ای از امید سیمایش را منور ساخت. بی درنگ خودش را توی اتومبیل انداخت و منتظر نشست. آنقدر عصبی بودم که به خوبی جلوی پایم را نمی دیدم. با شتاب خودم را به حیاط و ایوان و سپس به اتاقی رساندم که چمدانم

توی یکی از اشکافهایش بود. چمدان را برداشتم و کتاب شعر و سنجاق سینه را از داخل آن در آوردم و لای یکی از لباسهایم پیچیدم. کسی متوجه من نبود. همه قطار قطار پشت در اتاق زانو صف بسته بودند.

ماما با خشونت فریاد می زد: «آهان، این هم سر بچه، د زور بزن دختر مگه نون نخوردی؟! به جای این قرشمال بازی ها زور بزن دیگه!»

شوکت به همه توانش نعره می کشید و مولایش علی را صدا می کرد تا آن که ماما فریاد زد: «الهی شکر، بچه آمد، چرا معطلید، صلوات بفرستین!»

پیش از آن که گریه نوزاد را بشنوم، خودم را به حیاط و سپس دروازه باغ رساندم. می خواستم پیش از آن که کسی متوجه غیبتم شود با مسارعت بروم و بازگردم.

غروب گرم و نارنجی بر شهر سایه می افکند که به خیابان لاله زار رسیدیم. هیچ چیز عوض نشده بود و درست مثل هفت سال پیش بود. سنگفرش خیابان و ویتترین مغازه ها، درشکه های رنگ و روغن خورده تک اسبی، اعلان سینمای فرنگی و تماشاخانه خودی و کافه های آرامنه، اتومبیل های پرزرق و برق و مردان کت و شلوار پوشیده کلاه پهلوی بر سر گذاشته ای که سوار بر دوچرخه های روسی به آرامی رکاب می زدند، همه و همه تصاویر گنگ و مبهم همان روزهایی بودند که با برق و جلای جادویی به من شیفته چشمک می زدند.

خوب که نگاه می کردم، می دیدم که دیگر هیچ کدامشان قدرت فتنه انگیزی گذشته را در دلم نداشتند؛ حتی گراند هتل با آن جلال و جبروتش که به آرامی از کنارش گذشتیم و نیم نگاهی نیز به آن نینداخته بود.

در طول راه با گماشته حرف نزدیم. چهره اش آنقدر راضی و خوشحال به نظر می رسید که انگار در صندلی عقب اتومبیلش عروس نشاند و توی شهر می گرداند.

خشنودیش مرا به شک انداخت که نکند همه عجز و لابه هایش در وصف حال زار اربابش توطئه ای بیش نبوده باشد. ترفندی مزورانه برای آنکه مرا به خانه عبدالرضا بکشاند. اما هر چه فکر می کردم عقلم به جایی قد نمی داد. چرا باید شوکت و گاشته با هم تبانی می کردند تا با حيله مرا به خانه عبدالرضا بکشانند؟!

مردد مانده بودم چه کنم که دیدم گماشته در عقب را به رویم گشود. او اتومبیل را کنار در خانه عبدالرضا پارک کرده و معطل پیاده شدنم بود. تعلم او را به تنگ می آورد! دوباره همان هاله کدر یأس بر چهره اش رنگ انداخت.

با دستپاچگی نالید: «محض رضای خدا عجله کنید خانم! نکند که می ترسید؟! نگران نباشید خودم همراهتان می آیم! گرچه امشب، شب بله بران من است و به ننه ام قول داده ام که زودتر از همیشه به خانه برگردم، ولی مطمئن باشید تا مرخصم نکنید، تنهایتان نخواهم گذاشت!»

اندوه و سادگی کلامش نهیبی برای پیاده شدنم بود.

همانطور که یک پایم را از اتومبیل بر سنگفرش کوچه می گذاشتم، نگاهی به او انداختم و گفتم: «نگران نباش، من هم خیلی معطل نمی کنم، فقط یک دقیقه!»

با حیرت گفتم: «ولی من تصور می کردم آمده اید بمانید تا وضع آقا مشخص شود!»

کلافه و عصبی غریدم: «چه حرفها، وضع آقای شما چه دخل و ربطی به من دارد؟! به محض اینکه امانتیش را به او دادم، مرا به عمارت قلعهک برمی گردانی. بعد هم هر کجا که خواستی بروی آزادی!»

پیراهنم که کتاب شعر و سنجاق سینه اجدادی عبدالرضا را در خود مخفی ساخته بود، خنده دار ترین پوشش برای حمل و تحویل امانتی عبدالرضا بود. گماشته برعکس همیشه که دم در منتظر می ماند، کلیدی از جیبش درآورد و به قفل بسته در خانه عبدالرضا انداخت و بازش کرد. سپس خودش کنار ماند تا از در حیاط که چهارطاق باز مانده بود، عبور کنم.

غربت و خلوت حیاط در آن غروب دلتنگ تابستانی که آخرین اشعه های قرمز و نارنجی خورشید رفته بود و آسمان با پوششی از رنگ های سیاه و سرمه ای و خاکستری هویدا می گشت، به دلم شور و اندوه می انداخت!

هیچ وقت تا آن حد از ورود به خانه ای آنچنان مرموز و سوت و کور نهراسیده بودم! فضای تاریک اتاق ها از پشت شیشه های سفید و رنگی پنجره های ارسی، وهمناک و ترس آور بود. لحظه ای ایستادم، می خواستم پیش از آن که دیر شود برگردم. اما اندوه سوزناک گماشته که با آهی سینه سوز سخن می گفت، مرددم ساخت.

«خدا لعنتم کند که یادم رفت پیش از ترک منزل چراغها را روشن کنم، خدا هیچ خانه ای را بی زن نکند، ببینید خانم، چطور چراغ منزل آقا خاموش و بی فروغ است!»

بی آنکه معطل پاسخ یا توقف ناگهانی بماند، با مسارعت خودش را به ایوان رفیع و مجلل خانه و سپس اتاقهای تاریکش انداخت. مات و مبهوت وسط حیاط ایستاده و جرأت حرکت نداشتم. برای لحظه ای حتی فراموش کرده بودم چرا به خانه عبدالرضا آمده ام که نفیر ترسناک فریاد گماشته گوشم را آزد.

«یا صاحب الزمان، یا ابوالفضل العباس، یا خدا به دادمان برس! آقا مرد، آقا مرد!»

مثل بشکه باروت از جا پریدم. آنقدر به در و پیکر ایوان و اتاقها کوبیده شدم تا عاقبت به اتاق خواب عبدالرضا رسیدم. دم و گرمای نامطبوع هوای اتاق آزاردهنده بود. وسط در وسط اتاق، درست روی همان تخت مفرغی که هفت سال پیش با حالتی زار مدهوش افتاده و اندک امیدی به زندگی و آینده نداشتم، عبدالرضا با قامتی بلند و استخوانی بر دل سفید شمد روتختی نقش بسته و کمترین جنبشی نداشت.

نقشی بی جان و محتضر که تنها صدای خس خس آخرین نفس های به شماره افتاده اش به گوش می رسید. به نظر می رسید که نفس های سنگینش در گلو گره خورده و نه راه پس داشت و نه راه پیش!

همانجا میان چهارچوب در خشکم زد. صورت زرد و میت وار عبدالرضا غرق در دانه های درشت عرق و موهای چرب و بلند سرش روی متکا پخش شده بود. لبهای بی رنگ و خشکیده اش تا نیمه باز مانده و بینی کوچکش به طرز غیرعادی، نوک تیز و بلند به نظر می رسید. آنقدر لاغر و تکیده بود که انگار روی مشتی پوست و استخوان شمد سفیدی کشیده بودند!

پلک هایش روی هم افتاده و وقوفی به اطراف نداشت. ناگهان چشمم به انگشتان بلند و استخوانی دستش افتاد که همچون انگشتان پای مرغ مرده ای جمع شده و به ملافه گره خورده بود!

باورم نمی شد که آن بندهٔ محترض مفلوک همان صاحب منصب رشید و والامقام نظمی باشد که ده ها خانوادهٔ محترم و جاسنگین و دختردار آرزوی پیوند و دامادیش را داشتند! همان که صلابت چکمه و کلاه و لباس و شنل نظامیش خوف انگیز و صد البته قابل احترام بود!

یاد دسته گل های زیبا و گرانیجی افتادم که هر چندروز یک بار بنا به سفارش او توسط دوستش مخفیانه به آسایشگاه آورده می شد تا تصور کنم که هنوز منصور دوستم دارد و به فکرم می باشد. همان اندک امیدی که ترغیب می کرد تا شوهرم را به خاطر غیبت طولانی بیخشم و به خود کمک کنم تا زودتر بهبود یابم و سلامت روحیم را بازیابم!

ناگهان چشمانم لبالب از آب غصه شد و همهٔ تنفری را که از عبدالرضا به دل داشتم با خود شست و دور ریخت. تنها چیزی که به وجودم چنگ می انداخت، حس دلسوزی و شفقت بود. همان ترحم و شفقتی که او در ماه های آخر اقامتم در انگلستان در حقم روا داشته بود!

صدای حزن انگیز گماشته که روی جسد نیمه جان اربابش افتاده و از نزدیک تماشایش می کرد هوشیارم کرد.

«بیاید خانم کمک کنید تا آقا را رو به قبله بخوابانیم. به نظرم آخرین نفس ها را می کشد، هوش و ادراکشان هم رفته!»

به شدت از کلمهٔ مرگ می ترسیدم! انگار همین دیروز بود که آقا جانم میان دستانم مرده بود و من نفهمیده بودم. با بغض به او توپیدم: «یعنی چه که دارد می میرد؟! این همه راه تا اینجا مرا کشاندی که کمکت کنم رو به قبله بخوابانیش؟! مثل اینکه دل توی دلت نیست تا زودتر دست و پایش را دراز کند و بمیرد، تو هم به بله برانت برسی! برو زودتر تا دیر نشده دکتر خبر کن»

رنجیده خاطر نگاهی به اربابش انداخت. آن وقت هر دو دستش را روی سرش گذاشت و های های گریست. میان هق هق گریه هایش می شنیدم که می گفت: «کدام دکتر خانم؟! همهٔ اطبا آقا را جواب کرده اند. آخرین دکتري هم که دیروز به زور و اصرار من آمد از او قطع امید کرد. چاره ای نیست، باید قبول کنیم که آقای بیچاره بعد از این همه مدت درد و عذاب کشنده، دارند راحت می شوند!»

شما نمی دانید که آقا برای من چه کارها که نکرده اند. همین امشب که قرار است بله برانم باشد، از کمک و یاری آقا ست و گرنه تا صد سال دیگر هم دستم به دهنم نمی رسید که زن بگیرم! ننه بیچاره ام سالها در حسرت زیارت امام رضا می سوخت و عاقبت این آقا بود که او را به پابوس امام هشتم فرستاد. آن وقت شما می گوید که دل توی دلم نیست تا زودتر بمیرد که به کارهایم برسم! چه کاری واجب تر از خدمت به آقا؟!

همین آقایی که به خرج خودش یتیم خانه ای مجهز برای کودکان بی سرپرست ساخته. از خوبی های او تنها من که همیشه سایه به سایه دنبالش بودم خبر دارم. آقا به فکر همه بودند، حتی شما! نمی دانید که برای آمدنتان از بندر تا تهران چقدر دلوپس بودند تا اینکه به ایشان گفتم پسر خاله ام را که از اهالی جنوب است عقبتان می فرستم تا به سلامت شما را به تهران بیاورد.

آنقدر خوشحال شدند که حد نداشت. راستش به کسی اعتماد نمی کردند. همه دلوپسایش این بود که چگونه زن تنها و جوانی بدون همراهی یک مرد می تواند راحت و بی دغدغه از بندر تا تهران بیاید!

شگفت زده و سردرگم پرسیدم: «نگران آمدنم از بندر تا تهران؟! اما از کجا می دانست که به ایران بازمی گردم؟!»

گماشته با لبخند کم سویی گفت: «آقا از همه چیز باخبر بودند، حتی می دانستند که چه روزی و با کدام کشتی به ایران می آید!»

فهمیدم که دوست بانفوذش در سفارت راپورت طلاق و متعاقباً سفرم به ایران را به او داده است. چقدر خام بودم که تصور می کردم منصور مقدمات کامل سفرم را حتی از بندر تا تهران طراحی و برنامه ریزی کرده است. تازه آن موقع بود که معنی واقعی کلام شوکت در ذهنم جان گرفت. تو به او مدیونی!

یک بار دیگر عبدالرضا را دورادور پاییدم. هیچ وقت ندیده بودم که جوانی به سن و سال او بمیرد. همیشه تصور می کردم که مرگ به سراغ پیران و سالمندان می آید. برای همین هم با حالتی عصبی بقیچه زیر بلغم را به گوشه ای پرت کردم و با عتاب به گماشته گفتم: «چرند نگو، آدم که به این سن و سال نمی میرد! ارباب تو هم به شدت ضعیف و بیمار است، نه محتضر دم مرگ!»

چند قدم به او نزدیکتر شدم. جرأت غیرارادتی بود. شاید هم می خواستم به گماشته دلداری بدهم. گریه اش از ضجه زنان نیز جگرسوزتر بود. اما وقتی به عبدالرضا نزدیکتر شدم، بیشتر به حقیقت تلخ حرفهای گماشته پی بردم.

مردی که روی تخت افتاده و به سختی جان می داد، به عبدالرضایی که می شناختم هیچ شباهت نداشت. او به راستی در حالت موت بود! خس خس نفس های گرفته و صدادارش خوف انگیز بود. او می مرد اما نه به راتی و آرامش مرگ آقا جان!

مستأصل و درمانده خطاب به گماشته نالیدم: «تلفن، به عمارت قلهک تلفن کن و آقابزرگ را بخواه. اگر او بود، طوری که طایفه شوهر شوکت متوجه نشوند، از او بخواه که هر چه سریعتر خودش را به اینجا برساند. زودباش، حالا که وقت گریه کردن نیست!»

همین که از اتاق بیرون رفت، ترسم بیشتر شد. کم مانده بود تا از فرط وحشت قالب تهی کنم. جنازه نیمه جان عبدالرضا از ارواح نیز ترسناکتر بود. خواستم از اتاق بگریزم که تنها یک ناله اندک و خفیف از او به گوشم رسید. نگاهش کردم. خشکی ترک خورده لبهایش در عطش و انتظار آب می سوخت. آن هم در اوج گرمای تابستان!

سر از پا نمی شناختم و در حالی که احساس می کردم نباید آخرین لحظه های تلافی و ادای دین را از دست بدهم، در جستجوی آب همه جا را از نظر گذراندم. تنها امیدم این بود که بتوانم آخرین لحظه های سخت جان کندن را برای او آسان تر کنم. آبی در اتاق نبود. گماشته را صدا زدم، اما صدایم را نمی شنید. در یکی دو اتاق عقبش گشتم تا عاقبت در اتاق پذیرایی پیدایش کردم. او پشت به من میان تالار ایستاده بود و با اضطراب مشغول گرفتن شماره عمارت بود.

با تعجیل به او امر کردم: «آب، زود باش، عجله کن کمی آب خنک به من بده»

او که از اوامر پی در پی من سردرگم شده بود گفت: «مگه نگفتید شماره منزل آقابزرگ را بگیرم؟!»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «تا آقابزرگ خودش را برساند او هفت بار جان باخته و تمام کرده! بیا کمک کن کمی آب به او بدهیم. خدا می داند که در این گرمای طاقت فرسا، از فرط تشنگی و عطش چه به روش که نیامده!»

مثل کسی که تازه به صرافت مطلب مهمی افتاده باشد، گوشی را انداخت و پی آب رفت. آوردن تنگ آب یخ بیشتر از چند دقیقه طول نکشید. من هم منتظر ماندم تا او بیاید و با هم به اتاق عبدالرضا برویم. گماشته معطل من بود. اما همین که دید گوشه ای ایستاده و از نزدیک شدن به اربابش طفره می روم، خودش لیوانی پر از آب کرد و نزدیک صورت عبدالرضا برد.

مردد مانده بود که آن همه آب را چگونه باید به او بخوراند که با غضب سرش فریاد زد: «یعنی تو نمی دانی که چگونه باید به یک محتضر آب نوشاند یا اینکه خودت را به نفهمی می زنی تا جانت را خلاص کنی؟!»

مثل آدمهای منگ خیره و ثابت نگاهم می کرد. خودم هم دلیل آن همه تندى با او را نمی دانستم. خیلی معصومانه پاسخ داد: «نه به والله! اما اگر شما بلدید، حاضرم کنارتان بمانم تا نترسید. می دانم که خوفتان از چیست. می ترسید آقا بمیرد و آن وقت شما به یک مرده دست زده باشید. خبر ندارید خانم، چهره تان پریده رنگ تر از صورت آقااست!»

با کله شقی گفتم: «نه اینطور نیست! چرا باید از او که هنوز نفس می کشد بترسم؟! تازه آقا جانم همین چهار پنج ماه پیش میان دستان من مرد و نترسیدم»

کمی از تخت عبدالرضا فاصله گرفت. این کارش نشان می داد که باید حرفم را ثابت کنم. بی آنکه به روی خودم بیاورم که تا سرحد مرگ می ترسم، با صدای لرزانی گفتم: «کمی پنبه یا دستمال تمیز به من بده...»

رفت و آمدش بیشتر از یک چشم بر هم زدن به طول نینجامید. ارتعاش دستانم هنگام گرفتن پنبه نشانه نهایت خوفم بود! در یک ربع، نیم ساعتی که وارد آن خانه شده بودم، نخستین باری بود که تا آن حد به عبدالرضا نزدیک می شدم. ته ریش سیاه تازه درآمده اش نشان می داد که تا چند روز پیش قادر به اصلاح صورتش نبوده.

از روی ناعلاجی پنبه را به آب خنک لیوان آغشته کردم و به آرامی به لبش کشیدم. نفسش طوری با صدا از گلو بیرون جهید که بی شباهت به خرناس نبود. آنقدر ترسیده بودم که از جا پریدم و لیوان آب از دستم به زمین افتاد.

گماشته پقی زد زیر گریه و گفت: «بینوا آقا، مثل ماهی نیمه جانی می ماند که به آبش انداخته باشند. چقدر احمق بودم که نفهمیدم! اگر از خرخر نفس هایش می ترسید یا ناراحت می شوید، بگذارید من این کار را بکنم، حالا دیگر یاد گرفتم که چگونه باید به او آب داد»

بی معطلی پنبه مرطوب را به دستش دادم. اما همین که به او نزدیک می شد، ترکیب بغضش مانع از انجام کارش می شد. ولع لبان خشکیده عبدالرضا در لمس و جذب آب، منقلب و متأثرش می کرد. با کلافگی و در حالی که خشمم را در سینه تلمبار می کردم، پنبه را با حرص از دستش قاپیدم و دوباره با آب تنگ خیس و خنکش کردم.

همان اندک نمی که به لبان تشنه اش می رسید، هنگام پایین رفتن از گلو غلغل صدا می داد! احساس می کردم که جانم از عطش و گرما در آن ظهر بی کسی سوخته و به فغان آمده است. به خودم قبولاندم که باید ترس را کنار بگذارم تا بتوانم به او که نای جنیدن و سخن گفتن نداشت، کمک کنم.

به گماشته که هنوز زار می زد گفتم که پنجره ها را باز کند. آنقدر هوای اتاق دم کرده و گم بود که اندک نسیم بیرون خنک و دلپذیر به نظرم می رسید. باد ملایمی با خود بوی مطبوع گل‌های محمدی باغچه را به ارمغان آورد.

صدای زاری گماشته محرک اعصابم بود. بی آنکه بخواهم با غضب به او توپیدم: «این همه بالای سر او زار نزن، این طوری آرامشش را از او می گیری! به جای این همه ناله و زاری برو و لگنچه ای آب خنک بیا!»

وقتی با عبدالرضا تنها شدم، دیگر مثل گذشته از او نمی ترسیدم. آرام با حوصله لبها و دهان نیمه بازش را با رطوبت پنبه تر کردم. او نیز همچون اسفنجی خشک همه نم و رطوبتش را می بلعید. دلم می خواست آنقدر به خود مسلط می شدم که می توانستم از ترس و استیسلام کاسته و بر جرأت و مهربانیم بیفزایم.

این شد که وقتی گماشته با لگن آب آمد، در هیئت یک پرستار شریف و دلسوز به تیمار عبدالرضا پرداختم. با دستمال مرطوب همه عرق سر و صورتش را گرفتم و به تن داغش آرامش و خنکی بخشیدم. حتی نفهمیدم که گماشته از اتاق بیرون رفته و به باغچه عریض و طویل خانه آب می دهد.

بوی گل، بوی خاک و درختان سیراب، همه فضای اتاق را عطر آگین ساخته بود. نمی دانم چرا، ولی دلم به شدت تنگ و فشرده می شد!

چقدر به همان حالت به او آب نوشانده و گرمای تنش را گرفته بودم یادم نیست، اما یک وقت چشمم به دستش افتاد که دیدم انگشتانش از آن حالت خشک و درهم پیچیده درآمده و خیلی باز و راحت کنار تنش افتاده است. قادر به مهار بغضی که در من می جوشید، نبودم. انگار گماشته هم توی اتاق بود.

حالا که او ساکت شده بود، این من بودم که بالای سر عبدالرضا اشک می ریختم. نمی دانستم راحتی و انبساط دستانش از آسودگی و رهایی از فشار درد و عطش بود یا تسلیم و رضا برای مردن!

او با خرخر نفس هایش آهنگ شوم مرگ را می نواخت. همان مرگی که با حضور من آرام و بی صدا به سراغ آقا جانم آمده بود! آنقدر دلم سوخت که بی اختیار دستم را روی سرش گذاشتم و موهایش را که بیشتر به خاکستری می زد، نوازش کردم. فوران اشک و آه سینه امانم نمی داد.

به آرامی با خود نالیدم: خیلی جوانتر از آن است که تا این حد پیر و شکسته به نظر آید. چطور توانسته با آن همه صلابت و غرور در برابر مرگ کوتاه بیاید. آه خدای من کمکش کن، او هنوز خیلی جوان است!

قطره ای اشک از گوشه چشم عبدالرضا غلتید و به گوشه صورتش رفت. مطمئن بودم که از اشک چشم خودم به صورتش چکیده، اما ناگهان دیدم که برای چند لحظه کوتاه چشمانش را گشود و نگاهم کرد و دوباره به اغما رفت.

فریاد بلندی در گلویم شکست. جسارت سخن گفتن نداشتم. در همان چند لحظه کوتاه که مستقیم و ثابت به چشمانم زل زده بود، سیاهی تاب و شفاف چشمانش را دیدم که با هاله ای کدر، جلال و تلالوی همیشگی اش را از دست داده است. همان هاله بدرنگ بی فروغی که به چشمان پیران دم موت نقش می بست.

دستم را کنار کشیدم. پس هنوز آن طور که گماشته می گفت، هوش و ادراکش را به طور کامل از دست نداده بود! چشمان سیاهش با یک دنیا معنا و انتظار به من زل زده بود. سرم را کنار گوشش بردم و به آرامی و باطمینان گفتم: «صدایم را می شنوی عبدالرضا! منم ماه بانو! من و گماشته پیش تو هستیم، اگر صدایم را می شنوی چشمت را باز کن!»

هیچ حرکتی نکرد. دوباره پرسیدم: «چیزی می خواهی برایت بیاورم؟ می خواهی آقابزرگ را خبر کنم تا تو را به مریض خانه ببریم؟»

اخمی میان دو ابرویش افتاد. نمی دانم از زور درد بود یا مخالفتش بریا رفتن به مریض خانه! هرچه بود، قلبم مالا مال از سرور و شادی شد. شادی اینکه صدایم را می شنید. شوق عجیبی برای حرف زدن با او به دلم افتاد. امید به اینکه صدایم را می شنود و حتی شاید با ایما و اشاره پاسخم را بدهد.



به نظر خرخر نفس هایش تخفیف یافته و آرام تر شده بود. از اینکه هیچ وقت فرصت نکرده بودم تا دلیل بیماری و نتایج آزمایش های عبدالرضا را از منصور بپرسم، شرمم شد. راستی که همیشه در حق او سنگدل و بی انصاف بودم!

گوشه اتاق یک صندلی چوبی بود. همین که نگاهش کردم، گماشته بی معطلی آن را برای نشستیم به کنار تخت آورد. قوز کرده و نگران کنارم ایستاد و مثل پسر بچه مستأصلی که چشم به دهان مادرش دوخته بود تا خبرهای خوش آیندی بشنود پرسید: «به نظر شما حال آقا فرقی هم کرده؟»

با یأس گفتم: «خدا می داند! فقط یک بار، برای چند لحظه کوتاه چشمش را باز کرد و دوباره بست»

برای امتحان هوشیاری عبدالرضا و اینکه گماشته نیز شاهد وضعیتش باشد، روی صندلی نشستیم و بی آنکه از عبدالرضا بترسم، دستش را میان هر دو دست گرفتم و به آرامی نگاه داشتم. دستش عینهو دست مرده سرد بود ولی از سر و صورتش شر شر عرق می ریخت!

یک بار دیگر به مهربانی از او پرسیدم: «صدای مرا می شنوی عبدالرضا، باز هم دلت آب می خواهد؟»

لرزش خفیف و زودگذر پلکهایش را من و گماشته دیدیم ولی حرکت ضعیف و بی رمق انگشتان دستش را تنها من احساس کردم. با شادی خارج از وصفی به هم نگاه کردیم و از ته دل خندیدیم!

عبدالرضا صدایمان را می شنید و از من آب می خواست. اشک شوق چشمان هر دویمان را سرشار از امید کرده بود. امید به اینکه شاید زنده می ماند و به این زودی ها با زندگی خداحافظی نمی کرد!

نواخته شدن هشت ضربه پی در پی ساعت دیواری، به دل گماشته شور انداخت. با آنکه سعی می کرد به روی خودش نیاورد، اما ظاهرش نشان می داد که نگران و دلواپس جلسه بله بران آن شب است. همانطور که لب و دهان عبدالرضا را تر می کردم و با دستالی دیگر عرق پیشانیاش را می گرفتم گفتم: «بین چطور امشب هر دویمان گیر افتادیم. مانده ام چطور جواب عمه ام را بدهم! فکر می کردم تا به خودشان بیایند به عمارت برگشته ام»

گماشته هم خیلی خودمانی گفت: «هه، ننه مرا بگویند که چه شبی را برای بله بران وعده کرده! بی گمان تا به حال از فرط حرص و جوش و دلواپسی، خون خورش را خورده!»

دوستانه گفتم: «آن بیچاره که خبر نداشت امشب چه اتفاقی می افتد»

در همین موقع زنگ تلفن صدا کرد. هیچ وقت تا آن حد از شنیدن صدای زنگ تلفن خوشحال نشده بودم. گماشته با جستی بلند خودش را به اتاق پذیرایی رساند و گوشی را برداشت. هنوز چیزی از رفتنش نگذشته بود که ذوق زده برگشت و گفت: «بیاید خانم، آقابزرگند، با شما کار دارند»

قدم های تندم بی شباهت به دویدن نبود. به محض شنیدن صدای آقابزرگ به گریه افتادم. آنقدر آرام حرف می‌زد که انگار می‌ترسید کسی مکالمه اش را بشنود! با نگرانی پرسید: «چ شده ماه بانو، چرا گریه می‌کنی؟! حال عبدالرضا چطور است؟»

بغض به گلو گفتم: «بد، خیلی بد آقابزرگ! می‌ترسم! تو را به خدا خودتان را برسانید. این گماشته بدبخت هم گرفتار است و باید برود!»

خیلی آرام، ولی اندوهگین پرسید: «یعنی حال خواهرزاده ام تا این حد وخیم است؟!»

با تعجیل گفتم: «بله، بله، حتی بدتر از بد!»

بغض عمیقی صدایش را تغییر داد. «هر طور شده خودم را می‌رسانم، نگران نباش!»

آنقدر سریع گوشی تلفن را قطع کرد که گفتم بی‌درنگ پشت فرمان اتومبیل نشسته و به منزل عبدالرضا می‌آید.

تا ساعت هشت و نیم شب که ساعت دیواری یک بار زنگ زد، وضع عبدالرضا تغییر محسوسی کرد. دیگر به شدت گذشته عرق نمی‌کرد و به ظاهر آرام گرفته بود. بدتر از عبدالرضا حال گماشته بینوا بود که مثل مرغ سرکنده برای رفتن بال بال می‌زد.

خلف وعده، آن هم در شب بله بران و قال گذاشتن عروس و طایفه اش، یعنی بر هم خوردن بساط عروسی. نمی‌دانم چطور شد که یک دفعه از دهنم پرید: «تو دیگر برو! مطمئنم که آقابزرگ خیلی زود از راه می‌رسد! خیلی هم که به خودت بجنبی باز هم برای امشب دیر کرده ای»

کم مانده بود دستم را بگیرد و خاشعانه ببوسد. تا به خودم بیایم که چه خاکی بر سرم ریخته ام، دود شد و به هوا رفت. تنها صدایش توی گوشم زنگ می‌زد که گفته بود: «خدا عمر و عزتتان را زیاد کند خانم! قول می‌دهم همین که مراسم تمام شد و ننه را به خانه رساندم، برگردم»

عاقبت من و عبدالرضا و خانه به آن درندشتی که در تاریکی مطلق شب، هنوز بوی مرگ و تنهایی می‌داد!

از حیاط و سیاهی که بر آن افکنده بود و از تک تک اتاق‌ها و بدتر از همه از مردی که بی‌جان روی تخت افتاده و با مرگ دست به گریبان بود، می‌ترسیدم. همه چیز موجب خوف و هراسم می‌شد، حتی تیک تاک بلند ساعت دیواری!

انگار صد شبخ سرگردان از گوشه و کنار خانه سردرآورده اند و برایم شکلک می‌ساختند! از ساعت هشت و نیم تا یک ربع به ده شب که آقابزرگ آمد، صد بار مردم و زنده شدم!

همه تنم خیس عرق و آب دهانم خشکیده بود. مدام برمی گشتم و به اطرافم نگاه می کردم. نمی دانم چرا تصور می کردم کسانی پشت سرم پنهان شده اند! نگاه مشکوک و مضطربم با وسواس و استیصال همه جا را می پایید. به خصوص پنجره های ارسی اتاق را که جز تاریکی و رقص وهم انگیز شاخه ها، تصویر دیگری نشان نمی دادند. دیگر به عبدالرضا دست نزد، مثل اینکه تنها حضور گماشته بود که موجب شجاعتم می شد حالا که او رفته و آقابرگ هم نیامده بود، می ترسیدم حتی به عبدالرضا نگاه کنم.

تنها ناله ضعیفی از جانب او مرا متوجهش ساخت. او با بی رمق ترین نوا در گلو نالید: «ماه ...» سپس ساکت شد. به طور حتم مرا می خواند!

همانطور که اشک می ریختم، به تختش نزدیک شدم. باز هم لبه اش خشکیده بود و این بار قطره اشکی که از گوشه چشمش جاری می شد، از بارش چشمان من نبود!

برایم دور از تصور بود که او تا آن حد که شوکت می گفت مرا دوست داشته باشد. آخر این دلدادگی از کی و کجا شروع شده بود که بی پایان و بی سرانجام بود؟!

دلم به حالش سوخت، برای او که تنها و بی کس ترین مرد دنیا بود، مردی که با آرزوهایش زندگی می کرد! همین که اشکش را پاک کردم و با پنبه مرطوب به خشکی لبه اش آب دادم، چشمانش را از هم گشود و نگاهم کرد. نگاهی به عطشناکی همه شوره زاران دنیا!

جنبش اندک زبانش را از درز نیمه باز دهانش می دیدم که برای حرف زدن در تقلایی بیهوده بود. کلامی در گلوی شکسته می شد و زبان قدرت و بینه ادایش را نداشت. یکی دو بار مثل آدمهای مصیبت زده و بلاکشیده سرش را به آرامی و با ضعف به چپ و راست حرکت داد و آن وقت مثل ابر بهار بنای گریستن گذاشت.

حال خودم را نمی فهمیدم. مردی به آن صلابت و بزرگی، مثل بچه ها گریه می کرد. گریه ای بی صدا، اما حسرت کشیده و پردرد!

احساس می کردم شاید اگر کمی دلداریش دهم از غصه هایش کم شود. همان غصه هایی که تا سر حد مرگ رنجور و ناتوانش کرده بود. زندگی یعنی امید و استقامت که او هیچکدامش را نداشت!

سرانجام تصمیم گرفت بر خلاف میل دانه امید را در قلبش بکارم تا شاید میوه استقامت جانش را نجات دهد. دستش را میان دستانم گرفتم و زار زدم: «دلم را ریش نکن عبدالرضا. کم برای خودم بدبختی دارم که تو هم خون به جگر می کنی؟! چه شد که به این روز افتادی؟! ببین با خودت چه کردی! پس کو آن مرد باصلابتی که حرف و هیبت چکمه و کلاه نظامیش زهره به دل همه می ترکاند. پس کو آن همه غرور و ستیزه جویی ات؟! محض رضای خدا بر خیز و دست از این بازیها بردا. تو داری مرا می ترسانی عبدالرضا! هیچ کس جز من و تو در این خانه نیست. اگر تو به همین راحتی که خودت را دو دستی تقدیم مرگ می کنی، بمیری، چه خاکی بر سرم بریزم؟!

همیشه می دانستم که از من کینه به دل داری، ولی نه آنقدر که حالا تا سر حد مرگ مستأصل و جان به سرم کنی. کلی حرف و پرسش ناگفته مانده که باید پاسخ همه شان را بدهی! آن دسته های گل و شکلات، آن کتاب شعر و غنچه های خشکیده گل یخ! باید به من بگویی که چرا این همه مدت سرنوشتم را در خفا سایه به سایه تعقیب می کردی، سرنوشتی که هیچ نقطه مشترکی با تو نداشت! باید به من بگویی عبدالرضا، بگویی که چرا ...»

صدای در حیات کلامم را برید. غلیان احساساتی که از عمق جانم برمی خاست، واله و مبهوتش کرده بود. این را از تمنای نگاه سرگشته و سیاهش می خواندم. نگاهی که با شیدایی به من دوخته شده بود و لحظه ای از وجودم کنده نمی شد! یعنی همان حسرت و رغبتی که در آخرین لحظه های خداحافظی مان در لندن از چشمانش خوانده می شد. او طوری نگاهم می کرد که انگار هرگز مرا نخواهد دید. حالا هم درست مثل آن موقع نگاهش سرشار از عشق و عطش و دلدادگی و وداع بود!

آقابرگ بی وقفه به در می کوبید و تحمل انتظار نداشت. دست عبدالرضا را به آرامی فشردم و کنار پیکرش گذاشتم و برای گشودن در به حیات رفتم. چقدر سبک شده بودم. مثل اینکه از ایوان تا دم در حیات پریده بودم!

آقابرگ به محض باز شدن در، مثل گلوله سربی یک توپ جنگی به دل اتاق عبدالرضا شلیک شد. سر و صورت خواهرزاده اش را در دست گرفت و بی امان می بوسید و از شدت اندوه می بارید! از میان قاب در اتاق به عبدالرضا نگاه کردم. خواب بود یا بیهوش، نمی دانم فقط مثل اسب نری که مدتها بی وقفه تاخته و اینک از نفس افتاده بود، خسته و عرق کرده خوابیده بود و نفس های تند و بی امانش را از سینه بیرون می داد. نفس هایی که نه مثل چند ساعت پیش گره خورده، بلکه آزاد و رها در رفت و آمد بودند.

آقابرگ به محض اینکه از دیدار عبدالرضا و فرو ریختن کلی اشک ندامت فارغ شد، گوشه ای آرام گرفت و با تسبیح شاه مقصود دانه درشتش مشغول ذکر و فرستادن صد صلوات به نیت شفای خواهرزاده اش شد.

سکوت و خلوت اتاق هر از گاه با ناله خفیف عبدالرضا و صدای سوت مانند صد صلوات آقابرگ شکسته می شد. کار من هم این بود که مثل یکی دو ساعت گذشته لبهایش را مرطوب کرده و از گرمای بدنش بکاهم. آقابرگ همانطور که کنار تخت او روی صندلی نشسته و غصه می خورد گفت: «حضور هیچ کس برای او به قدر بودن تو اهمیت ندارد! همین که در این لحظه های سخت به بالینش آمده و با مهربانی از او پرستاری می کنی، حکم اکسیر جادویی را داری که یا شفایش می دهد یا مرگش را آرام و بی دغدغه و بدون تحمل هر دردی می کند. تو نمی دانی ماه بانو که طیب هر کسی چه نقش مهمی در بنیه و سلامتی روح و جسمش دارد و حالا که تو آمدی مطمئنم حال عبدالرضا بهتر می شود!»

هیچ به ذهنم خطور نمی کرد که آقابرگ اینطور راحت و بی رودربایستی با من از عبدالرضا و تمایلاتش سخن بگوید! پس بطور قطع حرفهایی که توسط عزیز پخش شده بود، به گوش او هم رسیده بود!

با من و من گفتم: «آه، خواهش می‌کنم آقابزرگ، محض رضای خدا شما دیگر گمان بد نکنید. به خدا قسم که گفته‌های عزیز اراجیفی بدخواهانه و کذب محض است. از شما دیگر توقع نداشتم! تا به حال چه عمل خبیثی از من سر زده که سبب شده دروغ‌های عزیز را باور کنید؟! حالا هم اگر مرا اینجا می‌بینید، فقط محض خاطر شوکت و حفظ آبروی شما و او نزد طایفه شوهرش بوده و بس. وگرنه مرا چه به این کارها!

مگه آقاسید برایتان تعریف نکرد؟! اگر با گماشته نمی‌آدم همه‌خانه را از پی یافتنتان به هم می‌ریخت. او آمده بود تا شما را با خودش به اینجا بیاورد و به هیچ صراطی هم راضی نمی‌شد که دست خالی برگردد.

خوب توی آن موقعیت که همه درگیر زایمان شوکت بودند و قوم شوهرش هم از در و دیوار خانه بالا می‌رفتند چه کار دیگری می‌توانستم بکنم که اینطور مورد سوءظن و بدگمانی واقع نشوم؟! تازه شب قبلش هم گماشته تلفنی با شوکت صحبت کرده بود و وضعیت عبدالرضا را برایش تشریح کرده بود.

شما نمی‌دانید که شوکت چطور از شنیدن این مطالب زیر و رو شده و به دلشوره و استیصال افتاده بود، طوری که دیگر حال خودش را نمی‌فهمید! عاقبت دست به دامن من شد و از من خواست تا پنهان از عمه به عیادت عبدالرضا بیایم. اما من قبول نکردم. می‌دانستم که با این کار هزار وصله‌ناجور و افترا به دامنم می‌چسبند!

ولی وقتی که دیدم اگر لحظه‌ای تعلل و کوتاهی کنم که گماشته همه‌اهل خانه را باخبر خواهد ساخت، درنگ نکردم! به خاطر اینکه دو فردای دیگر فامیل هاشم آقا پشت سر شوکت لغز نخوانند خودم را اینطور توی مخمصه‌بدگمانی‌ها انداختم!

دیگر بروز ندادم که هدف اصلیم از همراه شدن با گماشته، تندی و پرخاش به عبدالرضا و پس فرستادن هدیه‌هایش، از جمله سند خانه‌ای بود که هنوز به دستم نرسیده بود.

آقابزرگ با حرکت تند تسبیحش را دو دور، دور مچش پیچاند و از جا برخاست. سپس پشت به من و رو در روی تابلوی مینیاتوری اتاق عبدالرضا ایستاد و گفت: «آه، ای دل غافل، برای فهمیدن اینکه عبدالرضا از ابتدا به تو علاقه مند بود نه به شوکت، نیازی به سخن‌چینی‌های عزیزت نبود دخترم. به قول معروف آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است. حالا شده نقل محبت عبدالرضا به تو، که خودم درست از هفت سال پیش، یک شب مانده به سیزده بدر و مهمانی پاگشای آفاق از آن مطلع بودم.

یادت می‌آید، همان شب که دندانت شکست؟! عبدالرضا را به اتاقم کشانده بودم تا از تمایلم به پیوند او با دخترم صحبت کنم که دیدم پیش دستی کرده و از من می‌خواهد تا تو را از بشیرالملک برای او خواستگاری کنم.

با اینکه تو را مثل شوکت دوست داشتم، ولی از حرفش خیلی خوشم نیامد. دلم می‌خواست او داماد خودم باشد، نه بشیرالملک. راستش از آنجا که عبدالرضا را از کودکی دیده و بزرگش کرده بودم، می‌دانستم که دامادی بهتر از او نخواهم یافت. جوان رشید و پاکدامنی که به عظمت مقام و منصبش، قلبی به وسعت و مهربانی همه دنیا داشت!

یک عمر مثل پدر، بزرگش کرده بودم. تا آن وقت هرگز ندیده بودم خواسته دلش را آن طور رک و بی رودربایستی مطرح کند. او جوان مغرور و خودداری بود که تنها با اتکا به نفس و تحمل مصائب توانسته بود به آن مقام رفیع اجتماعی برسد و نزد همه ارزشمند و قابل احترام باشد. وقتی که می دیدیم با همه خویشتنداریش نتوانسته عشق و علاقه اش را از من پنهان کند و عاجزانه تمنا دارد تا مقدمات وصلتش را با تو مهیا سازم، فهمیدم که باید خیلی برایش مهم و ارزشمند باشی که آن طور بی ریا سفره دلش را برایم گشوده و تمنای پدری و استمداد دارد.

بعد هم که تو آنطور بی خبر و عجولانه با منصور ازدواج کردی و رفتی. مدتی نگذشت که دیدم به بستر بیماری افتاده و دوا و درمان هیچ طبیبی به حالش افاقه نمی کند. شاید بزرگترین اشتباهم در زندگی این بود که فکر می کردم با ازدواج و فرسنگها دور شدن از ایران، یاد و خاطره ات نیز از قلب او رخت می بندد و در جاده طولانی فاصله ها گم می گردد و ازدواج با شوکت می تواند مرحمی بر زخم های دل او باشد، که در این طورت هم من و هم شوکت به مراد و خواسته دلمان می رسیدیم.

شاید از وقتی که شوکت دوازده، سیزده ساله بود، فهمیدم که به پسر عمه اش علاقه مند است. عمه ملوکت هم که از خدا می خواست تا عبدالرضا دامادش شود. برای همین هم از همه نفوذ و برشم برای او استفاده کردم تا قانعش کنم که به نفع همه ما، به خصوص خود اوست که با شوکت ازدواج کند. او هم حرفم را زمین نینداخت. ولی زندگیشان آن چیزی نشد که ما توقع داشتیم!

عبدالرضا جوانی دلسرد و دلزده نسبت به زندگی و همسرش بود. پس از شش سال زندگی با او چیزی جز ملال و حسرت نصیب دخترم شوکت نشد. برای همین وقتی که می خواست شوکت را از شر زندگی کسالت آوری که برایش فراهم آورده بود خلاص کند، نه نیاوردم!

راستش عبدالرضا نه حالا، بلکه از وقتی که تو عروسی کردی و رفتی دچار نوعی مرگ تدریجی شده بود! مرگ تدریجی همه امید و اشتیاقی که به زندگی داشت. اشتباه دوم هم این بود که تو را در جریان سفرشان به انگلستان قرار دادم و تقاضا کردم تا به ملاقات و کمکشان بروی! می خواستم تو و شوهرت و زندگیت را از نزدیک ببیند و از تو دل بکند و بفهمد که بیهوده با خیال واهی تو سر می کند و زندگیش را به باد هوا می دهد. آن هم زندگی با زنی که قدر همه دنیا دوستش داشت و منتش را می کشید!

نمی دانم چرا فکر می کردم که رنگ عشق عبدالرضا به راحتی از صفحه دلش محو می شود در حالی که معتقد بودم رنگ و لعاب نخستین عشق به یادماندنی و جاودانه ترین نقشی است که تا ابد بر لوح جان می ماند و فراموش نمی گردد. همان طور که خود من نیز نتوانستم هرگز یاد اولین عشقم را از سر بیرون کنم! عشقی که مدام مرا به کنج خلوت اتاقم می کشاند تا با خیالی بیهوده، ساعت ها باگوش دادن به گرامافون و غوطه ور بودن در خاطره های خوش گذشته، در آتش حسرت بسوزم.

حسرت عشقی که هرگز از عطش وصلش سیراب نگشته بودم. عشقی که عاقبت مرض فراقش روحم را بیمار کرد. همان طور که عبدالرضا ذره ذره از درد فراق به رنجوری و حالت مرگ افتاد

حرف های آقابزرگ توی سرم سوت می کشید. از کدام عشق و حسرت حرف می زد که سال ها او را از فراق خود سوزانده بود! یعنی آقابزرگ هم در خفای عمه زنی را دوست داشته که طعم شیرین عشق را به او چشاند بود؟!

یکباره همه خانه روی سرام خراب شد و آقابزرگ که مظهر همه خوبیها و نمونه اخلاق و بهترین الگو برای یادگیری بود، زیر خروارها آوار سوءظن دفن شد!

از خصلت همه مردهای فامیل که همیشه غیر از همسرانشان، زن دیگری را در خفا دوست می داشتند، بدم آمد! شاید هم این خصلت همه مردها بود که همیشه در عطش عشقی سراب گونه می سوختند!

حرف های آقابزرگ که مرا از نزدیک شدن به عبدالرضا و مراقبت از احوالش دور گردانده بود، منگ و حیرت زده روی تنها صندلی اتاق نشاند.

محزون و گرفته، طوری که انگار با خودم حرف می زدم نالیدم: «آه، پس شما هم دور از چشم عمه به زن دیگری عشق می ورزیدید؟! یعنی آن همه تفاهم و همدلیتان با او که زیر یک سقف زندگی می کردید، پوشالی و خالی از رشته های محکم محبت بود؟! باورم نمی شود! عمه چه، او هم از این ماجرا باخبر است؟»

سرش را تکان داد. «هرگز، تو تنها کسی هستی که جز خودم این موضوع را می داند»

عاجزانه نالیدم: «چطور دلتان آمد آقابزرگ؟! وقتی که فهمیدم آقاجانم صنم را دوست می داشته و من ثمره عشق عمیق، اما کوتاهشان هستم، زیر و رو شدم. اما شنیدن راز شما به کلی ویرانم کرد! چرا این حرفها را برای من گفتید، آن هم در چنین موقعیت؟ فکر نمی کنید که باز کردن سفره دلتان آن هم در این وضعیت بفرنج کار بیهوده ای است؟!»

آمرانه پاسخ داد: «همه اینها برای این است که این لحظه های آخر محبتت را از او دریغ نکنی! برای اینکه سیراب و با خاطری آسوده از این جهان گذر کند. برای اینکه می دانم دوری و فراق، و عمری با خیال کسی سر کردن چقدر سخت و رسیدن به مقصود تا چه حد شیرین و گواراست! بگذار عبدالرضا خیال کند که به عشق و محبت تو رسیده، این طوری راحت تر می میرد»

با گریه فریاد زدم: «ولی این حق او نیست! دروغ و ظاهر سازی چگونه می تواند جای عشق حقیقی را بگیرد؟!»

با مسارعت خودش را به من رساند سعی کرد آرامم کند. «هیس، ساکت باش ماه بانو! ممکن است حرف هایمان را بشنود. خیال می کنی اگر امیدی به بهبودش بود، این حرفها را با تو می گفتم؟! چون مطمئنم عبدالرضا به آخر خط رسیده از تو تمنا می کنم تا به دروغ به او بگویی که دوستش داری»

«همان طور که به دروغ به آقا جانم گفتم که من صنم؟! نه، نه، دیگر از من نخواهید که با اجرای نقشی عاشقانه به مردن کسی کمک کنم. من نمی توانم به او دروغ بگویم و اظهار کنم دوستش دارم، در حالی که هیچ وقت محبتی از او به دل نداشته ام و حالا نیز به سبب تلخکامی شوکت از او دلگیرم!»

آقابرگ با حرف هایش نه تنها مرا به عبدالرضا راغب نکرده بود، بلکه اندک حس شفقتی را که سبب شده بود تا بر بالینش نشسته و تیمارش کنم را نیز از میان برده بود.

با تندخویی برخاستم و گفتم: «این شما و این هم خواهرزاده تان! کار من در این جا تمام شده! حالا که آمدیدی، دیگر دلیلی برای ماندن نیست. بیش از این هم زندهای بیچاره تان را با عشق دیگری که در سینه می پروراند آزار ندهید»

یاد منصور که آنطور با عشق بئاتریس مرا چزانده بود، خاطر ام را آشفت. کلافه و گریان می خواستم از لاتاق خارج شود که صدای ناله عبدالرضا چون خاری مسموم به قلبم فرو رفت.

«آ ... بانو»

خشکم زد! برگشتم و نگاهش کردم. او با همه ناتوانیست، سر از بالین برداشته و مرا که در آستانه اتاق ایستاده بودم، نگاه می کرد. مردد بودم و دلم نمی آمد که او را در این حالت تنها بگذارم.

برگشتم و وسط اتاق نشستم و به تلخی زار زدم. هیچ چیز جلودارم نبود، حتی حالت پریشان محتضری که گریه هایم دلش را ریش می کرد!

آقابرگ بی درنگ به طرفم آمد و ملتمسانه گفت: «هیس، ساکت باش ماه بانو! اینطور زار زن، بین چطور آرامشش را بر هم زدی! چیزی که او می خواهد آرامش و قدری محبت است. بی شک همه حرف هایمان را شنیده و گرنه این طور منقلب نمی شد. ببین او هنوز هوشیار است!»

سپس بی آنکه منتظر بماند، از جا بلندم کرد و به طرف تخت عبدالرضا بد. گوشه لبهایش آلوده به کف و چشمانش در حال جهیدن از چشم خانه بودند! بار دیگر تماشای حال زار او که با مرگ دست به گریبان بود، منتقلب و متوحشم کرد. آقابرگ لب و دهان او را با دستمال پاک کرد و به مهربانی کنار گوشش گفت: «منم عبدالرضا، آقابرگ! چیزی می خواهی پسرم؟»

عبدالرضا همه نیرویش را جمع کرد و در حالی که ادای هر کلمه برای او سخت و طاقت فرسا بود، خطاب به آقابرگ گفت: «راحتش بگذارید، اذیتش ...» و صدا در گلویش خفه شد.



از اینکه می دیدیم در سخت ترین لحظه های جان کندن نیز به فکرم بوده و چیزی جز آسایشم نمی خواست زیر و رو شدم. آقابرگ راست می گفت. دیگر امیدی به بهبود عبدالرضا نبود و من هم همانطور که به راحت مردن آقاجانم کمک کرده بودم، باید او را نیز با خاطری آسوده به جهان آخرت می فرستادم.

با جرأتی دور از تصور، دستش را در دستانم گرفتم و به آرامی فشردم، اما حرفی برای گفتن نداشتم. بار دیگر نگاهم کرد و به بی رمق ترین نوا نالید: «برو! نمی خواهم وقتِ مردنم بتر ...»

بی آنکه حرفش را تمام کند، ساکت شد و من به فراسط دریافتم که دوست نداشت موجب هراسم شد. دلم گرفت و از اینکه همیشه در حق او تندخو بودم، بدم آمد. روح بلند و نفس با ملاحظه اش دگرگونم کرد. همانطور که باران اشکم هایم به سر و صورتش می چکید گفتم: «تو نمی میری عبدالرضا، این را مطمئنم. یعنی این تنها چیزی است که از تو می خواهم! تو باید زنده بمانی. هنوز وقت مردنت نیست. می فهمی، تو باید زنده بمانی!»

گویی صد سال بود که خوابیده یا به اغما رفته. کلمه ای از حرفهایم را نمی شنید. حالتی شبیه به سکرات، که در آن بیهوشی و بی شعوری به هنگام مرگ مشهود بود. نگاه مضطربم را به چهره آقابرگ دوختم. او هم بالای سر خواهرزاده اش ایستاد و اشک می ریخت.

گماشته همانطور که قول داده بود، حوالی نیمه شب آمد و اربابش را تنها نگذاشت. به نظر او ظرف همان چند ساعتی که از خانه دور شده بود، چهره آقایش رنگ و رودارتر از پیش شده بود. اما همین که حرارت بدن عبدالرضا را سنجیدم، فهمیدم که آن رنگ و رو نه به سبب بهبودی، بلکه به خاطر تب بالایی است که به جانش افتاده.

خلاصه یکی دو ساعت طول کشید تا توانستیم تب او را با پاشویه پایین آوریم و قطع کنیم. به محض آرام گرفتن عبدالرضا، گماشته که از همه ما خسته تر به نظر می رسید، روی کاناپه اتاق پذیرایی دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت. آقابرگ هم خسته و خواب آلود بود؛ بخصوص که روز سختی را هم پشت سر گذاشته بود.

ناگهان یاد شوکت افتادم. آرام و بی صدا، طوری که عبدالرضا متوجه نشود و بیدار نگردد از آقابرگ پرسیدم: «راستی از شوکت چه خبر؟! آنقدر مشغول و مضطرب بودم که یادم رفت حالش را بپرسم. بگوئید بینم بچه پسر است یا دختر؟»

آقابرگ اول دهن دره عمیقی کرد و سپس با لبخند شیرینی گفت: «شکر خدا حال هر سه شان خوب است!»

کم مانده بود از فرط خوشحالی فریاد بکشم: «هر سه شان، یعنی دوقلو زاییده؟!»

لبخند آقابرگ وسیع تر شد و همه صورتش را پوشاند و گفت: «دو قلو نه، بلکه سه تا دختر کوچولوی نازاری که فقط کمی از بچه موش بزرگترند!»

از اصطلاح آقابزرگ خنده ام گرفت و قلبم مالا مال از عشق و سرور گردید. این نخستین مرتبه بود که می شنیدم زنی سه قلو زاییده باشد و شوکت پس از هفت سال انتظار عاقبت به لطف خدا صاحب سه دختر کوچولو شده بود. دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر او و دخترانش را ببینم.

اما ناگهان مثل کسی که یکهو یاد مطلب مهمی افتاده باشد، با دلهره از آقابزرگ پرسیدم: «از عمه چه خبر، وقتی که دید من نیستم عصبانی نشد؟»

آقابزرگ سرش را چند بار به نشانه تسلای و دلداریم تکان داد و گفت: «ناراحت نشو، ملوک خیلی هم از کرده تو راضی و خشنود است! تا پیش از آمدنم دور و برش آنقدر شلوغ پلوغ بود که متوجه غیبت تو نشده بود، اما همین که فهمید به چه دلیل از خانه خارج می شوم تازه به صرافت تو افتاد. من هم سر بسته همه آنچه را از آقاسید شنیده بودم، برایش تعریف کردم. خیلی دعایت کرد که نگذاشتی پای گماشته به حیاط برسد. به قول ملوک، گماشته برای فامیل شوهر آفاق و شوکت مثل گاو پیشانی سفید است! از صد فرسنگی هم که او را ببینند می شناسندش!»

تنها یک پرسش به دلم مانده و سنگینی می کرد که جرأت پرسیدنش را نداشت. اینکه آقابزرگ چگونه توانسته بود با داشتن عمه، عاشق زن دیگری شود؟!!

کمی نگاهم کرد و با درایتی که همیشه از او انتظار می رفت گفت: «لابد از خود می پرسی چگونه توانستم با داشتن زن و فرزند، عاشق کس دیگری شوم و مجنون وار در خلوت اتاقم به عشقش بسوزم و بسازم، هان، اینطور نیست؟!»

خجالت زده گفتم: «درست حدس زدید! وقتی ماجرای آقا جانم را با صنم شنیدم خیلی تعجب نکردم، چون آقا جان مرد خوش گذرانی بود، به خصوص که روابط خوبی هم با عزیز نداشت. اما از شما که مردی وارسته و صاحب فهم هستید، این طور کارها بعید به نظر می رسد. به خصوص که با عمه هم سازگار و خوشبختید!»

خندید و گفت: «برای درک این مطلب اول باید حساب عقل و عشق را از هم جدا دانست. عشق منطق پذیر نیست دخترم. در جدل با آن باید مجنون شوی یا آن که دست از جانت بشوری! صد فهیم و وارسته تر از من هم که عاشق شوند همان دیوانگی هایی را می کنند که یک فرد عادی می کند. البته حالا وقت مناسبی برای شرح دلدادگیم نیست، فقط همین قدر بدان که عشق من از وقتی شروع شد که هنوز با عمه ملوکت عروسی نکرده بودم. یعنی درست از آن موقعی که تازه هفده هیجده سالم شده بود.»

مهر زنی ناغافل به دلم نشست و هرگز تا به امروز لحظه ای از صرافتش نیفتادم. مدتها بود که همدیگر را می خواستیم. خاطر خواهش بودم و آرزو داشتم با او عروسی کنم. اما از آنجایی که طایفگی مطرب و بازیگر نمایش های روحوضی بودند، هرگز اجازه ندادند حتی اسمش را بر زبان بیاورم.

من عاشق ساز بودم و او خوش ترین صدایی را داشت که تا آن روز شنیده بودم! صدایی شبیه به نوای همین خواننده نیکوالحانی که مرتب از صفحه های گرامافونم پخش می شود و روح و جانم را جلا می دهد.

دیوانه وار دوستش داشتم، حالا یا صدایش را یا خودش را فرقی نمی کند. مهم این است که او نخستین عشقی بود که به دلم راه یافت و هنوز هم بیرون نرفته است.

عمه ملوک را دوست دارم و با او به خوشی سر می کنم، اما عشق صدیقه چیز دیگری است! اشتیاقی ورای دوست داشتن. مثل علامتی که با آهن گداخته به دلم داغ کرده باشند تا نشان دهند که مابین صد نفر، برده عشق او منم، نه کس دیگر! درست مثل همان علامتی که از عشق تو به دل عبدالرضا مانده.

قباله طلاق و ازدواج صد زن هم که به نامش صادر شود، علامت عشق تو پاک شدنی نیست. چرا که سینه اش با آتش مهر تو گداخته شده و من احق این موضوع را سرسری گرفتم! تصور می کردم همانطور که من با ملوک کنار آمدم او نیز رفته رفته به همسرش عادت خواهد کرد. اما نتیجه غیر از این شد!

حرفهای آقابزرگ توی سرم می چرخید و جای معینی نمی یافت. اگر همانطور که او گفته بود جای داغ نخستین عشق به دل باقی می ماند، پس چرا حبیب کوچکترین جایگاهی در قلبم نداشت؟! تنها اثری که از او به دلم مانده بود، سردی و برودت بود!

عشق او نه آتش گداخته، بلکه همچون بارش تند و بی امان دانه های درشت برف در یک روز گرم و عطشناک نوجوانی بود که به محض خروج از قلبم جا پاهای خودش را نیز محو و نابود ساخته بود.

جای پای عشق شتاب زده ای که با بارش نخستین دانه های برف نیست و نابود شد! احساس می کردم که قلبم مثل یک کوه یخی سخت و منجمد شده، طوری که بذر یا نهال هیچ عشقی در آن پا نمی گرفت!

با آنکه خیلی خسته بودم و همه تنم کوفته شده بود، اما خمیازه و دهن دره های پی در پی آقابزرگ مجابم می کرد تا او را که اندکی از نگرانی حال عبدالرضا به در آمده بود، ترغیب به خواب و قدری استراحت کنم. اول قبول نمی کرد، ولی بعد که به او قول دادم مراقب و مواظب حال خواهرزاده اش هستم بی معطلی به اتاق پذیرایی رفت و با آوردن دو صندلی اضافه، در گوشه ای از اتاق عبدالرضا روی یکی از آنها نشست و جفت پاهایش را به دیگری تکیه داد و بی درنگ همانطور که نشسته بود خوابش برد.

عبدالرضا هم تا سحر، آرام و بدون نشانه های ظاهری درد، در بسترش آرامید. نفس هایش عمیق و راحت بودند و حرارت بدنش در حد اعدال بود. حتی عرق هم نمی کرد. سکوت سنگین و خواب آوری به اتاق حکم فرما بود. از وقتی که آقابزرگ خوابیده بود، ساعتها می گذشت و من همانطور بیدار و هوشیار کنار تخت عبدالرضا روی صندلی نشسته و مراقبت احوالش بودم. هر از گاهی لبهای خشکیده اش را با رطوبت پنبه تر می کردم و دوباره عقب می نشستم.

همه تنم کوفته و تک تک عضلاتم درد می کردم. چشمانم آنقدر از فرط بی خوابی می سوخت که قادر به باز نگه داشتن پلک هایم نبودم. این خلسه و خماری وقتی سنگین و عمیق تر شد که نوای جانبخش اذان از مناره مسجدی در دوردست ها به گوشم رسید. به عکس شب های گذشته، شب خنکی بود. شبی ستاره باران و منور از نور مهتاب.

نشسته چرت می زدم و هر بار که گردنم می افتاد، با هراس برمی خاستم و اطرافم را می پاییدم. ترسم از این بود که مبادا آقابرگ بر خیزد و مچم را هنگام خواب و بی خبری بگیرد. آنقدر با خودم کلنجار رفتم تا عاقبت نفهمیدم چه شد که با لالایی مرموز سحرگاهی همانطور نشسته سرم را روی قلاب دستهایم به لبه تخت عبدالرضا تکیه دادم و خوابم برد!

باز هم مثل همیشه دچار کابوس و اوهام شدم. همان حالتی که بیشتر وقت ها در خواب به سراغم می آمد و احساس می کردم که شخص یا شیئی سنگین بر سینه ام افتاده و به سختی آن را می فشارد. طوری که نفسم تنگ شده و قدرت حرکت و فریاد از من سلب می گردید. همان افکار و تصورات نامعقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده، روحم را در کوچه پس کوچه های غبارآلود پرمأمور گزمه اطراف میدان توپخانه و باغ ملی می کشاند و با حالتی هیجان زده و سرسام آور آزارم می داد!

آژان ها با چوب و چماق از پی مردان قبا و لباده پوش می دویدند و لباس ها را به تنشان پاره می کردن و دامن بلندشان را قیچی می زدند و زنان چاقچور پوشیده ای که با هول و هراس در کوچه پس کوچه ها و معابر شهر می دویدند تا مبادا به دست مأموران حکومتی بیفتند و آنها که با فحش و زور چماق، از درشکه ها پایین کشیده شده و حجاب از سرشان برگرفته می شد.

نفس در سینه ام سنگینی کرده و بختک دهشتناکی، سیاه و مخوف، خفه ام می کرد!

خودم را می دیدم که حوالی میدان توپخانه و دسته موزیک عصر گاهیش سرگردانم و از آن دوردست ها مردی نظامی و چکمه پوش با قدمهای سهمگینش از کثافت دانیهای قبرستان سر قبر آقا که حالا در آن رستوران و نمایش بندبازی و آکروبات برقرار بود، شتابان و بی وقفه به سویم می آمد و ضرب قدم های محکم و مستبدانه اش بر سنگفرش خونین خیابان صدا می داد.

قلبم در تقلایی بیهوده از دهانم بیرون جسته و تنم را خیس آب بود و هرچه فریاد می کشیدم کسی صدایم را نمی شنید. احساس کردم جسم سنگینی روی سرم افتاده و این درست همان موقعی بود که بختک می رفت و راحت می گذاشت!

با رخوت و سستی چشمانم را از هم گشودم. وقتی بیدار شدم، هنوز صدای گریه ام توی گوشم می پیچید و گلویم از شدت غصه گرفته و دردناک بود. خواستم سرم را از لبه تخت بلند کنم که دیدم چیز سنگینی روی سرم حرکت می کند. آرام گردنم را چرخاندم و دست عبدالرضا را تشخیص دادم که با مهربانی، اما سست و ناتوان بر سرم کشیده می شد.

لحظه هایی استثنایی و دور از تصور بود!

چطور می توانستم باور کنم که او در هوشیاری کامل نوازشم می کرد! کم مانده بود تا از فرط حرص و حیرت، شاید هم از خجالت و ناعلاجی آب شده و به زمین فرو روم. با خشونتی آشکار دستش را از روی سرم برداشتم و به سینه اش گذاشتم. او بیدار بود و در آرامش لطیف و خنکِ سحرگاهی، با چشمانی نگران، اما شیفته و حق شناس، نگاهم می کرد.

برای نخستین بار از تلاقی چشمانمان به هم، دچار حسِ ناشناخته ای شدم که هرگز تا آن روز تجربه اش نکرده بودم. حس غریبه ای که توی دلم را خالی می کرد!

پس از آن همه احتضار و مدهوشی در سکرات، چشمانش برق و جلای عجیبی داشتند. تلالویی که از آن نور عشق و زندگی متصاعد می شد! نگاه شیدایش از من کنده نمی شد تا اینکه صدای آقابرگ از آن سوی اتاق طنین انداخت: «خواب می دیدی دخترم؟»

هراسان برگشتم و در حالی که هنوز رطوبت ترس را بر پیشانیم احساس می کردم گفتم: «آه شما بیدارید آقابرگ؟! مرا ببخشید، نفهمیدم چه شد که برای چند لحظه کوتاه خوابم برد!»

آمرانه گفت: «تو باید ما را ببخشید که با بی ملاحظگی زحمت پرستاری از عبدالرضا را برای همه شب به گردنت انداختیم. حقش بود نوبتی بیدار می ماندیم. آنقدر خسته بودم نفهمیدم کی صبح شد، تا اینکه صدای ضجه و زاریت بیدارم کرد. خواب بد می دیدی؟!»

نفس بلندی کشیدم و با تبسم ملال انگیزی گفتم: «بله، همان اوهام دهشتناکی که اغلب به سراغم می آیند. نمی دانم چرا، ولی همیشه با یک کابوس مشخص، در زمانی که به یادش ندارم، سرگردان و معذب می شوم!»

آقابرگ چند بار سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت: «آه، بله، می شد احساس کرد که معذبی! صدای ناله و زاریت دل آدم را ریش می کرد! وقتی از خواب برمی خاستم، متوجه شدم که عبدالرضا هم بیدار است و سعی می کند تو را هوشیار کند. بی شک او پیش از من مویه و ناله های دردمندانه ات را شنیده. هوشیاری او در اغما به همه حالت‌های تو، نکته ای جالب توجه و دور از تصویری است!»

شرمنده و معذب برگشتم و به عبدالرضا نگاه کردم. از خدا می خواستم تا حرفهای آقابرگ را نشنیده باشد. او به موضوعی اشاره می کرد که از مدت‌ها پیش به آن پی برده بودم. اینکه عبدالرضا با همه غرور و تکبر وصف ناپذیرش، در برابر کوچکترین خواسته یا عملم، واکنش نشان می داد!

مانده بودم با حیرت خارج از وصف آقابرگ و نگاه شیفته عبدالرضا چه کنم که گماشته سرزده وارد شد. تغییر حالت اربابش از سکرات به هوشیاری، به وجدش آورد. آنقدر خوشحال بود که در پوست نمی گنجید. مثل گنجشک های جوان و ناآرام، دور و بر تخت عبدالرضا می جهید و سر و صدا می کرد.

از خدا می خواستم تا هر چه زودتر روشنایی روز نمایان گشته و به عمارت قلعه برگردم. چشمان سیاه و براق عبدالرضا که با حالتی مخصوص به من دوخته شده بود، کلافه ام می کرد. به خصوص که آقابزرگ هم لحظه ای از ما غافل نمی شد! فقط به خاطر آن که از شر نگاه مجذوب عبدالرضا خلاص شوم، به بهانه استراحت از اتاق خارج شدم و در تالار، همان جایی که گماشته همه شب را به آسودگی خوابیده بود، روی کاناپه ای بزرگ و راحت لم دادم.

هیاهوی پرتلاطم روز و شب گذشته از یک سو، سکوت و آرامش سحرگاهی صبحی که در راه بود، از سویی دیگر، معجونی خواب آور شد که فرار از رخوت و خماریش کار آسانی نبود. بی آنکه بخواهم پلک های سنگینم را روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم. خوابی که سراسر آسودگی و بی خبر بود تا اینکه جرینگ جرینگ استکان و نعلبکی هایی که توی سینی ورشوی شکلی چیده شده بود و به تالار آورده می شد، از خواب بیدارم کرد.

صبحی نورانی و تابناک دمیده شده بود و اشعه های روشنش را از شیشه های کوچک و رنگ پنجره های ارسی تالار به درون اتاق می تاباند که با سر و صدای گماشته بیدار شدم. به محض مشاهده او در آستانه تالار، که با سینی نان و پنیر و خامه و عسل و قوری چینی شاه عباسی پر از چای داغ به جانبم می آمد، برخاستم و همانجا روی کاناپه نشستم. صورتش بشاش تر از همیشه به من لبخند می زد و این به آن معنا بود که حال عبدالرضا نه به بدی روز گذشته، بلکه رضایت آمیز بود. بوی نان داغ و چای دم کشیده، بر مالش معده گرسنه ام می افزود. با خوشرویی و ادب سینی را روی میز گذاشت و رفت.

حال عبدالرضا را نپرسیدم. همین که مثل روز گذشته گله و شکایت نمی کرد، نشان می داد که از وضع اربابش راضی است!

چنان لقمه ها را با ولع می بلعیدم که انگار از سال قحطی آمده بودم! همین که خوردن صبحانه تمام شد، خودم را برای رفتن به عمارت قلعه آماده کردم. آرام و بی سر و صدا به اتاق عبدالرضا سرک کشیدم. گماشته کنار تختش ایستاده و خبری از آقابزرگ نبود. وقتی از یافتن او در اتاقهای دیگر و حتی ایوان و حیاط نیز ناامید شدم، گماشته را صدا زدم. آنقدر خوشحال و مسرور بود که انگار به عروسی خودش می رفت!

پیش از هر پرس و جویی با لبخندی که تا بناگوشش می رسید گفت: «خدا را شکر خانم. نمی دانید چقدر خوشحالم! انگار آقا میل به خوردن دارند. به نظر شما به او که در این سه چهار روز فقط آب نوشیده، چه باید داد؟!»

بی آنکه پاسخش را بدهم، یا همچون او ابراز خوشحالی کنم، از آقابزرگ پرسیدم. او خیلی راحت و بی آنکه بداند با پاسخش چه به روز سیاهم می آورد گفت: «آقابزرگ صبح خیلی زود، وقتی که شما هنوز خواب به عمارت قلعه رفتند و سفارش کردند تا به شما بگویم همین جا منتظرشان بمانید تا پیش از ظهر برمی گردند»

با پرخاش به او توپیدم: «چرا بیدارم نکردی؟! من هم باید با او می رفتم!»

گماشته به تته پته افتاده بود. «آخه، آخه، شما که خواب بودید. آقابزرگ هم نمی خواستند بیدارتان کنند. بعد هم وقتی که دیدند حال آقا بحمدالله خوب و رو به شفاست، به من گفتند مراقب اوضاع باشم تا زودتر بروند و هر چه سریعتر برگردند. شما خودتان را ناراحت نکنید خانم. وقتی که آقابزرگ می گویند برمی گردم، خوب برمی گردند دیگر!»

آنقدر خشمگین بودم که نمی فهمیدم گماشته در این میان بی تقصیر است و نباید به او پرخاش کرد. حرص و غضب چنان وجودم را در خود گرفته و می پیچاند که متوجه تندی و قساوت گفتار و اعمالم نبودم. همین که گماشته بی خبر از دنیا بار دیگر در مورد خوراک عبدالرضا از من پرسید، مثل دیوانه ها سرش فریاد کشیدم.

«به من چه مربوط که تجویز کنم چه چیزی برای ارباب خوب است یا بد! اصلاً چرا او را به مریضخانه نمی برید تا به طور کامل مراقب خورد و خوارک و احوالش باشند؟!»

تندی بی جا و تغییر حالت بی دلیل موجب حیرت و تعجب گماشته شد. خودم هم نمی دانستم چرا باید برای یکی دو ساعت اضافه ماندن در خانه عبدالرضا چنین قشقرقی به پا کنم!

گماشته را دیدم که از شانه های فروافتاده و اندوهی مشخص از من دور می شد، در حالی که صدایش هنوز به گوشم می رسید: «مرا ببخشید که خلقتان را تنگ کردم. به هر حال همانطور که آقابزرگ خواستند تا ظهر صبر کنید، اگر نیامدند، خودم به عمارت قلّهک یا هر جای دیگری که خواستید می رسانمتان. آقا خواسته بودند که در خانه خودشان بمیرند، نه در مریضخانه. حالا که به شکر خدا با معجزه ای از این رو به آن رو شده اند تا هر وقت که احتیاج باشد، خودم به تنهایی خدمتشان را می کنم»

روی پله های سنگی ایوان نشستم و به منظره مشجر حیاط زل زدم. همه جا آراسته و بطور تحسین برانگیزی زیبا بود، درست مثل باغچه کوچکی در بهشت! احساس می کردم طنین غمگین و نامأنوس صدای گماشته دلم را به درد آورده است. نمی دانستم چرا خودم را بدتر از آن چیزی که بودم نشان می دادم!

همان ماه بانوی خشک و غیرقابل تحمل و سردمزاجی که احساسات لطیف و خوی گرم و صمیمی ماه بانوی هفت هشت سال پیش را تحت تأثیر قرار داده و مهار می زد!

مثل گاو نه من شیردهی که همه زحماتش را با حواله لگدی به هدر می داد، با بامبولی که سر یکی دو ساعت اضافه ماندن در خانه عبدالرضا در آورده بودم، همه زحماتها و بی خوابی شب گذشته ام را بی اجر می کردم. پرستاری و شب زنده داری که به قول گماشته همچون معجزه ای حال عبدالرضا را از این رو به آن رو کرده بود.

پشیمانی و ادای دینی که هنوز به گردنم بود، مجابم کرد تا برخیزم و آخرین ساعتی باقی مانده از حضورم در خانه او را با خاطره ای خوش به پایان برسانم.

به مطبخ رفتم و پیش از آن که گماشته با سینی چای شیرین و نان تازه و پنیر به اتاق عبدالرضا بروم، متوقفش کردم. با لبخندی که رنگ و بوی آشتی می داد، گفتم: «یعنی حال اربابت آنقدر خوب شده که می توانی توی رختخوابش بنشیند و نان و پنیر و چای شیرین بخورد؟!»

با خنده ای عمیق تر از لبخند من گفت: «باید او را ببینید تا حرفم را باور کنید. حال آقا خیلی بهتر شده، طوری که حتی با ایما و اشاره به من فهماندند که ریششان را بتراشم»

با لحنی که به دل گماشته خوش نشست گفتم: «خوب الهی شکر، مثل اینکه خطر رفع شده! اما این چیزی که تو برایش تدارک دیدی، حالا برایش خوب نیست. اگر شیر تازه دارید چه بهتر، وگرنه زود تهیه کن!»

می خواستم برای او همان معجونی را درست کنم که سالها پیش خودش به خوردم داده بود. محلول غلیظی از شیر و عسل!

وقتی به اتاق عبدالرضا می رفتم، دستانم به شدت می لرزیدند و جرینگ جرینگ فنجان شیر در نعلبکی چینی اش غوغا می کرد! همین که صدا را شنید، گردنش را کمی بلند کرد و به قاب در اتاق خیره ماند. نگاه منتظرش کلافه و بی تاب به نظر می رسید. ضعف و سستی سبب شد تا خیلی زود سرش را روی متکا بیندازد و دیگر تقلایی نکند.

به آرامی به او نزدیک شدم و سعی کردم تا فنجان را به دستش بدهم. اما حال او آنقدرها که گماشته می گفت خوب نبود تا بتواند به تنهایی از پس نگهداشتن فنجان شیرش برآید. نمی دانم چرا، ولی هر کاری را برای او با اکراه انجام می دادم! بی آنکه به چشمانش نگاه کنم، سرش را با یک متکای دیگر بالا آوردم و قاشق قاشق محتویات فنجان را به دهانش ریختم.

پشمانش ملامال از سپاس و حق شناسی و نور زنده و براق دیگری بود که قادر به درک و توجیهش نبودم. فقط می دانستم که از آتش گداخته نگاهش ذوب می گردم. طوری خیره ثابت به من زل زده بود و کوچکترین حرکات و سکناتم را با نگاه می پایید که موجب شرمساریم می شد.

از خدا خواستم تا هر چه زودتر عقربه های ساعت از پی هم دویده و ساعت دوازده برسد تا آقابزرگ از راه رسیده و مرا با خود به عمارت قلّهک ببرد. تحمل عبدالرضا که به وضوح با چشمانش به من اظهار عشق و دلدادگی می کرد، سخت و ناممکن بود. او در آرامش مطلق اتاق، بی آنکه از درد جسمش یا بلع آنچه به حلقش می ریختم گله و شکایتی داشته باشد، شیر و عسلش را نوشید و روح و جانش را با حضور عشق تقویت نمود!

هنوز فنجانش به نیمه نرسیده بود که سعی کرد لب به سخن بگشاید. حرفهایی که از اعماق وجودش برخاسته و داغ شرم را بر گونه ام می نشانند. نمی شد باور کرد آن مردی که سعی می کرد با همه توانی که در او باقی مانده بود حرف دلش را بزند، با انسان محتضری که شب گذشته به سختی با مرگ دست به گریبان بود، یکی باشد.



بی آنکه نگاهش کنم، یا همچون سالهای گذشته با تنفر و تندخویی او را از خود رانده و مورد تحقیر و تمسخر قرار دهم، سرم را پایین انداختم و در سکوت و شرمساری به حرفهایش گوش دادم صدای بی رمقش، آرام و محزون، در عین حال مشتاق برای گفتن بود. درست مثل کسی که اصرار داشت آخرین وصیتش را بگوید و جانش را خلاص کند. کلمه های مقطع و بی رمق در دل اتاق طنین انداخت. «همه آرزویم این بود که پیش از مرگ فقط یک بار دیگر تو را ببینم ماه بانو. تو را که عمری همه آرزو و خواسته ام بودی! شاید باورت نشود ولی در عالم سكرات، آن موقع که حتی چشمانم نیز از سو افتاده بود، تنها این صدای تو بود که همچون امواجی لطیف و جان بخش، روحم را در قالب تنم زندانی کرد. وگرنه چه چیزی خوش تر از مرگ و رهایی از این تلخکامی است؟!»

نخستین بار بود که می دیدم عبدالرضا چند جمله طولانی را پشت هم ردیف کرده و سخن می گوید. او که همیشه یک دنیا حرف و پرسش را تنها با چند کلمه کوتاه پاسخ می داد!

پس از لحظه ای سکوت نفسی تازه کرد و دوباره ادامه داد: «چقدر احمق و متکبر بودم که هیچ وقت نتوانستم حرف دلم را به تو بگویم. حالا خودم را در آستانه مرگ می بینم، جرأت می کنم تا به تو بگویم که، بگویم که ...»

نمی دانم از شرمش بود یا غرور، ولی حرفش را تمام نکرد! پیش از آنکه برای رفتن از اتاق و رهایی از تحمل شنیدن حرفهای او تکانی به خود بدهم، دوباره لب به سخن گشود.

«هیچ وقت تو را تا این حد زیبا ندیده بود. ماه بانو! حتی قشنگتر از تابلویی که به دیوار اتاقم نصب شده! درست مثل فرشته هایی، خیال انگیز و دور از تصور! همیشه خودم را آدم بدبختی فرض می کردم، اما حالا معتقدم که اشتباه می کردم! این که آدم وقت مرگش محبوب ترین چهره زندگیش را ببیند، نهایت خوشبختی اوست! سعادت می که یک عمر آن را در این تابلو می جستم و هرگز نمی یافتمش»

سپس نگاهش را به تابلوی مینیاتور اتاقش دوخت و ادامه داد: «افسوس! یک دنیا حرف به دلم مانده که فرصت و قدرت گفتن هیچ کدامشان را ندارم. شاید هم اگر به این روز نمی افتادم، هرگز این حرفها را بروز نمی دادم! سخنانی که بی شک موجب ملالت می شوند. شاید باورت نشود، ولی همیشه در چهره و نگاهت نفرت را به وضوح می دیدم. نفرتی که شاید از همان روزی که نارنجی را به سویت پرت کرده بودم شروع شد! همان انزجار و بیزار می که حالا نیز چشمانت را لبالب ساخته است»

با دستپاچگی میان حرفش پریدم: «نه، نه، اینطور نیست، اشتباه می کنی!»

لبخند بی رمقی روی لبانش نقش بست و گفت: «انکار نکن! مطمئنم اگر دم مرگ نبودم، می ایستادی و حرف دلت را به راحتی و بی رودربایستی، رو در رو صورت می گفتم! همانطور که همیشه شجاعانه نفرتت را ابراز می داشتی. همیشه لا دوبار! یک بار در انگلستان و بار دوم هم حالا! که هر دو بار سرشار از ترحمی!»

کم مانده بود گریه ام بگیرد. با بغض گفتم: «چرا ترحم؟! هر دردی درمانی دارد! شاید هم اگر لجباجت نمی کردید و رضایت می دادید تا در مریضخانه بستری شوید، به این حال و روز نمی افتادید!»

مأیوسانه گفت: «هه، تا چه دردی باشد. تا حالا وصفِ دردِ بی درمان را شنیده ای، یا نه؟ همان که مثل اختاپوس همه وجودت را در خود می گیرد و ول نمی کند!»

حیرت زده پرسیدم: «دردِ بی درمان؟!»

با اندوه مشخصی گفت: «بله، دردِ بی درمان! دردی که از سالهای پیش شروع شده و تمام بدنم را مبتلا ساخته!»

با آن که از آوردنِ نام منصور برافروخته و آتشی می شدم، ولی به اجبار پرسیدم: «پس منصور چه؟! نتیجه معاینات پزشکان فرنگ چه شده؟!»

پیش از آنکه پاسخی بدهد، از اینکه تا آن موقع اطلاع درستی از حال و روز او نداشتم و هرگز از منصور چیزی در مورد بیماری او و نتیجه آزمایشهای مفصل بیمارستان نپرسیده بودم، شرمنده شدم. شرم از سهل انگاری و بی اعتنائی نسبت به حال شوهرِ دخترعمه ام که یک هفته تمام زنش را هنگامی که در بیمارستان بستری بود، نزد خود نگه داشته بودم. و این به او ثابت کرد که هیچ وقت برایم مهم نبوده، حتی آن زمان که در رابطه ی نزدیک با منصور، بیماریش را با او مطرح ساخته بود.

بی آنکه به روی خودش بیاورد که متوجه کوتاهیم شده گفت: «جواب آنها هم همان چیزی بود که از مدتها قبل از اطبای خودمان شنیده بودم. بیماری من ریشه دوانده ماه بانو، درست مثل ریشه های درخت انجیر!»

جمله آخرش را چنان دردمندانه، اما خودمانی بیان کرد که قلبم از جا کنده شد! دلم می خواست تا آنجا که می شد او را تسلا دهم و به زندگی امیدوار کنم. به نظرم ترس آور بود که آدم بداند چیزی به پایان عمرش نمانده و راه علاجی هم در کار نیست!

با بغضی که صدایم را مرتعش می ساخت گفتم: «همیشه راه علاجی هست عبدالرضا. از کجا معلوم که همه آنها اشتباه نکرده باشند؟! تو نباید امیدت را از دست بدهی! تازه ببین از دیروز تا حالا چقدر توفیر کرده ای! مطمئنم که اگر از نظر روحی قوی باشی و به خودت بقبولانی که هنوز هم روزنه ای از امید باقی مانده، بیماریت که سهل است، مرگ را هم از پا درمی آوری! کافی است به خدا توکل کنی»

کارهایی از او سر می زد که شگفت زده ام می کرد. عبدالرضا خشک و متکبری که سالها همچون میرغضبی دهشتناک در خواب و بیداری موجب هول و هراسم شده بود، به آرامی و ضعف دستش را بلند کرد و دستم را گرفت. او سخنان ملایمی می گفت که بوی دلدادگی می داد.

«حالا اگر بمیرم هم مهم نیست. همه خوشحالی من از این است که توانسته ام یک بار دیگر پیش از مرگم تو را ببینم»

اظهار عشق و اشتیاق عبدالرضا آرم می کرد، بخصوص که پس از جفای حبیب تحمل سخنان عاشقانه هر مردی برایم غیرممکن شده بود. دستم را از لای انگشتان استخوانیش بیرون کشیدم و برای آن که سر حرف را عوض کرده باشم پرسیدم: «بقیه شیرعسلت را نمی خوری؟»

لبخند کم سویی تحویل داد و گفت: «هنوز هم ذره ای از احساسات نسبت به من عوض نشده. حتی نمی توانی کراهتت را از من پنهان داری. می فهمم چرا حرف توی حرف می آوری، اما محض رضای خدا بگذار حرفهایی را که باید سالها پیش گفته می شد، حالا بزنم!»

برای چند لحظه کوتاه ساکت ماند و دوباره پس از جمع کردن قوای از دست رفته اش سکوت سنگین اتاق را با ناله ضعیف و دردمندش در هم شکست.

«از وقتی خودم را شناختم، همیشه درگیر احساسات خشک و متکبرانه ای بودم که فرصت و جرأت بیان مکنونات قلبییم را از من می گرفت. اما حالا که فرصت زیادی باقی نمانده، می خواهم حرف بزنم. می خواهم اگر خاطره خوبی از من نزد تو باقی نمانده، دست کم آثار تیره تنفر نیز به جا نماند. افسوس که هیچ وقت نتوانستم به تو بگویم چقدر...»

باز حرفش را قورت داد. من به فراست می دانستم منظورش از آن همه کوشش و تقلایی که با اندک نیروی به جا مانده اش برای بیان مقصود و مکنونات قلبییش به کار می بست، چیست.

سرش را به راست چرخاند و نگاهش را به پنجره بلند و ارسی اتاق انداخت. بی رمق تر از آن بود که بتواند غلیان احساسات داغ و ملتهبش را پنهان کند! هجوم بغض را در سیمایش می خواندم. چهره تکیده و استخوانیش در زردی پوست و هاله تیره ای که از رویش ریش سیاهش به وجود آمده بود بسیار رقت انگیز بود، آنچنان که دلم به شدت به حالش سوخت!

احساس می کردم که بار دیگر تأسف از آن همه درد و اندوهی که به جانش افتاده و می خروشید، موجب ترحم و رقت شدید احساسم نسبت به او می شود. او که دیر یا زود باید کوله بارش را جمع می کرد و می رفت، او که با آن همه منصب و غرور چون پرندۀ ای رنجور و پر و بال شکسته گوشه ای افتاده و نای جنبیدن نداشت!

حلقه دستانم را به دور فنجانی که گرمایش را باخته و به تدریج سرد می شد، تنگ تر کرده و با ملایمت مام، طوری که به او برنخورد گفتم: «حالا دیگر گذشته ها گذشته. باد دادن خرمهای کهنه پارسال سودی ندارد! دست کم بگذار حرفهایی را که از ذهن این و آن در مورد علاقه تو نسبت به خودم شنیده ام، از زبان خودت نشنوم. وقتی که می بینم به خاطر من دختر عمه بیچاره ام چقدر در زندگی با تو زجر کشیده و عاقبت هم ناکام شد، از خودم متنفر می شوم! راستی این حق ما زنها نیست که در زندگی با همسرانمان به واسطه عشق واهی که در خانه قلبشان جا خوش کرده، همواره مغموم و معذب باشیم. هر که نداند تو بهتر از همه می دانی که منصور چه بلایی به سرم آورد. در واقع همان مصیبتی که تو برای شوکت به بار آوردی.»

اینکه آدم از همه چیزش بگذرد، بقایای غرور شکسته اش را برچیند و فرار را بر قرار ترجیح دهد. فقط منم که می دانم شوکت بیچاره چه دردی کشید. زجری که برای او کشنده تر از من بود، چرا که از صمیم قلب دوستت داشت!

بی اعتنائی او نسبت به آلام شوکت درست مثل قساوت دل منصور در پذیرش همسر بیمارش بود. همان که در غیبتم با بتاتریس خانواده ای خوشبخت و سعادتمند راتشکیل داده بود. دچار دوگانگی افکار و احساساتم بودم. زمانی او را به مهربانی و شفقت به زندگی امیدوار می ساختم و لحظه ای بعد درست مثل چند سال پیش، با قهر و عتاب سخنانی تحویلش می دادم که موجب رنجشش می شد.

به سختی سرش را به جانبم چرخاند و با کسالتی آشکار گفت: «حالا که وقت گفتن این حرفها نیست، به اندازه کافی تنبیه شده ام!»

حق با او بود. شرمنده شدم. برخاستم و به هوای بردن فنجان تا در اتاق پیش رفتم که دیدم دوباره صدایم می کند. لحن کلامش عاجزانه و سراسر تمنا بود.

«ماه بانو»

برنگشتم، اما پاسخ دادم: «بله»

تمنا کرد: «به من نگاه کن!»

به کندی برگشتم و نگاهش کردم. تردید و تأملش در سخن گفتن نشانه اوج شرمساری و عظمتِ خواسته اش بود.

پرسیدم: «چیزی می خواهی برایت بیاورم؟!»

پژواکِ پژمرده و بی رونق صدایش در دل اتاق پیچید.

«نه، فقط کمی بیشتر بمان!»

بی معطلی گفتم: «آقابزرگ به گماشته گفته که پیش از ظهر برای بردنم به عمارت می آید. حالا اگر تا آن موقع کاری داشتی خوشحال می شوم برایت انجام بدهم»

نگاه دردمند و طولانیس سراسر یأس و ناامیدی شد. بغض آلود و متأثر، گفت: «فقط تا ظهر؟! سپس نگاهش را از من برگرفت و به پنجره دوخت. حتی یک لحظه هم بیشتر در اتاقش نماندم. می دانستم که عاقبت ظاهر آشفته و رفتار شوریده اش حسِ ترحم و شفقتم را برمی انگیزد. آنقدر خودم را دور از چشم او توی این اتاق و آن اتاق و تالار معطل کردم تا عاقبت غرغر گماشته هوشیارم کرد.

«یعنی چه، باورم نمی شود! هیچ وقت ندیده بودم آقا حرف خودش را حاشا کند. همین یکی دو ساعت پیش بود که گفت ریشش را بتراشم، آن وقت حالا بساط اصلاح را با خشم و غضب به گوشه ای پرت کرده و خودم را هم با تغییر از اتاق بیرون می کند!»

گلایه گماشته از عبدالرضا نزد من نشان می داد که تمنای وساطت و رفع و رجوع کردن اوضاع را دارد. تمایلی به گفتگو با او نداشتیم. او طوری رفتار می کرد که انگار وکیل وصی و مسئول تمام اعمال آقایش من بودم! اما آنقدر این پا و آن پا کرد و سماجت ورزید و از خلق تنگ اربابش گفت تا عاقبت مجبورم کرد سری به اتاق عبدالرضا بزنم.

به محض ورود به اتاق، حرکت خفیفی کرد و بعد مثل آن که متوجه ورودم نشده باشد، چشمان بی فروغ و به گود افتاده اش را به سقف دوخت. سخت و صامت بود، درست مثل همه آن سالهای غرور و تکبرش!

جنبش شدید آرواره ها زیر پوست صورتش که به شدت به هم ساییده می شد، مرا به صرافت همان شبی انداخت که با بسته مرگ موش پدیدار شده بود و چون مستنطقی با حرص و تغییر پرس و جو می کرد. از او که با مرگ فاصله چندانی نداشت، آن هم خشم و غضب بعید به نظر می رسید.

آنچنان که با همه درماندگیش موجب هول و هراسم شد! هیبتش چنان بر من مستولی گشته بود که ترجیح دادم هر چه سریعتر راه آمده را بازگردم. پابرچین پابرچین از اتاق خارج شدم که ناگهان طنین آمرانه صدایش برجا میخکوبم کرد: «چقدر به ظهر مانده؟!»

تنها فکری که به ذهنم خطور می کرد این بود که ممکن است گرسنه اش باشد. با من و من گفتم: «حالا خیلی تا ظهر مانده. اگر گرسنه ای می توانم به سرعت چیزی برایت آماده کنم!»

بی حوصله و دلخور گفت: «نه، فقط می خواستم بدانم چقدر تا آمدن آقابزرگ باقی مانده!»

دلم از جا کنده شد. بدون تردید دلش شور رفتنم را می زد. برای همین بود که به گماشته پرخاش کرده و حال و حوصله اصلاح نداشت! با افکار مغشوشم دست به گریبان بودم که دوباره لب به سخن گشود.

«کاش تا صبح فردا می ماندی!»

هاج و واج به دهانش زل زدم. قدرت ادای کلمه ای نداشتیم.

چشمانش در نم اشک می سوخت. همین که سکوتم طولانی شد گفت: «پس از این همه سال دوری و حسرت، تمنای یک شب، خواسته زیادی است ماه بانو؟!»

احساس می کردم دست و پایم را گرفته اند و به زور به حضار خانه او بند می کنند. دلتنگی و رهایی از قفس با او بودن، کلافه و پریشانم می کرد، اما آنقدر به او مدیون بودم که حرفی برای گفتن نداشتیم. وقتی تردیدم را دید،

گفت: «می فهمم که برایت سخت است اما اگر می دانستی که چه لطفی در حقم می کنی، نه نمی گفتمی. از وقتی که تو آمدی به طور عجیبی از مرگ می ترسم. اگر تو باشی مرگ به اینجا نمی آید»

برای خلاصی از کمندی که ممکن بود برای روزهای آینده نیز به دست و پایم بیفکند گفتم: «فقط به یک شرط عبدالرضا، اینکه قبول کنی فردا صبح تو را به مریضخانه ببرند. مطمئن باش که نمی میری! از دیروز تا به حال کلی حالت بهتر شده. مطمئنم که ماندن در بیمارستان و رسیدگی مستمر دکترها و پرستارها به بهبود کاملت کمک خواهد کرد. آنها بهتر می دانند که چه چیزی برایت خوب و چه چیزی بد است!»

آمرانه و پردرد گفت: «خودم بهتر از هر کس دیگری می دانم که دواي دردم چیست، یا دست کم چه چیزی حالم را بهتر می کند. اما آن طور که تو می گویی به بهبودی کامل امیدوار نیستم. نیازی هم نیست که با این حرفها به من قوت قلب بدهی. راستش اگر گفتم که از مرگ می ترسم، دروغ احمقانه ای بود برای آن که بتوانم بیشتر نگهت دارم، وگرنه چه موهبتی خوش تر از مرگ! دیگر چیزی برایم باقی نمانده که ارزش زنده ماندن داشته باشد. از همه چیز بیزارم، حتی از خودم!»

در این لحظه بغضش به نهایت رسید و اندوهی عظیم بر او مستولی شد. به آرامی به او نزدیک شدم، کنار تختش ایستادم و با سر انگشتانم با گوشه شمدی که به رویش پهن بود، بازی می کردم. عبدالرضا با صدای بم و گرفته ای، آن چنان که از ته چاهی سخن می گفت، نالید: «من مُردنیم ماه بانو و این تنها مهربانی تو بود که زنده ام نگه داشت. حالا حاضرم این چند نفس باقیمانده را بدهم تا تو فقط چند لحظه مثل دیشب مهربان باشی!»

تقاضای عبدالرضا خواسته زیادی نبود، آن هم برای کسی که امیدی به بهبودش نمی رفت.

فقط این شرایط من بود که ماندنم را در خانه او با اشکال مواجه می ساخت. عین همین حرف را به خودش هم گفتم. گفتم که از دید عمه و دیگران ماندنم در خانه او یعنی قبول همه افتراهایی که به ما نسبت داده اند. اینکه به واقع از گذشته های دور با هم سر و سری داشته ایم و در خفا روابطمان به گونه ای بوده که به جدایی و ویرانی زندگی شوکت ختم شده بود. با آن که هنوز ته دلش راضی نبود، اما با درایت کامل گفته ام را پذیرفت. این هم نمایش دیگری از گذشت و مهربانی او و صرف نظر از خواسته قلبیش به خاطر حفظ آبرو و موقعیت در خانواده بود. دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر آقابرگ بیاید و همه چیز به خیر و خوشی پایان پذیرد که ناگهان گماشته برای جوابگویی به تلفن صدایم زد.

به محض شنیدن صدای آقابرگ فهمیدم که باید مشکلی پیش آمده باشد و عجیب اینکه حدسم درست از آب درآمد. او از اینکه بدون اطلاع رفته بود عذر خواست و سپس تعریف کرد که صبح زود یحیی به او تلفن می کند و از او می خواهد که هر چه سریعتر خودش را به عمارت برساند تا شک و شبهه ای برای فامیل هاشم آقا به جهت غیبت شب گذشته اش باقی نماند و به محض ورودش به عمارت متوجه می شود که دمام صبح یکی از فرزندان شوکت فوت کرده و هنوز روز به نیمه نرسیده بود که دومین خواهر نیز به اولی و لقای الله اش می پیوندد.

خلاصه نتیجه مکالمه تلفنی آقابزرگ این بود که تمنا داشت همانجا پیش عبدالرضا بمانم تا خودش در اولین فرصت پس از افتادن آنها از آسیاب عقیم بیاید. آنقدر برای جگو گوشه های شوکت متأثر شدم که حد نداشت. تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که از صمیم قلب دعا کنم تا خدا سومی را برای او زنده و سلامت نگه دارد. این تنها دلخوشی بود که می توانست شوکت را از صرافت زندگی تلخ گذشته اش بیندازد.

به عبدالرضا نگفتم که در عمارت قلعهک چه خبر شده، اما گفتم که ممکن است شب را در خانه او بمانم به شرط اینکه فردایش بی چون و چرا راهی بیمارستان شود. او هم پذیرفت. شاید تنها دلیل رضایتش این بود که امیدی به فردایش نداشت!

صورتش به آنی تغییر کرد و بشاش تر از آن شد که به تصور می آمد. همین شد که با خیالی آسوده برای یکی دو ساعت به خواب عمیقی فرو رفت و این فرصتی بود تا برای او نظیر همان سوپی را بپزم که در انگلستان پخته بودم. سوپی مغذی و اشتها آور.

تا سوپ را آماده کنم و برای راحتی بعلمش از صافی رد کنم، به گماشته دستور داد تا سر و رویش را اصلاح و مرتب کند. به طور حتم سختی این کار را با همه ضعفش به جان می خرید تا نزد من آراسته و قابل تحمل باشد، در حالی که برای من فرق نمی کرد که عبدالرضا به چه شکل و شمایلی باشد. تنها چیزی که مهم به نظر می آمد این بود که هیبت ظاهر و طرز نگاه کردنش به گونه ای نباشد که همچون همیشه موجب هراسم گردد!

وقت خوردن غذا، آرام، مطیع و خوشحال بود و چشمانش به حدی می درخشید که انگار هرگز در سكرات و احتضار نبوده است!

سوپش را همانطور به او خورادم که شیر عسلش را خورده بود. خوشحالی و شعف بیش از حدش به حیرتم وامی داشت. آنقدر به وجد آمده بود که انگار می توانست هر چیزی را در دنیا تنها با اشاره ای به دست آورد. بیشتر از سه چهار قاشق تحمل خوردن سوپ را نداشت. هنگام خالی کردن قاشق های سرخالی مایع رقیق سوپ به دهانش طوری نگاهم می کرد که دلشده و حق شناس تر از او کسی را ندیده بودم.

از غذایی که خورده بود، خیلی تعریف کرد و دلش می خواست که شب هم همان سوپ را بخورد. مقطع و بی رمق صحبت می کرد، اما هی حرف توی حرف آمد و سررشته کلام به سوپی رسید که در لندن و در خانه ما خورده بود. به جایی که از منصور و بناتریس و همه آن روزهای تلخ انزوا سخن به میان آمد.

پس از مطرح شدن این حرفها نوبت به تشکر و قدردانی من از او به سبب حمایت های دلسوزانه اش رسید، اما حساب سنجاق سینه عتیق 5ه و کتاب شعر و سند خانه اش موضوع های جداگانه ای بودند که باید آنها را با او در میان می گذاشتم. اما او تمایل چندانی به صبت کردن راجع به آن چیزها نداشت. حتی وقتی که فهمید قصد دارم همه آنها را به او برگردانم، بسیار برآشفتم و با اضطرابی که بیشتر رنگ و بوی دلواپسی می داد گفت: «همه ثمره من از زندگی چهار چیز است ماه بانو، که چه بخواهی و چه نخواهی همه آنها متعلق به توست. علامت هایی که هر کدام یادآور

عشق عمیق و ریشه دار به ارزشمندترین چیزهای زندگیم هستند. عشق به میهنم، به خانواده ام و سرانجام عشق به تو!»

نخستین بار بود که آشکار از عشق و دلدادگی سخن می گفت. ناگهان گُر گرفتم، اما آنقدر جدی و مصمم سخن می گفت که چاره ای جز شنیدن حرفهایش نداشتم! سرم را به زیر افکندم و همانطور که با حالتی عصبی به ناخن انگشتان دستم ور می رفتم، به سخنانش گوش دادم.

«از بداقبالی عاشقی بودم که هیچ وقت نتوانستم عشقم را از نزدیک و به طور واقعی حس و لمس کنم! تازه دست راست و چپم را یاد گرفته و می فهمیدم نعمت داشتن خانواده چیست که پدر و مادرم را یک جا از دست دادم و یتیم شدم. وقتی به یاد می آورم تا زمانی که زنده بودند چقدر اذیتشان کردم، نفسم به شماره می افتد و آتشی از درون مرا می سوزاند.

بعدها کم کم یاد گرفتم که سنجاق سینه عتیقه مادرم را که همیشه به آن فخر می فروخت و به سینه اش می چسباند، مثل خود او دوست داشته و عزیز بدارم و کتاب شعر پدرم را که عاشق تک تک بیت هایش بود، گرامی و محترم بشمارم و این خانه قدیمی را با چنگ و دندان حفظ کنم تا به خودم ثابت کرده باشم که هنوز خانواده قدیمی ما زنده و برقرار است و درخت اصیل و ریشه دار طایفه ای که نسل اندر نسل در آن خانه زاده و متولد گشته هنوز محکم و پابرجاست.

وقتی عاشق تو شدم که به شدت از من متنفر و روگردان بودی. حتی یک بار هم به دل سیر نگاهت نکردم چون می دانستم با خشم و عتاب روی از من برمی گردانی. تقدیرم چنین بود که به جای تو این تابلوی آویخته به اتاقم را دوست داشته باشم و مرتب نگاهش کنم تا شاید آرام گیرم.

و اما آخرین چیزی که به آن وابسته بودم، لباس نظامی بود که با عشقی که از وطن در سینه ام می جوشید، به ملبس بودن به آن افتخار می کردم و لحظه ای آن را از تنم نمی کندم، همانطور که عشقم به وطن و لذت خدمت کردن به آن را دوست داشتم. حالا جز لباسم، همه چیزم را به تو می سپارم چرا که به حق تنها وارث قلبم تویی!»

به اینجا که رسید ساکت شد و پس از فرو خوردن بغضش گفت: «تو آزادی پس از مردنم هر کاری که دلت خواست با ارثیه ات بکنی، حتی آنها را به دور بریزی. اما تا وقتی که زنده ام حفظ شان کن. این کارت به من آرامش می دهد ماه بانو!

نمی توانم احساسم را برایت تشریح کنم، اما این تنها خواسته من از توست. بگذار مثل همه کسانی که مرگشان فرا رسیده، با آرامش و طیب خاطر، امانتم را به تو که زاده قلبم هستی بسپارم و با آسودگی بروم!»

بارش اشک مجالم نمی داد. راستی که انسان تنها و بدبختی بود!



دستم را در گره محکم دستانش جا داد و از من قول گرفت تا زمانی که زنده است هدیه هایش را پذیرفته و نسبت به آنها وفادار باشم. علاقه و احساس او نسبت به من باورکردنی نبود. حتی خودم هم نمی دانستم که این شیدایی و دلدادگی از کی و چگونه در خانه دلش جا خوش کرده است. تنها او را می دیدم که بی اعتنا به همه دردهایی که آزارش می داد، همه هوش و توانش را جمع می کرد تا بیشتر و بیشتر بیدار بماند و از هم صحبتی و دیدار من سیر و سیراب گردد.

بیشترین حالتی که در او مایه حیرتم می شد، این بود که می دیدم عبدالرضای خشک و عصا قورت داده که حتی به زور حرف می زد، به ساقه نازک دستانم محکم چسبیده و با دلدادگی اشعاری را زیر لب زمزمه می کند. آنقدر به او نزدیک بودم که صدای بی رمق و دردمندش را به وضوح بشنوم.

نالۀ ضعیفی که در دل اتاق پیچید و متأثرم کرد. او تصنیف «الهة ناز» را به غصه دارترین الحان می خواند. آنقدر اندوهناک که از شدت غصه زیر و رو شدم.

باز ای الهة ناز

با دل من بساز

کین غم جانگداز برود ز برم

گر دل من نیاسود

از گناه تو بود

بیا تا ز سر گنهدت گذرم

باز می کنم دست یاری به سویت دراز

بیا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم

گه نکند تیر خشمتم دلم را هدف

بخدا همچون مرغ پُر شور و شرر

به سویت ببرم

آن که او به غمت دل بندد چون من یست

نازِ تو بیش از این بهرِ چیست

تو الهه ناز در بزم بنشین

من تو را وفادارم بیا که جز این

نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

بخدا اگر از من نگیری خبر

نیابی اثرم

غلیان احساسات در او به حدی بود که از گنجایش جسم ضعیف و روح خسته اش خارج بود. چنان منقلب و ملتهب بود که تصور می کردم هر آن ممکن است از جوشش و فوران شدید احساسات جان داده و در دم بمیرد!

تمنا کردم دست از آن همه آه اسف بردارد و می خوددار باشد. اما عبدالرضا چنان با درد می گریست و غصه و حسرت دلش را بیرون می ریخت که عاقبت سبب دگرگونی احوالش شد. مثل مرغ سرکنده پر و بال می زد و اندک غذایی را که در معده داشت با درد و زجر بالا آورد.

فریادکنان گماشته را خواندم و پس از چند دقیقه که بسیار طولانی به نظر آمد، موفق شدیم او را آرام کنیم و در بستر بخوابانیم. حالش نه تنها بهتر نشده بود، بلکه وخیم تر از پیش به نظر می رسید.

تا نیمه های شب همانطور در ضعف و اغما به سر برد. همه تلاشم را برای به هوش آوردنش بی ثمر گذاشت. هیچ حرکتی به خود نمی داد، دیگر حتی ناله هایش نیز شنیده نمی شد. بی آنکه لحظه ای به خود راحتی داده، یا نفسی تازه کنم، بی وقفه کنار تختش نشستم و مراقب احوالش بودم. اما هیچ تغییری در او مشاهده نمی شد. نه به هوش می آمد و نه در سکرات می مُرد!

گماشته مثل اشباح سرگردان می آمد و پس از لحظه ای درنگ از اتاق خارج می شد. مطمئن بودم که تحمل هجرت اربابش را نداشت. لحظه ها به کندی سپری شدند و تیک تاک ساعت دیواری تنهاترین صدایی بود که در دل اتاق پیچیده می شد. تازه می فهمیدم که چرا عبدالرضا خواسته بود آن شب کنارش بمانم و تنهانش نگذارم.

بی شک او به مردنش اطمینان داشت. برای همین هم رضایت داده بود که در صورت ماندنم در خانه اش فردا صبح بی چون و چرا به مریضخانه برود.

سردی حضور مرگ از عطش و گرمای بیرون می کاست، آن چنان که وزش اندک نسیم شبانگاهی از پنجره های باز اتاق موجب سرما و برودتم می شد. پیچش باد در شاخ و برگ به بار نشسته درختان حیاط، رایحه دل انگیزی به همراه می آورد که با تلنگرهای اندکش قادر به هوشیاری عبدالرضا نبود. اندوهی جانگداز از مفاهیم تصنیفی که خوانده بود، بر قلبم نشسته و داغدارم می کرد، بخصوص آنجا که می گفت:

باز ای الهه ناز

با دل من بساز

کین غم جانگداز

نرود ز برم

این همه بی وفایی

ندارد ثمر

بخدا اگر از من

نگیری خبر

نیابی اثرم

آنقدر متأسف شده بودم که از پس ریزش سیلاب اشکهایم بر نمی آمدم. بارانی که بی وقفه می بارید و غبار کدر سالها غصه را می شست و با خود دور می ریخت. صدای هق هق گریه ام به حدی بلند بود که گماشته را سراسیمه به اتاق عبدالرضا کشاند.

لابد تصور می کرد که اربابش مرده و جان به جان آفرین تسلیم نموده است. قوز کرده و خمیده قامت پای تخت عبدالرضا نشست و های های گریست. طنین ضجه هایش آزاردهنده بود!

دلم می خواست به او بگویم که اشتباه می کند، اما حرکت خفیف چشمان عبدالرضا و در پی آن لرزش لبهایش، مانع از سخن گفتنم شد.

گوشم را به دهانش نزدیک کردم و ناله اش را شنیدم. او مرا صدا می کرد!

کنار گوشش خواندم: «منم عبدالرضا، ماه بانو، چیزی می خواهی؟»

دوباره لبهایش جنبید: «گریه نکن!»

نگرانی و مهربانی او دگرگونم می کرد، با محبتی سرشار گفتم: «نه گریه نمی کنم، تو راحت باش! بینم عبدالرضا خیلی درد داری؟ می خواهی همین حالا تو را به مریضخانه ببریم؟»

حرفی نزد، فقط سرش را به علامت رد پیشنهادم تکان داد. با نخستین نیرویی که در او جان می گرفت، دستم را به چنگ آورد و محکم نزد خود نگه داشت.

بهت و حیرت گماشته از سخن گفتنم با اربابش که با چشمانی متورم و صورتی مرطوب کنار تخت عبدالرضا ایستاده و نگاهمان می کرد، بسیار خنده دار بود. به نظر می آمد بیش از آن متأثر باشد از جنازه ای که سخن می گفت می هراسید!

طلب و عطش عبدالرضا برای نوشیدن آب و حرارت بیش از حد تنش سبب شد تا همان مراقبت های شب گذشته را بار دگر تکرار کنیم. نگاه مشتاق و چهره گشاده او که با هاله محوی از لبخند متبسم بود، مرا به صرافت انداخت که نکند او از اینکه ساعتها در بستر احتضار افتاده و من تیمارش کنم، لذت می برد! یعنی دردی که به جان می خرید تا لقای یار میسر گردد!

هرچه از از نیمه های شب گذشت و به انتهایش نزدیک شدیم، به هوشیاری عبدالرضا نیز افزوده شد. حتی حوالی سحر مقداری شیر داغ خواست. گماشته باوفا نیز لحظه ای ما را ترک نکرد و همانجا خوابید. اینکه از عمارت قلعه تلفنی به ما نشده بود، نگرانم می کرد. می ترسیدم که شوکت سومین دخترش را هم از دست داده باشد. خودم هم از ترس قوم هاشم آقا جرأت نمی کردم شماره عمارت را بگیرم.

شبی آرام و مرموز و پر از طنین گوشنواز سوت جیرجیرک های باغچه بود. شبی که اتاق مملو از عطر دل انگیز گل ها و درختان به بار نشسته حیات بود. شبی که تنها سکوت و خلوتش با راز و نیازهای بی رمق، اما عاشقانه عبدالرضا شکسته و با آه و اسفش پر می شد.

تا دمیدن سپیده لحظه ای چشم بر هم نگذاشت و بی وقفه بیدار ماند و از هزاران حرف نگفته دلش سخن به میان راند. حرارات و التهاب حرفهایش آرم می کرد، اما چاره ای جز شنیدن نبودم.

او دستهایم را عاشقانه لمس می کرد و قشنگ ترین حرفهایی را که بوی دلدادگی می داد، با ضعف و سستی، اما از صمیم قلبش نجوا می کرد. حرف هایی که با تظاهرات و الفاظ عاشقانه حیب و تمایل عجولانه منصور زمین تا آسمان فرق می کرد! آنقدر شرمنده و معذب بودم که دمیدن سپیده و بیدار شدن گماشته به قدر هزار سال طول کشید. یعنی همان شب بلند و طولانی که برای عبدالرضا بیش از چند دقیقه به طول انجامیده بود!

هرچه از شب گذشت و به سحر نزدیک شدیم، از انبساط خاطرش کاسته و به کدورت و اندوهییش افزوده می شد. اما چاره ای جز اجرای قولش نداشت. او باید صبح زود خودش را برای رفتن به بیمارستان آماده می کرد، همانطور که من همه شب را کنار بالینش نشسته بودم.

وقتی که عبدالرضا چند جرعه از شیرش را نوشید و گماشته هم از آراستن سر و رویش فارغ شد، به او دستور دادم تا چمدان کوچکی از وسایل مورد نیاز اربابش برچیده و منتظر آمدن آقابزرگ بماند. نگاه دردمند عبدالرضا تمنا می کرد که از تصمیم و قولی که از او گرفته بودم صرف نظر کنم. اما من به روی خود نمی آوردم که اشاره های واضح نگاهش را خوانده ام و می دانم که دوست ندارد به بیمارستان برود.

روشنایی روز همانقدر او را دل زده می کرد که خفاشی از طلوع خورشید اندوهناک می شد. به نظر می آمد که همان سایه خشک و ساکت همیشگی بر چهره اش افتاده و سیمایش را ترسناک کرده است. اما من اهمیت نمی دادم، چرا که مطمئن بودم، بودن در مریضخانه برای او به مراتب بهتر از ماندن در خانه است!

عبدالرضا چیزی در گوش گماشته گفت که از آن سر در نیاوردم. تا اینکه گماشته چس از صرف چند دقیقه با جعبه ای چوبی و قدیمی به اتاق بازگشت. جعبه را روی پاهای عبدالرضا گذاشت و با ادب و تواضع اتاق را ترک گفت.

تقلای عبدالرضا برای انداختن کلید به دهلیز قفل و باز کردن در جعبه تلاشی بیهوده بود. انگار چشمانش یاری نمی کردند تا سوراخ قفل را بیابد. به کمکش رفتم. کلید را از او گرفتم و قفل جعبه را گشودم. از من خواست تا کنار تختش بنشینم. از میان جعبه ای که پر از اوراق و مدارک بود، کاغذ کهنه و فرسوده ای بیرون کشید و به دستم داد. از جعبه بوی خوشی متصاعد می شد. رایحه دل انگیزی درست مثل بوی خوش گل های یخ خشکیده ای که لابلای صفحه های کتاب شعرش پر بود.

کاغذ را واریسی نکرده فهمیدم که سند خانه اش را به من داده. همین که خواستم سند را به او برگردانم، با دلخوری گفت: «مگر قرار نگذاشته بودیم تا زمانی که زنده هستم از پذیرش اموالی که به تو سپرده ام سرباز نزنم؟!»

با من و من گفتم: «چرا، ولی آخر مردم چه می گویند؟ چطور می توان این عمل تو را برای قوم و خویشت بازگو و تشریح کرد؟!»

با زهرخند دردناکی گفت: «هه، قوم و خویش من؟! مطمئن باش که غیر از آقابزرگ کسی سراغم را نخواهد گرفت، تازه اگر زن دایی مانعش نشود!»

برای آن که موضوع فیصله یابد، کیسه ترمه کوچکی از جعبه بیرون کشید و پس از بوییدنش که انگار هرگز نفسی به آن عمق و عظمت به سینه فرو نداده بود، گفت: «این کیسه را هم به گماشته بده تا در چمدانم بگذارد»

مطمئن بودم که کیسه ترمه او پر از غنچه های خشکیده گل یخ بود. بغضی آشکار به گلویم هجوم آورد و در تنگنای گریستنم گذاشت.

عبدالرضا که گویی از دیدن چهره بغض آلودم سیر نمی شد، پس از چند دقیقه طولانی نگریستن و غوطه ور شدن در نم و رطوبتی که چشمانم را اندک اندک پر می کرد گفت: «هیچ وقت فرصت نکردم تا از شوکت حلالیت بطلبم. وقتی

او را دیدی از جانب من بگو که چقدر از تلخکامی او متأسف و شرمده ام!» و پس از کمی درنگ ادامه داد: «راستی حالش چطور است، هنوز صاحب اولاد نشده؟!»

چند قطره اشک به سرعت از چشمانم بیرون جهید و رسوایم کرد!

بغض آلود گفتم: «چرا، خدا یک دختر کوچولو به او داده»

نفسی به آسودگی کشید و رویش را از من برگرداند و به هوای اینکه می خواهد بخوابد، چشمانش را بست. اما من تراوش آشکار نم اشکی را گوشه چشمانش دیدم که نمی دانم از سر حسرت بود یا خشنودی!

تا آمدن آقابزرگ به همان حالت ماند و کلمه ای با من و گماشته حرف نزد. تا او را آماده و راهی مریضخانه کنیم، ساعت ده صبح شد. از خانه اش دل نمی کند و هر بار با بهانه ای رفتن را به تأخیر می انداخت. به کمک گماشته و آقابزرگ که چون دو حفاظ محکم پیکرش را در بر گرفته بودند توی تک تک اتاقها سر کشید. ساعت دیواری اتاق خوابش را کوک کرد و چند دقیقه روبروی تابلوی مینیاتور اتاقش ایستاد و پس از واریسی تک تک گلهای و درختان باغچه، با اکراه سوار اتومبیل آقابزرگ شد.

بین راه حرف نزد، درست مثل روزی که در انگلستان او را همراه با شوکت به بیمارستان می بردیم.

هوا گرم بود. شیشه های اتومبیل را پایین کشیده بودیم و آقابزرگ به جهت رعایت حال عبدالرضا با کمترین سرعت ممکن در خیابان سنگفرش لاله زار راه می گشود. مردم در جوش و خروش و ادامه روال عادی زندگیشان بودند و کسی اهمتی نمی داد که اتومبیلی که از کنارشان رد می شود چه آدمهای دردمندی را در خود جا داده و مقصد نهاییش کجاست!

ناگهان آوای غم انگیز خواننده که تصنیف الهه ناز را می خواند، از صفحه فروشی آن سوی خیابان که صفحه های ایرانی و خارجی می فروخت در فضای اتومبیل طنین انداخت.

آن که او به غمت دلبندد چون من کیست / ناز تو بیش از این بهر چیست

با شرمندگی به عبدالرضا نگاه کردم. صورتش از طغیان غصه در حال ترکیدن بود، اما سعی می کرد خودش را استوار و پیکر رنجورش را مثل همیشه راست و عصا قورت داده به صندلی عقب اتومبیل تکیه دهد.

آقابزرگ متوجه ما بود، اما به روی خودش نمی آورد. طول راه مدام حرف می زد و طوری با همه خوش و بش می کرد که حوصله مان را سر برده بود! از نظر او همین که عبدالرضا رضایت داده و با پایهای خودش راهی بیمارستان شده بود، امری بعید و دور از تصور بود.

حوالی ظهر بود که مقدمات اولیه معاینه و بستری شدن عبدالرضا در بخش پایان پذیرفت و وی را در اتاق مخصوصی که شایسته مقام و منصبش بود خواباندند. او همچنان به سکوت مرگبارش ادامه داد و با احدی حرف نزد تا زمانی که با او خداحافظی کردیم.

هیچ وقت او را تا آن حد مستأصل و در هم شکسته ندیده بودم، حتی زمانی که در سكرات بود و به سختی با مرگ دست به گریبان بود! حکم ناخدایی را داشت که کشتی و همه سرمایه اش را در طوفان باخته و اینک حتی تخته پاره ای نمی یافت تا به آن تکیه کند و نجات یابد!

رفتارش با من درست عین غریبه ها بود. انگار نه انگار که شب گذشته چه زمزمه های عاشقانه ای که سر نداده بود. از اینکه می دیدم در حضور آقابرگ مرتکب عمل یا گفتاری نمی شد که مایه شرمساری و رسوایم گردد، خوشم آمد. فقط موقع خداحافظی در یک لحظه کوتاه همه صورت پریده و رنگ باخته اش با خون سرخی گلگون گشت و پرده ای از اشک مقابل دیدگان غمبارش قرار گرفت. نگاهی که تا ابد بر لوح جانم ماند و هرگز نقش نمی باز!

گماشته نزد اربابش ماند و من و آقابرگ هم راهی قلهک شدیم. تا به عمارت برسیم از خیلی چیزها حرف زدیم. از شوکت، از تنها فرزندش، از عمه و اقوام هاشم آقا، اما از عبدالرضا و راز آقابرگ کلمه ای به میان نیامد. من هم سعی کردم همه آنچه را در خانه عبدالرضا اتفاق افتاده بود به فراموشی بسپارم.

تنها کاغذ قدیمی و فرسوده سند خانه اش بود که همپون مدرک جرم و گناه ناکرده به شانه هایم سنگینی می کرد. وای به حال اگر عمه بویی از جریان می برد یا سند را می دید!

همین که به عمارت رسیدیم، نخستین کارم این بود که سند را در هفت سوراخ چمدانم پنهان کنم.

ملاقاتم با شوکت و فرزندش، فراموش نشدنی ترین خاطره زندگی به حساب می آید. آنقدر مسرور و خوشحال بودم که احساس می کردم پر درآورده ام و بالای سر مادر و دختر پرواز می کنم. شوکت هم با مهربانی پذیرایم بود. اما نگاهش نشان می داد که دلش می خواهد از حال عبدالرضایش بپرسد. به آرامی در گوشش خواندم: «نگران عبدالرضا نباش. به هر ترفندی بود متقاعدش کردیم تا در بیمارستان بستری شود. مطمئنم که به زودی خوب می شود! تازه حال تو را هم پرسید و از من خواست به تو بگویم که حلالش کنی»

چشمانش پر از اشک شد و نفسی به راحتی کشید. آه که چقدر او مهربان و باگذشت بود، گوهری که عبدالرضای قلع شناس از ارزشش غافل بود.

دست و گردن شوکت پر از طلا بود و عمه مدام با افتخار تک تک جواهراتش را نشانم می داد و از اینکه فامیل هاشم آقا برای عروسشان سنگ تمام گذاشته بودند، خوشحال بود.

هنوز دقیقه ای از ورودم نگذشته بود که عمه دستور داد تا حمام را آتش کنند و سرانجام پس از اصرارها و ابرام بیش از حد او با آن که بسیار خسته و گرسنه بودم، به حمام رفتم. پس از خلاصی از کار شستشو، بر ضلع و کوفتگیم

افزوده شد تا آنجا که دیگر توانستم منتظر شام بمانم. شکم را با مقدار زیادی شیرین نان برنجی و باقلوا و چند لیوان بزرگ شربت سیر کردم و بدون ملاحظه حضور مهمانها، در اتاقی جا گرفتم و درست تا صبح روز بعد یک نفس خوابیدم.

تا روز پس از حمام زایمان شوکت همه جای خانه شلوغ پلوغ و پر از مهمانانی بود که می آمدند و میل به رفتن نداشتند. در تمام این مدت احساس می کردم که عمه حالت عجیبی دارد. مثل کسی که چیزی گم کرده باشد، با ایما و اشاره و سربسته به من می فهماند که منتظر دریافت چشم روشنی زایمان شوکت است. به قول خودش به در می زد تا دیوار بشنود! در حضور دخترانش می گفت: «راستی که فامیل شوهر شوکت سنگ تمام گذاشته اند و خوب که فامیل ما هم آبروداری کنند!»

قد به قد آب می شدم. لابد پیش خودش حساب می کرد چشم روشنی خانم دکتری که مقیم خارج از کشور است و کلی هم برو بیا دارد، چیزی و رای همه کادوهاست! غافل از اینکه من بینوا هنوز پول کرایه اتومبیلی را که مرا تا عمارت قلعه آورده بود به آقا سید بدهکار بودم.

در تمام آن مدت شوکت سراغی از عبدالرضا نگرفت. در واقع آنقدر درگیر مسائل خود و فرزندش بود که فرصت نمی کرد به کس دیگری بیندیشد. یا نگران قنطاق و بند ناف بچه اش بود و یا ماتم قلمبه شدن شیر در پستانش را داشت. نگهداری از نوزاد به آن کوچکی که به قول آقا بزرگ تنها کمی از یک بچه موش بزرگتر بود، زحمت زیادی می برد که عمه و شوکت و همه خواهرانش را درگیر و گرفتار می ساخت.

انگار آقا بزرگ دو سه بار به دیدن عبدالرضا رفته بود، اما جرأت نکردم حالش را پیرسم. چهره باز و قیافه بشاش نشان می داد که اندوه و نگرانی از جانب خواهرزاده اش موجب ملال و کدورت خاطرش نشده است.

کم کم عمارت قلعه آرامش همیشگی اش را بازمی یافت، تا اینکه پس از سه هفته ورود سرزده منصور همه چیز را بر هم ریخت. گویا نشانی منزل عمه ملوکم را از شمسی و باقرخان گرفته بود. همین که یحیی خبر آمدن منصور را با آب و تاب به من داد و مزدگانی خواست، وارفتم.

همه خون تنم خشکید. رنگی به رو نداشتم. عمه از اینکه می دید پس از ماه ها دوری اشتیاقی برای استقبال از او ندارم، در شگفت بود. تنها شوکت بود که می دانست چه دردی به جانم افتاده است. مبهوت و بیچاره کف اتاق نشسته و قدرت برخاستن نداشتم. حاضر بودم بمیرم اما بار دیگر چشمم به چشمانش نیفتد!

عمه پس از کمی توپ و تشر زدن به من که دیگر این چه جور شوهرداری است دختر، بلند شو بیا شوهرت آمده، خودش را سراسیمه به ایوان انداخت. همه از ورود او دستپاچه و غافلگیر و در عین حال ذوق زده بودند و چنان با سلام و صلوات به تالار بردنش که انگار شخص مهم تر از او ندیده بودند.



چند بار یحیی را عقبم فرستادند تا اینکه عاقبت خود عمه آمد و گره کوری به ابروانش انداخت و گفت: «چه شده ماه بانو، چرا نمی آیی، مگر عقل از سرت پریده دختر؟! شوهرت برای دیدن تو آمده نه اینکه چشم و ابروی من و آقابزرگ را تماشا کند. بینوا دل توی دلش نیست و مدام سراغ تو را می گیرد!»

دیگر چیزی جلو دارم نبود. می دانستم که دیر یا زود همه چیز برملا می شود و همه می فهمند که از منصور جدا شده ام. برافروخته و مستأصل غریدم: «بیخود کرده سراغ مرا می گیرد. از قول من به او بگویند که نمی خواهم ببینمش. چه خوش خیال!»

عمه با حیرت پرسید: «چه شده ماه بانو، با او قهری؟!»

مثل بچه ها گفتم: «تا روز قیامت!»

خندید و گفت: «ای بابا، چه حرفها می زنی مادر، خوبیت ندارد، لااقل پیش آقابزرگ خوددار باش! حالا که او آمده تو هم گذشت کن، مطمئنم تا چشمت به چشمش بیفتد همه چیز را فراموش می کنی. بیا، بیا بیشتر از این منتظرش نگذار!»

برای نخستین مرتبه سر عمه فریاد کشیدم: «چرا متوجه نیستید عمه خانم، کار ما از این حرفها گذشته!»

عمه توپید که: «یعنی چه که کار ما از این حرفها گذشته؟! چرند نگو، والله زن هم زن های قدیم! بنده خدا بعد از پنج شش ماه دوری از آن سوی دنیا آمده، آن وقت خانم خانوما می گوید با او قهرم. بیا، بیا بیشتر از این خودت را طاقچه بالا نگذار!»

ناگهان رو به شوکت کردم و با تغییر گفتم: «تو یه چیزی بگو شوکت. به عمه بگو که همه چیز بین ما تمام شده!»

پیش از آنکه شوکت لب به سخن باز کند، عمه با شگفتی و ترس، محکم به پشت دستش کوبید و گفت: «خاکه عالم بر سرم! نکند که تو هم زبانم لال ...»

وسط حرفش پریدم: «بله منم از شوهرم جدا شدم و حالا هم نمی خواهم ریختن نحسش را ببینم. شوکت همه چیز را می داند، می داند که او چه بلاها که به سرم نیاورده! تو را به خدا هرچه زودتر عذرش را بخواهید، معلوم نیست با چه رویی به اینجا آمده. کاری که او با من کرد کسی با دشمنش نمی کرد!»

عمه با دلخوری پرسید: «تازگی طلاق گرفتی؟»

«بله»

دوباره پرسید: «عزیزت هم می داند؟»

«بله»

کمی با خود اندیشید و ادامه داد: «خوب لابد پیشیمان شده و آمده تا با دلجویی برت گرداند. این که گناه ندارد! خون را که با خون نمی شویند. جوان بوده، جاهلی کرده، توی این مدت هم لابد سرش به سنگ خورده! نگران نباش، همه چیز را بسپر دست آقابرگ، خودش آشتی تان می دهد!»

با زاری گفتم: «تو چیزی بگو شوکت، به عمه بگو که برگشتنم محال است!»

عمه سردرگم بود و به راحتی قانع نمی شد، تا اینکه منصور بدون در نظر گرفتن آداب معمول دلش را به دریا زد و سراسیمه و ناخوانده وارد اتاق ما شد. همه جا خوردیم، بخصوص شوکت که برای ساکت کردن کودکِ گریانش پستان به دهن نوزاد گذاشته بود. بدتر از همه حال من بدبخت بود که با دیدن دوباره او دچار چنان رعشه و استیصال شدم که هیچ چیز قادر به مهار تشنج و فروپاشی هیکل لرزانم نبود. تا اینکه عاقبت از شدت سرگیجه و دوران به زمین افتادم و از حال رفتم.

آنقدر دهانم گس و بدمزه بود که شربت قندی را که عمه به کامم می ریخت از زهر مار هم تلخ تر به نظر می آمد! همین که چشمم را باز کردم منصور را دیدم که بالای سرم ایستاده و قصد داشت مرا از دست عمه گرفته و در بازوان خودش جای دهد. با خشمی عاجزانه محکم به سینه اش کوفتم و با داد و هوار گفتم: «دست از سرم بردار و هرچه زودتر از اینجا برو! برو و فراموش کن که ماه بانویی هم بوده. بگذار راحت باشم و در آسودگی به درد خود بمیرم. اصلاً چرا و به چه حقی به اینجا آمدی؟! یعنی هنوز عقلت فتوا نداده که همه چیز بین ما تمام شده!»

صدای منفور و نخراشیده اش، با آن لهجه مخصوصی که درد سالها غربت را در دلم زنده می کرد در اتاق طنین انداخت: «یعنی چه که همه چیز ... ا، چی میگن، بین ما تمام شده؟! طلاق که پایان همه چیز نیست! ما می توانیم دوباره ... ا، چی میگن، از نو شروع کنیم»

وحشیانه فریاد کشیدم: «کور خواندی آقامنصور، اگر پشت گوشت را دیدی مرا هم دیدی! تویی که عین اردک خودت را تکان می دهی و همه چیز را فراموش می کنی. الحمدالله هنوز رگِ غیرتم می جنبد و هنوز آنقدر غرور و تعصب دارم که به جای روی خوش، تف توی صورتت بیندازم!»

عمه با تشر و تغییر دهانم را بست. «آه بس کن دختر، بددهنی هم حدی دارد! آدمیزاد شیر خام خورده است. اگر هم بنده خدا اشتباهی کرده حالا که در صدد جبرانش برآمده. چرا به شوهرت فرصت جبران و رفع و رجوع گذشته ها را نمی دهی؟!»

گریه مجالم نداد. میان حق هق گریه هایم گفتم: «آب رفته به جوی بازمی گردد عمه جان. کاری که او با من کرده قابل گذشت و اغماض نیست! حتی اگر بمیرم راضی نیستم گوشه تابوتم را بگیرد. شما هم اگر زیاد اصرار کنید، همین حالا سر به بیابان می گذارم و جایی خودم را گم و گور می کنم که کسی نتواند پیدا کند!»

عمه یک کلام سوخت و گفت: «مگر تو چه کردی جوان؟!»

سر درد دل منصور باز شد. نه تنها به تاسی از روحیه به قول خودش فرنگی مآبانه اش مردانگی نرکد، بلکه درست عینهو خاله زنکها هر چه به دل داشت روی دایره ریخت. از سرما و برودتم، از کج خلقی و بی اعتنائیم، از تکبر و دلزدگیم به زندگی با او گفت و گفت تا اینکه عاقبت به جریان مهمانی بالماسکه آن شب رسید.

در واقع برای رفع و رجوع کارهای خودش و اینکه همه گناه ها را به گدن من بیندازد و معصوم جلوه کند، چنان وقیحانه نزد عمه و آقابرگ و شوکت شکایتم را می کرد و پته ام را روی دایره می ریخت که بند از بند وجودم جدا می کرد. او طوری وانمود می کرد که انگار مسبب همه هرزه دلیهایش من بودم. گویی من با سرما و بی اعتنائیم به او وادارش می کردم تا به هرزگی خود کند!

هنوز هم پس از گذشت این همه سال نطق آخرش به یادم مانده که رو به شوکت کرد و گفت: «همیشه فکر می کردم چون شوهر شما را دوست دارد دل به زندگیش نمی دهد، اما یک وقت به خودم آمدم دیدم خانم خانوما توی ولایت غربت، با مردی ... ای، چی میگن، آشناست که او را بهتر از خودش می شناسد! همین شد که به حال غش و ضعف افتاد. همان حالتی که سالها پیش ... ای، چی میگن، فکر می کردم به خاطر عشق به عبدالرضاست.

اما بعد متوجه شدم پای مردی دیگری در کار است. خوب هر کسی جای من بود ... ای، چی میگن، چکار می کرد؟ من هم خواستم کمی گوشمالیش بدهم، اما حالا پشیمانم! می بینم که بدون ماه بانو ... ای، چی میگن، نمی توانم زندگی کنم. من او را بیش از پیش دوست دارم، اما آنقدر عذابم داده بود که دیوانه شده بودم.

این چهار پنج ماه دوری به من فهماند که نمی توانم بدون او باشم. تا وقتی که پیشم بود، نمی فهمیدم. اما حالا می دانم که بدادایی هایش را هم دوست دارم»

سپس رو به من کرد و گفت: «من فقط محض خاطر تو ... ای، چی میگن، برگشتم و اگر تو بخواهی از بتاتریس هم جدا می شوم. مطمئن باشن ماه بانو، تا برت نگردانم آرام نمی گیرم. تو معبود شرقی منی!»

سماجت و پافشاریش دیوانه ام می کرد. همه نفرتم را به دهانم جمع کردم و به صورتش تف کردم. او وقیح ترین، بی قیدترین و بی مرام ترین مردی بود که تا آن روز دیده و می شناختم.

خلاصه آنقدر به او بد و بیراه گفتم و توی سر و صورتم کوبیدم و داد و هوار کشیدم، تا حاضر شد عمارت را ترک کند و پی کار و زندگی خودش برود. آنقدر فریاد کشیدم و ناسزا بارش کردم که تا چند روز حنجره ام می سوخت و سر و صورتم از شدت ضربه هایی که به خود وارد ساخته بودم، درد می کرد.

شده بودم یک دیوانه به تمام معنا. همان بیمار روحی مفلوکی که بنا به دستور آقا پنج ماه آزرگار در آسایشگاه بستری بود! همان بدبخت فراموش شده ای که اگر پیگیری های عبدالرضا نبود توی ولایت غربت هفت کفن پوسانده بود!

البته منصور به همین راحتی ها که معرفی کردم، دل سرد نشد. آن روز آقابزرگ پس از ساعتها نصیحت و گفتگو با من، وقتی متقاعد شد که به هیچ وجه حاضر به رجوع و بازگشت به زندگی با او نیستم، منصور را قانع ساخت که طبق شرع و قانون حق هیچگونه پافشاری ندارد و نمی تواند به زور چیزی را که به رضایت از دست داده، دوباره به دست آورد.

پس از رفتن بی چون و چرای منصور به سختی می توانستم باور کنم که او دست از سماجت بی منطقش برداشته و راحت عمارت قلحک را ترک گفته است. زیرا با شناختی که از او داشتم مطمئن بودم تا به خواسته اش نمی رسید، غافل نمی نشست!

آرامش رفتن منصور دیری نپایید که نگاه های مشکوک و بی عاطفه عمه، همراه با سخنان نامربوط و دور از وجدانی که گاه و بیگاه از زبانش خارج می شد، آزار دهنده روح و بر هم زنده اعصاب شد. انگار عمه از هیبت همخونی و خویشاوندی به درآمده و بدتر از عزیز تشنه به خونم شده بود. نگاه های مشکوک و شماتت بارش لحظه ای راحت نمی گذاشت.

به جای آنکه همچون مادری که هرگز نداشتیم به حمایت از دختر بی پناهش بپردازد، طوری رفتار می کرد تا هر چه زودتر دُم را روی کولم گذاشته و از خانه اش بروم. به شوکت اجازه نمی داد موقعی که هاشم آقا به خانه می آمد، از اتاقش بیرون بیاید و حتی با ما شام بخورد. بیشتر وقت ها غذایشان را توی مجمعه ای می چید و به اتاقشان می فرستاد و هنگامی که ما زنها با هم تنها می شدیم طوری مسیر حرف را عوض می کرد که موضوع به شرح حال زنان بیوه و مطلقه ای برسد که از کرده و وجود شرشان چه خانه ها و زندگی های خوبی که بر هم نخورده و متلاشی نگشته بود!

انگار به جای عمه، عزیز بود که به دخترانش نصیحت می کرد و هشدار می داد. حتی یکی دوبار سر بسته به من گوشزد کرد که از رفت و آمد اندک دخترانش به عمارت در عذاب است و می داند که دلیل کناره گیری آنها چیست! و بعد هزار قصه شرم آور از فلان زن طلاق گرفته و شوهر مرده گفت که همسران عزیزترین افوامشان را دزدیده بودند!

در این میان تنها سکوت شوکت قابل تحمل بود که آنقدر درگیر و سرگرم نوزادش بود که فرصت نمی کرد به چیز دیگری بیندیشد. از این نظر خیر یا شری از جانب او به من نرسید. نه به دفاع از من برمی خواست و نه مثل مادر و خواهرانش نمک به زخم می پاشید و عجیب اینکه آقابزرگ با همه نفوذش روی عمه، قادر به مهار و جلوگیری از تدروی هایش نبود. عمه راحت به آفاق و پریچهر اجازه می داد تا قلبم را کنده و با قساوت توی مشتم بگذارند.

پریچهر به طعنه می گفت: «شنیده ام فلان زن طلاق گرفته شوهر خاله اش را گمراه کرده!»

آفاق با حیرت پاسخ می داد: «ای وای، دوره آخر زمان شده، بعد از این خاله ها و عمه ها باید مواظبِ افعی های خانگی هم باشندا!»

اما تنها زخم مهلکی که از پایم درآورد و سبب شد تا با اشک و آه خانه عمه را ترک گویم، حرفِ آخرش بود که به صراحت از من خواست تا جلوی یحیی کمتر آفتابی شوم! از نظر عمه پسر جوان در آن سن و سال آسیب پذیرتر از دیگر همجنسانشان بودند و برای آن که گفته هایش را ثابت کند، چند پسر عزب و جوان را نام آورد که در سن هفده هیجده سالگی و حتی کمتر از آن به دام زنان بزرگتر از خودشان افتاده بودند.

زنان بی سرپرستی که راه اغفال چنین جوانان کم تجربه ای را خوب بلد بودند. به ظن او جوانی و زیبایییم، همراه با رابطه عمیق خویشاوندان می توانست از من برای یحیی بُتی جاودانه و الهه ای دور از تصور بسازد و او به خیال اینکه دختردایی جوان و شکست خورده اش را حمایت و دلسوزی می کند، به دام زندگی مشترکی بیفتد که در آینده جز حسرت و تأسف چیز دیگری به ارمغان نداشت. عمه آشکارا به من گفته بود که چون یحیی جوان و احساساتی است، ممکن است به جهت دلسوزی به تو که شکست خورده و مغمومی علاقه مند شده و از ما تقاضایی کند که هرگز به آن رضا نخواهیم داد.

این شد که بی درنگ و بدون اطلاع آقابزرگ و شوکت، وقتی عمه در مطبخ مشغول دادن دستوراتی به خدمه خانه بود، چمدانم را برداشتم و فرار را بر قرار ترجیح دادم.

هنگام عبور از حیاط یحیی را دیدم که بی خبر از دنیا و دسیسه هایش، تن داغش را به آب حض سپرده و آب تنی می کرد. چهره نوجوانش به محض دیدنم شکفته شد و در حالی که تا گردن خودش را در آب پنهان می کرد با لبخند پرسید: «کجا دختردایی، به همین زودی از خانه ما می روید؟! پس چرا آقابزرگ خبر نکرد تا اتومبیل را روشن کنم؟!»

بی آنکه پاسخش را بدهم، سراسیمه از حیاط بیرون زدم، در حالی که چهره زار یحیی آن روزی که به خاطر حبیب گوشش را از بیخ گرفته و پیچانده بودم جلوی دیدگانم مجسم می شد.

هزار بار مردم و زنده شدم تا پس از ساعتها تردید و سرگردانی خودم را به خانه مادرشوهر ماهتاب رساندم. دلم رضا نمی داد که با آن موقعیت، با غرور و قلبی که شکسته و مجروح بود، به خانه خواهرم بروم و موجب شرمساری او نزد شوهر و قوم شوهرش گردم. اما چاره ای جز این نداشتم. زنی تنها و بی پناه در شهری چون تهران، بدون داشتن حتی سکه ای ناچیز، چه علاجی جز این برای درد بی درمانش می جست!

من بار دیگر خفت و خواری را بر غرور شکسته ام پذیرفتم چون راهی جز این برایم باقی نمانده بود. ماهتاب آنقدر از دیدنم خوشحال شده بود که حد نداشت. بیش از حد مضطرب و دلواپس به نظر می رسید. همین که خیالش راحت شد، گفت: «چقدر دیر کردی ماه بانو، کم مانده بود قبضه روح شوم!»

با شگفتی پرسیدم: «مگر می دانستی که پیش تو می آیم؟!»

همانطور که مرا به سوی اتاقهای بالا می کشید گفت: «سرِ ظهری عمه تلفن کرد و گفت که تو ناغافل چمدانت را جمع کردی و بدون اطلاع از عمارتشان خارج شدی. بینم چیزی پیش آمده ماه بانو؟ اتفاقی افتاده که بدون خداحافظی عمارت را ترک گفتی؟»

از آن جا که هیچ وقت عادت نداشتیم عمه را نزد عزیز و دیگر خواهرانم خراب کنم گفتم: «نه بابا، عمه هم سیرداغ پیازداغش را زیاد می کند. خیلی اصرار کرد بیشتر بمانم، اما دیگر نمی توانستم بیش از این مزاحمشان باشم. کما اینکه می دانم برای تو هم زیادی و باری اضافه ام»

اخمی کرد و باتغییر گفت: «آه خودت را لوس نکن ماه بانو. می دانی که چقدر دوستت دارم! از اول هم بعد از جریان دعوا با عزیز باید پیش خودم می آمدی»

با ناراحتی گفتم: «درست، اما نه توی این موقعیت که خودت هم به پدر و مادر شمس الدین پناه آوردی!»

لبخندِ دردناکی زد و گفت: «حق با توست، ولی این دلیل نمی شود که نتوانم مدتی از خواهرم نگهداری کنم. بیا ماه بانو، بیا و غریبی نکن! پدر و مادر شمس الدین مردمانِ خوبی هستند»

به آرامی کنار گوشش نالیدم: «جریانِ طلاقِ مرا می دانند؟»

طوری که از تشویشم کاسته شود گفت: «ای، یه چیزهایی می دانند، اما مهم نیست! این هم تقصیر عزیز شد که پیش تاج الملوک نشست و دردِ دل کرد»

در همین موقع تاج الملوک هم سررسید و همانطور که دستش را به طارمی چوبی ایوان تکیه می داد گفت: «به به، چه عجب ماه بانو خانم، خوش آمدی، صفا آوردی، نمی دانی چقدر از دیدنت خوشحالم، هفت هشت سالی می شود که ندیدمت! چقدر عوض شدی مادر، هزار ماشاالله درست عینهو فرشته هایی!»

تازه پس از پایانِ شام و پهن شدن رختخوابها بود که فهمیدم دلیل آن همه تعریف و تمجید و تعارفات بیش از حد تاج الملوک چیست. آنها سه اتاق تو در تو طبقه بالا را که هر یک با درِ چوبی به دیگری متصل می شد را به شمس الدین و بچه هایش داده بودند که توی یکی از اتاقها ماهتاب و همسرش، دومی دخترانِ ماهتاب و سومی هم پسرانش می خوابیدند. رختخوابِ مرا توی اتاق دخترها انداختند.

تاج الملوک همین که اتاق را خلوت دید، کنار رختخوابم نشست و در حالی که با گوشه شمد بازی می کرد، با محبت و خوشرویی که رنگ و بوی تظاهر داشت، از هر دری حرف زد تا سخن را به آن جا کشاند که نگران حالِ برادر زن

مرده اش می باشد. مردی پنجاه ساله که تازگی همسرش را از دست داده و نیاز به حمایت و دلسوزی زنی داشت که جمع جورش کند.

به فراست معنی حرفهای را فهمیدم و می دانستم که چه تقاضایی دارد. اما خودم را به جهالت زدم و طوری به او فهماندم که خسته ام و باید بخوابم. اما ظاهر بشاش و محبت بی حسابش نشان می داد که موضوع را جدی گرفته و درصدد است تا هر چه زودتر برادر غمگینش را سر و سامانی نیکو دهد.

تا صبح یک لحظه هم خوابم نبرد. مشقتِ زندگی در غربت، آن هم با مرد بی مرامی چون منصور و حقارت داشتن هوو و بعد هم جریان عزیز و شوکت و عبدالرضا و دست آخر هم عمه، درد بی درمانی بود که با موضوع جدیدی که تاج الملوک مطرح ساخته و در اجرای آن مصمم بود، ناعلاج و بغرنج تر از پیش می شد.

بیشتر از یک هفته در خانه ماهتاب تاب نیاوردم. کج خلقی شمس الدین که به گفته ماهتاب به خاطر کسب و کارش بود از یک طرف، ناسازگاری بچه ها که همگی بزرگ شده و جا و امکانات بیشتری می خواستند از طرف دیگر، همراه با اصرارهای بیش از حد تاج الملوک برای پذیرش پیشنهادش، به ستوهم آورد.

همین که پای شمس الدین به خانه می رسید، مرگم را از خدا می خواستم. دلم می خواست حرف ماهتاب را باور می کردم، اما تصور اینکه ممکن بود کج خلقی های او با همه به خاطر حضور من باشد، خون خونم را می خورد! از طرف دیگر دخترها و پسرهای بزرگ ماهتاب دم به ساعت سر هیچ و پوچ به هم می پریدند و عرصه را بر همه تنگ می کردند.

دخترها دوست داشتند مدام توی اتاق خودشان با یکدیگر خلوت کنند و گرامافون گوش کنند، بگویند و بخندند و گاه بگریند اما حضور من در دسر و مزاحمتی ناخوانده بود. به قدر کافی در تنگنا بودند که مشاهده چهره عبوس و غمگینم روزهای خوش نوجوانی را بیش از پیش به کامشان تلخ می کرد.

تاج الملوک هم که هی چپ و راست برادرش را شام و نهار دعوت می کرد و توقع داشت همه در بگیر و ببند باشند تا خلوتی را که می خواست فراهم شود. دلم برای خواهرم می سوخت که مجبور بود ناز همه را کشیده و ادا و اطوارهایش را طوری تحمل و رفع و رجوع کند.

کسی ملاحظه حالش را نمی کرد و به وضوح می دیدم که از حضورم در رنج و زحمتی مضاعف است. حتی از اینکه تاج الملوک با خواسته اش کلافه ام می کرد، در عذاب بود و کاری از دستش بر نمی آمد. آخه چطور می توانست در آن موقعیت با مادرشوهرش درافتد و ساز مخالف بزند!

حتی یک شب صدای مشاجره ماهتاب و شمس الدین را از اتاق پهلویی که تنها حایلش با اتاق دخترها یک در چوبی بود، شنیدم که سر جریان من دایمی شمس الدین و حرکات نامعقول تاج الملوک با هم یکی به دو می کردند.

شمس الدین با تنگ خلقی صدایش را سرش انداخته و بدون ملاحظه و توجه به تذکرات ماهتاب که مدام تمنا می کرد تا آرام تر باشد، می گفت: «خوب چکار کند بیچاره، بد کرده که برای خواهرت شوهر پیدا کرده، تا کی می خواهد بیوه و بی سر و سامان بماند؟! ما که نمی توانیم تا ابد از او نگهداری کنیم. همین که خانم جانم با وقوف به گذشته ماه بانو پذیرایش شده و اجازه می دهد تا با برادر یکی یکدانه و جاسنگینش ازدواج کند، جای تشکر و سپاسگزاری دارد! باید هر چه زودتر تکلیفش مشخص شود. می بینی که ما برای خودمان هم جا کم داریم، چه رسد به اینکه او را هم به پدر و مادرم تحمیل کنیم. به او بفهمان که باید هر چه سریعتر تصمیم خودش را بگیرد و الله که من شرمم می شود سه چهار تا دختر رسیده و دم بخت را توی یک اتاق بچپانم و خاله طلاق گرفته شان را هم پیش چشمشان الگو قرار دهم که مثلاً یاد بگیرد ... لاله الا الله»

با آن که باقی حرفش را تمام نکرده بود، اما به فرسات می دانستم که مقصودش چیست! گویی آسمان را به سرم کوبیده بودند. دردی که به جانم افتاده و هر روز بیش از پیش عذابم می داد بی درمان و خودکرده بود!

از نگاه خواهرزاده هایم که حاج و واج از مرافعه پدر و مادرشان وحشت زده به من زل زده بودند، شرمم می شد. و چه خفتی بالاتر از این که بی شک تقاص نادانی کرده دوران نوجوانیم را پس می دادم!

دستی برای یاری به سویم دراز نمی شد و مرا که مغموم و شکست خورده بودم به جفا از خود می راندند چرا که تنها گناهم هم این بود که زنی طلاق گرفته بودم.

آن شب تا صبح نخوابیدم و مدام اشک ریختم. پنج شش ماه آزاگار از آمدنم به ایران می گذشت و آنقدر دستم خالی بود که حتی سکه ای برای رفع ساده ترین نیازم نداشتم، آن وقت سرزنش و شماتت اطرافیانم نیز قوز بالا قوزی بود که آزارم می داد.

هیچ کدامشان جز آزار و گوشه کنایه، به این موضوع نیندیشیده بودند که ممکن است زن جوان و بی سرپرستی چون من خواسته هایی داشته باشد که به تنهایی و بدون کمک آنان از پس تأمینشان بر نمی آید. این نیاز می توانست حتی یک جوراب ساده باشد.

یادم می آید کف جوراب نایلونم آنقدر ددر رفته بود که پاشنه برهنه پایم به راحتی به زمین می مالید. آن وقت نه تنها پولی برای تهیه جوراب نداشتم، بلکه هیچ کس هم به فکر نبود و همه می خواستند هر چه زودتر شری را که ممکن بود از وجود من دامنگیر زندگیشان شود، از سر خود دور کنند. حالا اگر بنای زندگی دومم نیز سست و ناپایدار می شد، مهم نبود. مهم این بود که سر و سامانی گرفته و دیگر بیوه نباشم!

بهادرخان، برادر تاج الملوک هم که انگار نه انگار سه ماه پیش همسرش را از دست داده و یک دوجین دختر و پسر و نوه داشت، طوری با دمش گردو می شکست که حالم از هر چه مرد و زندگی به هم می خورد. جایی برای پنهان شدنم از نگاه های حریصانه او و مزاحمت های تاج الملوک که مدام بیخ گوشم می خواند، وجود نداشت.



اما همه اینها به کنار، وقتی جانم به لبم رسید و ترجیح دادم تا هر چه زودتر خانه ماهتاب را ترک کنم که فهمیدم قرار است روز جمعه همه فامیل همراه منصور و همسرش مهمان خانه تاج الملوک باشند. یکی دو روز بیشتر به مهمانی نمانده بود که احساس کردم حال و هوای ماهتاب طور دیگری شده. انگار حرفی برای گفتن داشت که از ترس رنجیدم آن را توی دلش پنهان می کرد. مثل مرغ سرکنده پر و بال می زد. وقت و بی وقت در خلوتی مناسب کنارم می نشست و من کنان حرفهای بی سر و تهی ردیف می کرد، اما وقتی به اصل مطلب می رسید، وحشت زده خاموش می شد و از گفتن حرفش صرف نظر می کرد.

تقلا و تدارک بیش از حد تاج الملوک که از دو روز مانده به جمعه خودش را حسابی توی زحمت انداخته بود و هی سفارش مرغ و گوش و برنج و روغن و زعفران می داد و بساط شیرینی پزیش را هم علم کرده و سر کمک کردن و نکردن دخترها با ماهتاب کل کل می کرد، فهمیدم که باید مهمانی مهمی در کار باشد که تاج الملوک به آبرومند برگزار شدنش اهمیت خاصی می دهد.

موضوع را با ماهتاب در میان گذاشتم و به او گفتم که اگر قرار است روز جمعه همه فامیل در خانه تاج الملوک جمع شوند و بهادر خان هم با عروس و دامادهایش برای تماشای من بیایند، زودتر بگو تا فکری به حال خودم بکنم.

ظاهر پریشان ماهتاب نشان می داد که موضوع مهمتر از آن چیزی است که من گفته بودم. آنقدر طفره رفت و این دست و آن دست کرد تا عاقبت مقرر آمد که قرار است روز جمعه عزیز و شهربانو و مهرانگیز، همگی با شوهر و فرزندانشان و منصور و همسر و فرزندش مهمان خانه تاج الملوک باشند.

او با زاری و در حالی که بسیار شرمنده و متأسف به نظر می رسید گفت: «یک وقت خدای ناکرده تصور نکنی که تعمدی در کار بوده ماه بانو جان. به خدا پیش از اینکه بدانیم تو به خانه ما می آیی، از دو هفته پیش به اصرار عزیز که می گفت باید عروس و داماد را پاگشا کنی، دعوتشان کردیم. تاج الملوک هم برای آنکه نشان دهد عروسش چیزی از خواهران دیگرش کم ندارد، گفت تو دعوتشان کن من هم چنان مهمانی راه بیندازم که دهن همه شان از حیرت باز ماند. اما از وقتی که تو آمدی همین طور خون خونم را می خورد که چگونه این موضوع را باتو در میان بگذارم»

در همین موقع تاج الملوک هم سرزده وارد اتاق شد و وقتی که دید همه چیز را فهمیده ام، کمان متکبرانانه ای به ابروانش داد و با کبر و افاده ای که دلزده ام می کرد گفت: «نگران نباش ماه بانوجان، نیازی نیست غصه روبرو شدن با هوویت را بخوری! خودم فکر بکری کرده ام که اگر موافقت کنی چشم شوهر سابق را چهارتا می کند! به بهادرخان گفته ام که اگر تو رضایت دهی همین شب جمعه بی سر و صدا عقدت کند.»

فکرش را بکن وقتی که شیرینی عروسیت را به آنها تعارف می کنم چقدر قیافه هایشان دیدنی می شود، بخصوص منصور که لعبتی چون تو را راحت از دست داده! به خدا که چنین مردانی ارزش غصه خوردن ندارند. بهار خان هم همش نگران سلامت توست. دلش نمی خواهد روز مهمانی توی این خانه باشی و با دیدن این دختره شیربرنج تب لازمی دچار تب دق گردی!»

دیگر چیزی جلودار خشم نبود. از پس تحمل خفت و خواری که نصیب می شد، بر نمی آمدم. بغض عظیمی به گلویم چنگ انداخته و منفجرم می کرد، اما سعی کردم تا آن جا که می شود جلوی طغیان اشکهایم را بگیرم. نگاهم را مستقیم به چشمان تاج الملوک دوختم و متکبرانه گفتم: «تب دق نکنم؟! هه، چه مسخره! مگر رفتار شماها تا به حال غیر این هم ثمر دیگری داشته؟!»

هر دو حیرت زده به هم نگاه کردند. ماهتاب من من کنان گفت: «به خدا من از تصمیم تاج الملوک و بهادرخان اطلاعی نداشتم و نمی دانستم می خواهد برای همین امروز و فردا ...»

میان حرفش دویدم و گفتم: «مقصودم به تو نیست، منظورم به همه آن کسانی است که به بیوه زن جماعت به چشم یک تکه گوشت دهان گیر، اما فاسدشدنی و متعفن نگاه می کنند که چه جا و مکان داشته و چه مثل من بی سر و سامان باشد، به زودی بوی گندش همه جا را گرفته و سرو صدای همه را درمی آورد!»

تاج الملوک ملتهب و ناراحت، بادی به غیغب انداخت و گفت: «واه خدا به دور، ما کی با تو چنین کردیم. یعنی این همه تعظیم و تکریم به چشمت نیامد دختر؟! عزیزت گفته بود که عینهو گربه به صورت آدم پنجول می کشی، اما نمی دانستم تا این حد آتشین مزاج و بی چشم و رویی! به خدا اگر ماهتاب لحظه ای مثل تو بود و چشم سفیدی می کرد، تحملش نمی کردم!»

با کبر و افاده گفتم: «حالا هم مجبور به تحملم نیستید. خیال می کنید می ایستم و اجازه می دهم هرچه دلتان خواست بارم کنید. نه خانم، توی این هفته به قدر کفایت از شما و آقاداتان کشیده ام! ماشاالله هزار ماشاالله طوری رفتار می کنند که انگار جوان چهارده ساله هستند و هنوز نمی دانند که آب کفن همسرشان خشک نشده!»

تاج الملوک از کوره در رفت. «واه پناه بر خدا، چه پررو! ماهتاب تنه پته کنان وساطت کرد. «تو را به خدا به دل نگیرید خانم، ما باید ملاحظه این را بکنیم که ماه بانو جان شکست خورده و غمگین است و اگر حرفی می زند از روی عمد نیست. شما خودتان زن هستید و می دانید که تحمل این روزها برای او، آن هم با شرایطی که پیش آمده بسیار سخت و ناگوار است. پس به او حق بدهید که زودرنج و حساس باشد!»

تاج الملوک چیزی نگفت، اما سرش را با کبر و قهری تصنعی روی شانه چرخاند و روی از من برگرفت. مشخص بود که منتظر است تا از او پوزش خواسته و اظهار ندامت کنم. اما من بی معطلی برخاستم و بی اعتنا و برافروخته سراغ اتاق دخترها رفتم. می دانستم اگر بمانم و عذر ماقوع را بخواهم درست به آن معناست که مجبورم پیشنهاد تاج الملوک را بپذیرم. هول هولکی چمدانم را برچیدم و برای خروج از خانه خودم را به ایوان انداختم که توسط ماهتاب متوقف شدم.

«کجا ماه بانو، چکار می کنی، چرا چمدانت را برداشتی؟!»

با محبتی آشکار و بغض آلود، در آغوشش کشیدم و گفتم: «دیگر طاقتم سر آمده ماهتاب جان! بیش از این که بمانم برای تو دردسر درست می‌کنم. می‌دانم که در این هفته به تو و دخترانت خیلی بد گذشته. تو را به خدا مرا ببخش!»

مضطرب و دلواپس پرسید: «کجا، آخر می‌خواهی کجا بروی؟!»

به دروغ گفتم «به عمارت قلعهک»

نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت و گفت: «شرمنده ام ماه بانو، شرمنده روی تو که نتوانستم خوب از تو نگهداری کنم! حالا عمه و دیگران هرچه که بگویند حق دارند. حق دارند که بگویند لیاقت نداشتم چند صباحی از خواهرم نگهداری کنم!»

همانطور که سرم را روی شانه اش گذاشته و می‌گریستم دلداریش دادم. «نه این طور نیست، همه می‌دانند که تو چقدر گرفتاری! تازه برای خودم هم عمارت قلعهک راحت تر است»

دستانم را محکم فشرد و گفت: «مطمئن باشم؟»

در حالی که سعی می‌کردم بخندم گفتم: «مطمئن باش!»

حلقه دستانش را به دورم تنگ تر کرد و گفت: «می‌دانم که چقدر به تو بد گذشت، از تاج الملوک و بدخلقی شمس الدین گرفته تا قیل و قال بچه ها و زرزر گرامافونشان که نگذاشتند لحظه ای آسوده و به حال خود باشی. تو را به خدا بدی ها را به خوبی خودت ببخش!»

تاج الملوک پشت دری پنجره را کنار زده بود و صحنه خداحافظیمان را می‌پایید. برای همین نتوانستم از ماهتاب بخواهم که چند تومنی به من قرض بدهد. غرورم اجازه نمی‌داد بیش از این نزد آنان خوار و خفیف شوم. این شد که آس و پاس، بدون داشتن حتی سکه ای پای پیاده و چمدان به دست ویلان خیابان ها شدم.

مثل گاو پیشانی سفید، انگشت نمای عام و خاص بودم. هر که از کنارم رد می‌شد، او سرتا پایم، بعد هم نگاه مشکوکی به چمدانم می‌انداخت. آنقدر بی‌هدف راه رفته بودم که سوزش تاول های پا به فغانم آورده بود.

چند ساعتی از ظهر گذشته و گرما و گرسنگی و خستگی و بدتر از همه بی‌تکلیفی و فرا رسیدن شبی که هیچ پناهگاهی در آن نمی‌جستم، به ستوهم آورد و بر استیصال و درماندگیم افزود. چند بار تهوع و سرگیجه مرا به کنج خیابان و جرز دیوار مغازه ها چسباند. می‌دانستم که همچون همیشه از فرط استیصال به آن حالت دچار گشته ام.

نگاه فضول و کنجکاو ابران کلافه ام می‌کرد و برای آن که نشان دهم پی‌کاری از خانه بیرون زده و بی‌خودی توی خیابان ها ول نمی‌گردم، دقیقه های طولانی پشت ویتترین تک تک مغازه ها می‌ایستادم و به وارسی اجناس می‌پرداختم. آنقدر گرسنه و تشنه بودم که حد نداشتم. به خصوص که بوی خوش طعام از چلوبی ها و رستوران های تازه تأسیس و عطر سرمست کننده کباب از کبابی ها و جگرکی ها، زیر و رویم می‌کرد.

هیچ وقت تا آن حد گرسنه و درمانده نبودم. چند بار خواستم مثل دفعه گذشته خودم را به عمارت قلّهک و منزل عمه ملوکم برسانم، اما هر بار با یادآوری آنچه بر من گذشته بود، از اجرای تصمیم که گرفته بودم، صرف نظر کردم. هیچ نفیدم کی و چه وقت به لاله زار رسیدم. خیابانی که سالها پیش با همه زرق و برق و تنوعش چون مغناطیس را به خود می کشاند.

همان خیابان باریک و سنگفرشی که یک راست به قلب و کانون احساسات و آرزوهایم وصل می شد! آه خدای من انگار نام تک تک مغازه هایش را از بر بودم. جواهری زرین، عکاسخانه آمیراند، دوافروشی شفا، خرازی گل و بلبل، خیاطی خورشید، صفحه فروشی ایران، دندانسازی خاچیک و گراند هتل!

اما آن روز خیابان چقدر ترسناک و خوف انگیز به نظر می رسید. نوای خوش موسیقی از صفحه فروشی ایران به گوش می رسید. خواننده به غم انگیزترین الحان می خواند.

باز می کنم دست یاری به سویت دراز

بیا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم

ریزش چند قطره اشک از کاسه لبریز تحلم، رسوایم کرد و چند لات و لش بی مصرف را به دنبالم انداخت. هر چه از دهان بی پروایشان درمی آمد، نثارم می کردند. حتی چند نفری دورم را گرفتند و رقصان و دست کوبان به دنبالم آواز می خواندند.

وحشت زده بر تندی قدم هایم افزودم، اما این اضطراب و دستپاچگی وقیح ترشان کرد همه نگاهمان می کردند، اما حتی یک نفر هم جلو نیامد که مانعشان شود. شاید هم زنی را چمدان به دست و سرگردان، لایق چنین صحنه هایی می دیدند!

گریان و نفس زنان و منقلب و متوحش، مقابل در چوبی نخستین خانه که سر راهم بود قرار گرفتم و محکم به حلقه دق البابش کوبیدم. آنقدر محکم و سراسیمه به در می کوفتم که هرهر و کرکر بلند و قیحانه ارازل و اوباش را در طنین گوشخراش محو و ناپیدا می کرد.

وای به حالم اگر در گشوده نمی شد! پیش خود اندیشیدم: این از روز روشن، وای به حال شب تاری که در پیش است. صدها هرزه تر از این جوانها و داش مشدی ها، مست و خواب توی خیابان و معابرش بیتوته کرده و مزاحم زن و بچه مردم می شوند!

مانده بودم که به صاحبخانه چه بگویم و چگونه از او یاری بخواهم که صدای خشک کشیده شدن کلون در، مرحمی بر زخم های سرباز کرده خوف و استیصالم شد. همین که چهره آشنای گماشته را دیدم، آرام گرفتم و تازه متوجه شدم در آن لحظه های سخت بی کسی و ناعلاجی به خانه عبدالرضا پناه آورده ام!

حیرت گماشته از دیدنم غیرقابل وصف بود. خودم هم دست کمی از او نداشتم! خلوت کوچه از حضور و غوغای لاتها خبر از پراکندگیشان می داد. بی معطلی از میان در گشوده کنار رفت و راه را برای ورودم هموار ساخت. من هم با رض ای کامل پا به حیاط گذاشتم و در امنیت کامل نفسی به راحتی کشیدم.

چیزی به غروب خورشید و استیلای شب نمانده بود. عطر خوش یاس و محبوبه شب، آرام و نرم نرمک در دل حیاط می پیچید و باز هم آن صدای غم انگیز از حصار دیوارهای اتاق می گذشت و در این سوی حیاط به گوش می رسید. صفحه بر سطح گرامافون می چرخید و تصنیف خوان با اندوهی مشخص و دور از تصور می خواند:

باز ای الهه ناز با دل من بساز کین غم جانگداز برود ز برم

گر دل من نیاسود

از گناه تو بود

بیا تا ز سر

گنهدت گذرم

صدای گماشته هشیارم کرد.

«از این طرف خانم، آقا منتظران هستند»

ضعف و سرگیجه و تهوع، بی رنم کرده بود. با حیرت و سستی پرسیدم: «منتظر من؟! مگر می دانستید به اینجا می آیم؟!»

«دقیق که نه، اما مدتی است ... یعنی از وقتی که از مریضخانه مرخص شده اند هر روز ساعتها چشم به راهتان می نشینند. شاید اگر انتظار ورودتان نبود، هرگز از رختخواب بر نمی خاستند. اما شوق دیدار شما هر روز او را از رختخواب بیرون کشیده و وادار می کند تا به نظافت و آراستگی خود پرداخته و آب و عطر و ادوکلنی به سر و صورت بزنند»

آن وقت همانطور که چمدان سنگین را از دستم می گرفت، از من خواست تا به اتاق پذیرایی بروم. هیچ انتظار نداشتم که عبدالرضا را در مهمانخانه ببینم.

پنجره های بلند ارسی تالار چارطاق باز بود و نسیم ملایمی تورهای سفید و اطلبسی آویخته به پنجره ها را بلند کرده و به آرامی میان اتاق سُر می داد. همانطور که گماشته گفته بود باد عطر دل انگیز ادوکلن مردانه عبدالرضا را به اطراف پخش می کرد.

نخستین بار بود که می دیدم به خودش ادوکلن زده. آنقدر از سییل و سرگردان ماندن در خیابان وحشت داشتم و می ترسیدم که شرمندگی ورود خودسرانه به خانه عبدالرضا و دیدار او را به جان می خریدم. به قول معروف قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. و من امنیت و عافیت خانه عبدالرضا را به جان و دل پذیرا بودم، چرا که راهی جز این برایم باقی نمانده بود.

او درست روبروی در تالار بر مبل راحتی بزرگی نشسته و به عصای چوبی خراطی شده نغیسی تکیه زده بود. قامت بلند و استخوانیش را رب دشامبر ساتن خوشرنگی پوشانده بود که کفش ورنی و شلوار سیاه اتوکشیده اش به خوبی از یر آن پیدا بود.

وقتی که دیدم در آن مدت کوتاه بیشتر موهای خاکستری سرش سفید شده و او را مسن تر از سن و سالش نشان می داد، به شگفت آمدم. چشمان براق و نافذش بی آنکه مرا بترساند، با حیرت و حسرت به من دوخته شد. آنچه را می دید باور نداشت.

آخرین قطعه ترانه آوازخوان نیز تمام شد و صفحه به انتها رسید. دیگر صدایی جز لغزش بی ثمر سوزن گرامافون بر صفحه نمی آمد. در حالی که چشمانش از تراوش اشک مرطوب بود، هر دو دست لرزانش را به عصا تکیه داد و به سختی از جا بلند شد. قامت افراشته اش از فشار درد دولا و قوز کرده به نظر می رسید.

نمی دانم چرا گریه ام گرفت. به تلخی و با درد گریستم. فشارهای روحی آن چند هفته و خفت و حقارتی که همچون سایه به دنبال می آمد و چهره زار و بیمار عبدالرضا که به قدر ده ها سال پیرتر شده بود، مرا که حتی نمی دانستم چرا و چگونه به خانه او پناه آورده ام و چون پرنده ای مجروح قدری آب و دانه و لانه ای برای در امان ماندن می خواستم، به گریه انداخت. گریه ای سوزناک و پردرد! درد و شرمساری که تا اعماق وجودم را می سوزاند.

سست و عصازنان طوری به طرفم آمد که انگار تازه راه رفتن را به او یاد داده بودند. چشمانش مالمال از برق خیره کننده عشق و دلدادگی بود. در چند قدمی من ایستاد و به سوزناک ترین نوا نالید: «تو هستی ماه بانو، عاقبت آمدی؟ بین پیرم کردی بس که چشم به راهم گذاشتی!»

صدای گریه ام بلندتر شد. یکی دو قدم جلوتر آمد و درست مقابلم ایستاد. هنوز آنقدر افراشته بود که قدم به سختی به شانه اش می رسید. یک دستش را به عصا تکیه داد و دست دیگرش که مثل یخ سرد بود، چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد. آتش شیفته نگاهش محوم می کرد. با سرگشتگی گفت: «با آن که دلم می خواهد باور کنم به خاطر من گریه می کنی، اما مطمئنم که باز کسی یا مطلبی موجب آزار و بی قراریت شده!»

سرم را کنار نکشیدم. انگار از خیره ماندن به چشمانش آرام می شدم. مثل دختر بچه‌ی راستگوی بی شیله پيله ای که شکایت همبازیش را نزد پدرش می برد و از او طلب یاری و دلسوزی داشت گفتم: «از همه شان متنفرم عبدالرضا. طوری با من رفتار می کنند که انگار طاعون دارم و باید با آتش حرفهایشان بسوزم و نابود گردم تا خیالشان راحت شود. از ظهر تا به حال توی خیابان گرسنه و خسته و بدون تکلیف سرگردانم. لاتهای توی کوچه با من مثل زنهای ناجور رفتار کردند و حرفهایی را که لایق شنیدنشان نبودم، بارم کردند.»

مردم طوری نگاهم می کردند که داغ ننگ و هرزگی را بر پیشانیم احساس می کردم. حالا اینها همه از غریبه هاست، خودی ها، همخوانم بدتر از این با من کردند! می گویم مردم کوچه نشناخته افترا می زنند، امان از دست این خودی ها که با زخم زبانهایشان خون به دلم کردند. عمه، یحیی و دامادهایش را از من پنهان می کرد و آفاق و پریچهر می گفتند که باید مواظب ...»

از ادامه حرفم صرفنظر کردم. برعکس آفاق و پریچهر که بی شرمانه حرفشان را زده بودند، از تکرار گفته هایشان شرمم شد.

عبدالرضا مات و متأثر نگاهم می کرد و آتش گداخته ای خونس را به جوش می آورد. خشم و تأثرش آرامم می کرد، آنقدر که دلم می خواست باز هم برایش درددل کنم. صدای بلند زاری و تضرع دل خودم را به درد می آورد چه رسد به عبدالرضا که دیگر طاقتی در او نمانده بود.

«عزیز از خانه اش بیرونم کرد، عمه کاری کرد که دست کمی از عزیز نداشت. از آن طرف تاج الملوک، مادر شوهر ماهتاب با فخر و افاده از برادر پنجاه ساله زن مرده نوه دارش تعریف می کرد و معتقد بود کهاگر همین جمعه عقدم کند، منت بزرگی بر سرم گذاشته است. شمس الدین هم نگران این بود که اگر هفته ای بیشتر در خانه اش بمانم موجب اغفال و گمراهی دختران دم بختش می شوم.»

بین عبدالرضا، بین من با خودم چه کردم که این طور روسیاه و مشکوک به ننگم! ای کاش آن موقع که آقا جانم تکلیف کرده بود که با تو ازدواج کنم، نه نمی آوردم و این همه خفت و دربه دری را برای خود نمی خواستم. اما دست خودم نبود، همیشه به طور عجیبی از تو می ترسیدم. ترسی که حتی در خواب هم راحت نمی گذاشت. ترسی که کم کم به تنفر تبدیل شد و این آتش تنفر وقتی مرا سوزاند که سر و کله حیب پیدا شد ... و حتی تو هم مرا از آن بر حذر می داشتی!»

چشمانش لبالب از اشک و غصه بود و من همچنان بی آنکه بترسم، از نگاه کردن به چشمان نافذ و مهربانش لذت می بردم. وقتی که جنبش آرواره های صورتش را دیدم، فهمیدم که خشم و حرصش به نهایت رسیده و این به من آرامش می داد. آرامش و آسودگی اینکه تنها حامی و پشتیبان مطمئن زندگیم از همه کسانی که آزارم داده اند، عصبانی و دلخور شده است.

برای همین هم باز برایش درددل کردم. از منصور و هرزه دلیهایش، از او که پیش عمه و آقابزرگ و شوکت سکه یک پولم کرده بود. از بهادرخان که با نگاه های حریصانه اش جان به لیم کرده بود و از هر دردِ ننگفته دیگری که هنوز به دلم سنگینی می کرد. آخرین حرفهایم که نشانه پایانی خالی کردن عقده هایم بود بی اختیار به زبانه آمد: «حالا من سرخورده و رانده از همه جا به تو پناه آورده ام در حالی که مطمئنم اگر پول و سرپناه داشتم هیچ وقت به سراغت نمی آمدم. همانطور که در طول همه این سالها متوجه عشق دلدادگیت بودم و اعتنا نمی کردم. همانطور که به محض خواباندن در مریضخانه دیگر به عیادت نیامدم و حتی تلفنی هم حالت را نپرسیدم. می بینی عبدالرضا، می بینی در همه این سالها عاشق چه موجود خودخواه و متکبری بودی.

انسانِ سرد و سنگدلی که بی جهت همه زندگی و جوانیت را به هوای عشقش سوزاندی و نابود کردی. من همان ماه بانو هستم، همان ماه بانویی که مسخره ات می کرد، قزاق می خواند، حرصت می داد، پشت چشم برایت نازک می کرد و تا کفرت در نمی آمد، آرام نمی گرفت. تا به حال هم اگر قدمی برایت برداشتم، تنها محض خاطر خودم بود. انگلستان را یادت می آید؟ به خاطر آنکه بداحمی نکرده و اجازه دهی تا مرتب شوکت را ببینم، تحملت می کردم. این دفعه هم اگر دیدی که بالای سرت آمدم و آبی به حلقه ریختم فقط به خاطر آن بود که هدیه هایت را به صورتت اندازم و مشتت بد و بیراه بارت کنم و بروم.

وقتی فهمیدم که چطور توی ولایت غربت هوایم را داشتی و دورادور مراقب احوالم بودی و بعد هم سند خانه و سهمی از اموالت را به نامم کردی ممنون و متشکر نشدم. بلکه بیشتر از بذل و بخشش هایت عصبی و دل زده شدم. حالا هم اگر آن اوباش و ارازل مزاحمم نمی شدند، به در خانه ات نمی کوفتم. اما باید اقرار کنم تا پیش از دیدن گماشته تصور نمی کردم که به در خانه تو می کوبم.

حالا مرا شناختی عبدالرضا؟ فهمیدی که حقیقت زندگی و احساس محبوبه ات چیست؟ فهمیدی که اگر حالا این جا ایستاده ام و اشک می ریزم فقط به خاطر دردها و غصه های دل خودم است. تنه دوری یا شوق دیدار تو و نه اینکه می دانستم که به من و عشقم محتاجی. من نیامده ام تا به انتظار طولانیت خاتمه دهم و آسوده ات کنم»

در همان لحظه بغضم به نهایت رسید و به شدت گریستم. «حالا حق داری عبدالرضا، حق داری مرا که هیچ وقت دست از آزار و آشفتگی اعصاب برداشته ام با قهر و غضب بیرون کنی!»

دستش را از زیر پانه ام رها کرد و روی دست دیگریش به عصا تکیه داد. مراقب احوالش بودم، برخلاف تصورم برزخ و عصبی نبود. اما با دلی پر از غصه از راهی که آمده بود، بازگشت و دوباره روی مبل راحتیش نشست و هر دو دستش را به عصا بند کرد و به گوشه ای از اتاق که معلوم نبود کجاست، خیره ماند.

سکوت و تردیدش آزارم می داد. پشیمانیم از این بود که چرا حقایق را آنطور رک و واضح برایش گفتم و چیزی را از او پنهان نکردم. حالا پیش از آنکه از هیبت او بترسم، از تنها ماندن و آوارگی در خیابان ها می ترسیدم. طوری که عبدالرضا و خانه اش برایم حکم عزیزترین موهبت الهی را یافته بودند.



پس از چند دقیقه طولانی، وقتی که بارش آسمان چشمانم قدری تخفیف یافت، چند بار با عصایش به زمین کوفت. هنوز نمی دانستم معنی این کارش چیست که گماشته بی درنگ برای استماع و اجرای دستوراتش حی و حاضر شد. صدای خشک عبدالرضا در دل غمبار اتاق طنین انداخت. «برو شام امشب را خیلی زود از رستوران گراند هتل بگیر و بیار. خانم گرسنه اند! در ضمن چمدانشان را توی همان اتاق بزرگی که روی به حیاط است بگذار و ببین اگر فرمایشی دارند یا چیزی می خواهند، فوری تهیه کن و در اختیارشان بگذار!»

گماشته خوشحال و ذوق زده، نگاه خوشایندی به من انداخت و با لبخندی به پهنای صورتش سرش را به نشانه درک سخنان اربابش چند بار تکان داد و گفت: «اطاعت قربان» سپس خودش را به من رساند و گفت: «بفرمایید خانم، سراپا گوشم! هر چه که بخواهید، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد، اساعه تهیه کرده و به خانه می آورم»

مبهوت و متحیر از کرده عبدالرضا، در حالی که شرمم می شد گماشته صورت گریانم را ببیند، سرم را زیر انداختم و گفتم: «خیلی ممنون، چیزی نمی خواهم!»

همین که رفت، بار دیگر به فغان آمده و از فرط غصه ترکیدم. این بار گریه ام نه از دردهای خودم، بلکه از گذشت و بزرگواری عبدالرضا بود! حتی سرش را نجنباند که نگاهم کند. این سکوت و بی اعتنائیش دلم را به درد می آورد. انگار حس تازه ای در من شکفته بود که به شدت به توجه و مهربانی او نیازمندم می کرد. چند قدم به طرفش برداشتم، اما نیمه های راه متوقف شدم و هق هق کنان گفتم: «این کارها را می کنید که مرا شرمنده و معذب کنید. به خدا چوبی که از شما می خورم به مراتب بدتر از جفای دیگران است! اگر عذرم را می خواستید، بهتر از این همه گذشت و در عین حال برودت و بی اعتنائی است. اگر من جای شما بود ...»

ناگهان سرش را چرخاند و با نگاه شیفته و غمناکی براندازم کرد و گفت: «بی اعتنائی؟! هه، همان بهتر که جای من نیستی! چگونه می توانم به تو بی اعتنا باشم، در حالی که ...»

باقی حرفش را قورت داد. دوباره نگاهش را از من برگرفت و به گوشه ای خیره ماند و گفت: «شنیدن حقیقت از زبان دیگران سخت است و تو حقیقتِ واضحی را گفتی که از سالها پیش، حتی آن زمان که آب توبه به دهانم می ریختی از آن آگاه بودم و به فراست می دانستم که از من متنفر و منزجری. اما چه کنم که هر چه تو سنگدل تر می شوی، تأثیری در احساس من نسبت به تو ندارد!»

من تو را برای خودم دوست دارم، نه برای آن که تو هم دوستم داشته باشی. این می شود معامله، در حالی که عشق سودایی یک جانبه است! عاشق دل می بازد، حال چه معشوق بخواهد و چه نخواهد، چه بداند و چه نداند. منم سالها پیش، از همان روزی که با نارنج به سرت کوفتم و دادت را در آوردم، دوستت داشتم. این احساس وقتی به سراغم آمد که دیدم بعد از نوش جان کردن لنگه ارسی های خانم جانم به جای آنکه از تو بیزار و متنفر باشم، دلم به شدت برایت می سوزد و نگران احوال هستم. دلم می خواست آنقدر کتک می خوردم که می مردم، اما خاطره آن کارم از ذهنت محو می شد... که نشد!

بعدها وقتی بزرگتر شدیم این محبت در کنج دلم آنقدر جان گرفت که احساس کردم عاشقت شده ام. اما افسوس که کینه تو عمیق تر از آن بود که باور کنم. این آتش همینطور زیر خاکستر ماند تا اینکه پس از مدتها بی خبری روز عروسی آفاق دیدمت و احساس کردم که با همه وجودم می خواهم با تو زندگی کنم. تو تنها کسی بودی که با حضورت در قلب سردم احساس گرما در رفتار خشکم نشانه نرزش می دیدم.

تو برای من چیزی متفاوت با دیگران بودی. یک نیاز، یک احساس، یک حس شریف و عمیق که با بی اعتنائی و خشونتت از شدت و حدتش کاسته نمی شد و من رفته رفته تشنه تر و محتاج تر می شدم؛ در حالی که خود تو سیراب و غنی بودی. درست مثل آب که نمی داند چقدر برای زنده نگه داشتن تشنه ای عطش دار لازم و ضروری است.

حالا قضاوت کن ببین آیا می توانم به تو بی اعتنا باشم یا اینکه از خودم دورت کنم، در حالی که به شدت به تو محتاجم و می دانم که دوستم نداری! آه نه ماه بانو، حرف دلت را زدی و صادقانه احساسات را گفتم، گفتمی که اگر پول داشتی به سراغم نمی آمدی، کماینکه در آن حالت استیصال و ناعلاجی نیز نمی دانستی که به در خانه من می آیی و گرنه منصرف می شدی. ولی بدان با آنکه از شنیدن حقایق آن هم از زبان تو بسیار اندوهگین و متأثرم، ولی دوست دارم که پیشم بمانی»

سرش را برگرداند و عاجزانه نگاهم کرد. گوشه لبهایش را به دندان گزید و پس از کمی تأمل از جا برخاست و با سستی به طرف گنجه ای رفت که درش قفل بود. در گنجه صندوق بزرگی بود که به محض گشودن قفل آن دوباره برگشت و سرچایش نشست. طوری به من پشت کرده بود که گویی مرا نمی دید. صدای غمگینش خسته و ملول به نظر می رسید.

«این هم پول، همه مال توست! هرچقدر که خواستی بردار! با آن که فرصت زیادی باقی نمانده، اما دلم نمی خواهد که ملال ماندن را در نگاهت ببینم. همین که گماشته آمد و شامت را خوردی با او به گراند هتل برو، اتاقی بگیر و همانجا بمان تا وکیل من مناسبی برایت تهیه کند. می دانم پس از مرگم هم دوست نداری در این خانه بمانی!»

گریه مجالم نمی داد، نالیدم: «ولی تو گفتمی که دوست داری پیشم بمانم!»

او هم بغض کرده بود. «نه برو ماه بانو، همین که شامت را خوردی برو!»

بلند شد، مثل اینکه می خواست از اتاق خارج شود. نمی توانستم بفهمم چرا ناگهان نظرش را تغییر داد. احساس عمیق و سر به طغیانی در من بنای جوشیدن گذاشت. مطمئن بودم پس از سالها سرما و برودت در کنج قلبم احساس گرما و حرارت می کنم. خون گرمی بدنم را داغ می کرد، آنچنان که در عطش حس مرموزی می سوختم و این نیازم به وجود عبدالرضا بود که چیزی به خارج شدنش از اتاق باقی نمانده بود. هنوز قامتش از نظر محو نشده بود که دلم به شدت برایش تنگ شده بود.

دوان دوان خود را به آستانه اتاق رساندم و آستین رب دشامبرش را گرفتم و کشیدم. برگشت. آه خدای من انگار هر لحظه پیرتر از پیش می شد. به چشانش زل زدم. دریای عظیمی از عشق و محبت در چشمانش به طوفان افتاده بود و تا ساحل نگاهش پیش می آمد. شط طوفانی نگاهش غرقم می کرد و من آنقدر شیرین جان می ساختم که ابایی از مردن نداشتم.

طعم شور و تلخ عشق را زیر زبانم احساس کردم. می دانستم که هیچ وقت حتی نسبت به حبیب هم چنین احساسی نداشته ام! طعم تلخی که هرگز شهد و شیرین به کام محتاجانش نمی ریخت. دیگر برایم مهم نبود که عبدالرضا مرا می خواست یا نه، فقط می دانستم که پس از آن همه سال ترس و اکراه دوست دارم پیشش بمانم. و این از معجزه عشق بود که فقط یک لحظه، یک لحظه سرزده و بدون هیچ مقدمه ای آمده و خودخواهانه بر همه وجودم حکم می راند. حاکمی که نه عقل سرش می شد و نه تدبیر! حاکم مقتدری که به آنی همه احساسم را عوض کرد و آنچه می کرد که خود می خواست.

انگار ساها بود که دوستش داشتم و شیفته اش بودم. چشمان کورم ضعف جسمانی و سیمای پیر و شکسته و سایه شوم مرگ را بالای سرش نمی دید. حالا فقط یک لبخند از سوی او حکم همه دنیا را داشت و اگر همه پولهای عالم را هم به من می دادند، امنیت با او بودن را از دست نمی دادم. مظلومانه نگاهم را که مکنونات قلبم را فاش می ساخت به چشمانش دوختم و گفتم: «ولی من به هیچ وجه حاضر نیستم به تنهایی به گراند هتل بروم. دیگر حوصله نگاه های فضول و مشکوک و وقیح مردم را ندارم. وقتی یک زن تنها و جوان می بیند، هزار جور فکر ناجور به ذهنشان خطور می کند نه یک فکر صواب! پیر و جوان، مرد و زن، زن دار و عصب، همه و همه در بافتن خیالات شیطانی و ناصواب سر و ته یک کرباسند!

می خواهم همین جا پیش تو بمانم. البته اگر موافق باشی! دیگر از حرف هیچ کس هم نمی ترسم. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. این همه مراعات کردم آخرش این شد، بگذار بدتر از آن حرفهایی که بارم کردند پشت سرم بگویند. چه اهمیتی دارد! مهم این است که خدا خواسته تا من بی اختیار به در خانه تو بیایم. پس حالا که مصلحتش بر این بوده، من هم می مانم!»

طوری به چشمانم نگاه می کرد که انگار پی چیزی می گشت. پی مطلبی تازه که با همه پیام هایی که تا آن روز از دریچه چشمم به او رسیده بود، فرق می کرد. مثل همه عشاق سرگشته که از کوچکترین اشاره یار غافل نمی مانند، به کنکاش در حالاتم پرداخت و با حیرت و شیفتگی در من به جستجوی نشانه ای گشت که به بن بست طویل عشق راهنمایی کند.

من هم مطمئن بودم که چشمان خبرچینم راپورت دلم را بی کم و کاست به او می دهد. نگاه سرگشته و ناباورش لحظه ای از من کنده نمی شد. انگار ماه بانویی را که می دید باور نداشت. ماه بانویی که با چشمان سراسر تمنا و احساساتی سر به طغیان، تنها آرزویش این بود که نزد او بماند!

همین که تراوش اشک را در چشمان مرطوب و منقلبش دیدم، یکباره زیرو رو شدم. کف هر دو دستم را با مهر از روی یقه رب دشامبر به سینه اش چسباندم و در حالی که از خروش اشک و غصه به فغان آمده و راه به جایی نداشتم نالیدم: «لعنت به من که دوباره اعصابت را بر هم ریختم. ای کاش لال می شدم و آن حرفها را نمی زدم. تو هم که همه را به دل گرفتی. آخر چطور به تو ثابت کنم که مقصودی نداشتم و از حرفهایم پشیمانم!»

هر دو دستم را به چنگ گرفت و آماج بوسه های داغش کرد. به نظر می آمد که آن همه هیجان و اشتیاق خارج از تحمل و ظرفیت جسم بیمارش باشد. دلم می خواست سرم را روی شانه های بلندش بگذارم و عقده همه آن سالهای تلخ را زار بزنم که رعشه دست و پای نحیفش خبر از سستی و اتمام بنیه ناچیزش داد. مثل بید می لرزید و رنگی به رو نداشت.

دستپاچه و دلواپس پرسیدم: «حالت خوب نیست عبدالرضا، می خواهی کمی استراحت کنی؟ بیا، بیا من کمکت می کنم، به شانه ام تکیه کن. این همه هیجان و التهاب برای تو خوب نیست!»

بی آن که معطل شوم، شانه ام را زیر بغلش انداختم و یک دستم را دور کمرش حلقه کردم و کشان کشان او را به وسط تالار و مبل راحتی اش بردم. این طور به نظر می آمد که از نزدیک شدن به او احساس گرما می کنم. حرارتی که سالها با قلب منجمدم در هقر و بیگانگی بود!

در حقیقت عبدالرضا آنقدر در زندگیم با صفات بهنیه مروت و مردانگی و مهربانی و گذشت و اقتدار جلوه گر بود که مطمئن بودم هرگز کسی را به صلابت و بزرگی و مهربانی او نخواهم یافت. برای من رانده شده ای که هیچ جای امن و مطمئنی پناهگاهم نبود، عبدالرضا مثل سرو استواری از محبت و اطمینان به پیچک لرزان و دردمند زندگیم رخص آسودگی و رستن می داد.

سربازان گمنام محبت های او که در خفا و آشکار همیشه مراقب و مواظب احوالم بودند، پیش چشمانم رژه رفتند. از آن روز سیزده بدر بارانی که به خاطر من خیس آب شده بود تا آن روزی که سفیر عشق و محبتش دسته های گل را به آسایشگاه و کنج تنهاییم می آورد همه را به یاد آوردم و ممنون و مدیونش شدم.

همین که نشست دیگر از او جدا نشدم. حال عجیبی داشت. بی قرار کلافه بود و با آن که از درد جسمش رنج می برد، سرگشتگی روح و قلب داغانترش می کرد.

نیاز و شرمساری از وضع اسفناک ظاهر و قوای جسمانییش بود که همچون شمعی سوخته و به انتها رسیده به نظر می رسید. نگران احوالش بودم و برای آنکه قدری آرامش کنم، کنار پایش روی زمین نشستم و دستهایم را میان دستانم گرفتم. از همه وجود عبدالرضا تنها همان دو چشم سیاه و براقش آشنا و زنده بودند و گر نه موهای سپید و هیکل در هم شکسته و استخوانییش که با پوستی خشکیده و زرد پوشانده شده بود اشباح گریخته از گورستان را به

یاد انسان می آورد. نمی دانم چرا، اما با همه وجود و رضای قلبیم سرم را روی زانوان لاغر و مرتعشش گذاشتم و آرام آرام شرح احساسی را که به تازگی در من شکفته شده بود، برایش بازگفتم. او هم دستم را محکم گرفت و با دست دیگرش نرم نرمک موهای سرم را نوازش کرد. وقتی به سرم دست می کشید، آرامش عجیبی در خود احساس می کردم و حیرتم از این بود که چرا آن همه سال بی دلیل از او ترسیده بودم.

حالش خوب نبود و به سختی نفس می کشید. خواستم برخیزم و داروهایم را بیاورم که مانعم شد. حتی نگذاشت لیوانی آب ه دستش بدهم. تنها کردم اما زیر بار نرفتم.

«می خواهم کنارم بمانی ماه بانو! پس از این همه سال عشق و حسرت، راضی نمی شوم فرصت اندکم را از دست بدهم. به قدر کافی از تو دور مانده ام، آنقدر که تحمل حتی یک دقیقه دیگر غیرممکن شده! می ترسم بروی و بعد ببینم که همه اینها خواب و خیالات بوده و هیچ محبتی بین ما نیست»

دوباره سرم را روی زانوانش گذاشتم. او مشغول نوازش موهایم شد. هنوز پس از این همه سال صدای بی رمق، اما مشتاق و سرشار از عشقش به یادم مانده که گویی قصه ای را به آرامی کنار گوشم زمزمه می کرد. قصه ای شبیه به همان داستان هایی که در کودکی از زبان شمس شنیده بودم و با آسودگی به خواب می رفتم. موسیقی آرام و یکنواخت کلامش همراه با دست پرمحبت و عاطفه ای که به سرم کشیده می شد، لالایی خواب را در گوشم زمزمه می کرد و من با آرامشی دور از تصور، چشمانم را بستم و هر آنچه را می گفتم، پیش چشم می آوردم.

«از همان وقتی که فهمیدم دوستت دارم بیشتر شبها، توی خواب و رویاهایم تو را می دیدم که توی همین حیاط زیر بوته های گل یخنشسته ای و شاخه های پر گل درختان از هر طرف محاصره ات کرده اند و من پشت پنجره اتاق خوابم ایستاده ام و نگاهت می کنم.»

زمستان بود و سرما بیداد می کرد و همه نگرانی من از این بود که مبادا در اثر سوز و یخبندان بیرون سرما بخوری! به هزار مکافات، در حالی که به پاهایم وزنه های سنگینی بند بود، خودم را به حیاط می رساندم، اما همین که می آمدم دیگر اثری از تو و گل های زرد و خوشبوی یخ نبود.

بهار از راه رسیده بود و همه شاخه های بوته گل یخ پوشیده از برگ بودند. من هر زمستان مشتاق از این گلها را به خاطر آن که همیشه در خوابهایم همراه با تو بودند، کنار می گذاشتم و خشک می کردم. گلهای خوشرنگ و بویی که امشان درست عین احساس تو نسبت به من بود. اما من همیشه کنج قلبم امیدوار و آرزومند بودم که روزی تو نیز همچون گلهای یخ که در اوج سرما و برودت زمستان بر شاخه های برهنه می رویند و عطرافشانی می کنند، بر شاخه های خشک و بی جان احساسات نسبت به من غنچه ای خوشرنگ و بوی عشق و محبت را پیروانی.

و حالا که من از زسمان هم نفرت انگیزترم، عطر و بوی تو یادآور بهار و سرزندگی است!

نفس هایش به شماره افتاد و خس خس سینه اش ملال انگیز و نگران کننده بود. اما با این حال لب از سخن فرو نمی بست و اشتیاقش هر لحظه برای بیان مکنونات قلبیش بیش از پیش می شد. با آنکه گرسنگی و خستگی و وز پرتنش

و اضطرابی که پشت سر گذاشته بودم از نیرو و رمقم کاسته بود اما در امنیت حضور او جا خوش کرده و از حرفهای لذت می بردم.

با خود اندیشیدم که چگونه مردی با آن همه غرور و خشونت ظاهری می توانست تا آن حد مهربان و عاشق پیشه باشد. همان مرد نظامی چکمه پوش که در همه کابوسهایم تا سرحد مرگ مرا می ترساند و صدای خوف انگیز قدمهایش بر سنگفرش خیابان بند از بند وجودم جدا می کرد. دیگر عبدالرضا را اطراف میدان مشق و دسته موزیک عصرگاهی میدان توپخانه نمی دیدم، بلکه جوان و شاداب، بی آنکه دردی قامت برافراشته اش را خرد و داغان کرده باشد در همان لباس و کلاه و شنل نظامیش می دیدم که توی حیاط خانه می چرخید و عطر دل انگیز گلهای یخ را به سینه می کشید و مشتت از آنها را لای کتاب شعرش جا می داد و خشک می کرد.

نمی دانم چقدر به همان حالت کنار هم نشسته و از احساساتمان برای هم گفتیم، فقط می دانم که همه چیز مثل یک رویا، شیرین و دلپذیر و خیال انگیز بود. خیال خوش اینکه شاید به معجزه عشق شفا یابد و دوباره مثل گذشته ها سالم و نیرومند گردد تا هر دو بتوانیم به یاری خدا خوشبختی را که گم کرده بودیم کنار هم پیدا کنیم. به خصوص من که سالها پیش سعادت را زیر پا گذاشته و لگدمال کرده بودم!

این رویای زودگذر دیری نپایید و با سر و صدای ورود گماشته به خانه از هم پاشیده و محو گردید. گیج و منگ بودم و هنوز آوای آخرین کلمه های عبدالرضا در گوشم می پیچید که گماشته به تالار رسید.

خواستم سرم را از زانوانش برگیرم که دیدم انگشتانش به سختی لای گیسوانم گره خورده و حرکت نمی کنند. این درست همان لحظه ای بود که گماشته نام اربابش را به سوزناک ترین نوا خواند و دو دستی توی سرش زد.

## فصل 18

آقابزرگ خیلی سعی کرد تا قانع کند اما زیر بار نرفتم که نرفتم و عاقبت همانطور که می خواستم جسد عبدالرضا را بی سر و صدا توی حیاط همان خانه، درست زیر بوته های گل یخ دفن کردند. گوری بی نام و نشان، حتی بدون سنگی که نامش را بر آن حک کرده باشند! و فقط من و گماشته و آقابزرگ و گورکنها بودیم که می دانستیم صاحب منصب محبوب و عالی رتبه نظمی در حیاط خانه خودش درست زیر خاک باغچه دفن شده است.

سوت و کورترین مجلس ترحیم دنیا، مجلس ختم عبدالرضا بود. غیر از آقابزرگ و ننه گاشته، کسی از فامیل و آشنایان دور و نزدیک باری ختمش نیامد. من هم از این موضوع راضی بودم و حال و حوصله دیدن هیچ کدامشان را نداشتم. در حقیقت آنقدر از زخم حسرت می سوختم که جز تنهایی و فرو ریختن باران اشک، چیز دیگری تسکین نمی داد، حتی ترحم و تسلیت دیگران!

همین که می دانستم همه یادگاری های عبدالرضا، حتی جسدش توی خانه و دور و بر خودم هستند، احساس آرامش می کردم و پون نگهبانی صدیق از همه آنچه به من سپرده بود، به خوبی و همانطور که خودش خواسته بود محافظ

کردم. حتی تا آخرین روزی که در خانه اجدادیش زندگی می کردم، اجازه ندادم گوشه ای از اثاثیه یا حتی لباسهایش را از آنجا بیرون ببرند.

\*\*\*

عمر عشق من به عبدالرضا به کوتاهی یک نفس، اما عمیق و پرمعنا بود!

عشقی که هنوز هم با همه گرما و التهابش پایبندم می کند. من بی آنکه به ظاهر با او زندگی کرده باشم، سالهای طولانی در خانه اش و با گوری که بسیار به من نزدیک بود و شبی که لحظه ای تنهایم نمی گذاشت، سر کردم و خوشبخت بودم. حالا پس از این همه سال دوری و فراق منتظرم تا روزهای عمرم یک به یک سرآمده و لحظه دیدار نزدیک شود.

طی این سالها آنقدر رنج و حسرت کشیده ام که به واقع تقاص همه گذشته هایم را پس داده ام. نمی دانی چقدر سخت است آدم وقتی به صرافت چیزی بیفتد که برای همیشه آن را از دست داده باشد. بارها با خودم آرزو می کردم ای کاش آن موقع که عبدالرضا مرا دید و به آقاچانم فهمانده بود که مایل است با من ازدواج کند، سرسختی نکرده و این طور مفت زندگی و جوانی هردویمان را به هدر نمی دادم.

اما افسوس که ارزش عشق و زندگی را وقتی فهمیدم که همه چیز را از دست داده بودم!

درست شش ماه پس از فوت عبدالرضا، گماشته و مادرش که لحظه ای تنهایم نگذاشته و با من زندگی می کردند، عروسشان را نیز به خانه عبدالرضا آوردند. همگی با هم همانجا بودیم تا اینکه یکی دو سال گذشته که فرزندان گماشته که هر یک در خارج از کشور سر و سامانی نیکو گرفته و زندگی خوبی به هم زده بودند، آمدند و پدر و مادرشان را با خود بردند. مرا نیز بنا به خواست خودم به اینجا آوردند.

خانه خیابان لاله زار هم آنقدر فرسوده شده بود که جز ویرانی سرنوشت دیگری در انتظارش نبود. من هم که دیگر با این کهولت، بدون یاری گماشته و همسرش که انیس و غمخوار همه سالهای تنهایم بود، نمی توانستم زندگی کنم. خانه را فروختم و به این جا آمدم.

البته دل کندن مشکل بود. اما چاره ای جز این نداشتم. شاید هم تا به حال بر خرابه های خانه و گور عبدالرضا ساختمانی رفیع برپا کرده باشند. اما مهم نیست، چون مطمئنم که روح عبدالرضا همیشه همینجاست که من هستم! در این لحظه لب از سخن فرو بست و با سکوتی عمیق به همان گوشه از اتاق که میز خراطی شده را گذاشته بودند خیره ماند. چهره اش باز و متبسم بود و من به فراست می دانستم که به شیخ عبدالرضا می خندد.

راستی که پس از گذشت آن همه سال و کهولت سن، هنوز هم زیبا و دوست داشتنی بود!

شب از نیمه گذشته بود که شرح پر سوز و گداز قصهٔ زندگیش به پایان رسید. سکوت طولانی نشان می داد که دیگر تمایلی به سخن گفتن ندارد. من هم همین طور بودم. شنیدن قصهٔ پر فراز و نشیب زندگی ماه بان و شیخ و کابوسهایی که بر من مجسم می شد، معماهای دور از تصویری بودند که برای هیچ کدامشان دلیل و پاسخ قانع کننده ای نداشتم. گیج و منگ بودم و هنوز درست نمی دانستم چرا ماه بانو پس از یک سال سکوت و کم حرفی مرا برای شنیدن سرگذشت طولانی زندگیش انتخاب کرده بود.

صدایش در دل اتاق طنین انداخت: «آه، کمکم کن تا بخوابم، به شدت احساس خستگی می کنم!»

لحن کلامش طوری بود که انگار نه انگار تا ساعتی پیش خصوصی ترین وقایع زندگیش را برایم تعریف می کرد.

با ادب و نزاکت گفتم: «همین الان؛ پیش از آن که بخوابید دوست دارید چیزی برایتان بیاورم بخورید. هنوز تا صبح خیلی مانده. شام هم که نخورده اید!»

با بی حوصلگی گفت: «نه ترجیح می دهم بخوابم. آنقدر خسته ام که گمان نمی کنم تا ابد از رختخوابم برخیزم ... و اما تو! برای شنیدن سرگذشتم آنقدر مشتاق بودی که حتی از شام هم گذشتی. حالا می توانی بروی. می بینی که دیگر حرفی برای گفتن ندارم!»

خشکی کلام ماه بانو موجب رنجشم نشد، چرا که به قدر کفایت او را شناخته بودم و در قلبم او را دوست می داشتم.

به کمک شتافتم و او را روی تخت خواباندم. برای نخستین بار در طول آن یک سال جرأت کردم و پیشنهادش را بوسیدم. او هم با لبخند ملیحی رضایتش را اعلام نمود. پیش از آنکه از اتاقش خارج شوم، بار دیگر همه جا را به دقت واریس کردم. اتاق خلوت و خالی از شبحی بود که تصور می کردم آن را دیده ام. خیالم راحت شد و با آسودگی راهی اتاق پرستارها شدم.

حدود ساعت نه صبح بود که با فریاد گوشخراش رباب خانم، نظافتچی خانهٔ سالمندان، همگی به اتاق ماه بانو حمله ور شدیم. او در آرامشی دلپذیر، همانطور که خودش گفته بود، تا ابد به خوابی عمیق فرو رفته بود و دیگر هرگز بر نمی خاست!

\*\*\* پایانی \*\*\*

پایان